



تاریخ طبری

«تاریخ الرّسل والملوک»

تألیف محمد بن جریر طبری

جلد ششم

ترجمہ ابوالقاسم پانڈہ

تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرّسل والملوک»

تألیف محمد بن جریر طبری

ترجمه ابوالقاسم پانده

○ جلد ششم

○ چاپ اول - ۱۳۵۲

○ نشر الکترونیک - دی ماه ۱۳۸۹

<http://bertrandrussell.mihanblog.com>

E mail: Farhad_1984@ymail.com

این کتاب به صورت رایگان با هدف استفاده علاقه‌مندان تهیه شده است. از خوانندگان گرامی به خاطر اشتباهات پوزش می‌خواهم و خواهشمندم با در میان گذاشتن دیدگاه‌های خود ما را در ارائه کارهایی بهتر یاری دهید.

فهرست مطالب

۶	مقدمه مترجم
۷	پس از آن سال سی و سوم در آمد
۷	سخن از تبعید گروهی از مردم کوفه و شام
۱۴	سخن از اینکه عثمان جمعی از مردم بصره را به شام تبعید کرد
۱۷	سخن از حوادث مهم سال سی و چهارم
۱۷	سخن از اجتماع مخالفان عثمان و خبر جرعه
۲۵	سخن از حوادث سال سی و پنجم
۲۵	سخن از رفتن مصریان سوی ذی‌خشب و سبب رفتن عراقیان سوی ذی‌المروه
۴۷	سخن از کشته شدن عثمان و اینکه چگونه بود
۷۴	سخن از بعضی روشهای عثمان بن عفان
۸۲	سخن از اینکه چرا عثمان در این سال ابن‌عباس را سالار حج کرد
۸۹	سخن از محل دفن عثمان و کسی که عهده‌دار دفن وی بود
۹۲	سخن از وقت کشته شدن عثمان
۹۲	سخن از روایت کسانی که گویند بسال سی و ششم کشته شد
۹۳	سخن از مدت عمر عثمان
۹۳	سخن از صفت عثمان
۹۴	سخن از وقت اسلام و هجرت عثمان
۹۴	سخن از کنیه عثمان
۹۴	سخن از فرزندان و همسران عثمان
۹۴	سخن از نام عاملانی که عثمان به سال آخر بر ولایات داشت
۹۶	سخن از بعضی خطبه‌های عثمان
۹۶	سخن از اینکه هنگام محاصره عثمان کی در مسجد پیمبر با مردم نماز می‌کرد؟
۹۷	سخن از اشعاری که در رثای عثمان گفتند
۹۸	خلافت امیر مؤمنان علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام
۹۸	سخن از بیعت کنان و وقت بیعت علی علیه‌السلام
۱۰۵	استقرار بیعت علی بن ابی‌طالب ع
۱۱۰	حرکت قسطنطین، شاه روم بقصد مسلمانان
۱۱۰	فرستادن علی عمال خویش را به ولایات
۱۱۳	اجازه خواستن طلحه و زبیر از علی

- ۱۲۱ حرکت علی به طرف ریزه به آهنگ بصره
- ۱۲۲ خرید شتر برای عایشه و خبر سگان حوآب
- ۱۲۴ سخن عایشه که انتقام خون عثمان را میگیرم و رفتن او با طلحه و زبیر سوی بصره
- ۱۲۶ ورود جمع به بصره و جنگ با عثمان بن حنیف
- ۱۴۱ سخن از رهسپار شدن علی بن ابی طالب سوی بصره
- ۱۵۱ توقف امیر مؤمنان در ذی قار
- ۱۶۱ سخن از اینکه علی فرزند خویش حسن را با عمار بن یاسر برای حرکت دادن مردم کوفه فرستاد
- ۱۶۲ فرود آمدن علی در زاویه بصره
- ۱۶۷ کار جنگ
- ۱۶۸ خبر جنگ جمل به روایت دیگر
- ۱۸۸ شدت نبرد در جنگ جمل و خبر اعین بن ضبیعه که در هودج نگریست
- ۱۹۰ کشته شدن زبیر بن عوام
- ۱۹۰ کسانی که در جنگ جمل هزیمت شدند و به شهرها رفتند
- ۱۹۳ غمخواری علی بر کشتگان جنگ و به خاک کردنشان و فراهم آوردن لوازم اردو و فرستادن آن سوی بصره
- ۱۹۳ شمار کشتگان جنگ جمل
- ۱۹۴ رفتن علی به نزد عایشه و دستور مجازات کسانی که به وی ناسزا گفته بودند
- ۱۹۵ بیعت مردم بصره با علی و تقسیم موجودی بیت المال بر آنها
- ۱۹۵ رفتار علی با جنگاوران جنگ جمل
- ۱۹۵ فرستادن اشتر، شتری را که برای عایشه خریده بود بنزد وی و رفتن عایشه از بصره سوی مکه
- ۱۹۶ آنچه علی درباره فتح به عامل کوفه نوشت
- ۱۹۶ بیعت گرفتن علی از مردم و خبر زیاد بن ابی سفیان و عبد الرحمان ابن ابی بکره
- ۱۹۶ امارت دادن ابن عباس بر بصره و سپردن خراج به زیاد
- ۱۹۷ تدارک علی علیه السلام برای حرکت عایشه از بصره
- ۱۹۷ روایتهایی که از فزونی کشتگان جنگ آوردهاند
- ۱۹۸ سخنانی که عمار پس از جنگ جمل با عایشه گفت
- ۱۹۸ فرستادن علی بن ابی طالب قیس بن سعد بن عباده را به امارت مصر
- ۲۰۵ ولایتداری محمد بن ابی بکر در مصر
- ۲۰۸ فرستادن علی خلید بن طریف را سوی خراسان
- ۲۰۸ سخن از عمرو بن عاص و بیعت کردن وی با معاویه

۲۱۲ فرستادن علی بن ابی طالب جریر بن عبد الله بجلی را سوی معاویه و دعوت وی به اطاعت
۲۱۳ رفتن علی بن ابی طالب سوی صفین
۲۱۴ دستوری که علی بن ابی طالب برای پل زدن روی فرات داد
۲۱۷ جنگ بر سر آب
۲۲۰ دعوت علی معاویه را به اطاعت و پیوستن به جماعت
۲۲۲ سخن از حوادث سال سی و هفتم و متارکه جنگ میان علی و معاویه
۲۲۶ تشکیل گروهها و آرایش کسان برای جنگ
۲۳۲ تلاش در کار جنگ
۲۴۶ کشته شدن عمار یاسر
۲۴۹ قصه هاشم مرقال و سخن از لیلۃ الہریر
۲۵۳ روایتها که درباره بالا بردن قرآنها و دعوت به حکمیت آوردهاند
۲۶۶ فرستادن علی جعدۃ بن هبیره را به خراسان
۲۶۶ کناره گیری خوارج از علی و یاران وی و باز آمدنشان
۲۶۸ سخن از خبر اجتماع حکمان
۲۷۲ سخن از خبر خوارج به هنگامی که علی حکم را برای حکمیت روانه کرد و خبر جنگ نهروان
۲۹۰ سخن از حوادث سال سی و هشتم
۳۰۰ سخن از خبر قتل محمد بن ابی حذیفه
۳۰۴ سخن از کار ابن حزمی و زیاد و اعین و سبب قتل کسانی که کشته شدند
۳۰۶ سخن از خبر خربت
۳۲۲ سخن از حوادث سال سی و نهم
۳۲۵ سخن از اینکه چرا زیاد به فارس فرستاده شد؟
۳۲۶ سخن از حوادث سال چهلم
۳۲۷ سخن از سبب رفتن ابن عباس به مکه و ترک عراق
۳۳۰ سخن از کشته شدن علی و سبب آن
۳۳۹ سخن از مدت خلافت علی
۳۳۹ سخن از وصف علی بن ابی طالب
۳۳۹ سخن از نسب علی علیه السلام
۳۳۹ سخن از همسران و فرزندان علی
۳۴۰ سخن از ولایتداران علی علیه السلام
۳۴۱ سخن از بعضی سیرتهای او علیه السلام

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ و طبری و ترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد پس از ختم کار که امید هست دورتر از بهار آینده نباشد، شمه ای از این حکایت نسبتاً دراز گفته آید.

اجمال حسب حال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمه تاریخ طبری را در دستور کار خویش به ردیف اول داشته بود که دریغ بود این اثر بزرگ و مفصل و کهن که ورقی وزین از انبوه مآثری که تازان پارسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، و بسیاری صفحات و فصول آن از تاریخ ایران سخن دارد با نکته های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری، بتمام دیری از اضافات، زی تازی نگذارد و جامه پارسی نگیرد و این دور افتاده قدیم، از پس قرون، به خانه و کاشانه خویش نیاید و کتابخانه پارسی به حاصل کار و شاهکار یکی از فرزندان مخلص و پر کار ایران که به تبعیت از رسم و پندار رایج زمان، زبان عربی را جولانگاه نبوغ آسمان وار خویش داشته اند آراسته نگردد.

سپاس خدا را که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به من داد، و علاقه اولیای بنیاد، انگیزه هست شد و کاری که در گرو سالیان دراز می نمود با کوشش پیوسته شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه گرفت و باز شکر خدای.

اینک شما و جلد ششم که امید هست جلدهای دیگر با فواصل کوتاhter از دنبال آن در آید. ان شاء الله.

ابوالقاسم پاینده

دی ماه ۱۳۵۲

پس از آن سال سی و سوم در آمد

به گفته واقدی در این سال معاویه به سرزمین روم در ناحیه ملطیه به غزای قلعه زن رفت. در همین سال عبدالله بن سعد بن ابی سرح بار دوم به غزای افریقا رفت که مردم آنجا پیمان شکسته بودند.

و هم در این سال عبدالله بن عامر، احنف بن قیس را سوی خراسان فرستاد که مردم آنجا پیمان شکسته بودند. احنف دو مرو را بگشود: مرو شاهجان را به صلح و مروروذ را پس از جنگی سخت. عبدالله بن عامر نیز از دنبال وی برفت و ابر شهر را منزلگاه کرد و به گفته واقدی آنجا را به صلح گشود. به گفته ابو معشر غزای قبرس به سال سی و سوم بود. گفته مخالفان وی و خبر قبرس را از پیش آورده ایم.

و هم در این سال عثمان بن عفان گروهی از مردم عراق را سوی شام تبعید کرد.

سخن از تبعید گروهی از مردم کوفه و شام

سیرت نویسان در این باب اختلاف کرده اند: به گفته سیف چنان بود که تنها معاریف کوفه و جنگاوران ایام پیش از قادسیه و قاریان اهل بصره و اشراف، پیش سعید بن عاص راه داشتند و به خلوت فقط اینان همدم وی بودند. اما وقتی برای مردم می نشست همه کس پیش او می رفت.

یک روز که برای مردم نشسته بود و کسان بیامدند در آن اثنا که به صحبت سرگرم بودند خنیس بن فلان اسدی گفت: «طلحة بن عبید الله چه بخشنده است!»

سعید بن عاص گفت: «کسی که ملکی چون نشاستج دارد باید بخشنده باشد بخدا اگر همانند آنرا داشتیم خدا معاش شما را مرفه می کرد»

عبد الرحمان بن خنیس که جوان بود گفت: «بخدا دلم می خواست ملطاط از آن تو بود» مقصود املاک خاندان خسرو بود که بر کنار فرات به سمت کوفه بود.

گفتند: «خدا دهانت را بشکند، بخدا قصد تو کردیم»

خنیس گفت: «جوانست، متعرض او نشوید»

گفتند: «آرزو می کند که قسمتی از سواد ما از او باشد»

گفت: «برای شما آرزوی بیشتر دارد»

گفتند: «نه برای ما آرزو کند نه برای او»

گفت: «این به شما مربوط نیست»

گفتند: «تو این را به او یاد داده ای»

آنگاه اشتر و ابن ذی الحبکه و جندب و صعصعه و ابن کوا و کمیل و عمیر بن ضابی برجستند و عبد الرحمان را بگرفتند» پدرش به دفاع از او برخاست که هر دو را بکوفتند چندان که از خود بی خود شدند. سعید آنها را قسم می داد، اما نمی پذیرفتند، تا آنچه می خواستند کردند.

مردم بنی اسد از ماجرا خبر یافتند و بیامدند، طلیحه نیز از آن جمله بود، قصر را محاصره کردند و قبایل برنشستند، آنها که در قصر بودند به سعید پناه بردند و گفتند: «ما را از میانه بدر بر و نجاتمان بده» سعید سوی مردم آمد و گفت: «ای مردم! جمعی نزاع کرده اند و در هم افتاده اند و خدا سلامتشان داشته است»

آنگاه بنشستند و به سخن پرداختند، سپس سعید آنها را بیرون فرستاد، آن دو کس به خود آمدند، سعید گفت: «هنوز زنده اید؟»

گفتند: «همدمان تو ما را کشتند»

گفت: «دیگر همدم من نخواهند شد. زبان خویش را نگهدارید و مردم را بر من مشورانید»

آن دو تن چنان کردند و چون امید آن کسان از همدمی سعید ببرید در خانه های خویش نشستند و به شایعه پراکنی پرداختند چندان که مردم کوفه در مورد آنها سعید را ملامت کردند.

سعید گفت: «امیر شما گفته تحریک نکنم، اگر کسی سر تحریک دارد خود داند.»

پس، اشراف و پارسایان اهل کوفه در باره تبعید آنها به عثمان نامه نوشتند، عثمان نوشت: «اگر جماعت بر این همسخنند آنها را پیش معاویه فرستید.»

پس آنها را که ده و چند کس بودند روانه کردند که زبون شدند و اطاعت کردند و سوی معاویه حرکت کردند و این را برای عثمان نوشتند.

عثمان به معاویه نوشت که مردم کوفه کسانی را که برای فتنه شان آفریده اند پیش تو فرستاده اند، آنها را بترسان و مراقبشان باش اگر سر عقل آمدند، از آنها بپذیر و اگر ترا به زحمت انداختند آنها را پس فرست.

چون آن گروه پیش معاویه رسیدند به آنها خوش آمد گفت و در کلیسایی که نام مریم داشت منزل داد و به دستور عثمان مقرری ای را که در عراق داشته بودند به آنها داد و پیوسته چاشت و شام را با آنها بود.

یک روز معاویه با آنها گفت: «شما گروهی از عربانید که دندان و زبان دارید و به اسلام اعتبار یافته اید و بر امتها غلبه یافته اید و مقامها و میراثهایشان را به چنگ آورده اید. شنیده ام با قریش کینه دارید. اگر

قریش نبود زبون می شدید چنانکه از پیش بودید، پیشوایان شما تاکنون سپر شما بوده اند، سپر خویش را آسیب مزید. پیشوایان شما اکنون بر نارواییهای شما صبوری می کنند و زحمت شما را تحمل می کنند،

بخدا، یا از این رفتار باز آید یا خدا شما را دچار کسی کند که عذابتان دهد و قدر صبوریتان را نداند، و نیز در زندگی و مرگ، در بلیه ها که برای رعیت آورده اند شریک آنها باشید.»

یکی از جماعت گفت: «آنچه در باره قریش گفתי در ایام جاهلیت نه اکثر عرب بوده‌اید و نه از دیگر عربان قویتر، که ما را از آنها می‌ترسانی. آنچه در باره سپر گفתי وقتی سپر بدر بدرد ما رسد.» معاویه گفت: «اکنون شما را شناختم و دانستم که کم خردی به این کار وادارتان کرده، تو سخنور قومی اما خردی در تو نمی‌بینم، من از کار اسلام به بزرگی یاد می‌کنم و آنرا به یاد تو می‌آرم و تو جاهلیت را به یاد من می‌آری. من ترا پند می‌دهم و تو پنداری که سپرت می‌درد! در باره سپر از دریدن سخن نمی‌کنند، خدا کسانی را که شما را مهم دانسته و به خلیفه‌تان خبر داده‌اند، زبون کند. بدانید، و گمان ندارم که توانید دانست، که قریش در جاهلیت و اسلام بخدا عز و جل عزت یافت، اکثر عربان و قویترشان نبودند ولی اعتبارشان بیشتر بود و نسبشان پاکتر و مقامشان والاتر و جوانمردیشان کاملتر. در جاهلیت که مردم همدیگر را می‌خوردند حرمتشان از خدایی بود که هر که را عزیز کند ذلیل نباشد و هر که را بردارد فروبی نگیرد، آنها را در حرم امان جای داد، اما مردم از اطرافشان ربوده می‌شدند. عرب و عجم و سیاه و سرخی نمی‌شناسید که روزگار در دیار و حرمت آن خلل نینداخته باشد، مگر قریش که هر که با آنها کیدی کرد خدا چهره او را خوار کرد. تا وقتی که خدا اراده فرمود کسانی را که پیروی دین او کرده‌اند و حرمت آن داشته‌اند از زبونی دنیا و بد عاقبتی آخرت برهاند و برای این کار بهترین مخلوق خویش را برگزید، آنگاه برای او یارانی برگزید که بهتر از همه قرشیان بودند و این ملک را بر آنها استوار کرد و این خلافت را در آنها نهاد که جز به ایشان سامان نگیرد. خدا در جاهلیت که بر کفر بودند رعایت ایشان می‌کرد، پنداری اکنون که بر دین اویند، رعایتشان نمی‌کند؟»

«در جاهلیت از پادشاهانی که بر شما تسلط داشتند حفظشان کرد. تفو بر تو و یارانت، کاش دیگری جز تو سخن کرده بود، اما تو آغاز کردی.»

«اما تو ای صعصعه، دهکده‌ات بدترین دهکده‌های عرب است و گیاه آن بد بوتر است و دره آن عمیق‌تر و به بدی معروفتر و همسایگانش فرومایه‌تر. هر مرد شریف یا فرومایه‌ای که آنجا سکونت گرفته مایه هجای او شده و موجب عیب بوده، لقبهایشان از همه عربان زشتتر بوده و خویشاوندانشان از همه فرومایه‌تر بوده‌اند. اوباش اقوام بودید و همسایگان خط، و فعله^۱ پارسیان، تا وقتی که دعوت پیامبر صلی الله علیه و سلم به شما رسید. اما تو از آن وا ماندی که دور افتاده و غریب عمان بودی و در بحرین نبودی که با قوم در دعوت پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم انباز شوی و از همه قوم خویش بدتر بودی و چون اسلام ترا نمایان کرد و با مردم پیامیخت و بر امتهایی که مسلط تو بودند تسلط داد، آمده‌ای و دین خدا را منحرف می‌خواهی و دل به فرومایگی و پستی داری و این، قریش را فرو نبرد و زیانشان نزند و از ادای تکلیف ندارد. شیطان از شما غافل نمانده و شما را از میان قومتان به بدی شناخته و به جان مردم انداخته، اما نابودتان می‌کند، چون میدانند که

نخواهد توانست به کمک شما قضای الهی و اراده او را معوق کند، هرگز بوسیله شر انگیزان به جایی نمی‌رسید جز اینکه خدا شری بدتر و زشت‌تر برایتان پیش آرد.

آنگاه معاویه برخاست و آنها را ترک کرد که همدیگر را به ملامت گرفتند و در خویش فرو ماندند. پس از آن معاویه پیش آنها آمد و گفت: «جازه‌تان می‌دهم که هر کجا می‌خواهید بروید. بخدا که خدا هیچکس را بوسیله شما سود ندهد و زیان نرساند که شما مردان سود دادن و زیان زدن نیستید، شما مردم انکار و خلافید. اگر نجات می‌خواهید هم آهنگ جماعت باشید و با اکثر قوم باشید و گروهی معدود مغرورتان نکنند که نیکان دچار غرور نمی‌شوند. هر کجا می‌خواهید بروید که من در باره شما به امیر مؤمنان خواهم نوشت.» و چون برون شدند آنها را پیش خواند و گفت: «باز به شما می‌گویم که پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم که از خطا مصون بود مرا به کار گماشت و در کار خویش دخالت داد. آنگاه ابو بکر به خلافت رسید و مرا به کار گماشت، آنگاه عمر به خلافت رسید و مرا به کار گماشت، آنگاه عثمان بخلافت رسید و مرا به کار گماشت.

«به کار هر کدامشان پرداختیم و مرا بکار گرفت، از من رضایت داشت پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم برای کارها مردم با کفایت می‌جست و مردم پر چانه و جهالت پیشه و بی کفایت نمی‌خواست. خدا را سطوتها و نعمت‌هاست. هر که با وی مکاری کند، با او مکاری کند. شما که میدانید جز آنچه مینمایید به دل دارید متعرض کاری مشوید که خدا شما را رها نمی‌کند تا آزمایشتان کند و نهانتان را بر مردم عیان کند خدا عز و جل فرمود:

«الْم، أٰ حَسِبَ النَّاسُ أَنْ يُتْرَكُوا أَنْ يَقُولُوا آمَنَّا وَهُمْ لَا يُفْتَنُونَ ۚ ۲۹: ۱-۲»

یعنی: الف. لام. میم، مگر این کسان پنداشته‌اند به (صرف) اینکه گویند ایمان داریم رها شوند و امتحان نشوند؟

آنگاه معاویه به عثمان نوشت که جمعی سوی من آمدند که نه عقل دارند، نه دین که اسلام بر آنها سنگینی می‌کند و از عدالت به تنگ آمده‌اند خدا را منظور ندارند و سخن با دلیل نمی‌گویند، هدفشان فتنه است و اموال ذمیان، خدا آنها را مبتلا می‌کند و به آزمایش می‌کشد و رسوا و زبون می‌کند و بلیه‌شان گریبان جمع را می‌گیرد. به سعید بگو از آنها دوری کند که غوغاییند و خلافجو. قوم از دمشق در آمدند، گفتند به کوفه مروید که شما را شماتت کنند، سوی جزیره رویم و عراق و شام را بگذاریم. پس سوی جزیره رفتند.

عبد الرحمان بن خالد بن ولید از آمدنشان خبر یافت معاویه او را به حمص گماشته بود و عامل جزیره را بر حران و رقه گماشته بود آنها را پیش خواند و گفت: «ای دستاویزهای شیطان، خوش نیامدید و بیجا آمدید، شیطان حسرت زده برفت اما شما بتلاشید. خدا عبد الرحمان را خسران زند، اگر شما را چنان ادب نکند که دچار حسرت شوید. ای کسانی که میدانم عربید یا عجم، برای آنکه سخنانی را که شنیدم با معاویه

گفته‌اید با من نگویید بدانید که من پسر خالد بن ولیدم، از حوادث تجربه آموخته‌ام. من پسر آن کسم که ارتداد را درهم درید. بخدا، ای صعصعه ذلت زاده اگر بشنوم که یکی از کسان من بینی ترا گرفته و با تو در افتاده ترا به جایی دور پرتاب می‌کنم.»

عبد الرحمان، یک ماه آنها را نگهداشت، هر وقت سوار میشد آنها را پیاده می‌برد و چون به صعصعه می‌گذشت می‌گفت: «ای ابن حطیئه! میدانی که هر که را نیکی به صلاح نیارد بدی به صلاح آرد، چرا آن سخنان که شنیدم با سعید و معاویه می‌گفتی با من نمی‌گویی؟»

او می‌گفت و آنها می‌گفتند: «به پیشگاه خدا توبه می‌بریم از ما، در گذر که خدا از تو در گذرد». و چندان بگفتند که گفت: «خدا توبه شما را بپذیرد» آنگاه اشتر را پیش عثمان فرستاد و به دیگران گفت: «چنانکه خواهید، اگر می‌خواهید بروید و اگر می‌خواهید بمانید»

اشتر برفت و پیش عثمان رسید و توبه آورد و پشیمانی کرد و گفت که از رفتار خویش و یارانش بگشته. عثمان گفت: «خدایتان بسلامت بدارد»

پس از آن سعید بن عاص بیامد، عثمان به اشتر گفت: «هر کجا می‌خواهی برو.»

گفت: «پیش عبد الرحمان می‌روم» و از بزرگواری وی سخن آورد.

عثمان گفت: «چنانکه خواهی» و اشتر سوی عبد الرحمان بازگشت.

عمر بن سعد گوید: کسان شهادت دادند که ولید بن عقبه شراب خورده و عثمان سعید بن عاص را به امارت کوفه فرستاد و گفت که ولید را پیش وی فرستد.

گوید: سعید بن عاص به کوفه آمد و کس پیش ولید فرستاد که امیر مؤمنان دستور داده پیش وی

روی.

گوید: ولید چند روز بماند، سعد بدو گفت: «سوی برادر خویش رو که به من دستور داده ترا پیش او

فرستم.»

گوید: سعید به منبر کوفه نرفت و گفت آنرا بشویند. کسانی از بنی امیه که همراه وی آمده بودند قسمش دادند و گفتند: «بخدا این زشت است، اگر دیگری این کار می‌خواست کرد جا داشت که تو نگذاری، بخدا ننگ این کار پیوسته بر ولید خواهد ماند.»

گوید: اما سعید در این کار اصرار کرد و منبر را شست و کس پیش ولید فرستاد که از دار الاماره برود و او برفت و در خانه عماره بن عقبه منزل گرفت. پس از آن ولید پیش عثمان رفت که او را با مدعیانش روبرو کرد و چنان دید که او را حد بزند و حدش زد.

شعبی گوید: وقتی سعید بن عاص به کوفه آمد سران مردم را برگزید که پیش وی روند و صحبت کنند. شبی سران اهل کوفه و از جمله مالک بن کعب ارحبی و اسود بن یزید و علقمه بن قیس، هردوان نخعی، و مالک اشتر و کسان دیگر پیش وی به صحبت بودند، سعید گفت: «این سواد، بستان قریش است»

اشتر گفت: «به پندار تو این سواد که خدا بوسیله شمشیر غنیمت ما کرده بستان تو و قوم تو است! بخدا کسیتان که بیش از همه از سواد سهم دارد بیشتر از ما نبرد». و قوم به تأیید او سخن کردند. گوید: عبد الرحمان اسدی که سالار نگهبانان سعید بود گفت: «سخن امیر را رد می‌کنید!» و سخنان درشت گفت.

اشتر گفت: «این کیست، نگذارید برود» کسان بر او جستند و لگدمالاش کردند چندان که از خویش برفت، آنگاه پایش را کشیدند و به گوشه‌ای افکندند و آب بر او پاشیدند که بخود آمد، سعید بدو گفت: «هنوز زنده‌ای؟»

گفت: «کسانی که پنداشته‌ای به خاطر مسلمانی انتخابشان کرده‌ای مرا کشتند.»

گفت: «بخدا دیگر هیچیک از ایشان به نزد من به صحبت ننشیند»

آنگاه آن کسان، در مجالس و خانه‌های خویش به عثمان و سعید ناسزا گفتن آغاز کردند، مردم به دور ایشان فراهم آمدند و کسانی که پیش آنها میرفتند فراوان شدند، سعید به عثمان نامه نوشت و قضیه را به او خبر داد که جمعی از اهل کوفه - ده کس را نام برد - تحریک می‌کنند و از عیب من و تو سخن دارند و از دین داری ما خرده می‌گیرند و بیم دارم اگر کارشان استوار شود بسیار شوند.

عثمان به سعید نوشت: «آنها را به سوی شام فرست.» در آن وقت معاویه در شام بود. پس سعید نه کس را سوی معاویه فرستاد که مالک اشتر و ثابت بن قیس بن منقع و کمیل بن زیاد نخعی و صعصعه بن صوحان از آن جمله بودند.

دنباله حدیث چون حدیث پیشین است جز آنکه گوید:

صعصعه گفت: «اگر سپر بدرد مکر بما نمیرسد؟» معاویه گفت: «سپر نمیدرد، کار قریش را بهتر از این تصور کن» و این اضافه را نیز دارد که وقتی معاویه بار دیگر پیش آنها آمد و تذکارشان داد ضمن سخنان خویش چنین گفت: «بخدا من هر چه به شما دستور دهم، از خویشتن و خاندانم و خاصانم آغاز می‌کنم، قریش دانند که ابو سفیان محترمترشان بود و پسر محترمترشان، بجز آن حرمت که خدا به پیمبر خویش، پیمبر رحمت، صلی الله علیه و سلم داده بود که خدا وی را برگزیده بود و مکرم داشته بود و از اخلاق نیک مخلوق بهتر و نیکوتر را خاص او کرده بود و از اخلاق بد مخلوق، بر کنارش داشته بود. به پندار من اگر همه مردم از نسل ابو سفیان بودند، همه دوراندیش بودند.»

صعصعه گفت: «دروغ می‌گویی. مردم از نسل کسی آمده‌اند که از ابو سفیان بهتر بود که خدا او را به دست خویش آفریده بود و از روح خویش در او دمیده بود و به فرشتگان گفته بود وی را سجده کنند اما در میان نسل وی نیک و بدکار و احمق و هوشمند هست.»

گوید: آن شب معاویه از نزد ایشان برفت و شب دیگر بیامد و به نزد ایشان سخن بسیار کرد. آنگاه گفت: «ای قوم یا جواب نیک به من بدهید یا خاموش مانید و بیندیشید و چیزهایی را که برای شما و

کسانتان و عشایرتان و جماعت مسلمانان سودمند است بنگرید و به طلب آن باشید که باشید و ما نیز با شما باشیم»

صعصعه گفت: «تو سزاوار این نیستی و نباید در کار معصیت خداوند از تو اطاعت کنند.»
گفت: «مگر سخنانی که با شما گفتم جز این بود که از خدا بترسید و اطاعت وی کنید و مطیع پیمبر او، صلی الله علیه و سلم، باشید و همگی به ریسمان خدا چنگ زنید و پراکنده مشوید»

گفتند: «نه، بلکه دستور تفرقه دادی و مخالفت آنچه پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم آورده است.»
گفت: «اکنون می‌گویم که اگر چنین گفته‌ام، به پیشگاه خدا توبه می‌برم و می‌گویم از خدا بترسید و مطیع وی باشید و پیمبر او صلی الله علیه و سلم را اطاعت کنید و هم آهنگ جماعت باشید و از پراکندگی دور مانید و پیشوایان خویش را حرمت بدارید و آنها را به نیکوترین وضعی که توانید دلالت کنید و اگر خطایی کردند با با لطف و مدارا اندرزشان گویند»

صعصعه گفت: «بتو می‌گویم که از کار خویش کناره کنی که در میان مسلمانان کسی هست که از تو به این کار سزاوارتر است.»

گفت: «کیست؟»

گفت: «کسی که پدرش در اسلام کوشاتر از پدر تو بوده است.»

گفت: «بخدا من نیز در اسلام کوششی داشته‌ام و دیگری کوشاتر بوده است اما به روزگار من هیچکس به کاری که من دارم تواناتر از من نیست. این رأی عمر بن خطاب بود اگر دیگری تواناتر از من بود عمر با من و غیر من تساهل نمی‌کرد، کاری نکرده‌ام که موجب شود از کار خویش کناره گیری کنم، اگر امیر مؤمنان و جمع مسلمانان چنین نظر داشتند به خط خویش برای من می‌نوشت و از کارم کناره می‌گرفتند. اگر خدا خواهد که چنین کند امیدوارم اراده وی مایه نکویی باشد. آهسته روید که در این سخن و امثال آن چیزی از آرزوها و خواسته‌های شیطان هست. به جان خودم قسم اگر کارها طبق رای و آرزوی شما فیصل می‌یافت کارهای مسلمانان یک روز و یک شب باستقامت نبود ولی کارها را خدا فیصل می‌دهد و تدبیر می‌کند و کار خویش را به سر می‌برد. به نیکی باز آید و سخن نیک گویند»

گفتند: «تو سزاوار آن نیستی»

گفت: «بخدا، خدا را سطوت‌هاست و نعمت‌ها، بیم دارم که پیوسته اطاعت شیطان کنید چندان که اطاعت شیطان و معصیت رحمان، در این دنیا به زبونی و خشم خدا دچارتان کند و در آخرت به زبونی دایم مبتلا شوید.»

پس قوم بر او جستند و سر و ریشش را بگرفتند.

گفت: «رها کنید که اینجا سرزمین کوفه نیست، بخدا اگر مردم شام ببینند که با من که پیشوای آنها هستم چنین می‌کنید باز داشتن آنها میسر نشود و شما را میکشند. به جان خودم کارهای شما همانند یک دیگر است.»

آنگاه معاویه از پیش آن گروه برخاست و گفت: «بخدا تا عمر دارم پیش شما نخواهم آمد.» پس از آن به عثمان چنین نوشت:

«بنام خدای رحمان رحیم: به بنده خدا عثمان، امیر مؤمنان، از معاویة بن ابی سفیان، اما بعد، ای امیر مؤمنان! جماعتی را پیش من فرستاده‌ای که به زبان شیطانها و القای آنها سخن می‌کنند، به پندار خویش با کسان از قرآن سخن می‌کنند و کسان را به شبهه می‌افکنند و نمیدانند چه می‌خواهند. منظورشان تفرقه انداختن است و فتنه پدید آوردن. اسلام بر آنها سنگینی می‌کند و از آن به هلاکت اندر شده‌اند منتر شیطان بر دلهاشان نفوذ یافته و بسیار کسان از مردم کوفه را به تباهی کشانیده‌اند. بیم دارم که اگر در میان مردم شام بمانند آنها را نیز به جادو و بد کاری خویش بفریبند. آنها را به شهرشان باز بر تا در شهری که نفاقشان آنجا نمایان شده مقام گیرند. و السلام»

عثمان بدو نوشت و دستور داد که جماعت را به کوفه پیش سعید بن عاص پس فرستد. معاویه چنان کرد، اما وقتی بازگشتند زبان گشاده‌تر بودند. سعید به عثمان نامه نوشت و از آنها شکوه کرد عثمان نوشت که آنها را پیش عبد الرحمان بن خالد بن ولید فرست. وی امیر حمص بود به اشتر و یاران وی نیز نوشت که: «اما بعد، من شما را به حمص می‌فرستم، وقتی این نامه من به شما رسید آهنگ

آنجا کنید که شما از بدی با اسلام و مسلمانان باز نمی‌مانید، و السلام»

و چون اشتر نامه را بخواند، گفت: «خدایا! به هر یک از ما را که با رعیت نظر بدتر دارد و در کارشان بیشتر مطابق معصیت عمل میکند با شتاب عقوبت کن.» سعید این را برای عثمان نوشت. اشتر و یاران وی راهی حمص شدند و عبد الرحمان بن خالد آنها را در ساحل فرود آورد و روزانه معین کرد. ابو اسحاق همدانی گوید: تنی چند از اشراف عراق در کوفه فراهم آمده بودند و بد عثمان می‌گفتند: مالک بن حارث اشتر بود و ثابت بن قیس نخعی و کمیل بن زیاد نخعی و زید بن صوحان عبدی و جندب بن زهیر غامدی و جندب بن کعب ازدی و عروة بن معد و عمرو بن حمق خزاعی. سعید بن عاص قصه را برای عثمان نوشت و کار آنها را به وی خبر داد که جواب داد آنها را به شام فرست که در مرزها اقامت کنند.

سخن از اینکه عثمان جمعی از مردم بصره را به شام تبعید کرد

عطیة بن یزید فعقسی گوید: وقتی از امارت ابن عامر سه سال گذشت خبر یافت که در میان مردم عبد القیس یکی هست که پیش حکیم بن جبلة منزل دارد. حکیم بن جبلة یک دزد بود که وقتی سپاه باز می‌گشت متواری میشد و در سرزمین پارسیان می‌تاخت و بر ذمیان هجوم می‌برد و مالشان می‌ربود و در

زمین فساد می‌کرد و هر چه می‌خواست می‌گرفت، آنگاه باز می‌گشت. ذمی و مسلمانان از او به عثمان شکایت کردند و او به عبدالله بن عامر نوشت که حکیم را با هر که همانند اوست بدار که از بصره برون نشود تا به صلاح آید. ابن عامر او را بداشت که از بصره برون شدن نمی‌توانست و چون ابن سودا بیامد پیش او منزل گرفت و تنی چند بر او فراهم آمدند. ابن سودا با آنها سخن کرد اما بصراحت چیزی نمی‌گفت و از او پذیرفتند و بزرگش شمردند.

آنگاه ابن عامر کس فرستاد و او را بیاورد و گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «یکی از اهل کتاب که به اسلام دل بسته و می‌خواهد در جوار تو باشد.»

گفت: «آنچه شنیده‌ام جز این است، از پیش من برو»

ابن سودا سوی کوفه رفت، از آنجا نیز بیرونش کردند که در مصر اقامت گرفت و با کسان نامه می‌نوشت و به او نامه می‌نوشتند و فرستادگان در میانه رفت و آمد داشتند.

طلحه گوید: حمران بن ابان زنی را در ایام عده به زنی گرفت عثمان تنبیهش کرد و میانشان جدایی آورد و او را سوی بصره فرستاد که ملازم ابن عامر شد روزی از سواری و گذر به عامر بن عبد قیس سخن رفت حمران گفت: «خوبست پیش‌تر بروم و او را خبر کنم»

گوید پس برفت و پیش عامر در آمد که مصحف می‌خواند و گفت: «امیر می‌خواهد بر تو بگذرد، خواستم خبردارت کنم» اما او قرائت خویش را قطع نکرد و بدو اعتنا نکرد. حمران از پیش وی برخاست که برون شود. نزدیک در، ابن عامر را دید و گفت: «از پیش کسی می‌آیم که خاندان ابراهیم را از خویشتن برتر نمی‌داند»

ابن عامر اجازه خواست و وارد شد و نزدیک او نشست عامر مصحف را بست و ساعتی با وی سخن کرد. ابن عامر بدو گفت: «چرا پیش ما نمی‌آیی؟»

گفت: «سعد بن ابی العرجاء اعتبار را دوست دارد»

گفت: «ترا به کاری بگماریم»

گفت: «حصین بن ابی الحر، عمل را دوست دارد»

گفت: «برای تو زن بگیریم»

گفت: «ربیعۀ بن عسل به زنان دل بسته است»

گفت: «این پندارد که تو خاندان ابراهیم را برتر از خویشتن نمیدانی» عامر مصحف را گشود و نخستین چیزی که پیش آمد و گشوده شد این آیه بود:

«إِنَّ اللَّهَ اصْطَفَىٰ آدَمَ وَ نُوحًا وَ آلَ إِبْرَاهِيمَ وَ آلَ عِمْرَانَ عَلَى الْعَالَمِينَ ۝ ۳: ۳۳»

یعنی: خدا آدم و نوح و خاندان ابراهیم و خاندان عمران را از اهل جهان برگزید.

چون حمران باز آمد این را دنبال کرد و بد او گفت و کسانی بر ضد وی شهادت دادند و عثمان به شام تبعیدش کرد و چون دانش وی را بدانستند اجازه دادند باز آید اما نپذیرفت و در شام بماند.

طلحه گوید: عثمان حمران بن ابان را که زنی را در ایام عده به زنی گرفته بود تبعید کرد و میانشان جدایی آورد و تازیانه زد و سوی بصره فرستاد و چون مدتی که خدا می‌خواست گذشت و آنچه می‌خواست در باره وی شنید اجازه داد که سوی مدینه آید جمعی نیز با وی آمدند و در باره عامر بن عبد القیس بدگویی کردند که زن گرفتن را لازم نمیداند و گوشت نمی‌خورد و به نماز جمعه حاضر نمی‌شود. عامر مردی گوشه گیر بود و همه کارش خفیه بود.

عثمان قضیه را برای ابن عامر نوشت که او را پیش معاویه فرستاد و چون پیش وی رسید تریبی پیش رو داشت و حمران به رسم عرب چیز خورد. معاویه بدانست که به او دروغ بسته‌اند و گفت: «فلانی میدانی برای چه ترا تبعید کرده‌اند؟»

گفت: «نه»

گفت: «به خلیفه گفته‌اند که تو گوشت نمی‌خوری و اینک که دیدمت دانستم که بر تو دروغ بسته‌اند، گفته‌اند که تو زن گرفتن را لازم نمی‌دانی و به نماز جمعه حاضر نمی‌شوی»

گفت: «در نماز جمعه حضور می‌یابم اما در آخر مسجد جا می‌گیرم و زودتر از همه می‌روم. در باره زن گرفتن، وقتی می‌آمدم برایم خواستگاری می‌کردند، گوشت را هم که دیدی ولی از ذبیحه قصابان نمی‌خورم که روزی قصابی را دیدم که بزی را سوی کشتارگاه می‌کشید، آنگاه کارد بر گلویش نهاد و پیوسته می‌گفت: «نفاق! نفاق!» تا جان داد.

معاویه گفت: «بازگرد»

گفت: «سوی شهری که مردمش در باره من چنان گفتند، باز نمی‌گردم، در این شهر که خدا برای من برگزیده میمانم. وی در سواحل به سر می‌برد و به دیدار معاویه می‌آید و معاویه پیوسته باو میگفت: «حاجت چه داری؟»

و او جواب می‌داد: «حاجتی ندارم»

و چون این گفته را مکرر کرد گفت: «می‌خواهم گرمای بصره را به من باز دهی شاید روزه بر من سخت شود که در دیار شما آسان شده است»

ابو عثمان گوید: وقتی کوفیان تبعید شده، پیش معاویه رسیدند آنها را در خانه‌ای جای داد و با آنها خلوت کرد و سخن کرد، آنها نیز سخن کردند و چون فراغت یافتند گفت: «بخدا از حماقت به زحمت افتاده‌اید که منطق روشن و عذر واضح و بردباری و توان ندارید. ای صعصعه! تو از همه احمقتری. مادام که چیزی از دستور خدا را وانگذارید هر چه می‌خواهید بکنید و بگویید که همه چیز را بجز معصیت خدای از شما تحمل میکنند، در کارهای ما بین ما و خودتان اختیار دار خویشید.»

بعدها آنها را دید که در نماز جماعت حاضر می‌شدند و بر قصه‌گوی جماعت می‌ایستادند. یک روز پیش آنها رفت که یکیشان به دیگری قرآن می‌آموخت، گفت: «این بجای آن تمایل که وقت آمدن بکار جاهلیت داشتید نکوست. هر جا می‌خواهید بروید و بدانید که اگر هماهنگ جماعت باشید شما نیک روز می‌شوید نه آنها، اگر از جماعت بفرید شما تیره روز می‌شوید نه آنها و کس را زیان نمی‌زنید» آنها نیز برای معاویه پاداش نیک خواستند و ثنای وی گفتند.

معاویه گفت: «ای ابن کوا! من چگونه مردی هستم؟»

گفت: «توانگر و گشاده دست و بدیهه گوی و تودار و بردبار و رکنی از ارکان اسلام که مرزی پر خطر را بوسیله تو بسته داشته‌اند»

گفت: «از حادثه‌سازان ولایات سخن گوی که تو از همه یاران خود خردمندتری.»

گفت: «به آنها نامه نوشته‌ام و به من نامه نوشته‌اند. آنها مرا نشناخته‌اند و من آنها را شناخته‌ام، حادثه‌سازان مدینه از همه امت به بدی علاقمندترند و از آن ناتوان‌تر، حادثه‌سازان کوفه بیش از همه کس در کار کوچک، سخت نگراند و در کار بزرگ بی‌باک. حادثه‌سازان بصره مجموع، می‌آیند و پراکنده می‌روند. حادثه‌سازان مصر زودتر از همه به بد می‌پردازند و زودتر از همه به پشیمانی می‌گرایند، حادثه‌سازان شام بیش از همه کس مطیع هدایت‌گرند و نافرمان گمراهی آور!»

در این سال عثمان سالار حج بود.

به پندار ابو معشر فتح قبرس در این سال بود. گفتار مخالف وی را از پیش آورده‌ام.

آنگاه سال سی و چهارم در آمد.

سخن از حوادث مهم سال سی و چهارم

به پندار ابو معشر غزای دکلها در این سال بود، خبر این غزا و گفته مخالفان ابو معشر را از پیش آورده‌ایم.

در این سال مردم کوفه سعید بن عاص را از ورود کوفه مانع شدند.

در همین سال مخالفان عثمان بن عفان به همدیگر نامه نوشتند که برای گفتگو در باره مطالبی که موجب نارضایی آنها بود، پیش وی فراهم آیند.

سخن از اجتماع مخالفان عثمان و خبر جرعه

قیس بن یزید نخعی گوید: وقتی معاویه تبعیدشدگان را پس فرستاد گفتند عراق و شام جایگاه ما نیست، سوی جزیره روید. و بدلخواه سوی جزیره رفتند. عبد الرحمان ابن خالد به آنها پرداخت و سختی کرد که تسلیم شدند و تبعیت وی کردند، اشتر را پیش عثمان فرستاد که او را بخواند و گفت: «هر جا می‌خواهی برو»

اشتر گفت: «سوی عبد الرحمان می‌روم» و پیش او بازگشت.

سعید بن عاص به سال یازدهم امارت عثمان پیش وی رفت. یک سال و چند ماه پیش از آنکه سعید از کوفه برون شود اشعث بن قیس را سوی آذربایجان فرستاد و سعید بن قیس را سوی ری. سعید بن قیس عامل همدان بود که از آنجا برداشته شد و و نسیر عجلی به جایش نشست. سائب بن اقرع عامل همدان بود و مالک بن حبیب یربوعی عامل ماه بود. حکیم بن سلامه خزومی عامل موصل بود، جریر بن عبدالله عامل قرقسیا بود، سلمان بن ربیعہ عامل باب بود و جنگ آنجا با قعقاع بن عمرو بود. عتیبه بن نهاس عامل حلوان بود.

کوفه از سران خالی مانده بود و هر که بود مجذوب بود یا مفتون.

یزید بن قیس خروج کرد که خلع عثمان را می‌خواست و به مسجد نشست، کسانی بر او فراهم آمدند که ابن سوداء از آن جمله بود و برای آنها نامه می‌نوشت. قعقاع به آنجا تاخت و یزید بن قیس را بگرفت که گفت: «ما می‌خواهیم سعید را از کار برداریم»

گفت: «این به شما مربوط نیست، برای این کار به مجلس منشین و کسان به دور تو فراهم نشوند، حاجت خویش را بخواه که بجان خودم به تو خواهند داد.» قیس به خانه خویش رفت و یکی را اجیر کرد و چند درم و یک استر بدو داد که پیش تبعیدشدگان رود و به آنها نامه نوشت که پیش از آنکه نامه مرا به زمین گذارید روان شوید که مردم شهر با ما همسخن شده‌اند.

آن مرد برفت و پیش تبعیدیان رسید، در آن وقت اشتر بازگشته بود، وقتی نامه را به آنها داد گفتند:

«نام تو چیست؟»

گفت: «بعثر»

گفتند: «از کدام طایفه»

گفت: «از کلب»

گفتند: «ددی ناتوان که کسان را آزار می‌کند بتو حاجت نداریم.»

اشتر با آنها مخالفت کرد و فرستاده خشمگین برفت و چون فرستاده برفت یاران اشتر گفتند: «ما را بیرون کرد خدایش بیرون کند، نمی‌دانیم چه چاره کنیم، اگر عبد الرحمان بداند تصدیق ما نکند و از این، در نگذرد» از پی فرستاده رفتند اما به او نرسیدند.

عبد الرحمان خبر یافت که آنها عزیمت کرده‌اند و در بیرون شهر به طلب آنها بر آمد. جمع اشتر هفت کس بودند که روان شدند و جمع دیگر ده کس بود ناگهان به روز جمعه اشتر بر در مسجد کوفه نمودار شد که می‌گفت: «ای مردم من از پیش امیر مؤمنان عثمان می‌آیم سعید را دیدم که قصد دارد مقرری زنانان را بصد درم کاهش دهد و جنگاوران سخت کوش را بدو هزار بکاهد. می‌گفت: اشراف و زنان چکاره‌اند و اضافه

این دو گروه برای چیست؟ به پندار وی بستان قریش به نزد شما است، من یک منزل با وی بودم پیوسته رجز می‌خواند تا از او جدا شدم می‌گفت: وای بر اشراف و زنان از دست من که سختگیرم و گویی از جنیانم» مردم بجوشیدند، اهل خرد بمنع آنها پرداختند، اما کس گوش استماع نداشت، کار بالا گرفت، یزید خروج کرد و بگفت تا منادی ندا دهد که هر که می‌خواهد به یزید بن قیس ملحق شود تا که سعید را پس فرستند و امیری جز او بخواهند بیاید. موقران و اشراف و سران قوم در مسجد بماندند و دیگران رفتند.

عمرو بن حرث که در آن وقت جانشین سعید بود به منبر رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: «نعمت خدا را بیاد آرید که دشمنان بودید و دل‌هایتان را را الفت داد که بنعمت خدای برادران شدید از آن پس که بر لب گودال آتش بودید و شما را از آن رهایی داد، سوی شری که خدا عز و جل شما را از آن رهایی داده مروید. بدون اسلام و هدایت و سنت آن، حق را نمی‌شناسید و از آن دور می‌شوید.»

قعقاع بن عمرو گفت: «می‌خواهی سیل را از جریان بداری؟ پس، فرات را از رفتن بدار، بخدا غوغاییان جز به شمشیر آرام نمیشوند، زود باشد که شمشیر کشیده شود و صدای بزغالگان کنند و آرزوی این وضع را داشته باشند اما خدا بر ایشان پس نیارد، صبوری کن.»

گفت: «صبوری می‌کنم» و بخانه خویش نقل مکان کرد.

یزید بن قیس برفت و در جرعه منزل گرفت، اشتر نیز با وی بود. سعید در راه توقف کرده بود و وقتی جماعت در جرعه مقیم بودند و اردو زده بودند نمودار شد، گفتند: «تو را نمی‌خواهیم»

گفت: «چرا اینجا آمده‌اید؟ کافی بود که یکی را سوی امیر مؤمنان فرستید و یکی را بر سر راه می‌نهدید، آیا هزار کس که عقل دارند برای یکی برون می‌شوند» این بگفت و باز گشت.

غلام سعید را دیدند که بر شتری بود که از خستگی از پای در آمده بود و گفت: «بخدا شایسته نبود که سعید باز گردد» و اشتر گردن او را بزد.

سعید برفت تا پیش عثمان رسید و خبر را با وی بگفت.

عثمان گفت: «چه می‌خواهند آیا از اطاعت بدر رفته‌اند؟»

گفت: «چنین می‌نمودند که عوض می‌خواهند»

گفت: «کی را می‌خواهند؟»

گفت: «بوموسی»

گفت: «بوموسی را آنجا می‌نهییم، بخدا برای کسی عذری باقی نمی‌گذاریم و چنان می‌کنیم که برای

آنها حجت نماند، چنان که دستورمان داده‌اند صبوری میکنیم تا به جایی رسیم که آنها می‌خواهند.»

پس از آن کسانی که محل عملشان نزدیک کوفه بود باز آمدند. جریر از قرقیسیا باز آمد و عتیبه از

حلوان.

ابوموسی در کوفه به پاخاست و سخن کرد و گفت: «ای مردم برای چنین چیزی حرکت نکنید و از تکرار آن چشم ببوشید، به جماعت و طاعت پیوسته باشید، از شتاب بپرهیزید. صبوری کنید که امیری خواهید داشت»

گفتند: «پیشوای نماز ما شو»

گفت: «بشرط شنوایی و اطاعت از عثمان بن عفان»

گفتند: «بشرط شنوایی و اطاعت از عثمان»

علاء بن عبدالله گوید: گروهی از مسلمانان فراهم آمدند و از اعمال عثمان و کارها که کرده بود سخن آوردند و همسخن شدند که یکی را بفرستند که با وی سخن کند و بدعتهایش را گوشزد کند. پس عامر بن عبدالله تمیمی عنبری را که بنام عامر بن عبد قیس شهره بود سوی او فرستادند که برفت و بر عثمان در آمد و گفت: «کسانی از مسلمانان فراهم آمده‌اند و در کارهای تو نگریسته‌اند و چنین یافته‌اند که به کارهای حیرت‌زا پرداخته‌ای. از خدای عز و جل بترس و به پیشگاه او توبه بر و از آن دست بدار.»

عثمان گفت: «این را ببین که کسان پندارند قاری قرآن است، می‌آید و در باره چیزهای کوچک با من

سخن می‌کند، اما بخدا نمیداند خدا کجاست؟»

عامر گفت: «من نمی‌دانم خدا کجاست؟»

گفت: «بله، بخدا، نمیدانی خدا کجاست»

گفت: «چرا، بخدا میدانم که خدا در کمین است»

پس عثمان کسان به طلب معاویة بن ابی سفیان و عبدالله بن سعد بن ابی سرح و سعید ابن عاص بن وائل سهمی و عبدالله بن عامر فرستاد و آنها را فراهم آورد که در کار خویش و چیزها که خواسته بودند و خبرها که به او رسیده بود با آنها مشورت کند. و چون به نزد وی فراهم آمدند گفت: «هر کسی را وزیرانی هست و نصیحتگرانی. شما وزیران و نصیحتگران و معتمدان منید. مردم چنان کرده‌اند که میدانید و از من خواسته‌اند که عاملان خویش را عزل کنم و از همه چیزها که خوش ندارند به چیزهایی که خوش دارند باز آیم، رای زنید و به من نظر دهید.»

عبدالله بن عامر گفت: «ای امیر مؤمنان رأی من این است که به آنها دستور جهاد دهی تا از تو مشغول

مانند و در جنگها دیر بداریشان تا زبون شوند و همه به خویش پردازند و اندیشه‌ای جز زخم پشت مرکوب و شپش پوست خود نداشته باشند»

عثمان رو به سعید بن عاص کرد و گفت: «رای تو چیست؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان اگر رای ما را می‌پرسی درد را از خویشتن ببر و چیزی را که از آن بیمناکی

قطع کن و به رای من کار کن که به مقصود رسی»

گفت: «رای تو چیست؟»

گفت: «هر گروهی رهبرانی دارد که چون هلاک شوند، گروه پراکنده شود و کارشان فراهم نیاید»
عثمان گفت: «این رای خوبیست اگر عواقب آن نبود» آنگاه رو به معاویه کرد و گفت: «رای تو چیست؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان رای من اینست که عاملان خویش را پس فرستی تا ناحیه خویش را سامان دهند، من متعهد ناحیه خویشم.»

آنگاه رو به عبدالله بن سعد کرد و گفت: «رای تو چیست؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان رای من اینست که مردم طمع کارند، از این مال به آنها بده که دلپایشان با تو نرم شود»

آنگاه رو به عمرو بن عاص کرد و گفت: «رای تو چیست؟»

گفت: «رای من اینست که مردم را به کارهایی کشانیده‌ای که خوش نداشته‌اند تصمیم بگیر که معتدل شوی، اگر نمی‌خواهی تصمیم بگیر که کناره‌گیری، اگر نمی‌خواهی تصمیم دیگر بگیر و کاری بکن»
عثمان گفت: «چرا پوستینت شپش گذاشته؟ این را جدی می‌گویی؟»

عمرو بن عاص مدت‌ها خاموش ماند و چون جمع پراکنده شد گفت: «بخدا ای امیر مؤمنان! بنظر من تو عزیزتر از اینی ولی می‌دانستم که گفته هر یک از ما بمردم میرسد. خواستم گفته‌ام بآنها برسد و به من اعتماد کنند و خیری سوی تو بکشانم یا شری از تو برانم»

عبد الملک بن عمیر زهری گوید: عثمان امیران سپاه‌نشین‌ها، معاویه بن ابی سفیان و سعید بن عاص و عبدالله بن عامر و عبدالله بن سعد بن ابی سرح و عمرو بن عاص را فراهم آورد و گفت: «نظر بدهید که مردم نسبت به من برآشفته‌اند»

معاویه گفت که: «نظر من این است که به امیران سپاه‌نشین‌ها فرمان دهی که هر یک از آنها ناحیه خویش را عهده کنند و من مردم شام را عهده می‌کنم.»

عبدالله بن عامر گفت: «نظر من اینست که در جنگها دیر بداریشان تا هیچکدامشان اندیشه‌ای جز زخم پشت مرکوب خود نداشته باشند و از شایعه‌پراکنی در باره تو مشغول مانند»

عبدالله بن سعد بن ابی سرح گفت: «رای من اینست که بنگری خشم آنها از چیست و خشنودشان کنی آنگاه از این مال برگیری و میانشان تقسیم کنی.»

عمرو بن عاص برخاست و گفت: «ای عثمان بنی امیه را بر مردم سوار کرده‌ای، گفته‌ای و گفته‌اند، ستم آورده‌ای و ستم آورده‌اند، معتدل شو یا کنار برو اگر نمی‌خواهی تصمیم بگیر و کاری بکن»

عثمان گفت: «چرا پوستینت شپش گذاشته این را جدی می‌گویی؟»

عمر مدتی دراز خاموش ماند و چون جمع پراکنده شدند گفت: «بخدا ای امیر مؤمنان تو به نزد من عزیزتر از اینی ولی دانستم که کسانی بر درند که دانسته‌اند تو ما را برای مشورت فراهم آورده‌ای، خواستم گفته من به آنها برسد و خیری سوی تو بکشانم یا شری از تو برانم»

پس عثمان عاملان خویش را به محل عملشان پس فرستاد و بگفت با کسانی که آنجا هستند سختی کنند و نیز گفت که کسان را در سپاههای رفته، دیر بدارند و تصمیم داشت مقریشان را لغو کند تا مطیع وی شوند و باو محتاج باشند. سعید بن عاص را نیز سوی کوفه فرستاد که مردم کوفه با سلاح سوی وی آمدند و مقابله کردند و او را پس فرستادند و گفتند: «نه، بخدا مادام که شمشیر بدست داریم کس را نابدلخواه عامل ما نکنند.»

ابو یحیی عمیر بن سعد نخعی گوید: گویی اشتر، مالک بن حارث نخعی را می‌بینم که غبار بر چهره داشت و شمشیر آویخته بود و می‌گفت: «بخدا تا شمشیر بدست داریم وارد کوفه نخواهد شد» مقصودش سعید بود و این به روز جرعه بودند. جرعه مکانی است بلند نزدیک قادسیه که مردم کوفه آنجا با سعید مقابل شدند.

ابی ثور حدائی گوید: روز جرعه که مردم با سعید بن عاص چنان کردند پیش حذیفه بن یمان و ابو مسعود عقبه بن عمرو انصاری رفتیم که در مسجد کوفه بودند ابو مسعود قضیه را مهم می‌شمرد و می‌گفت: «بنظر من او بر نمی‌گردد مگر آنکه خونریزی شود.»

حذیفه گفت: «بخدا بر می‌گردد و به اندازه یک حجامت خون نمی‌ریزد، هر چه اکنون می‌دانم وقتی محمد صلی الله علیه و سلم زنده بود می‌دانستم که یکی صبحگاه مسلمان باشد و هنگام شب مسلمان نباشد و با مسلمانان پیکار کند و روز بعد خدا بکشدش و کونش بهوا شود.»

گوید: به ابو ثور گفتم: «شاید چنین شده.»

گفت: «نه بخدا هنوز نشده»

وقتی سعید بن عاص که رانده شده بود پیش عثمان بازگشت، ابوموسی را به امارت کوفه فرستاد که وی را پذیرفتند.

واقده بن عبدالله گوید: به روز فتنه عبدالله بن عمیر اشجعی در مسجد ایستاد و گفت: «ای مردم! خاموش باشید، من از پیمبر صلی الله علیه و سلم شنیدم که می‌گفت: هر که قیام کند و مردم امامی داشته باشند، بخدا نگفت عادل، هر که هست خونس را بریزد.»

طلحه گوید: وقتی یزید بن قیس از مردم بر ضد سعید بن عاص کمک میخواست سخنی از عثمان به میان آورد، قعقاع بن عمر سوی وی آمد و بگرفت و گفت: «چه می‌خواهی؟ مگر می‌توانی ما را از کار بر کنار کنی؟»

گفت: «نه، ولی مگر جز این چاره‌ای هست؟»

گفت: «نه»

گفت: «پس استعفا بده»

آنگاه یزید یاران خویش را از آنجا که بودند ببرد و سعید را باز پس راندند و ابوموسی را خواستند. عثمان به آنها نوشت:

«بنام خدای رحمان رحیم

اما بعد، کسی را که خواسته بودید امیر شما کردم و از سعید معافتان داشتم، بخدا عرض خویش را زیر دست و پایتان می‌افکنم و در قبال شما صبوری می‌کنم و در اصلاحتان می‌کوشم، هر چه را که معصیت خدا نباشد بخواهید، هر چه را خوش ندارید از آن معاف می‌شوید. اگر موجب معصیت خدا نشود هر چه بخواهید همان می‌کنم تا شما را بر ضد من حجتی نماند»

و نظیر این را به ولایات دیگر نوشت.

آنگاه دستور امارت ابوموسی و غزای حدیفه را داد، ابوموسی امارت آغاز کرد، عاملان سوی عمل خویش رفتند و حدیفه سوی باب رفت.

اما واقدی به نقل از محمد گوید: وقتی سال سی و چهارم در رسید یاران پیمبر صلی الله علیه و سلم به یک دیگر نوشتند: «بیایید که اگر جهاد می‌خواهید جهاد اینجاست.» مردم در باره عثمان سخن بسیار کردند و زشتترین چیزهایی را که در باره یکی میشد گفت در باره او گفتند، یاران پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم می‌دیدند و می‌شنیدند اما هیچکس از آنها جلوگیری نمی‌کرد و به دفاع از عثمان نمی‌پرداخت مگر تنی چند: زید بن ثابت و ابو اسید ساعدی و کعب بن مالک و حسان بن ثابت:

«گوید: پس مردم فراهم آمدند و با علی بن ابی طالب سخن کردند و او پیش عثمان رفت و گفت: مردم از پی منند و در باره تو سخن می‌کنند بخدا نمی‌دانم با تو چه گویم، چیزی نمی‌دانم که ندانی و چیزی بتو نتوانم نمود که از آن بی‌خبر باشی. آنچه ما می‌دانیم تو نیز می‌دانی. چیزی بیش از تو نمی‌دانیم که با تو بگوییم. تو دیده‌ای و شنیده‌ای و صحبت پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم داشته‌ای و داماد وی بوده‌ای. پسر ابو قحافه به عمل حق از تو سزاوارتر نبود. پسر خطاب به کار خیر از تو سزاوارتر نبود که خویشاوندی تو به پیمبر نزدیکتر است. در قرابت پیمبر خدا مقامی یافته‌ای که آنها نیافته‌اند و از تو سبق نگرفته‌اند. خدا را، خدا را، مراقب خویش باش که کور را بصیرت ندهی و جاهل را تعلیم نیاری داد. راه واضح است و نشانه‌های دین استوار. بدان ای عثمان که بهترین بندگان خدا به نزد خدا پیشوای عادل است که هدایت یابد و هدایت کند و سنت معلوم را به پا دارد و بدعت ناروا را نابود کند، بخدا همه چیز روشن است، سنت‌ها بپاست و نشانه‌ها دارد، بدعتها

بپاست و نشانه‌ها دارد. بدترین کسان به نزد خدا پیشوای ستمگری است که گمراه شود و گمراه کند و سنت معلوم را بمیراند و بدعت ناروا را زنده کند. از پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم شنیدم که می‌گفت: روز رستاخیز پیشوای ستمگر را بیارند که نه یار دارد و نه عذرپذیر و او را در جهنم افکنند و در جهنم بچرخد چنانکه آسیا می‌چرخد. آنگاه در لجه جهنم فرو رود. ترا از خدا و سطوت و خشم خدا بیم میدهم که عذاب خدا سخت است و دردناک مبادا پیشوای مقتول این امت باشی که گویند در این امت پیشوایی کشته می‌شود که به دنبال آن تا به روز رستاخیز کشتار و پیکار ادامه می‌یابد و کار امت آشفته می‌شود و پراکنده می‌شوند و حق را نمی‌بینند که باطل بالا می‌گیرد و در آن غوطه می‌خورند و درهم می‌شوند»

عثمان گفت: «میدانم که آنچه را گفתי کسان نیز گویند اما اگر تو به جای من بودی توبیخت نمی‌کردم و تسلیمت نمی‌کردم و عیب تو نمی‌گفتم. ناروا نکرده‌ام که رعایت خویشاوندی کرده‌ام و حاجتی بر آورده‌ام و سرگردانی را پناه داده‌ام و کسی همانند عاملان عمر را به عاملی گماشته‌ام. ای علی ترا بخدا قسم، میدانی که مغیره بن شعبه آنجا نیست؟»

گفت: «آری»

گفت: «میدانی که عمر او را عامل کرد؟»

گفت: «آری» گفت: «پس چرا ملامت من می‌کنی که ابن عامر را که خویشاوند من است به کار گماشته‌ام»

علی گفت: «میدانی که عمر هر که را بولایتی می‌گماشت اگر سر و صدایی در اطراف وی می‌شنید گوشمالش میداد و سخت می‌گرفت اما تو چنین نمی‌کنی، نسبت به خویشاوندانت رقت و ضعف داری» عثمان گفت: «آنها خویشاوند تو نیز هستند»

علی گفت: «آنها خویشاوندان نزدیک منند، اما برتری با دیگران است.»

عثمان گفت: «میدانی که عمر در همه ایام خلافت خود معاویه را به کار داشته بود من نیز او را به کار گماشتم»

علی گفت: «ترا بخدا میدانی که معاویه از عمر چنان می‌ترسید که یرفا غلام وی.»

گفت: «آری»

علی گفت: «اما معاویه کارها را بی‌خطر تو حل و فصل می‌کند و تو از این خیر داری، می‌گویدی: این دستور عثمان است، می‌شنوی و با وی تغیر نمی‌کنی»

پس از آن علی از پیش عثمان برون شد و عثمان از پی او در آمد و به منبر نشست و

گفت: اما بعد، هر چیزی را آفتی هست و هر کاری را مرضی هست، آفت و مرض این امت

عیبجویان طعنه زنند که به مرافقت تظاهر می‌کنند و خلاف در دل دارند، می‌گویند و میگویند چون شتر مرغ پیرو نخستین بانگ می‌شوند، آنگاه دور را خوش دارند. جز تیره ننوشند و جز گل آلود نخواهند، کسی به راهشان نبرد. در کارها فرو مانده‌اند و از قافله عقب افتاده‌اند. بخدا شما چیزهایی را بر من عیب می‌گیرید که از پسر خطاب پسند می‌کردید که او بپا می‌کوفتتان و به دست میزدتان و به زبان میراندتان و چیزها را خوش یا ناخوش از او می‌پذیرفتید. من با شما ملایمت کردم و شانه پیش شما بداشتم و دست و زبان از شما برگرفتم که با من جسور شدید. بخدا جمع من نیرومندتر است و یارانم نزدیک‌ترند و شمارم بیشتر است و شایسته‌تر. اگر گویم بیایید، بیایند. همگنانتان را به مقابله شما آماده کرده‌ام بیشتر از آنچه شما بپسندید. بشما دندان نمودم و رفتاری نشان دادم که عادت من نبود و سخنانی گفتم که نگفته بودم. زبان از ولایتداران خویش بدارید، طعنه‌شان مزید و عیبشان مگوئید. بخدا من کسی را از شما بداشت‌ام که اگر با شما سخن می‌کرد بدون این سخنان من از او خشنود می‌شدید، چه حقی از شما فوت شده؟ بخدا این تقصیر من نیست که کارهایی کرده‌ام که سلف من می‌کرده و مخالفت او نمی‌کرده‌اید. چیزی از مال فزون آمده، چرا حق نداشته باشم در این مازاد هر چه می‌خواهم کنم؟ پس برای چه پیشوا شده‌ام؟»

آنگاه مروان برخاست و گفت: «بخدا اگر بخواهید اختلاف خودمان و شما را به شمشیر حواله می‌کنیم. بخدا ما و شما چنانیم که شاعر گوید:

«بروی خویش را زیر دست و پای شما انداختم

خوابگاهتان دور شد و بر زبانه‌ها بنیان نهادید»

عثمان گفت: «خاموش که از خاموشی بمانی، چرا در این باب سخن می‌کنی؟ مرا با یارانم واگذار مگر به تو نگفته بودم سخن نکنی»

مروان خاموش شد و عثمان از منبر فرود آمد.

آنگاه سال سی و پنجم در آمد.

سخن از حوادث سال سی و پنجم

از جمله حوادث این سال آمدن مصریان به ذی‌خشب بود.

ابو معشر گوید: حادثه ذی‌خشب به سال سی و پنجم بود. واقعی نیز چنین گفته است.

سخن از رفتن مصریان سوی ذی‌خشب و سبب رفتن عراقیان سوی ذی‌المروه

یزید فقعی گوید: عبدالله بن سبا یهودی‌ای از مردم صنعا بود و مادرش کنیزی سیاه بود. وی به روزگار عثمان مسلمان شده بود آنگاه در ولایات مسلمانان سفر کرده بود و قصد گمراه کردن آنها داشت. از

حجاز آغاز کرد، آنگاه به بصره رفت، سپس به کوفه، پس از آن به شام. اما پیش هیچکس از مردم شام منظور خویش را انجام نتوانست داد. وی را از شام بیرون کردند که سوی مصر رفت و آنجا بماند. از جمله سخنانی که به مصریان می‌گفت این بود که: «عجیب است که کسان گویند عیسی باز می‌گردد اما نمی‌پذیرند که محمد باز می‌گردد در صورتی که خدا عز و جل در قرآن گفته:

«إِنَّ الَّذِي فَرَضَ عَلَيْكَ الْقُرْآنَ لَرَادُّكَ إِلَيْ مَعَادٍ ۲۸: ۸۵»

یعنی: آنکه ابلاغ این قرآن را به عهده تو گذاشت به بازگشتنگاهی خواهدت برد.

پس محمد از عیسی به بازگشت شایسته‌تر است. بدینسان رجعت را برای مصریان وضع کرد و درباره آن سخن کرد. پس از آن گفت: «یک هزار پیمبر بود و هر پیمبری را وصی‌ای بود، علی نیز وصی محمد است»

آنگاه گفت: «محمد خاتم پیمبران است، علی نیز خاتم وصیان» پس از آن گفت: «آنکه وصیت پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم را اجرا نکرد و بر ضد علی وصی پیمبر خدا قیام و کار امت را به دست گرفت، ستمگرتر از او کس نبود»

پس از آن گفت: «عثمان خلافت را به ناحق گرفت. اینک وصی پیمبر خدا حاضر است در مورد این کار قیام کنید و این را تغییر دهید. نخست از بدگویی امیران خویش آغاز کنید و به کار امر به معروف و نهی از منکر تظاهر کنید تا مردم به شما متمایل شوند و به این کار دعوتشان کنید»

آنگاه دعوتگران خویش را به هر سو فرستاد و به کسانی از مردم ولایات که تباهشان کرده بود نامه نوشت. آنها نیز به وی نامه نوشتند و نهانی به منظور خویش می‌خواندند، اما به امر به معروف و نهی از منکر تظاهر می‌کردند. به ولایات در باره عیبجویی از ولایتداران خویش نامه‌ها می‌نوشتند. برادرانشان نیز به آنها چنین می‌نوشتند. مردم هر ولایت کار خویش را به مردم ولایت دیگر می‌نوشتند که در ولایات خوانده می‌شد. کار به مدینه نیز رسید و همه جا شایعه‌پراکنی کردند، منظورشان جز آن بود که می‌گفتند. آنچه می‌خواستند جز آن بود که می‌نمودند و آنچه نهان می‌داشتند جز آن بود که اظهار می‌کردند. مردم هر شهر می‌گفتند: «ما از بلیه شهر دیگر آسوده‌ایم.» مردم مدینه می‌گفتند: «ما از بلیه همه مردم آسوده‌ایم.»

طلحه گوید: کسان پیش عثمان آمدند و گفتند: «ای امیر مؤمنان خبرهایی که از جانب مردم به ما می‌رسد بتو نیز می‌رسد؟»

گفت: «نه بخدا جز خبر سلامت چیزی به من نرسیده»

گفتند: «بما رسیده و خبرهایی را که بآنها رسیده بود با وی بگفتند.»

گفت: «شما شریکان منید، رای شما چیست؟»

گفتند: «رای ما اینست که کسانی را که مورد اعتماد به تو باشند ولایات فرستی تا اخبار این جماعت

را بیارند»

پس، محمد بن مسلمه را خواست و سوی کوفه فرستاد، اسامه بن زید را سوی بصره فرستاد، عمار بن یاسر را سوی مصر فرستاد. عبدالله بن عمر را سوی شام فرستاد و جز اینان کسان دیگری را به ولایات روانه کرد که همگی پیش از عمار بیامدند و گفتند: «ای مردم ما چیز ناروایی ندیدیم و سران مسلمانان و عامه ایشان نیز نمی دیدند»

همه گفتند: «همه سخن از کار مسلمانان است که امیرانشان عدالت کنند و بکارشان پردازند»
عمار دیر بماند چندانکه پنداشتند کشته شده، عاقبت نامه عبدالله بن سعد بن ابی سرح رسید و خبر داد که جماعتی از مصریان او را سوی خویش کشانیده‌اند و به او پرداخته‌اند که عبدالله بن سودا و خالد بن ملجم و سودان بن حمران و کنانه بن بشر از آن جمله‌اند.

عطیه گوید: عثمان به مردم ولایات نوشت:

«اما بعد: عاملان را گفته‌ام که در هر موسم حج پیش من آیند و از آغاز خلافت خویش امت را به امر به معروف و نهی از منکر داشته‌ام، هر چه پیش من و عمال من آرند به مردم می‌دهم، حق خویش و عیالم را نیز به رعیت وا می‌گذارم. مردم مدینه به من گفته‌اند که کسان ناسزا می‌شنوند و کتک می‌خورند، هر که نهانی کتک خورده یا ناسزا شنیده و هر که دعوی چیزی از اینگونه دارد بوقت حج بیاید و حق خویش را اگر مربوط به من و عاملان من است بگیرد، یا ببخشد که خدا بخشنندگان را پاداش می‌دهد»

و چون این را در ولایات خواندند مردم بگریستند و برای عثمان دعا کردند و گفتند: «امت دچار شر شده»

عثمان کس به طلب عاملان ولایتها فرستاد که عبدالله بن عامر و معاویه و عبدالله بن سعد بیامدند و با آنها به مشورت نشست، سعید و عمرو را نیز در کار مشورت شرکت داد و گفت: «وای شما! این شکایتها چیست؟ این شایعات از کجاست؟ بخدا بیم دارم که این سخنان ضد شما، راست باشد و این را به حساب من بگیرند»

گفتند: «مگر کس نفرستادی؟ مگر خبر این جماعت به تو نرسید؟ مگر نیامدند و کس رو به رو چیزی با آنها نگفت؟ نه، بخدا راست نمی‌گویند و صداقت ندارند. و نکوکار نیند. این خبرها اساس ندارد. کس را نمی‌توانی یافت که چیز مشخصی بگوید، هر چه هست شایعه است که نباید شنید و بدان اعتماد کرد.»
گفت: «رای شما چیست؟»

سعید بن عاص گفت: «این خبرها ساختگی است که محرمانه می‌پردازند. و به مردم بی‌خبر القامی کنند که بگویند و در انجمنهای خویش از آن سخن کنند.»

گفت: «علاج آن چیست؟»

گفت: «باید این جماعت را خواست و کسانی را که این گفتگوها از آنها سرچشمه دارد کشت.»

عبدالله بن سعد بن ابی سرح گفت: «وقتی حق مردم را می‌دهی آنچه بر عهده دارند از آنها بگیر که این از رها کردنشان بهتر است.»

معاویه گفت: «مرا ولایتدار کرده‌ای و کسانی را برگماشته‌ام که از آنها جز خبر نیک به تو نمی‌رسد و این دو مرد ناحیه خویش را بهتر می‌شناسند.»

گفت: «چه باید کرد؟»

گفت: «رفتار نیک.»

گفت: «ای عمرو تو چه می‌گویی؟»

گفت: «به نظر من با مردم نرمی کرده‌ای و راه سستی گرفته‌ای و بر آنچه عمر می‌کرد افزوده‌ای، باید روش دو یار خویش را پیش‌گیری و آنجا که سختی باید سختی کنی و آنجا که نرمی باید نرمی کنی با آنها که از بدخواهی مردم باز نمی‌مانند سختی باید و با آنها که نیکخواه مردمند نرمی باید، اما با همه نرمی پیش گرفته‌ای.»

«آنگاه عثمان برخاست و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت:

«همه آنچه را گفتید شنیدم، هر کاری را دری هست که از آن وارد شوند چیزی که از وقوع آن بر امت بیم دارید در پیش است و راه جلوگیری از آن نرمی و مدارا و تساهل است مگر در کار حدود خدا تعالی ذکره که کس عیب آن نیارد گفت. اگر چیزی مانع تواند شد نرمی است که گشایش از آن می‌رسد.

هیچکس بر ضد من دستاویزی ندارد. خدا می‌داند که از نیکخواهی مردم و خویشتن باز نمانده‌ام، بخدا آسیای فتنه در گردش است، خوشا اگر «عثمان بمیرد و تحریک آن نکند مردم را بر کنار دارید، حقوقشان را بدهید، ببخشیدشان و اگر به حقوق خدا تجاوز شد تساهل مکنید.»

گوید: وقتی عثمان از مکه حرکت کرد معاویه و عبدالله را به مدینه آورد، ابن عامر و سعید نیز با او باز گشتند و چون عثمان راهی شد حدی خوان کاروان شعری به این مضمون می‌خواند:

«مرکوبان لاغر دانسته‌اند

که امیر پس از او علی است

زبیر جانشینی مناسب است

و طلحه نیز»

کعب که از پی عثمان راه می‌سپرد گفت: «بخدا پس از او صاحب‌استر امیر می‌شود.» و به معاویه

اشاره کرد.

بدر بن خلیل اسدی گوید: از آن پس که عثمان عاملان را در موسم حج فراهم آورد و معاویه پیش وی آمد پیوسته به طمع خلافت بود.

گوید: و چون عثمان راهی شد حدی خون گفت:

«امیر پس از او علی است

و زبیر جانشینی مناسب است»

اما کعب گفت: «دروغ گفתי صاحب اسب سپید، پس از او امیر می‌شود.» مقصودش معاویه بود. و چون خبر به معاویه رسید از کعب پرسید که گفت: «بله پس از او امیر می‌شوی، ولی بخدا خلافت به تو نمی‌رسد تا سخن مرا تکذیب کنی» و این سخن در دل معاویه اثر کرد.

رجاء بن حبه گوید: وقتی عثمان به مدینه رسید، امیران را به محل کارشان فرستاد که همه برفتند و سعید پس از آنها به جای ماند. و چون معاویه با عثمان وداع کرد از پیش وی برون آمد که جامه سفر داشت و شمشیر آویخته بود و کمان بشانه داشت. به چند تن از مهاجران گذر کرد که طلحه و زبیر و علی از آن جمله بودند. نزد ایشان ایستاد، از آن پس که به آنها سلام کرد بر کمان خویش تکیه داد و گفت: «میدانید که وقتی بود که کسان در کار امارت غلبه‌جویی داشتند و شما هر کدام از طایفه خود کسی را داشتید که سر بود و به رأی خود کار می‌کرد و به کس اعتنا نداشت و مشورت نمی‌کرد تا وقتی که خدا عز و جل پیمبر خویش صلی الله علیه و سلم را بر انگیخت و پیروان وی را بوجود وی مکرم داشت که بر مهاجران ریاست یافتند و کارشان میان خودشان شوری بود و برتری به سابقه و تقدم و کوشش. اگر این ترتیب را نگهدارند و رعایت کنند کار بدست ایشان میماند و مردم پیروی ایشان می‌کنند و اگر گوش به دنیا فرا دارند و امارت را به غلبه‌جویی خواهند از دستشان برود و خدا آنرا به کسی دهد که از پیش سر قوم بوده است. از این دیگری بترسید که خدا به تغییر دادن قادر است و در کار ملک خویش هر چه خواهد کند، این پیر سالخورده را میان شما بجا گذاشتم نیکخواه وی باشید کنید و از او جانبداری که بودنش برای شما سودمندتر است. تا برای خودش» آنگاه با جمع وداع گفت و برفت.

علی گفت: «من هرگز در این، خیری نمی‌دیده‌ام.»

زبیر گفت: «نه، بخدا هرگز به نزد ما و تو از امروز مهمتر نبوده است.»

موسی بن طلحه گوید: عثمان کس به طلب طلحه فرستاد، من نیز با وی برفتم تا پیش عثمان رسیدیم، علی و سعد و زبیر و عثمان و معاویه با هم بودند، معاویه حمد خدا کرد و ثنای او گفت چنانکه باید. آنگاه گفت: «شما یاران پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و برگزیدگان او هستید.

اولیای کار این امتید و کس جز شما در این کار طمع ندارد، شما یارتان را بدون زور و طمع برگزیده‌اید، سن وی بسیار شده و عمرش برفته اگر در انتظار فرتوتی وی بمانید چندان دور نیست، گرچه امیدوارم خدا وی را مکرم‌تر از آن دارد که بدان جا رسد، سخنانی شایع شده که بیم دارم از شما باشد، بعهد

من که گله‌هایی را که از او دارید رفع کنم، مردم را بطمع کار خویش نیندازید که بخدا اگر در آن طمع آرند از شما دور شود.»

علی گفت: «این به تو چه مربوط؟ بی‌مادر تو چه می‌دانی؟»

گفت: «از مادر من سخن میار که بدتر از مادران شما نیست، اسلام آورد و با پیمبر صلی الله علیه و سلم بیعت کرد، پاسخ گفتار مرا بده»

عثمان گفت: «برادرزاده‌ام راست می‌گوید، من از خودم و کارم با شما سخن می‌کنم: دو یار من که پیش از من بودند با خودشان و کسانشان بمنظور رضای خدا ستم کردند، پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم به نزدیکان خویش چیز میداد، من خویشان عیالمند و تنگدست دارم و بعوض اعمالی که درباره این مال انجام میدهم در چیزی از آن گشاده دستی کرده‌ام و پندارم که این حق من است، اگر این را خطا می‌پندارید پس گیرید که دستور من تابع دستور شماست»

گفتند: «درست گفتی و نیک گفتی»

آنگاه گفتند: «عبدالله بن خالد بن اسید و مروان را عطا دادی.» می‌گفتند که مروان را بیست و پنجهزار و ابن اسید را پنجاه هزار داده است و این را از آنها پس گرفتند. جمع خشنود شدند و رفتار عثمان را مقبول شمردند و خشنود برفتند.

سیف گوید: معاویه فردای روزی که وداع گفته بود و برون رفته بود به عثمان گفت: «ای امیر مؤمنان از آن پیش که کسانی به تو هجوم آرند که تاب مقاومت نیاری با من به شام بیا که مردم شام از اطاعت بیرون نرفته‌اند»

عثمان گفت: «مجاورت پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم را به چیزی نمیدهم، اگر چه شاه‌رگم را ببرند.»

گفت: «پس سپاهی از مردم شام را پیش تو می‌فرستم که اگر حادثه‌ای برای رخ داد آماده باشند.»
گفت: «من روزی مجاوران پیمبر خدا را بسبب سپاهی که در مدینه اقامت گیرند تنگ کنم و مردم خانه هجرت و نصرت را به سختی اندازم؟»

گفت: «بخدا ای امیر مؤمنان یا به غافلگیری می‌کشندت یا به تو هجوم می‌برند.»

گفت: «خدا مرا بس که تکیه‌گاهی نکو است»

معاویه گفت: «ای شتر تقسم کنان! شتر تقسم کنان کجایند؟ آنگاه بیرون شد و بر جمع اصحاب پیمبر بایستاد، پس از آن سوی شام رفت.»

گوید: و چنان بود که مردم مصر با همدستان خویش از مردم کوفه و بصره و همه موافقان خود نامه نوشته بودند که بر ضد حاکمان خویش بشورند و روز بازگشت حاکمان را وعده کرده بودند اما تنها مردم

کوفه قیام کردند که یزید بن قیس ارحبی آنجا بشورید و یاران وی به دورش فراهم شدند. کار جنگ کوفه با قعقاع بن عمرو بود که سوی وی رفت و مردم، آنها را در میان گرفتند.

یزید به قعقاع گفت: «ترا با من و این جمع چه کار است؟ بخدا من، گوش بفرمان و مطیعم. من و این گروه هم آهنگ جماعتیم، اما من و اینان که می‌بینی بر کناری سعید را می‌خواهیم که خاصان قوم با تقاضای عامه موافقت کنند.»

گفت: «این با امیر مؤمنان است» و آنها را که بر کناری میخواستند رها کرد که نتوانستند چیزی جز این وا نمایند. پس از آن راه سعید را گرفتند و او را از جرعه پس فرستادند و مردم بر ابوموسی فراهم آمد و عثمان او را به جای گذاشت.

گوید: و چون حاکمان باز گشتند سبائیان که نمی‌توانستند سوی مردم ولایات روند به همدستان خویش از مردم ولایات نامه نوشتند که سوی مدینه آیند تا در کار خویش بنگرند و چنین وا نمودند که امر به معروف می‌کنند و از عثمان چیزهایی می‌پرسند که میان مردم شیوع یابد و بر او ثابت شود.

پس سوی مدینه آمدند و عثمان دو مرد مخزومی و زهری را فرستاد و گفت: «ببینید چه می‌خواهند و از کار آنها آگاه شوید» این دو تن از آنها بودند که عثمان تنبیهشان کرده بود اما رعایت حق کردند و دستخوش کینه نشدند و چون آمدگان این دو تن را بدیدند عقده از دل برگرفتند و منظور خویش را با آنها بگفتند.

دو فرستاده گفتند: «از مردم مدینه کی با شماست؟»

گفتند: «سه کس»

پرسیدند: «آیا جز اینان کسی هست؟»

گفتند: «نه»

پرسیدند: «چه می‌خواهید بکنید؟»

گفتند: «می‌خواهیم چیزهایی را که از پیش در خاطر انداخته‌ایم از عثمان بپرسیم آنگاه پیش مردم باز گردیم و گوییم وی را معترف کردیم و از آن بیزاری نکرد و توبه نیاورد، آنگاه بعنوان حج برون شویم و بیاییم و اطراف او را بگیریم و خلعش کنیم و اگر مقاومت کرد خونس بریزیم» که عاقبت چنان شد.

پس، آن دو کس بازگشتند و قصه را به عثمان گفتند که بخندید و گفت: «خدایا، این کسان را عافیت بخش، که اگر عافیت نبخشی تیره روز شوند. عمار بر عباس بن عتبۀ بن ابی لهب تاخته و او را کوفته است. محمد بن ابی بکر چنان مغرور است که پندارد حقی بر او مقرر نیست، ابن سهله دچار بلیه می‌شود.»

آنگاه کوفیان و بصریان را پیش خواند و ندای نماز جماعت داد آنها پای منبر و پیش وی بودند، یاران پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم نیز بیامدند و عثمان را در میان گرفتند و او حمد خدا گفت و ثنای او کرد و خبر آن جمع را با آنها بگفت و آن دو مرد به سخن ایستادند.

همگان گفتند: «اینان را بکش که پیمبر خدا گفته هنگامی که مردم پیشوایی دارند هر که برای خویشتن یا برای دیگری دعوت کند لعنت خدا بر او باد، او را بکشید» عمر بن خطاب نیز گفته بود: «شما را حلال نمی‌کنم مگر او را بکشید و من شریک شمایم.»

عثمان گفت: «می‌بخشم و درمی‌گذرم و در کار بینا کردنشان می‌کوشم و با هیچکس در نمی‌افتم مگر آنکه مستوجب حد شود یا بکفر گراید. اینان چیزهایی گفته‌اند که همانند شما از واقع آن خبر دارند ولی گفته‌اند که با من در باره آن سخن می‌کنند تا بنزد بی‌خبران بگردن من بار کنند، گفته‌اند در سفر نماز تمام کرد و از پیش تمام نمی‌کرد. بدانید که من به شهری در شدم که خانواده‌ام آنجا بود به همین سبب نماز را تمام کردم آیا چنین است؟»

گفتند: «خدا یا! بله»

گفت: «گفته‌اند قرق ایجاد کرد. بخدا من قرق نکردم پیش از من قرق شده بود. بخدا مال کسی را قرق نکردند، چیزهایی قرق شد که بدست مردم مدینه بود و پس از آن نیز از رعیت منع نشد و خاص چهار پایان زکات مسلمانان بود. قرق شد تا میان متصدیان اموال زکات و دیگران نزاع نیفتد و باز هم کسی را از آن منع نکردند و دور نکردند مگر آنکه جز اینها می‌کرد. من خودم بیش از دو شتر ندارم، نه گله شتر دارم، نه گله گوسفند. وقتی خلیفه شدم از همه عربان شتر و گوسفند بیشتر داشتم و اکنون گوسفند و شتر ندارم بجز دو شتر برای حج، آیا چنین است؟»

گفتند: «خدا یا! بله.»

گفت: «می‌گویند قرآن نسخه‌ها بود و همه را بجز یکی کنار زد. بدانید که قرآن یکی است و از پیش یکی آمده و من در این کار تابع اینانم، آیا چنین است؟» گفتند: «آری، و از او خواستند که آنها را بکشد.»

گفت: «می‌گویند من حکم را که پیمبر خدا تبعید کرده بود، پس آورده‌ام. حکم از اهل مکه بود پیمبر خدا او را به طایف تبعید کرد و هم پیمبر خدا او را پس آورد، آیا چنین است؟»

گفتند: «خدا یا! بله»

گفت: «می‌گویند جوانان را به کار گماشته‌ای. اما کسانی را به کار گرفته‌ام که لایق و قابل قبول و مورد رضایت بوده‌اند، اینان از ناحیه عمل آنها آمده‌اند. در باره آنها پرسید، اینان اهل ولایت اویند، سلف من جوانتر از آنها را به کار گماشت. به پیمبر خدا نیز سخنانی سخت‌تر از آنچه با من می‌گویند در باره بکار گماشتن اسامه بن زید چیزها گفتند سخت‌تر از آنچه با من می‌گویند آیا چنین است؟»

گفتند: «خدا یا! بله»

گفت: «از کسان عیبها می‌گیرند که از واقع آن خبر ندارند می‌گویند من غنایمی را که ابن ابی سرح گرفته بدو بخشیده‌ام. من یک پنجم از خمس غنایم را به او بخشیدم که یکصد هزار بود. ابو بکر و عمر نیز

چنین کاری کرده بودند. سپاهیان گفتند این را خوش ندارند و من آنرا پس گرفتم و به خودشان دادم در صورتی که حق آنها نبود آیا چنین است؟»
گفتند: «آری؟»

گفت: «می‌گویند من کسان خاندانم را دوست دارم و به آنها چیز میدهم. اینکه دوستشان دارم موجب ستمی نشده بلکه حقشان را میدهم و آنچه می‌بخشم از مال خودم می‌بخشم و مال مسلمانان را به خویشان و هیچیک از کسان دیگر حلال نمی‌شمارم. در ایام پیمبر خدا و ابو بکر و عمر نیز بخششهای بزرگ و مهم از مال خودم کرده‌ام در صورتی که آن وقت ممسک و حریص بودم چرا اکنون که به سن معمولی خاندانم رسیده‌ام و عمرم فنا شده و مال خودم را به کسانم داده‌ام ملحدان چنان می‌گویند؟ بخدا از هیچیک از شهرها چیزی بیش از آنچه باید نگرفته‌ام که این سخنان روا باشد، هر چه بوده بخودشان داده‌ام و جز خمسها پیش من نیاورده‌اند که چیزی از آن بر من حلال نیست و مسلمانان، نه من، آنرا به صاحبانش داده‌اند و از مال مسلمانان یک سکه مسین یا بیشتر تلف نشده. من از مال خودم روزی می‌خورم. می‌گویند به کسانی زمین داده‌ای. این زمینها هنگامی که گشوده شد مهاجران و انصار در آن شرکت داشتند، هر که در محل فتوح اقامت داشت زمین خود را داشت و هر که پیش کسان خود باز گشته بود حق وی ساقط شده بود. من درباره سهم آنها از غنیمتی که خدایشان داده بود نظر کردم و آنرا با رضایت خودشان منتقل کردم که اکنون در دست آنهاست نه من.»

و چنان بود که عثمان مال و زمین خویش را میان بنی امیه تقسیم کرده بود و فرزندان خویش را نیز همانند آنها داده بود. از فرزندان ابی العاص آغاز کرده بود: بمردان خاندان حکم ده هزار ده هزار داد که یکصد هزار گرفتند بفرزندان خویش نیز همانند آنها داد به بنی العاص و بنی العیص، و بنی حرب نیز قسمت داد.

گوید: عثمان با این جماعت نرمی کرد مسلمانان می‌خواستند بکشندشان اما عثمان رهانشان کرد که برفتند و سوی دیارشان باز گشتند که با حاجیان بعنوان حج باز آیند و نامه به همدیگر نوشتند که وعده‌گاه شما به ماه شوال بیرون مدینه. و چون ماه شوال سال سی و دوم در آمد همانند حاجیان بیامدند و نزدیک مدینه منزلگاه کردند.

ابو عثمان گوید: وقتی ماه شوال سال سی و پنجم در آمد مردم مصر به چهار گروه آمدند با چهار امیر، آنکه کمتر کند گوید ششصد و آنکه بیشتر کند گوید هزار. عبد الرحمان بن عدیس بلوی و کنانه بن بشر لیثی و سودان بن حمران سکونی و فتیره بن فلان سکونی سر گروهها بودند و سالار جمع غافقی بن حرب عکی بود. جرئت نکرده بودند به مردم بگویند که برای پیکار می‌روند بلکه بعنوان حج برون شده بود. ندا بن سودا نیز همراه آنها بود، مردم کوفه نیز به چهار گروه بیرون شده بودند، زید بن صوحان عبدی و اشتر نخعی و زیاد بن نضر حارثی و عبدالله بن اصم بنی عامری سر گروهها بودند شمارشان همانند مردم مصر بود و

سالار جمع عمرو بن اصم بود. مردم بصره نیز به چهار گروه بیرون شدند. حکیم بن حبله عبدی و ذریح بن عباد عبدی و بشر بن شریح قیسی و ابن مخرش ابن عبد عمرو حنفی سران گروهها بودند شمارشان همانند مردم مصر بود و سالار جمع حرقوص بن زهیر سعدی بود و این بجز کسانی بود که از مردم دیگر بآنها پیوسته بودند.

مردم مصر علی را می‌خواستند، مردم بصره طلحه را می‌خواستند، مردم کوفه زبیر را می‌خواستند. قیام کرده بودند و در کار قیام متفق بودند اما در مورد کسان پراکنده بودند و هر گروه می‌پنداشت برد با اوست و کار وی، نه دیگران، سرانجام می‌گیرد.

وقتی به سه منزلی مدینه رسیدند جمعی از مردم بصره پیش رفتند و در ذو خشب فرود آمدند و جمعی از مردم کوفه در اعوص فرود آمدند، جمعی از مردم مصر نیز پیش آنها رفتند اما عامه مصریان در ذو المره بودند. زیاد بن نصر و عبدالله بن اصم میان مردم مصر و بصره رفت و آمد کردند و گفتند: «شتاب نکنید تا ما به مدینه رویم و وضع را ببینیم که شنیده‌ایم بر ضد ما اردو زده‌اند، بخدا اگر مردم مدینه از ما ترسیده باشند و بی آنکه از کار ما خبر یافته باشند برای جنگ ما آماده شده باشند وقتی از کار ما خبر یابند سخت‌تر شوند و کارمان تباه شود. اگر برای جنگ ما آماده نشده باشند و چیزی که شنیده‌ایم نادرست باشد با خبر درست پیش شما باز می‌گردیم.»

گفتند: «بروید»

آن دو کس وارد مدینه شدند و همسران پیامبر خدا و علی و طلحه و زبیر را بدیدند و گفتند: «آهنگ حج داریم و می‌خواهیم خلیفه بعضی عمال ما را بر کنار کند برای همین آمده‌ایم.» و برای جماعت از آنها اجازه ورود خواستند که همگی دریغ کردند و گفتند: «تخمها جوجه نشود» و آن دو باز گشتند. آنگاه تنی چند از مردم مصر پیش علی آمدند و تنی چند از مردم بصره پیش طلحه آمدند و تنی چند از مردم کوفه پیش زبیر آمدند، هر گروه می‌گفتند: «اگر با یار ما بیعت نکنند با آنها می‌جنگیم و جمعشان را پراکنده می‌کنیم آنگاه حمله می‌بریم و غافلگیرشان می‌کنیم»

مصریان پیش علی آمدند که با اردویی به نزدیک سنگهای روغنگیری بود، حله نازک حاشیه‌داری به تن داشت و پارچه یمنی سرخ به سر پیچیده بود و شمشیر آویخته بود و پیراهن نداشت. علی حسن را پیش عثمان فرستاده بود که با کسان دیگر پیش وی بود و خود او نزدیک سنگهای روغنگیری بود. مصریان به او سلام گفتند و خواستند با وی بیعت کنند اما علی بر آنها بانگ زد و براندشان و گفت: «اهل صلاح دانند که سپاه ذی المروه و ذو خشب به زبان محمد صلی الله علیه و سلم لعنت شده‌اند بروید که خدا همراهتان نباشد.»

گفتند: «خوب» و بدینسان از پیش علی برفتند.

بصریان نیز پیش طلحه رفتند که با جمعی دیگر در نزدیکی علی بود و دو پسر خویش را پیش عثمان فرستاده بود. سلام گفتند و خواستند با او بیعت کنند که بر آنها بانگ زد و براندشان و گفت: «مؤمنان دانند که سپاه ذو المره و ذو خشب و اعوص به زبان محمد صلی الله علیه و سلم لعنت شده‌اند.»

کوفیان پیش زبیر رفتند که وی نیز با جمعی دیگر بود و پسر خود عبدالله را پیش عثمان فرستاده بود، سلام گفتند و خواستند با او بیعت کنند که بر آنها بانگ زد و براندشان و گفت: «مسلمانان دانند که سپاه ذو المروه و ذو خشب و اعوص به زبان محمد صلی الله علیه و سلم لعنت شده‌اند.»

آنگاه همه جمع برفتند و چنان وانمودند که باز می‌گردند و از ذو خشب و اعوص حرکت کردند و به اردوگاههای خویش رفتند که در سه منزلی بود تا مردم مدینه پراکنده شوند آنگاه باز آیند. مردم مدینه نیز پس از رفتن آن جماعت پراکنده شدند و آنها که به اردوگاههای خویش رسیده بودند باز آمدند و مردم مدینه را غافلگیر کردند و ناگهان در اطراف مدینه تکبیر بلند شد و جمع آمدگان، در محل اردوهای مدینه جای گرفتند و عثمان را محاصره کردند و گفتند: «هر که دست بدارد در امان است.»

عثمان چند روز امامت نماز می‌کرد مردم مدینه در خانههای خویش بودند و مخالفان کسی را از سخن کردن باز نمیداشتند، گروهی از مردم مدینه سوی آنها آمدند و سخن کردند علی نیز در آن میانه بود که گفت: «چرا پس از رفتن و باز گشتن پس آمدید و از رأی خویش بگشتید؟»

گفتند: «از پیکری نامه‌ای گرفتیم که درباره کشتن ما بود»

طلحه نیز پیش آنها آمد، بصریان نیز چنین گفتند، زبیر نیز بیامد و کوفیان چنین گفتند. کوفیان و بصریان می‌گفتند ما برادرانمان را یاری می‌کنیم و به حمایتشان قیام می‌کنیم، گویی قراری داده بودند.

علی گفت: «ای مردم کوفه و ای مردم بصره! شما که چند منزل رفته بودید و سوی ما باز آمدید از کجا دانستید که مردم مصر چه دیده‌اند، بخدا این کارها را در مدینه سامان داده‌اند»

گفتند: «هر چه می‌خواهید حساب کنید، ما این مرد را نمی‌خواهیم، باید از خلافت کناره گیرد.»

در این اثنا عثمان امامت نماز می‌کرد، آنها نیز به وی اقتدا می‌کردند. هر که می‌خواست پیش عثمان می‌رفت و او به جماعت بی‌اعتنا بود. جماعت آمدگان کس را از سخن باز نمی‌داشتند، در مدینه پراکنده بودند و مردم را از فراهم شدن مانع می‌شدند.

عثمان به مردم ولایات نامه نوشت و از آنها کمک خواست به این مضمون:

«بنام خدای رحمان رحیم

اما بعد، خدا عز و جل محمد را به حق فرستاد که بشارت آور و بیم رسان بود و آنچه را خدا فرمان داده بود ابلاغ کرد، آنگاه برفت و تکلیفی را که به عهده داشت بسر برده بود و کتاب خدا را میان ما به جای نهاد که شامل حلال و حرام و توضیح امور مقرر بود و بدلخواه و نابدلخواه کسان آنرا روان کرده بود. پس از آن ابو بکر و عمر خلیفه بودند، آنگاه مرا

بی‌آنکه بدانم و بخواهم با رضای امت وارد شوری کردند و اهل شوری با رضایت خودشان و مردم، بی‌آنکه طلب کرده باشم یا بخواهم، بر من اتفاق کردند و کارها کردم که دانستند و منکر آن نبودند که تابع بودم نه مبتکر، مقلد بودم نه مبدع، دنباله رو بودم نه اهل تکلف. و چون کارها دیگر شد و اهل شر سر برداشتند، کینه‌ها و هوسها نمودار شد که سببی جز اجرای قرآن نداشت، چیزی خواستند و چیز دیگر گفتند، بی‌حجت و دستاویز چیزهایی را بر من عیب گرفتند که بر آن رضایت داده بودند و نیز چیزهایی را عیب گرفتند که مردم مدینه از آن رضایت داشته بودند و جز آن نمی‌بایست. من صبوری کردم و سالها دست از آنها برداشتم و همچنان می‌دیدم و می‌شنیدم تا جرئتشان بر خدای عز و جل افزون شد و در مجاورت پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و حرم وی و سرزمین هجرت به ما هجوم آوردند، بدویان نیز به آنها پیوستند که همانند احزابند در جنگ احزاب یا مهاجمان احد، جز آنکه سخن دیگر می‌کنند. پس، هر که تواند سوی ما آید، بیاید»

نامه به مردم ولایات رسید و با هر وسیله راهی شدند: معاویه، حبیب بن مسلمه فهری را فرستاد، عبدالله بن سعد معاویه بن حدیج سکونی را فرستاد. قعقاع بن عمرو و عبدالله بن ابی اوفی و حنظله بن ربیع تمیمی و امثال آنها کسان را به یاری مردم مدینه ترغیب می‌کردند، از تابعان نیز یاران عبدالله بن مسروق بن اجدع و اسود بن یزید و شریح بن حارث و عبدالله بن حکیم و امثالشان به ترغیب کسان پرداخته بودند که در کوفه می‌رفتند و بر انجمنها می‌گذشتند و می‌گفتند: «ای مردم! سخن، امروز باید نه فردا. اندیشه، امروز نیکوست و فردا زشت، پیکار، امروز حلال است و فردا حرام، به طرف خلیفه و حافظ امورتان حرکت کنید» در بصره نیز از یاران پیمبر، عمران بن حصین و انس بن مالک و هشام بن عامر و امثال آنها پیا خاستند که سخنانی همانند این می‌گفتند. از تابعان، نیز کعب بن سور و هرم بن حیان عبدی و امثالشان اینگونه سخنان می‌گفتند. در شام از یاران پیمبر عباده ابن صامت و ابو دردا و ابو امامه و امثالشان پیا خاستند و سخنانی از همین گونه می‌گفتند. از تابعان نیز شریک بن خباشه نمیری و ابو مسلم خولانی و عبد الرحمان بن غنم چنین کردند، در مصر نیز حارثه و امثال وی پیاخاستند. چنان بود که بعضی ترغیب کنندگان، بازگشت شورشیان را دیده بودند و به ولایات خویش باز آمده بودند.

به یک روز جمعه که مصریان به مسجد پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم آمده بودند عثمان بیامد و با مردم مدینه نماز کرد آنگاه بر منبر ایستاد و گفت: «ای گروه مخالف خدا را، خدا را، مردم مدینه می‌دانند که شما به زبان محمد صلی الله علیه و سلم لعنت شده‌اید، خطاها را به کار صواب محو کنید که خدا عز و جل بد را جز به نیکو محو نمی‌کند.»

محمد بن مسلمه برخاست و گفت: «من به این، شهادت می‌دهم.» حکیم بن حبله او را بگرفت و بنشانند.

پس از آن زید بن ثابت برخاست و گفت: «قرآن را به من بده» از طرف دیگر محمد بن ابی قتیبه بر او جست و بنشانیدش و سخنان زشت گفت. قوم بشوریدند و ریگ به مردم پرانیدند تا همه را از مسجد بیرون کردند و ریگ به عثمان پرانیدند تا غش کرد و از منبر افتاد که او را برداشتند و به خانه‌اش بردند. مصریان از سه کس از مردم مدینه امید یاری می‌داشتند و با آنها رفت و آمد داشتند: محمد بن ابی بکر و محمد بن ابی حذیفه و عمار بن یاسر.

جماعتی از مردم مدینه بپا خاستند و جنگ را آماده شدند که سعد بن مالک و ابو هریره و زید بن ثابت و حسن بن علی از آن جمله بودند. اما عثمان کس فرستاد و سوگند داد که بروند و برفتند. آنگاه علی علیه السلام پیش عثمان آمد، طلحه نیز بیامد، زبیر نیز بیامد که چون از منبر افتاده بود حال او را پرسیدند و از وضع شکوه کردند سپس به خانه‌های خویش رفتند.

ابن عمرو گوید: از حسن پرسیدم: «آیا هنگام محاصره عثمان حضور داشتی؟»

گفت: «آری، من نوجوان بودم و با همگنانم در مسجد بودیم و چون سر و صدا بسیار میشد زانو می‌زدم یا بر می‌خاستم، آن جماعت بیامدند و در مسجد و اطراف آن جای گرفتند. جمعی از اهل مدینه بر آنها فراهم شدند و کارشان را تقبیح می‌کردند آنها نیز مردم مدینه را تهدید می‌کردند در این اثنا که اطراف در سر و صدا می‌کردند عثمان نمودار شد، گویی آتشی بود که خاموش شد. عثمان به منبر رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد یکی برجست و دیگری او را بنشانید، دیگری برخاست و یکی دیگر او را بنشانید. به عثمان ریگ پرانیدند تا از منبر افتاد و او را برداشتند و به خانه بردند. بیست روز امامت نماز می‌کرد آنگاه مانع نماز کردن وی شدند.»

ابو عثمان گوید: از آن پس که جماعت در مسجد جای گرفتند، عثمان سی روز امامت نماز کرد، آنگاه مانع نماز کردن وی شدند و غافقی سالارشان که مصریان و کوفیان و بصریان مطیع وی بودند پیشوای نماز شد. مردم مدینه پراکنده شدند و در خانه‌های خویش بماندند و کس بیرون نمی‌شد و جایی نمی‌نشست جز آنکه شمشیر بهمراه داشت که از مزاحمت جماعت محفوظ ماند. محاصره چهل روز بود که در اثنای آن قتل نیز بود و هر که به آنها اعتراض میکرد سلاح در او مینهادند. پیش از آن بمدت سی روز دست می‌داشته بودند.

درباره مناظره قوم با عثمان و سبب محاصره وی روایت دیگر هست که ابو نضره به نقل از ابو سعید وابسته ابو اسید انصاری گوید: عثمان شنید که فرستادگان مردم مصر آمده‌اند، بطرف آنها آمد و در دهکده‌ای که متعلق به وی بود بیرون مدینه جای گرفت و چون مصریان خبر یافتند بطرف محلی آمدند که عثمان آنجا بود.

گوید: عثمان خوش نداشت که اینان در مدینه پیش وی آیند. وقتی به نزد وی آمدند گفتند: «بگو مصحف بیارند»

گوید: «عثمان بگفت تا مصحف بیاوردند»

گفتند: «هفتم را باز کن» که سوره یونس را هفتم می نامیدند.

گوید: عثمان سوره را بخواند تا به این آیه رسید که:

«قُلْ أَرَأَيْتُمْ مَا أَنْزَلَ اللَّهُ لَكُمْ مِنْ رِزْقٍ فَجَعَلْتُمْ مِنْهُ حَرَامًا وَ حَلَالًا، قُلْ أَللَّهُ أَذِنَ لَكُمْ أَمْ عَلَى اللَّهِ تَفْتَرُونَ»
۱۰: ۵۹.

یعنی: بگو، بمن بگوئید: این روزی که خدا نازل کرده و از آن حلالی و حرامی قرار داده‌اید، بگو آیا خدا بشما اجازه داده یا بخدا دروغ می بندید؟

گفتند: «همینجا توقف کن»

آنگاه گفتند: «این قرق‌ها که نهاده‌ای آیا خدا به تو اجازه داده یا به خدا دروغ می بندی؟»

گفت: «قبول کن، آیه درباره فلان و بهمان نزول یافته»

آنگاه گفت: «عمر پیش از من برای شتران زکات قرق نهاد و چون من خلیفه شدم شتران صدقه بیشتر شد و من قرق را افزودم، قبول کن.»

گوید: «جمع به حکم آیه باو اعتراض می کردند و او می گفت: «قبول کن، آیه درباره فلان و بهمان نازل شده.»

گوید: و آنکه با عثمان سخن می کرد به سن تو بود.

ابو نضره گوید: این سخن را ابو سعید به من گفت و من هنوز ریش نداشتم در روایت دیگر هست که آن وقت سی سال داشتم.

گوید: آنگاه اعتراضات دیگر کردند که جواب گفتن نیارست و بدان معترف شد و گفت: «از خدا آمرزش می خواهم و به پیشگاه او توبه می برم»

گوید: آنگاه به جمع گفت: «چه می خواهید؟»

نضر گوید: «از او پیمان گرفتند و شرطی نهادند.»

گوید: عثمان از آنها قول گرفت که مادام که به شرط آنها عمل می کند مخالفت نکنند و از هماهنگی جماعت مسلمانان بیرون نشوند.

آنگاه عثمان گفت: «چه می خواهید؟»

گفتند: «می خواهیم که مردم مدینه مقرر نگیرند که این مال از آن کسانی است که بر سر آن جنگیده‌اند و از آن پیرانی است که یاران پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم بوده‌اند.»

گوید: بدین خشنود شدند و با وی سوی مدینه آمدند.

گوید: عثمان به سخن ایستاد و گفت: «هیچ گروه فرستاده‌ای برای لغزشهای من بهتر از این گروه نبود.»

در روایت دیگر هست که گفت: «بی‌جهت از این فرستادگان مصر بیمناک بودم. هر که زراعت دارد سوی زراعت خود رود و هر که گوسفند دارد به شیر دوشی رود، بدانید که مالی به نزد ما ندارید. این مال از آن کسانی است که بر سر آن جنگیده‌اند و از آن این پیران است که یاران پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بوده‌اند.»

گوید: مردم خشمگین شدند و گفتند: «این حيله بنی امیه است.»

گوید: آنگاه فرستادگان مصر خشنود برفتند و در راه سواری را دیدند که به راه آنها می‌آمد و از آنها جدا می‌شد، سپس باز می‌آمد و آنها را متوجه خویش می‌کرد.

گفتند: «کار تو چیست؟ گویی به کاری می‌روی قضیه تو چیست؟»

گفت: «من فرستاده امیر مؤمنانم که سوی عامل مصر می‌روم.»

گوید: پس او را بکاویدند و نامه‌ای از زبان عثمان یافتند که مهر وی داشت و به عامل مصر می‌گفت که اینان را بیاویزد یا بکشد یا یک دست و یک پا از دو سوی ببرد.

گوید: آنها نیز باز گشتند و سوی مدینه آمدند و پیش علی رفتند و گفتند: «می‌بینی که دشمن خدا درباره ما چنین و چنان نوشته، خدا خون وی را حلال کرده با ما پیش وی بیا.»

گفت: «بخدا با شما پیش وی نمی‌آیم.»

گفتند: «پس چرا به ما نامه نوشتی؟»

گفت: «بخدا هرگز نامه به شما ننوشته‌ام.»

گوید: آنها به همدیگر نگریستند و گفتند: «به خاطر این جنگ می‌کنید!» یا گفتند: «به خاطر این خشم آورده‌اید!»

گوید: علی از مدینه برون شد و سوی دهکده‌ای رفت.

گوید: مصریان پیش عثمان رفتند و گفتند: «درباره ما فلان و بهمان نوشته‌ای.»

گفت: «یکی از دو چیز باید: یا دو مرد مسلمان بر ضد من شهادت داده باشند یا بخدایی که جز او خدایی نیست قسم خورم که ننوشته‌ام و املا نکرده‌ام و ندانسته‌ام.»

آنگاه گفت: «دانید که نامه از زبان کسی نویسد و انگشتر همانند انگشتر نقش زنند»

گفتند: «به خدا اکنون که پیمان شکسته‌ای و از قرار بگشته‌ای خداوند خون تو را حلال کرده.» و او را محاصره کردند.

ولی واقدی درباره آمدن مصریان و منزل گرفتارشان در ذو‌خشب مطالب بسیار گفته که قسمتی از آن را از پیش یاد کردم و قسمتی را یاد نکردم که زشت است و یاد کردن آن را خوش نداشتم. از جمله مطالب

وی روایتی است که از ابو عون وابسته مسور آورده که عمرو بن عاص عامل مصر بود، عثمان او را از خراج برداشت و بکار نماز گماشت و عبدالله بن سعد بن ابی سرح را بر خراج گماشت. آنگاه نماز را نیز بوی داد. و چون عمر بن عاص به مدینه آمد بد عثمان، می گفت. روزی عثمان او را پیش خواند و خلوت کرد و گفت: «ای پسر روسی (نابغه) چه زود جیبهای جبهات شپش گرفته. کار تو همان سال اول بود، بد من میگوی و با من دورویی میکنی؟ بخدا اگر اخذ و عمل نداشته بودی چنین نمی کردی»

عمرو گفت: «بسیاری چیزها که مردم می گویند و به والیان خویش میرسانند نادرست است. ای امیر مؤمنان در کار رعیت خویش از خدا بترس»

عثمان گفت: «بخدا با وجود انحراف تو و بگو مگوها که در بارهات بود به کارت گماشتم.»

عمرو گفت: «عامل عمر بن خطاب بودم و وقتی درگذشت از من راضی بود.»

عثمان گفت: «بخدا اگر من نیز مانند عمر از تو مواخذه میکردم راست میرفتی ولی با تو نرمی کردم و بر من جرات آوردی. بخدا من در جاهلیت و از آن پیش که به این قدرت رسم کس و کار بیشتر از تو داشتم.»

عمرو گفت: «از این سخنان درگذر. حمد خدایی را که ما را به محمد صلی الله علیه و سلم مکرم داشت و هدایت کرد، عاص بن وائل را دیده بودی، من نیز عفان را دیده بودم، بخدا عاص از پدر تو معتبرتر بود.»

گوید: عثمان شکسته شد و گفت: «ما را بیاد جاهلیت چه کار»

گوید: وقتی عمرو برون شد و مروان در آمد و گفت: «ای امیر مؤمنان کارت به جایی رسیده که عمرو بن عاص پدرت را تحقیر می کند؟»

گفت: «از این سخن درگذر، هر که از پدر کسان سخن آرد، از پدرش سخن آرند.»

گوید: وقتی عمرو از پیش عثمان در آمد کینه توز بود: یکبار پیش علی می رفت و او را بر ضد عثمان تحریک می کرد، یکبار پیش زبیر می رفت و او را بر ضد عثمان تحریک میکرد، یکبار پیش طلحه او را بر ضد عثمان تحریک میکرد، پیش حج گزاران میرفت و از اعمال عثمان سخن می کرد.

گوید: و چون محاصره اول عثمان رخ داد عمرو از مدینه برون شد و سوی زمینی رفت که در فلسطین داشت بنام سبع و در قصر خویش که عجلان نام داشت منزل گرفت و میگفت: «آنچه از پسر عفان بما میرسد حیرت آور است.»

یک روز که در قصر خویش نشسته بود و دو پسرش محمد و عبدالله و سلامه بن روح جذامی نیز با وی بودند سواری بر آنها گذشت، عمرو باو بانگ زد که مرد از کجا می آید؟»

گفت: «از مدینه.»

گفت: «آن مرد چه شد؟» منظورش عثمان بود.

گفت: «در محاصره بود و محاصره سخت بود»

گفت: «مرا ابو عبدالله میگویند، وقتی داغ در آتش باشد گورخر باد رها می کند.»

گوید: عمرو همچنان در آنجا نشسته بود تا سواری دیگر بر او گذشت و عمرو بانگ زد: «آن مرد چه شد؟» منظورش عثمان بود.

گفت: «کشته شد»

عمرو گفت: «مرا ابو عبدالله میگویند، وقتی به دملی دست بمالم بازش میکنم بر ضد او تحریک می کردم تا آنجا که چوپان را در میان گوسفندانش بر سر کوه تحریک می کردم»

سلامه بن روح گفت: «ای گروه قرشیان میان شما و عربان دری محکم بود که آنرا شکستید، چرا چنین کردید؟»

گفت: «میخواستیم حق را از تسلط باطل در آریم و مردم در حق برابر باشند»

گوید: ناخواهری عثمان، ام کلثوم دختر عقبه بن ابی معیط، زن عمرو بود و وقتی عثمان او را عزل کرد از وی جدا شد.

عبدالله بن محمد به نقل از پدرش گوید: محمد بن ابی بکر و محمد بن ابی حذیفه در مصر بر ضد عثمان تحریک میکردند، قیام مصریان چنان بود که عبد الرحمان بن عدیس بلوی با پانصد کس روان شدند و چنان وانمودند که آهنگ عمره دارند، در ماه رجب حرکت کردند، عبدالله بن سعد بن ابی سرح یکی را فرستاد که یازده روزه راه را طی کرد و به عثمان خبر داد که ابن عدیس و یارانش سوی وی روان شده‌اند و محمد ابن ابی حذیفه تا عجرود همراه آنها آمده و باز گشته و محمد چنین وانموده و گفته که قوم به آهنگ عمره رفته‌اند، اما در خفا گفته که جماعت سوی پیشوای خویش میروند که اگر کناره نگرفت او را بکشند.

مصریان منزلها را پیمودند تا در ذی خشب جای گرفتند. وقتی فرستاده عبدالله ابن سعد رسید هنوز مصریان نرسیده بود، عثمان گفت: «جمعی از مردم مصر به پندار خویش آهنگ عمره دارند اما مقصودشان عمره نیست. کسان تحریکشان کرده‌اند که سر فتنه دارند و منتظر مرگ منند، بخدا اگر بمیرم آرزو کنند که عمرم دراز شده بود و بجای هر روز سالی بود، از بس که خون ریخته شود و دشمنی و تبعیض نمایان شود و احکام دگرگون شود.»

گوید: وقتی جماعت در ذی خشب فرود آمدند خبر آمد که قصد دارند اگر عثمان کناره گیری نکرد او را بکشند. فرستاده آنها شبانه پیش علی و پیش طلحه و پیش عمار ابن یاسر آمد، محمد بن حذیفه بوسیله آنها نامه‌ای برای علی نوشته بود که نامه را پیش وی آوردند اما بگشود. و چون عثمان از قضا یا خبر یافت به خانه علی آمد و گفت: «ای پسر عمو برای من مفری نمانده، خویشاوند نزدیک توام و حقی بزرگ بر تو دارم، این قوم چنان که می‌بینی آمده‌اند و بمن هجوم خواهند آورد. دانم که ترا پیش اینان منزلتی هست و سخن

ترا گوش میکنند، می‌خواهم که سوی ایشان روی و بازشان گردانی که نمی‌خواهم وارد مدینه شوند که جسورتر شوند و دیگران نیز بشنوند.»

علی گفت: «بازشان گردانم که چه شود؟»

گفت: «که من به اشاره و رأی تو کار کنم و از دستور تو تخلف نکنم»

علی گفت: «بارها با تو سخن کرده‌ام هر بار ما می‌رویم و تو سر خویش میگیری. ما میگوییم و تو چیز دیگر میگویی. همه اینها کار مروان بن حکم و سعید بن عاص و ابن عامر و معاویه است که اطاعت آنها کرده‌ای و عصیان من.»

عثمان گفت: «دیگر خلاف آنها می‌کنم و مطیع تو می‌شوم»

گوید: عثمان، عمار بن یاسر را پیش خواند و با وی سخن کرد که همراه علی برود اما نپذیرفت. آنگاه سعد بن ابی وقاص را پیش خواند و با وی سخن کرد که پیش عمار رود و به او بگوید که همراه علی برود. گوید: سعد پیش عمار رفت و گفت: «ای ابو الیقظان، چرا نمیروی؟ اینک علی می‌رود، با او برو و این جماعت را از پیشوایت باز گردان که به پندار من راهی بهتر از این از این بهتر نخواهی رفت»

گوید: عثمان کثیر بن صلت کندی را که از یاران وی بود پیش خواند و گفت: «از پی سعد برو ببین سعد به عمار چه میگوید و او چه پاسخ می‌دهد و زود پیش من باز گرد.»

گوید: کثیر برفت، سعد با عمار به خلوت بود و او چشم خود را به سوراخ در نهاد. عمار که او را نشناخته بود برخاست و چوبی بدست داشت که آنرا وارد سوراخ کرد، کثیر چشم از سوراخ برداشت و جامه به چهره کشید و شتابان برفت.

عمار نشان پای او را شناخت و بانگ زد: ای ناچیز و پسر مادر ناچیز! کشیک مرا میکشی و سخن مرا گوش می‌گیری! بخدا اگر دانسته بودم تویی چشمت را با این چوب کور میکردم که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم این را حلال کرده است.

آنگاه عمار پیش سعد بازگشت و سعد با وی سخن کرد و فوت و فن‌ها را بکار برد، اما حرف آخر عمار این بود که بخدا مصریان را باز نمی‌گردانم.

پس سعد پیش عثمان بازگشت و سخن عمار را با وی بگفت، عثمان بدو گفت که دلسوزی نکرده و سعد قسم خورد که چنان که باید اصرار کرده و عثمان قبول کرد.

گوید: علی سوی مردم مصر رفت و آنها را باز گردانید که براه خویش رفتند.

محمود بن لبید گوید: وقتی مصریان در ذی‌خشب منزل گرفتند، عثمان با علی و یاران پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم سخن کرد که آنها را باز گردانند. پس علی سوار شد و چند تن از مهاجران و از جمله سعید بن زید و ابو جهم عدوی و جبیر بن مطعم و حکیم بن حزام و مروان بن حکم و سعید بن عاص و عبد

الرحمان بن عتاب، نیز با وی سوار شدند. از انصار نیز ابو اسید و ابو حمید هر دوان ساعدی و زید بن ثابت و حسان بن ثابت و کعب بن مالک همراه بودند، از مردم عرب نیز ینار بن مکرز بود و سی کس دیگر.

گوید: علی و محمد بن مسلمه که از پیش رفته بودند با مصریان سخن کردند که سخنشان را گوش گرفتند و باز گشتند.

محمود گوید: محمد بن مسلمه به من گفت: «هنوز از ذی خشب برون نیامده بودیم که راه مصر گرفتند و بمن سلام میگفتند، سخن عبد الرحمان بن عدیس بلوی را فراموش نمی‌کنم که می‌گفت: «ای ابو عبد الرحمان سفارشی به من نمی‌کنی؟»

گوید و من گفتم: «تنها از خدای بی‌شریک بترس و کسان خود را از پیشوای وی بازدار که بما وعده داده که رفتار خویش را عوض کند.»

ابن عدیس گفت: «ان شاء الله چنین میکنم.»

گوید: پس از آن رفتگان، سوی مدینه باز آمدند.

عبدالله بن محمد بنقل از پدرش گوید: وقتی علی پیش عثمان باز گشت و گفت که مصریان رفته‌اند درباره او سخن کرد و گفت: «میدانم که پیش از آنچه گفته‌ام نبایدم گفت. آنگاه سوی خانه خویش رفت.

گوید: عثمان آن روز را بسر کرد و چون فردا شد مروان بیامد و گفت: «سخن کن و به مردم بگو که مصریان باز گشته‌اند و آنچه درباره پیشوای خود شنیده بودند نادرست بود تا از آن پیش که مردم از ولایتها بر ضد تو فراهم آیند و چندان بیایند که پس‌زدنشان دشوار باشد سخن تو در ولایات روان شود.

گوید: اما عثمان نپذیرفت اما مروان چندان اصرار کرد که برون شد و به منبر نشست و حمد خدا گفت و ثنای او کرد. آنگاه گفت: «اما بعد، این جمع مصریان درباره پیشوای خویش چیزی شنیده بودند و چون به یقین دانستند که آنچه شنیده بودند نادرست بود سوی دیارشان باز رفتند.»

گوید: عمرو بن عاص از گوشه مسجد بانگ زد: «ای عثمان از خدا بترس که خطاهای بزرگ کردی و ما نیز با تو خطا کردیم توبه کن که ما نیز توبه کنیم.»

گوید: عثمان بانگ زد: «ای روسپی زاده تو اینجایی، بخدا از وقتی که ترا از کار بر کنار کرده‌ام جبهات شپش گرفته.»

گوید: از گوشه دیگر به عثمان بانگ زدند: «توبه کن و پشیمانی کن تا مردم دست از تو بدارند.»
گوید: عثمان دو دست برداشت و رو به قبله کرد و گفت: «خدایا من نخستین کسم که توبه به پیشگاه تو می‌آورم.» آنگاه به خانه خویش رفت عمرو بن عاص نیز سوی منزل خود در فلسطین رفت و میگفت:
«بخدا چوپانی را میدیدم و او را بر ضد عثمان تحریک می‌کردم.»

علی بن عمر بنقل از پدرش گوید: پس از رفتن مصریان علی پیش عثمان آمد و گفت: «سخنی گوی که مردم استماع کنند و شاهد آن شوند و نمودار تغییر روش و بازگشت تو باشد که ولایتها بر ضد تو است

و بیم دارم گروهی دیگر از کوفه بیایند و بگویی ای علی سوی آنها برو و من رفتن نتوانم و معذورم نداری و گروه دیگر از بصره بیایند و گویی ای علی سوی آنها برو و اگر نروم پنداری که رعایت خویشاوندی نکرده‌ام و حق تو را سبک گرفته‌ام.»

گوید: پس عثمان بیرون آمد و سخنانی از تغییر رفتار خویش و توبه بر زبان آورد: نخست حمد خدا کرد و ثنای او گفت، چنان که باید، آنگاه گفت: «اما بعد، ای مردم! بخدا عیبی از من نگرفته‌اند که ندانم، هر چه کرده‌ام میدانم، دستخوش آرزو و فریب نفس شدم و از رشاد دور ماندم. از پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم شنیدم که می‌گفت: هر که لغزشی کرد توبه کند و هر که خطایی کرد توبه کند و بر هلاکت اصرار نیارد که هر که در انحراف مصر شود از راه دور افتد. من نخستین کسم که پند می‌پذیرم و در پیشگاه خدا از آنچه کرده‌ام استغفار می‌کنم و بدو توبه می‌برم. از رفتار خویش بگشتم و باز آمدم، سران شما بیایند و رای خویش را با من بگویند، بخدا اگر حق، مرا بنده کند روش بنده گیرم و چون بنده زبونی کنم و مانند بنده باشم که اگر مملوک باشد صبوری کند و اگر آزاد شود سپاس دارد. از خدا مفری جز سوی او نیست نیکانتان از نزدیکی من دریغ نکنند که اگر سمت راستم نپذیرد سمت چپم اطاعت آرد.»

گوید: مردم به رقت آمدند و بعضی‌شان بگریستند. سعید بن زید برخاست و گفت: «ای امیر مؤمنان، هر که با تو نباشد بتو دسترش ندارد. خدا را، به خویش پرداز و آنچه را گفתי به عمل آر» و چون عثمان فرود آمد مروان و سعید و تنی چند از بنی امیه را در خانه خویش یافت که هنگام سخن کردن وی حضور نداشته بودند. مروان گفت: «ای امیر مؤمنان سخن کنم یا خاموش مانم؟» نائله کلبی، دختر قرافصه، زن عثمان گفت: «خاموش باش که بخدا وی را میکشند و گناهکار قلمداد میکنند. سخنانی گفته که شایسته نیست از آن بگردد.»

مروان رو بدو کرد و گفت: «ترا با این، چکار. بخدا پدرت مرد و وضو کردن نمی‌دانست» نائله گفت: «مروان آهسته باش و از پدران سخن می‌آر.» از پدرم که غایب است سخن میکنی و دروغ بر او میندی، از پدر خویش دفاع نیاری کرد، بخدا اگر عم عثمان نبود و غم وی به عثمان نمی‌رسید چیزها در باره او بتو میگفتم که دروغ نبود.»

گوید: مروان از او بگشت و باز گفت: «ای امیر مؤمنان سخن کنم یا خاموش مانم؟»
گفت: «سخن کن»

گفت: «پدر و مادرم فدای تو باد، دلم میخواست این سخنان را وقتی گفته بودی که محفوظ و مصون بودی اما این سخنان را وقتی گفתי که کار آشفته شده و خطر آمده و نمودار زبونی است، بخدا اصرار بر خطایی که از آن استغفار توان کرد از توبه‌ای که مایه بیم باشد بهتر است، اگر خواسته بودی با توبه تقرب میجستی اما به خطا معترف نمی‌شدی. اینک انبوه مردم چون کوه‌ها بر درند»

عثمان گفت: «برو با آنها سخن کن که من از سخن کردن با آنها شرم دارم.»

گوید: مردم از سر و دوش هم بالا می‌رفتند. مروان به طرف در رفت و گفت: «چرا چنین فراهم شده‌اید که گویی به غارت آمده‌اید؟ روهایتان زشت باد، هر کدامتان گوش رفیقش را بگیرد و برود مگر آن کس که بخواهندش. آمده‌اید و می‌خواهید ملک ما را از دستمان بگیرید! از پیش ما بروید، بخدا اگر قصد ما کنید کاری به سرتان می‌دهیم که خرسند نشوید و نتیجه کار خویش را نیکو نشمارید، به منزلهای خویش روید که ما آنچه را بدست داریم به زور وا نمی‌گذاریم.»

گوید: مردم باز گشتند بعضیشان پیش علی رفتند و خبر را با وی بگفتند و او علیه السلام خشمگین بیامد و پیش عثمان رفت و گفت: «گویی جز این نمی‌خواهی و مروان جز این نمی‌خواهد که ترا از دین و عقلت بگرداند، چون شتر قطار که هر جا بکشندش میرود، بخدا مروان نه بدین خود بیناست نه بکار خویش. قسم بخدا می‌بینم که ترا به ورطه می‌افکند اما بیرون نمی‌کشد، از این پس دیگر برای عتاب پیش تو نخواهم آمد. اعتبار خویش را برده‌ای و اختیار خویش را از کف داده‌ای» و چون علی برون شد نائله دختر قرافسه، زن عثمان، پیش وی آمد و گفت: «سخن کنم یا خاموش مانم؟»

گفت: «سخن کن»

گفت: «سخن علی را شنیدم که دیگر پیش تو نخواهد آمد، مطیع مروان شده‌ای که تو را هر کجا بخواهد می‌کشد»

گفت: «چه باید کرد؟»

گفت: «از خدای یگانه بی شریک بترس و از روش دو یار خویش که پیش از تو بوده‌اند پیروی کن که اگر اطاعت مروان کنی ترا به کشتن می‌دهد. مروان پیش مردم ارزش و مهابت ندارد. مردم بسبب مروان از تو روی گردانیده‌اند. کس پیش علی فرست و از او استمالت کن که خویشاوند است و خلاف تو نمی‌کند»

گوید: عثمان کس به طلب علی فرستاد اما نیامد و گفت: «به او گفته‌ام که دیگر نخواهم آمد»

گوید: سخن نائله در باره مروان بگوشش رسید و پیش عثمان آمد و مقابل وی نشست و گفت: «سخن

کنم یا خاموش مانم؟»

گفت: «سخن کن»

گفت: «این دختر قرافسه ...»

عثمان گفت: «یک کلمه در باره او مگو که روسیاهت میکنم که او از تو برای من نیکخواه‌تر است»

گوید: مروان خاموش ماند.

عبد الرحمان بن اسود بن عبد یغوث گوید: خدا مروان را روسیاه کند. عثمان برون آمد و مردم را خشنود کرد و بر منبر گریست و مردم بگریستند و ریش عثمان را دیدم که از اشک تر شده بود و می‌گفت: «خدایا به پیشگاهت توبه می‌آورم، خدایا به پیشگاهت توبه می‌آوریم، خدایا به پیشگاهت توبه می‌آورم، اگر حق مرا به مقام بنده مملوک برد بدان رضایت می‌دهم، وقتی بمنزل خویش روم پیش من آیید بخدا روی از شما

نهان نمی‌کنم و موجب رضای شما می‌شوم و رضای شما را فزون می‌کنم و مروان و کسان وی را دور می‌کنم»

گوید: و چون بخانه رفت بگفت تا در را گشوده نگه دارند و بدرون رفت. پس از آن مروان پیش وی رفت و چندان از این در و آن در گفت که از رای خویش بگشت و از آنچه می‌خواست کرد، باز آورد پس از آن سه، روز عثمان برون نیامد که از مردم شرم داشت و مروان پیش مردم آمد و گفت: «دور شوید، مگر آنکه بخواهندش سوی خانه‌های خویش روید، اگر امیر مؤمنان کسی را بخواهد کس بطلب او میفرستد و گر نه در خانه خویش بماند.»

عبد الرحمان گوید: پیش علی آمدم و او را میان قبر و منبر یافتم، عمار یاسر و محمد بن ابی بکر نیز پیش وی بودند و میگفتند: «مروان با مردم چنین کرد و چنان کرد» گوید: علی رو به من کرد و گفت: «سخنان عثمان را شنیدی؟»

گفتم: «آری»

گفت: «سخنان مروان را که با مردم گفت شنیدی؟»

گفتم: «آری»

گفت: «پناه بر خدا، ای مسلمانان، اگر در خانه‌ام بنشینم، گوید مرا رها کرده‌ای و حق خویشاوندی را رعایت نکرده‌ای؟ و اگر سخن کنم و مطابق دلخواه او باشم، مروان بیاید و از پس سالخوردگی و صحبت پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم او را بهر طرف خواهد بکشد»

عبد الرحمان گوید: همی گفت تا فرستاده عثمان آمد که پیش من آی.

علی به صدای بلند و خشم‌آلود گفت: «به او بگو دیگر پیش تو نخواهم آمد» گوید: فرستاده برفت.

گوید: دو روز بعد عثمان را دیدم که سخت نومید بود. از ناتل غلام وی پرسیدم: «امیر مؤمنان از کجا می‌آید؟»

گفت: «پیش علی رفته بود»

گوید: روز بعد در حضور علی بودم که گفت: «دیروز عثمان آمده بود و میگفت: دیگر نمی‌کنم و دیگر چنان می‌کنم»

به او گفتم: «از پس آن سخنان که بر منبر پیمبر خدا گفتم و تعهدها که کردی به خانه رفتی و مروان برون آمد و بر در تو به کسان ناسزا گفت و آزارشان کرد.»

علی گوید: آنگاه عثمان برفت و میگفت: «حق خویشاوندی را نگه نداشتی، خوارم کردی و مردم را نسبت به من جسور کردی»

گفتم: «بخدا کسان را از تو باز میدارم اما هر وقت چیزی بگویم که پندارم آن را پذیرفته‌ای، مروان چیز دیگر گوید و سخن مروان را بر گفته من ترجیح میدهی و او را در کار دخالت می‌دهی»

علی گوید: آنگاه عثمان به خانه خویش رفت.

عبد الرحمان گوید: علی همچنان از عثمان کناره می‌گرفت و کاری به کار او نداشت ولی میدانم که وقتی محاصره شد با طلحه سخن کرد که آب برای او ببرند و در این باب سخت خشمگین شد تا برای عثمان آب بردند.

اسماعیل بن محمد گوید: عثمان به روز جمعه به منبر رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد، آنگاه یکی برخاست و گفت: «مطابق کتاب خدا رفتار کن.»

عثمان بدو گفت: «بنشین»

گوید: آن شخص بنشست و بار دیگر برخاست و همان گفت و عثمان باو گفت: «بنشین»، که بنشست و کسان ریگ پرانیدند چندانکه آسمان دیده نمی‌شد و عثمان از منبر بیفتاد که او را برداشتند و بیهوش به خانه بردند و یکی از حاجبان عثمان بیامد و مصحفی همراه داشت و این آیه را به بانگ بلند می‌خواند:

«إِنَّ الَّذِينَ فَرَّقُوا دِينَهُمْ وَكَانُوا شَيْعًا لَسْتُ مِنْهُمْ فِي شَيْءٍ إِنَّمَا أُمْرُهُمْ إِلَى اللَّهِ ۚ ۱۵۹»

یعنی: کسانی که دین خویش را پراکنده کردند و گروه گروه شدند کاری به آنها نداری کار ایشان فقط با خداست.

گوید: آن روز که عثمان غش کرده بود علی بن ابی طالب پیش وی رفت بنی امیه اطراف وی بودند، علی گفت: «ای امیر مؤمنان تو را چه می‌شود»

بنی امیه به یک زبان به او گفتند: «ای علی ما را به هلاکت دادی و با امیر مؤمنان چنین کردی، بخدا اگر بآنچه می‌خواهی بررسی دنیا بر تو تلخ خواهد شد.»
و علی خشمگین برخاست.

در همین سال عثمان بن عفان کشته شد.

سخن از کشته شدن عثمان و اینکه چگونه بود

ابو جعفر گوید: بسیاری موجبات را که قاتلان وی دستاویز کشتنش کردند یاد کردیم و بسیاری را نگفتیم، بجهاتی که چشم پوشیدن از آن لازم مینمود. اینک بگوییم که چگونه کشته شد و آغاز کار چگونه بود و کی آغاز کرد و پیش از کشته شدنش بر او جرات آورد.

ام بکر دختر مسور بن مخرمه گوید: تعدادی از شتران زکات را پیش عثمان آوردند که آنرا به یکی از فرزندان حکم بخشید و این خبر به عبد الرحمان بن عوف رسید و کس پیش مسور بن مخرمه و عبد الرحمان بن اسود فرستاد که شتران را بگرفتند و عبد الرحمان آنرا میان کسان تقسیم کرد و عثمان در خانه بود.

عثمان بن ابی شرید گوید: عثمان بر جبله بن عمرو ساعدی گذشت که در حیاط خانه بود و زنجیری همراه داشت و گفت: «ای نعثل بخدا میکشمت و بر یک شتر جربی بارت میکنم و سوی حره آتش می‌برم»

گوید: و همو یکبار وقتی عثمان بر منبر بود بیامد و او را پایین کشید. عامر بن سعد گوید: نخستین کسی که بر عثمان جرات آورد و سخنان بد گفت جبله بن عمرو ساعدی بود روزی در انجمن قوم خویش بود که عثمان بر او گذشت زنجیری به دست جبله بود و چون عثمان گذشت سلام گفت و جماعت سلام او را جواب دادند اما جبله گفت: «چرا جواب مردی را میدهید که چنین و چنان کرد؟»

گوید: آنگاه رو به عثمان کرد و گفت: «بخدا این زنجیر را بگردنت میاندازم مگر اینکه اطرافیان را رها کنی»

عثمان گفت: «کدام اطرافیان؟ به خدا من کسی را بر نمی‌گزینم»

جبله گفت: «مروان را برگزیده‌ای، معاویه را برگزیده‌ای، عبدالله بن عمرو را برگزیده‌ای، عبدالله بن سعد را برگزیده‌ای که قرآن در مذمت یکیشان آمد، و پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم خون وی را هدر کرد.»

گوید: عثمان برفت و مردم پیوسته نسبت به وی جسورتر شدند.

ابی حبیبه گوید: یکی از روزها عثمان با مردم سخن کرد، عمرو بن عاص گفت: «ای امیر مؤمنان! تو کارهای ناروا کردی که ما نیز بکردیم، توبه کن که ما نیز با تو توبه کنیم.»

گوید: عثمان رو به قبله کرد و دستها را بالا برد.

گوید: هرگز چندان زن و مرد ندیده بودم که گریه کند. پس از آن یکبار که عثمان با مردم سخن میکرد جهجاه غفاری برخاست و بانگ زد که ای عثمان اینک یک شتر پیر آورده‌ام که جبه و زنجیری نیز بر آن هست پایین بیا تا جبه را به تنت تو کنیم و زنجیرت کنیم و بر شتر پیر سوار کنیم و در کوه دود افکنیم.

عثمان گفت: «خدا روسیاهت کند و چیزی را که آورده‌ای روسیاه کند.»

ابو حبیبه گوید: این در میان جمع بود و خاصان و یاران عثمان بیامدند و او را بخانه بردند.

گوید: این آخرین بار بود که عثمان را دیدم.

عبد الرحمان بن حاطب به نقل از پدرش گوید: من به عثمان می‌نگریستم که بر عصای پیمبر تکیه داشت و سخن میکرد، همان عصایی که عمرو ابو بکر نیز بر آن سخن میکرده بودند، جهجاه بدو گفت: «ای نعثل برخیز و از این منبر فرود آی.» و عصا را بگرفت و بر پای راست خود بشکست، که تریشه‌ای از آن بپایش فرو رفت و زخم همچنان بماند تا خوره گرفت و دیدم که کرم میگذاشت. پس عثمان فرود آمد که او را بردند و بگفت تا عصا را بهم بستند که آهن پیچ بود، پس از آن روز، عثمان یک بار یا دو بار بیرون آمد و پس از آن محاصره شد و کشته شد.

عبد الرحمان بن یسار گوید: وقتی مردم کارهای عثمان را بدیدند یاران پیمبر که در مدینه بودند به یارانی که در آفاق بودند و در مرزها پراکنده بودند نوشتند «شما رفته‌اید که در راه خدا عز و جل جهاد

کنید و دین محمد میجوید، اما دین محمد پشت سر شما به تباهی رفته و متروک مانده بیاید و دین محمد را بپا دارید.» پس یاران محمد از هر سو بیامدند تا عثمان را کشتند.

گوید: وقتی شورشیان از پیش عثمان باز گشتند و او توبه آوردند در باره کسانی که از مصر آمده بودند و از همه مردم ولایات نسبت به وی سخت تر بودند به عبدالله بن سعد بن ابی سرح که عامل مصر بود نامه نوشت که:

«اما بعد وقتی فلان و فلان پیش تو آمدند گردنشان را بزن و فلان و فلان را چنان و چنان مجازات کن، تنی چند از اینان یاران پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بودند و جمعی از آنها از تابعان بودند»
گوید: فرستاده عثمان که نامه را می برد ابو الاعور بن سفیان سلمی بود که عثمان وی را بر شتر خویش نشانده بود و گفته بود پیش از آنکه مصریان برسند وارد مصر شود. ابو الاعور در راه به مصریان رسید که از او پرسیدند «کجا می رود؟»

گفت: «آهنگ مصر دارم» یکی از مردم شام از طایفه خولان نیز با وی بود.

گفتند: «نامه ای همراه داری؟»

گفت: «نه»

گفتند: «ترا بچه کار فرستاده اند؟»

گفت: «نمی دانم»

گفتند: «نامه همراه نداری و نمی دانی ترا بچه کار فرستاده اند! کار تو مشکوک است»

پس او را بکاویدند و با وی نامه ای یافتند که در قمقمه چرمین خشک بود و چون در نامه نگریستند، دستور کشتن بعضیشان و مجازات بعضی دیگر بود بجان یا مال، و چون چنین دیدند سوی مدینه باز آمدند و مردم از بازگشتشان و قضیه نامه خبر یافتند و از ولایات دیگر بیامدند و مردم مدینه نیز بشوریدند.

محمد بن سایب کلبی گوید: مردم مصر پس از رفتن از آن رو باز گشتند که یکی از غلامان عثمان در راه به آنها رسید که بر شتر عثمان سوار بود و نامه ای برای امیر مصر داشت که بعضی را بکشد و بعضی را بیاویزد و چون پیش عثمان آمدند گفتند: «این غلام تو است؟»

گفت: «این غلام من است که بی خبر من رفته»

گفتند: «این شتر تو است؟»

گفت: «از خانه بی خبر من گرفته»

گفتند: «انگشتر تو است؟»

گفت: «از روی آن نقش کرده اند»

و چون عثمان کار خویش و قیام مردم را بدید به معاویه بن ابی سفیان که در شام بود چنین نوشت:

«بنام خدای رحمان رحیم،

اما بعد مردم مدینه کافر شده‌اند و از اطاعت بدر رفته‌اند و پیمان شکسته‌اند از

جنگاوران شام که پیش تواند، بهر وسیله پیش من فرست.»

گوید: و چون نامه وی به معاویه رسید اهمال کرد که مخالفت با یاران پیمبر را که از اجتماعشان خبر یافته بود خوش نداشت و چون جواب معاویه تأخیر شد عثمان به یزید بن اسد بن کرز و مردم شام نامه نوشت که بیایند و حقوقی را که بر آنها داشت یاد کرد و از خلیفگان سخن آورد که خدا عز و جل اطاعت و نیکخواهیشان را فرمان داده بود. و وعده داد که آنها را سپاهیان و خاصان خود میکند و منتهی را که بر آنها داشت و نیکی‌ها که کرده بود بیادشان آورد و گفت اگر کمک میکنید، زود، زود! که این قوم بهمین زودی به من می تازند.

گوید: و چون نامه را برای آنها خواندند یزید بن اسد بجلی قسری بپاخاست و حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه از عثمان یاد کرد و حق او را بر شمرد و کسان را بیاری وی ترغیب کرد و گفت که باید سوی او روان شوند و کسان بسیار پیرو او شدند و با وی حرکت کردند و چون به وادی القری رسیدند خبر آمد که عثمان را کشته‌اند و آنها بازگشتند.

و نیز عثمان به عبدالله بن عامر نوشت که مردم بصره را سوی من فرست و این نامه نیز همانند نامه مردم شام بود، عبدالله بن عامر کسان را فراهم آورد و نامه عثمان را بر آنها فرو خواند. سخنگویانی از مردم بصره به پا خاستند و او را به یاری عثمان و حرکت به سوی مدینه ترغیب کردند، از آن جمله مجاشع بن مسعود سلمی بود که پیش از همه سخن کرد. وی در آن روزگار سالار قیسیان بصره بود و نیز قیس بن هیثم بصری به سخن ایستاد و مردم را به یاری عثمان ترغیب کرد و مردم به سرعت آماده شدند. عبدالله بن عامر سالاری آنها را به مجاشع بن مسعود داد که با آنها روان شد و چون جماعت به ریزه رسیدند و پیشتازان قوم به صرار رسیدند که نزدیک مدینه بود، خبر یافتند که عثمان را کشته‌اند.

عبدالله بن زبیر به نقل از پدرش گوید: مردم مصر از سقیایذی خشب نامه‌ای به عثمان نوشتند و یکی از آنها نامه را پیش وی آورد اما جواب نداد و بگفت تا او را از خانه بیرون کردند. مردم مصر که سوی عثمان آمده بودند ششصد کس بودند با چهار پرچم که چهار سر داشتند، هر کدام با یک پرچم، و سالار همه جماعت عمرو بن بدیل بن ورقا خزاعی بود که از اصحاب پیمبر بوده بود و عبد الرحمان بن عدیس تجیبی. نامه مصریان چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم،

اما بعد، بدان که خدا وضع قومی را تغییر ندهد تا نفوس خویش را تغییر دهند، خدا را، خدا را، باز هم خدا را، خدا را، اینک که دنیا داری آخرت را نیز با آن پیوند کن و نصیب آخرت خویش را فراموش مکن که دنیا بر تو راست نخواهد شد، بدان که ما، قسم بخدا، بسبب خدا خشم می آوریم و بخاطر خدا خشنود میشویم و شمشیرها را از دوش

فرونگذاریم تا از توبه صریح یا ضلالت روشن تو خبردار شویم، سخن ما و دعوی ما با تو همین است و خدای ما را در کار تو معذور می دارد.»

گوید: مردم مدینه نیز به عثمان نامه نوشتند و او را به توبه دعوت کردند و حجت آوردند و بخدا قسم خوردند که دست از او بر نمیدارند تا خونش بریزند یا تکالیف خدا را که بر عهده اوست به انجام برد. و چون عثمان از کشته شدن بیمناک شد با نیکخواهان و کسان خود مشورت کرد و گفت: «رفتار این قوم را دیده‌اید، چه باید کرد؟»

بدو گفتند کس به طلب علی بن ابی طالب فرستد و از او بخواهد که جمع را پس فرستد و هر چه میخواهند تعهد کند و تعلق کند تا کمک برسد.

عثمان گفت: «این قوم تعلق نمی‌پذیرند و از من پیمان میخواهند که از پیش با آنها چنان کرده‌ام و چون پیمان کنم انجام آن خواهند»

مروان بن حکم گفت: «ای امیر مؤمنان با آنها تماس داشتن تا کمک بیاید بهتر از آنست که با آنها در افتی، هر چه میخواهند تعهد کن و تا تعلق می‌پذیرند تعلق کن که یاغی شده‌اند و پیمان ندارند.»

پس عثمان کس سوی علی فرستاد و او را خواند و چون بیامد گفت: «ای ابو حسن، رفتار مردم چنان بوده که دیده‌ای و رفتار من چنان بوده که دانسته‌ای، میترسم مرا بکشند، آنها را پس فرست، به قسم خدا عز و جل تعهد میکنم که از آنچه خوش ندارند باز مانم و تعهد میکنم که در باره خودم و دیگران به حق عمل کنم اگر چه خونم بر سر این کار بریزد»

علی گفت: «عدالت تو برای مردم از کشتنت بهتر است تعهد کردی که از آنچه نمی‌پسندند باز مانی و من آنها را پس فرستادم، اما به تعهد خویش وفا نکردی این بار مرا فریب مده که من از جانب تو تعهد میکنم که بحق عمل کنی»

گفت: «بله، تعهد کن بخدا به این تعهد وفا می‌کنم»

علی سوی کسان رفت و گفت: «ای مردم! تقاضای عمل به حق داشتید که تعهد کردند. عثمان می‌گوید که حق را درباره خودش و دیگران روان میکند و از هر چه خوش ندارید باز می‌ماند، از او بپذیرید و پیمان، استوار کنید.»

مردم گفتند: «می‌پذیریم از او اطمینان حاصل کن، بخدا ما به گفتار بی‌کردار رضایت نمی‌دهیم»

علی گفت: «چنین می‌کنم»

آنگاه پیش عثمان رفت و قصه را با وی بگفت.

عثمان گفت: «میان من و آنها مدتی معین کن که مرا مهلتی باشد که تغییر آنچه برای کسان

ناخوشایند است به یک روز میسر نیست.»

علی گفت: «آنچه در مدینه است که مهلت ندارد و آنچه در جای دیگر است چندان مهلت باید که دستور تو آنجا رسد»

عثمان گفت: «چنین باشد، اما در باره آنچه در مدینه است سه روز مرا مهلت بده»

علی گفت: «چنین باشد»

آنگاه سوی مردم رفت و قصه را گفت و میان آنها و عثمان مکتوبی نوشت و سه روز بدو مهلت داد که مظالم را از میان بردارد و هر عاملی را که بخواهند عزل کند و مؤکدترین عهد و پیمانی را که خدا از بنده‌ای گرفته بود بر مضمون مکتوب گرفت و تنی چند از سران مهاجر و انصار را شاهد آن کرد.

پس مسلمانان دست از عثمان برداشتند و باز رفتند بشرط آنکه به تعهد خویش وفا کند، اما او آماده جنگ می‌شد و سلاح فراهم میکرد و سپاهی فراوان از بردگان خمس آماده کرد و چون سه روز گذشت و او همچنان نبود و در چیزهایی که خوش نداشتند تغییری نداد و هیچ یک از عاملان را معزول نکرد، مردم بشوریدند و عمرو ابن حزم انصاری سوی مصریان رفت که در ذی شنب بودند و خبر را با آنها بگفت و همراهشان بیامد تا به مدینه رسیدند و کس پیش عثمان فرستادند که باز گشت ما به سبب آن بود که گفتی از اعمال خویش توبه آورده‌ای و از آنچه خوش نداریم باز گشته‌ای و بنام خدا عهد و پیمان کردی»

گفت: «بلی چنین بود»

گفتند: «پس این نامه چیست که بنزد فرستاده تو یافته‌ایم که به عامل خویش نوشته‌ای»

گفت: «من نکرده‌ام و از آنچه می‌گویید خبر ندارم»

گفتند: «پیک تو بر شتر تو، و مکتوب دبیر تو به مهر تو»

گفت: «شتر را دزدیده‌اند، مهر را نیز چون مهر من نقش زده‌اند.»

گفتند: «در کار تو شتاب نمی‌کنیم، عاملان فاسق خویش را معزول کن و کسانی را بگمار که امین

خون و مال ما باشند و مظالم را پس بده»

گفت: «اگر هر که را شما بخواهید به کار گیرم و هر که را نخواهید از کار بردارم پس من چه کاره‌ام،

کار به فرمان شماست»

گفتند: «بخدا یا چنین کن یا خلعت می‌کنیم و یا خونت را میریزیم. در کار خویش بیندیش یا از

خلافت چشم ببوش»

اما عثمان نپذیرفت و گفت: «جامه‌ای را که خداوند به من پوشانیده از تن برون نمی‌کنم»

گوید: پس او را به مدت چهل روز محاصره کردند و طلحه با مردم نماز می‌کرد.

و ثاب که از جمله آزادشدگان عمر بود و ضمن محاصره عثمان دو زخم به گلوی او خورده بود که اثر

آن چون دو مهره نمودار بود، گوید: عثمان مرا فرستاد که اشتر را پیش وی خواندم که بیامد، برای امیر

مؤمنان متکایی نهادم برای او نیز متکایی نهادم.

گوید: عثمان گفت: «ای اشتر! مردم از من چه می خواهند؟»

گفت: «سه چیز که یکی باید انجام شود»

گفت: «چیست؟»

گفت: «ترا مخیر میکنند که یا از خلافت کناره کنی و بگویی این کار شماسست هر که را میخواهید

برای آن برگزینید یا از خویشتن قصاص گیری. اگر از این دو کار دریغ کنی این قوم ترا می کشند.»

گفت: «باید یکی از این دو کار انجام شود؟»

گفت: «باید یکی از این دو کار انجام شود.»

عثمان گفت «اما اینکه از خلافت کناره کنم، من کسی نیستم که جامه‌ای را که خدا عز و جل به من

پوشانیده در آرم»

در روایت دیگر هست که گفت: «اگر مرا پیش آرند و گردنم بزنند بهتر است که پیراهنی را که خداوند

به تن من کرده در آرم و امت محمد را واگذارم که به همدیگر بتازند.»

و ثاب گوید عثمان گفت: «اما اینکه از خودم قصاص بگیرم بخدا میدانم که دو یارم که پیش از من

بوده‌اند کسانرا عقوبت میکرده‌اند بعلاوه تن من تاب قصاص ندارد. اما اینکه مرا بکشید، بخدا اگر بکشیدم پس

از من هرگز دوستی نکنید و پس از من هرگز با هم نماز نکنید و پس از من هرگز به جماعت با دشمن جنگ

نکنید.»

گوید: اشتر برخاست و برفت و تا چند روز دیگر همچنان بودیم.

گوید: آنگاه مردکی بیامد که گفتی گرگی بود و از دور نگاه کرد، آنگاه باز گشت و محمد بن ابی بکر با

سیزده کس بیامد و چون نزدیک عثمان رسید ریش او را بگرفت و کشید چندانکه صدای دندانهای او را

شنیدم و گفت: «معاویه برایت کاری نساخت، ابن عامر برایت کاری نساخت، نامه‌ها که فرستادی برایت کاری

نساخت.»

عثمان گفت: «برادرزاده! ریشم را ول کن! ریشم را ول کن!»

گوید: محمد را دیدم که به یکی از آن جمع اشاره کرد که برخاست و با تیری که به دست داشت سر

عثمان را زخم دار کرد.

راوی گوید: گفتم: «بعد چه شد؟»

گفت: «همه با هم او را کشتند.»

محمد بن مسلمه گوید: با تنی چند از قوم خویش پیش مصریان رفتم، سران آنها چهار کس بودند:

عبد الرحمان بن عدیس بلوی، سودان بن حمران مرادی، عمرو ابن حمق خزاعی - این نام بیش از دیگران

شهرت یافته بود تا آنجا که عثمان را محبوس ابن حمق میگفتند - و ابن نباع.

گوید: پیش آنها رفتم که در خیمه‌ای بودند و مردم پیرو آنها بودند.

گوید: از حق عثمان سخن کردم و از بیعتی که بگردن داشتند سخن آوردم و از فتنه بيمشان دادم و گفتم که کشتن وی مایه اختلاف میشود و کاری بس بزرگ است شما به این کار دست مزنید. وی از کارهایی که از آن خشم آورده‌اید دست برمیدارد و من این را ضمانت میکنم.

گفتند: «اگر دست بر نداشت؟»

گفتم: «در این صورت هر چه خواهید کنید.»

گوید: قوم برفتند و خشنود بودند، من پیش عثمان باز آمدم و گفتم: «خلوت کن.»

گوید: خلوت کرد و بدو گفتم: «ای عثمان خدا را، خدا را، که جانت در خطر است، این قوم به قصد

جان تو آمده‌اند، دیدی که یارانت ترا رها کرده‌اند، بلکه دشمنت را تأیید می‌کنند.»

گوید: عثمان تعهد دلخواه کرد و برای من از خدا پاداش نیکو خواست.

گوید: آنگاه از پیش وی در آمدم و مدتی گذشت. پس از آن عثمان درباره بازگشت مصریان سخن کرد

و گفت که درباره کاری آمده بودند که خبر نادرست شنیده بودند و برفتند. میخواستم پیش وی روم و

تعرض کنم اما خاموش ماندم. ناگهان شنیدم که یکی میگفت: «مصریان آمدند و اینک در سویدا هستند»

گفتم: «راست می‌گویی»

گفت: «بله»

گوید: عثمان کس به طلب من فرستاد. معلوم شد خبر به او نیز رسیده بود. در این وقت مصریان در

ذی‌خشب فرود آمده بودند. به من گفتم: «ای ابو عبد الرحمن این قوم باز آمده‌اند چه باید کرد؟»

گفتم: «بخدا نمی‌دانم، اما میدانم که برای کار خیر نیامده‌اند»

گفت: «برو و آنها را باز گردان»

گوید: گفتم: «نه بخدا چنین نمیکنم»

گفت: «چرا؟»

گفتم: «برای آنکه در مقابل آنها تعهد کرده‌ام از کارهایی دست برداری که از هیچ یک دست بر

نداشته‌ای»

گفت: «یاری از خدا میجویم»

گوید: من برون آمدم. مصریان بیامدند و در بازارها جا گرفتند و عثمان را محاصره کردند.

گوید: عبد الرحمن بن عدیس با سودان بن حرمان و دو یار دیگرش پیش من آمدند و گفتند: «ای ابو

عبدالله یادت هست که با ما سخن کردی و بازمان فرستادی و پنداشتی که رفیق ما از کارهای ناخوشایند

دست بر می‌دارد»

گفتم: «آری»

گوید: آنها صفحه کوچکی را در آوردند. یک لوله سربی نیز بود، میگفتند: یک شتر از شتران زکات را دیدیم که غلام عثمان بر آن بود و بار او را بگرفتیم و بکاویدیم و این مکتوب را در آن یافتیم. مکتوب چنین بود:

«بنام خدای رحمان رحیم:

اما بعد، وقتی عبد الرحمان بن عدیس بلوی پیش تو آمد صد تازیانه به او بزنی و سر و ریشش را بتراش و در حبس نگه دار تا دستور من برسد با عمرو بن حمق نیز چنین کن. با سودان بن حمران نیز چنین کن. با عروه بن نباع لیثی نیز چنین کن.»

گوید: گفتم: «از کجا میدانید که عثمان این را نوشته؟»

گفتند: «اینکه مروان از طرف عثمان چنین نوشته باشد بدتر است، باید از خلافت کناره کند»
 آنگاه گفتند: «ما را پیش عثمان ببر که با علی سخن کرده ایم و او وعده کرده که وقتی نماز ظهر بکشد با عثمان سخن کند. پیش سعد بن ابی وقاص رفته ایم و گفته که در کار شما دخالت نمی‌کنم، پیش سعید بن زید رفته ایم او نیز چنین گفته»

گفتم: «وعده شما با علی چه وقت است؟»

گفتند: «وعده کرده که وقتی نماز ظهر بکشد پیش او رود»

گوید: من با علی نماز کردم آنگاه من و علی پیش عثمان رفتیم و گفتم: «اینک مصریان بر درند و عثمان اجازه ورود به آنها داد»

گوید: مروان پیش وی نشسته بود و گفت: «فدایت شوم بگذار من با آنها سخن کنم»

عثمان گفت: «خدا دهانت را بشکند، از پیش من برو، لازم نیست در این مورد سخن کنی»

گوید: مروان برفت و علی رو به عثمان کرد. مصریان باو نیز همان گفته بودند که با من گفته بودند. علی مضمون نامه را با وی بگفت و عثمان قسم خورد که نوشته و خبر ندارد و با او مشورت نکرده‌اند.

محمد بن مسلمه گفت: «راست می‌گویی این کار مروان است، بگو بیایند و عذر تو را بشنوند»

گوید: عثمان رو به علی کرد و گفت: «من خویشاوند توام به خدا اگر این گرفتاری از تو بود به رفع آن

میپرداختم، برو و با آنها سخن کن که از تو شنوایی دارند.»

علی گفت: «بخدا چنین نمی‌کنم بگو بیایند و عذر خویش را به آنها بگوی»

عثمان گفت: «بیایید.»

گوید: چون بیامدند بعنوان خلافت به او سلام نکردند و دانستم که این عین شر است.

گفتند: «سلام بر شما باد»

گفتم: «سلام بر شما نیز باد»

گوید: آنگاه مصریان سخن کردند و در کار سخن کردن ابن عدیس را پیش انداختند که از اعمال ابن سعد در مصر سخن آورد و گفت که با مسلمانان و ذمیان بد رفتاری میکند و در کار غنایم مسلمانان عدالت نمی‌کند و چون در این بابت با وی سخن کنند میگوید این نامه امیر مؤمنان است که به من نوشته. آنگاه از کارهایی که عثمان در مدینه کرده بود و مخالف عمل ابو بکر و عمر بود سخن آوردند. ابن عدیس گفت: «از مصر آمده بودیم و قصد کشتن تو داشتیم مگر اینکه از خلافت کناره کنی اما علی و محمد بن مسلمه ما را پس فرستادند و محمد تعهد کرد از کارهایی که گفتیم دست بداری.»

آنگاه رو به محمد کرد و گفت: «مگر تو با ما چنین نگفتی؟»

گوید: گفتم: «چرا»

آنگاه گفت: «و ما سوی دیار خودمان رفتیم و به یاری خدا متکی بودیم که بر ضد تو حجت‌های مکرر داشتیم. و چون به بویب رسیدیم غلام تو را گرفتیم و نامه ترا به مهر تو به عنوان عبدالله بن سعد گرفتیم که دستور داده‌ای به ما تازیانه بزند و سر و ریش بتراشد و محبوس بدارد و این نامه تو است.»

گوید: عثمان حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: «بخدا من ننوشته‌ام و دستور نداده‌ام و طرف

مشورت نبوده‌ام و خبر ندارم»

گوید: من و علی با هم گفتیم «راست می‌گوید.»

گوید: عثمان از این خوشدل شد.

اما مصریان گفتند: «پس کی نوشته؟»

گفت: «نمی‌دانم.»

گفت: «آیا چنان جسورند که غلام ترا بفرستند با شتری از زکات مسلمانان و مهر ترا نقش زنند و به

عامل تو چنین چیزهای مهم نویسند و تو ندانی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «کسی همانند تو خلیفگی را نشاید، از خلافت کناره کن چنانکه خدا ترا بر کنار کرده است.»

گفت: «پیراهنی را که خدای عز و جل به من پوشانیده از تن بدر نمی‌کنم»

گوید: سر و صدا بسیار شد و من گمان کردم که نخواهند رفت تا با وی در آویزند.

گوید: علی برخاست و برفت و چون او برخاست من نیز برخاستم.

گوید: و به مصریان گفت: «بروید» که برفتند.

گوید: من به خانه‌ام رفتم، علی نیز به خانه خود رفت و مصریان همچنان عثمان را در محاصره داشتند

تا او را کشتند.

سفیان بن ابی العوجاء گوید: بار اول که مصریان آمدند عثمان با محمد بن مسلمه سخن کرد و او با

پنجاه کس از انصار در ذی‌خشب پیش آنها رفت و بازشان گردانید. مصریان برفتند و چون به بویب رسیدند

یکی از غلامان عثمان را یافتند که نامه‌ای برای عبدالله بن سعد بن ابی سرح همراه داشت و باز گشتند و به مدینه آمدند. اشتر و حکیم بن جبلة آنجا مانده بودند. نامه را نشان دادند که عثمان نوشتن آنرا انکار کرد و گفت نامه ساختگی است.

گفتند: «نامه نوشته دبیر تو است؟»

گفت: «آری، اما بی‌دستور من نوشته»

گفتند: «فرستاده‌ای که نامه را پیش او یافته‌ایم غلام تو است؟»

گفت: «آری، اما بی‌اجازه من حرکت کرده»

گفتند: «شتر شتر تو است؟»

گفت: «آری، ولی بی‌خبر من برده‌اند»

گفتند: «یا راست می‌گویی یا دروغ، اگر دروغ می‌گویی سزاوار خلع شدنی که گفته‌ای بنا حق خون ما را بریزند و اگر راست می‌گویی سزاوار خلع شدنی، به سبب ضعف و غفلت خودت و شرارت اطرافیانست که شایسته نیست کسی بر ما مسلط باشد که به سبب ضعف و غفلتش چنین کاری را بی‌خبر او فیصل دهند.» و هم به او گفتند: «تو یکی از یاران پیمبر و کسان دیگر را زده‌ای از این رو که ترا اندرز میداده‌اند و می‌گفته‌اند پای بند حق باشی و اعمال ترا نمی‌پسندیده‌اند به این صحابی ستم کرده‌ای و باید خویشتن را قصاص کنی که او را زده‌ای»

گفت: «پیشوا خطا میکند و صواب میکند، من خویشتن را قصاص نمی‌کنم که اگر درباره هر کس خطا کردم قصاص پس دهم خویشتن را به هلاکت اندازم»

گفتند: «کارهای ناروا کرده‌ای که به سبب آن سزاوار خلع شدنی و چون درباره آن با تو سخن کنند توبه میکنی اما همان را و امثال آنرا تکرار میکنی. ما پیش تو آمدیم و توبه کردی و گفتی سوی حق باز می‌گردی و محمد بن مسلمه در کار تو ملامت ما کرد و تعهد کرد که دیگر چنان نشود اما حرمت تعهد او را نداشتی که از تو بی‌زاری کرد و گفت که در کار وی دخالت نمی‌کنم. ما بار اول باز رفتیم تا برای تو حجت نماند و عذری نداشته باشی و خدا را بر ضد تو شاهد کنیم اما نامه تو به عاملت از دنبال ما آمد که دستور کشتن و اعضا بریدن و آویختن داده بودی و پنداری که بی‌خبر تو نوشته‌اند اما نامه همراه غلام تو بود بر شتر تو به خط دبیر تو و به مهر تو، و به همین سبب تهمت زشت بر تو مقرر است. بعلاوه از این پیش بی‌عدالتی کرده‌ای و تبعیض در کار تقسیم، و عقوبت ناروای کسان، و توبه و بازگشت به گناه. یکبار باز رفته‌ایم و دیگر نمی‌رویم تا خلعت کنیم و از یاران پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم کسی را بجای تو آریم که کارهایی نظیر آنچه از تو دیده‌ایم نکرده باشد و تهمت بر او مقرر نشده باشد. خلافت ما را پس بده و از کار ما کناره کن که این، زحمت ترا از ما بر میدارد و زحمت ما را نیز از تو بر می‌دارد.»

عثمان گفت: «هر چه می‌خواستید گفتید؟»

گفتند: «آری»

گفت: «خدا را حمد میکنم و از او یاری میجویم و بدو ایمان دارم و به وی توکل میکنم و شهادت میدهم که خدایی جز خدای یگانه نیست که یکتاست و بیشتر یک. و اینکه محمد بنده و فرستاده اوست که او را با هدایت و دین حق فرستاده تا بر همه دینها غلبه یابد و گرچه مشرکان نخواهند. اما بعد، شما در سخن گفتن از صواب بگشتید و در داوری انصاف نکردید. اینکه گفتید خویشتن را خلع کنم، من پیراهنی را که خدای عز و جل به من پوشانیده و به وسیله آن عزتم بخشیده و از دیگران ممتاز کرده از تن بیرون نمی‌کنم، اما توبه میکنم و باز می‌آیم و کارهایی را که مسلمانان عیب گرفته‌اند تکرار نمی‌کنم که بخدا، محتاج خدایم و از او بیمناک»

گفتند: «اگر این نخستین کاری بود که کرده بودی سپس توبه آورده بودی و توبه شکسته بودی می‌باید از تو بپذیریم و از پیش تو برویم ولی از این پیش کارها کرده‌ای که میدانی. بار پیش از پیش تو رفتیم و بیم نبود که درباره ما نامه نویسی و این بهانه‌ها را درباره نامه‌ای که از غلامت گرفته‌ایم نگفته بودی، اینک که دانسته‌ایم که وقتی از گناهی توبه کنی آنرا تکرار میکنی چگونه توبه ترا بپذیریم. از پیش تو نمی‌رویم تا خلعت کنیم و یکی را بجای تو آریم و اگر قوم تو و خویشاوندان و یاران برای دفاع از تو جنگ آغازند با آنها جنگ میکنیم تا به تو دست یابیم و خونت بریزیم یا جانهای ما به خدا واصل شود.»

عثمان گفت: «اینکه از خلافت کناره کنم، اگر مرا بیاویزید بهتر از آنست که از کار خدا و خلافت وی کناره کنم. گفتید با هر که برای دفاع از من بجنگد می‌جنگید من بهیچکس نمی‌گویم با شما جنگ کند. اگر کسی بدفاع از من بجنگد بی‌دستور من است. بجان خودم اگر سر جنگ شما داشتم به ولایات می‌نوشتم که سپاهها بفرستند و مردان روانه کنند یا به یکی از ولایات مصر یا عراق میرفتم، خدا را، خدا را، اگر جان مرا حفظ نمی‌کنید جانهای خودتان را حفظ کنید که اگر خون مرا بریزید شما را رها نمی‌کنند»

گوید: آنگاه مصریان از نزد وی برفتند و اعلام جنگ کردند، عثمان کس به طلب محمد بن مسلمه فرستاد و با وی سخن کرد که آنها را باز گرداند اما گفت: «به خدا در یک سال دو بار به خدا دروغ نمی‌گویم»

ابو حبیبه گوید: روزی که عثمان کشته شد سعد بن ابی وقاص را دیدم که از پیش وی در آمد و از آنچه بر در میدید انان الله گفت، مروان بدو گفت: «کار خودت را کردی و حالا پشیمان شده‌ای»

گوید: شنیدم که سعد میگفت: «از خدا مغفرت میخواهم گمان نداشتم که مردم چنین جری شوند و بخواهند خونس را بریزند اکنون پیش وی بودم و سخنانی گفت که تو و یاران از آن بی‌خبرید و از همه رفتار ناخوشایند خویش بگشت و توبه کرد و گفت در کار هلاک اصرار نمی‌کنم که هر که در انحراف مصر شود، از راه دور شود، اینک توبه میکنم و دیگر می‌شوم.»

مروان گفت: «اگر میخواهی از او دفاع کنی پیش پسر ابی طالب شو که مخفی شده و رو نشان نمی‌دهد.»

گوید: سعد برفت و به نزد علی رسید که میان قبر و منبر بود و بدو گفت: «ای ابا حسن پدر و مادرم به فدایت! برای کار خیری پیش تو آمده‌ام که کس برای نظیر آن پیش کس نرفته، خویشاوندی عموزاده‌ات را رعایت کن درباره او بزرگواری کن و جانشرا حفظ کن که کارها چنان میشود که خواهی، خلیفه گفته که رفتار پسندیده پیش می‌گیرد.»

علی گفت: «ای ابو اسحاق خدا از او بپذیرد بخدا من چندان از او دفاع کرده‌ام که اینک بشرم اندرم، اما مروان و معاویه و عبدالله بن عامر و سعید بن عاص این وضع را که می‌بینی برای وی پیش آورده‌اند. وقتی نیک خواهی می‌کردم و به او می‌گفتم دورشان کند با من دورویی می‌کرد تا چنین شد که می‌بینی.»

گوید: در این اثنا محمد بن ابی بکر بیامد و آهسته با علی سخن کرد و علی دست مرا گرفت آنگاه برخاست و می‌گفت: «از توبه‌اش چه سود؟»

گوید: بخدا به خانام نرسیده بودم که بانگ برخاست که عثمان کشته شد. بخدا تاکنون پیوسته دچار شرم بوده‌ایم.

ابو الخیر گوید: وقتی مصریان سوی عثمان روان شدند عبدالله بن سعد پیکی سوی وی فرستاد که با شتاب برود و حرکتشان را به عثمان خبر دهد و بگوید که این این گروه چنان وا مینمایند که آهنگ عمره دارند.

گوید: پیک پیش عثمان بن عفان رفت و خبر جماعت را با وی بگفت و عثمان در این باره سخن کرد و کس پیش مردم مکه فرستاد و از مصریانی که آنجا بودند نشان داد و گفت که اینان بر پیشوای خود عیب گرفته‌اند.

گوید: عبدالله بن سعد پس از مصریان سوی عثمان روان شد که از پیش بدو نوشته بود و اجازه رفتن خواسته بود و عثمان اجازه داده بود. سعد بیامد تا بایله رسید و خبر یافت که مصریان سوی عثمان باز رفته‌اند و او را محاصره کرده‌اند و محمد ابن ابی حذیفه در مصر است.

گوید: و چون محمد از محاصره عثمان و رفتن عبدالله بن سعد خبر یافت بر مصر تسلط یافت که پیرو او شدند و چون عبدالله بن سعد به آهنگ مصر آمد ابن ابی حذیفه مانع او شد و عبدالله سوی فلسطین رفت و آنجا ماند تا عثمان رضی الله عنه کشته شد.

گوید: مصریان بیامدند در بازارها جای گرفتند و عثمان را محاصره کردند، حکیم بن جبلة نیز با گروهی از بصره آمد و اشتر با مردم کوفه آمد و در مدینه به هم رسیدند. اما اشتر کناره گرفت، حکیم بن جبلة نیز کناره گرفت و ابن عدیس و یاران وی بودند که عثمان را محاصره کردند که پانصد کس بودند،

چهل و هفت روز وی را در محاصره داشتند تا به روز جمعه هیجده روز رفته از ذی حجه سال سی و پنجم کشته شد.

عبدالله بن عباس بن ابی ربیعہ گوید: پیش عثمان رفتم و ساعتی به نزد وی سخن کریم گفتم: «ای ابن عباس بیا» دست مرا گرفت و سخنان کسانی را که بر در عثمان بودند شنیدیم یکی می‌گفت: «در انتظار چه هستید؟» یکی می‌گفت: «صبر کنید شاید تغییر رفتار دهد» گوید: در آن اثنا که من و او ایستاده بودیم طلحه بن عبید الله که از آنجا گذر می‌کرد ایستاد و گفت: «ابن عدیس کجاست؟»

گفتند: «همین جاست»

گوید: ابن عدیس بیامد که طلحه با وی آهسته چیزی گفت، آنگاه ابن عدیس باز گشت و به یاران خود گفت: «نگذارند کسی پیش این مرد رود یا از پیش وی در آید» گوید: عثمان به من گفت: «این را طلحه بن عبید الله به او دستور داده» آنگاه گفت: «خدایا شر طلحه بن عبید الله را از من بس کن که اینان را او به سر من ریخته و برانگیخته. امیدوارم که سودی از این نبرد و خونش ریخته شود که مرا به ناروا به بلیه افکند، از پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم شنیدم که می‌گفت: خون مرد مسلمان حلال نیست مگر در یکی از سه مورد: مردی که از پس مسلمانی کافر شود که باید کشته شود. یا مردی که با داشتن زن زنا کند که باید سنگسار شود. یا مردی که یکی را، نه در مورد قصاص، کشته باشد. پس مرا برای چه می‌کشید؟»

گوید: آنگاه عثمان برفت و من خواستم برون شوم که نگذاشتند تا محمد بن ابی بکر بر من گذشت و گفت: «ولش کنید» و ولم کردند.

عبدالله بن ابزی گوید: آن روز که به خانه عثمان ریختند حضور داشتم. از خانه عمرو بن حزم از دریچه‌ای آنجا بود. وارد خانه شدند، زد و خوردی شد و وارد شدند، بخدا فراموش نمی‌کنم که سودان بن حمران برون آمد و شنیدم که می‌گفت: «طلحه بن عبید الله کجاست؟ پسر عفان را کشتند.»

ابو حفصه یمانی گوید: من غلام یکی از عربان بادیه بودم و او، یعنی مروان، مرا پسندید. و خرید زخم را نیز خرید و هر دو را آزاد کرد و من پیوسته با وی بودم و چون عثمان به محاصره افتاد بنی امیه به تکاپو افتادند، مروان در خانه عثمان مقرر گرفت من نیز با وی بودم.

گوید: به خدا من جنگ را میان کسان راه انداختم: از بام خانه یکی از مردم اسلم را به نام نیار اسلمی به تبر زدم و کشتم و جنگ در گرفت، پس از آن فرود آمدم و کسان بر در بجنگیدند و مروان جنگ کرد تا از پای در آمد و من او را برداشتم و به خانه پیرزنی بردم و در را بستم. مردم درهای خانه عثمان را آتش زدند که یکی از درها بسوخت.

عثمان گفت: «در را برای کاری بزرگتر به آتش کشیدند. هیچکس از شما دست در نیارد. بخدا اگر من دورتر از همه‌تان باشم از شما می‌گذرند تا مرا بکشند و اگر پیش روی همه باشم از من سوی دیگری نمی‌گذرند. من چنانکه پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم به من گفته صبوری می‌کنم و چنانکه خدا عز و جل برای من مقرر داشته جان می‌دهم.»

مروان گفت: «به خدا تا من جان دارم کشته نخواهی شد» این بگفت و با شمشیر به طرف در رفت. ابو حفصه گوید: چون روز پنجشنبه در آمد از بام خانه سنگی بینداختم و یکی از مردم اسلم را که نیار نام داشت کشتم، کس پیش عثمان فرستادند که قاتل او را به دست ما بده.

عثمان گفت: «به خدا قاتل او را نمی‌شناسم» گوید: شبانگاه جمعه با خشم شدید از ما کناره گرفتند و صبحگاه آمدند. نخستین کسی که نمودار شد کنانه بن عتاب بود که شعله آتشی همراه داشت و بالای بامها رفته بود که از خانه آل حزم در بر او گشوده بودند آنگاه از دنبال وی شعله‌ها آوردند که نفت بر آن می‌ریختند ساعتی روی چوبهای مشتعل با آنها جنگیدیم و شنیدیم که عثمان به یاران خویش می‌گفت: «بدتر از حریق چیزی نیست چوبها سوخت، درها نیز سوخت هر که اطاعت من می‌کند خانه خود را حفظ کند که این قوم قصد من دارند و از کشتنم پشیمان خواهید شد، به خدا اگر مرا وا می‌گذاشتند بزندگی علاقه نداشتم که حالم بگشته و دندانهایم افتاده و استخوانم سستی گرفته»

گوید: آنگاه به مروان گفت: «بنشین و بیرون شو» اما مروان اطاعت نکرد و گفت: «به خدا تا من زنده‌ام کشته نمی‌شوی و به تو دست نمی‌یابند» آنگاه کسان برفتند و من با خودم گفتم نباید مولایم را رها کنم و با مروان برفتم، ما گروهی اندک بودیم، شنیدم که مروان شعری به وزن رجز به تمثیل می‌خواند آنگاه بانگ زد و هم‌آورد خواست و پایین زره خویش را برداشت و زیر کمر بند جا داد.

گوید: ابن نباع سوی مروان تاخت و از پشت ضربتی به گردن او زد که از پای در آمد، گفتم جان داده بود و من او را بخانه فاطمه دختر اوس، مادر بزرگ ابراهیم عدی بردم.

گوید: و چنان بود که عبد الملک و بنی امیه برای این کار از خاندان عدی حق شناسی می‌کردند. ابوبکر بن حارث گوید: گویی عبد الرحمان بن عدیس بلوی را می‌بینم که پشت به مسجد پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم داده بود، عثمان در محاصره بود، مروان بن حکم برون آمد و گفت: «هماورد کیست؟» گوید: عبد الرحمان بن عدیس به فلان بن عروه گفت: «با این مرد مقابله کن» جوانی بلند قد سوی او رفت و دامن زره را بگرفت و زیر کمر بند خویش محکم کرد که ساق وی نمایان شد. مروان به طرف او جست و ابن عروه ضربتی به گردن وی زد. گویی او را می‌بینم که بهم می‌پیچید و عبید بن رفاعه زرقی به طرف او رفت که خلاصش کند.

گوید: فاطمه دختر اوس، و مادر بزرگ ابراهیم بن عدی که مروان را شیر داده بود بر او جست و گفت: «اگر قصد کشتن این مرد را داری که کشته شد و اگر می‌خواهی با گوشتش بازی کنی این کار زشت است»
گوید: عبید دست از مروان برداشت و بنی امیه پیوسته سپاس او می‌داشتند و بعدها ابراهیم را بکار گماشتند.

ابن اسحاق گوید: عبد الرحمان بن عدیس بلوی وقتی از مصر سوی مدینه رفت شعری به این مضمون گفت:

«اربلبس و صعید آمدند

و سلاح آهنین داشتند

و حق خدا را طلب میکردند

و با آنچه می‌خواستیم باز گشتند»

حسین بن عیسی به نقل از پدرش گوید: وقتی ایام تشریق برفت خانه عثمان را در میان گرفتند، عثمان از خلع خویش ابا کرد و کس به طلب اطرافیان و یاران خود فرستاد و فراهمشان کرد.

گوید: یکی از یاران پیامبر صلی الله علیه و سلم به نام نیار بن عیاض که پیری فرتوت بود از میان محاصره کنان برخاست و بانگ زد: «ای عثمان» عثمان از بام خانه نمودار شد و او را قسم داد که از خلافت کناره کند در این اثنا که سخن در میان بود یکی از یاران عثمان تیری بینداخت و او را کشت، پنداشتند کسی که تیر انداخته کثیر بن صلت کندی بوده است، به عثمان گفتند: «قاتل نیار بن عیاض را به ما بده که او را به قصاص بکشیم»

گفت: «شما قصد کشتن من دارید، من کسی را که یاریم کرده به کشتن نمی‌دهم.»

گوید: و چون این بدیدند سوی در دویدند و آنرا آتش زدند. آنگاه مروان بن حکم با جمعی از خانه عثمان در آمد، سعید بن عاص نیز با جمعی در آمد، مغیره بن احنس ثقفی، هم پیمان بنی زهره، نیز با جمعی در آمد و جنگی سخت در گرفت. چیزی که جماعت را به جنگ کشانید این بود که شنیده بودند کمکیان بصره در ضرار فرود آمده‌اند که یک منزلی مدینه بود و مردم شام نیز روان شده‌اند، بر در خانه جنگی سخت کردند، مغیره بن احنس ثقفی به جمع حمله کرد و رجزی به این مضمون می‌خواند:

«دختر زیبا که زیور و خلخال دارد

داند که من مرد شمشیر زخم»

عبدالله بن بدیل بن ورقای خزاعی بدو حمله برد و رجزی بدین مضمون می‌خواند:

«اگر تو مرد شمشیر زنی

در مقابل هموارد

که با شمشیر صیقلی حمله می‌کند

مقاومت کن»

آنگاه عبدالله ضربتی زد و او را بکشت.

گوید: رفاعه بن رافع انصاری زرقی به مروان بن حکم حمله کرد و ضربتی بدو زد که از پای در آمد و پنداشت که کشته شده و دست از او برداشت. عبدالله بن زبیر نیز چند زخم برداشت. یاران عثمان هزیمت شدند و به قصر پناه بردند و در را پناهگاه کردند و بر در، جنگی سخت شد که زیاد بن نعیم قهری با جمعی از یاران عثمان آنجا کشته شدند، جنگ همچنان دوام داشت تا عمرو بن حزم انصاری که پهلوی خانه عثمان خانه داشت در خانه خویش را بگشود و به مردم بانگ زد که از خانه وی سوی مدافعان عثمان رفتند و آنها برون شدند و در کوچه‌های مدینه گریختند و عثمان با تنی چند از خاندان و یاران خویش بماند که همه با وی کشته شدند، عثمان نیز کشته شد.

ابو سعید وابسته ابو اسید انصاری گوید: روزی عثمان از فراز خانه به محاصره کنان نمودار شد و گفت: «السلام علیکم» اما هیچکس از آنها جواب سلام او را نداد جر آنکه کسی پیش خود تکرار کرد. گوید: آنگاه عثمان گفت: «شما را بخدا میدانید که من چاه رومه را با مال خودم خریدم که کسان آب گوارای آنها ببرند و آب گرفتن من از آن همانند یکی از مسلمانان است؟» گفتند: «آری»

گفت: «پس چرا نباید از آن بنوشم و با آب رود افطار کنم»

آنگاه گفت: «شما را بخدا میدانید که فلان و بهمان زمین را خریدم و به مسجد افزودم؟» گفتند: «آری»

گفت: «آیا پیش از من مانع نماز کردن کسی در آنجا شده‌اند؟ شما را بخدا آیا شنیده‌اید که پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم چنین و چنان میگفت؟» و چیزهایی را که پیامبر درباره او گفته بود یاد کرد و اینکه خدا عز و جل در کتاب عزیز خویش از او یاد کرده بود.

گوید: تعرض آغاز شد و کسان میگفتند به امیر مؤمنان تعرض نکنید.

گوید: تعرض بسیار شد و اشتر بپا خاست.

گوید: نمیدانم آن روز بود که وی بپا خاست یا روز دیگر و گفت: «شاید با او و شما خدعه کرده است» و مردم او را پایمال کردند و چنین و چنان دید.

گوید: بار دیگر عثمان را دیدم که بر مردم نمایان شد و اندرز گفت و تذکار داد اما اندرزگویی در آنها اثر نکرد و چنان بود که وقتی کسان بار اول اندرز می‌شنیدند در آنها اثر میکرد و چون مکرر میشد اثر نمی‌کرد.

گوید: آنگاه در را باز کرد و مصحف را پیش خود گشود و این به سبب آن بود که شب پیش خواب

دیده بود که پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم بدو گفته بود: «امشب پیش ما افطار کن.»

حسن گوید: محمد بن ابی بکر پیش وی رفت و ریشش را بگرفت که گفت: «جایی را گرفتی و کاری کردی که اگر ابو بکر بود نمی‌گرفت و نمی‌کرد.»
گوید: پس محمد برون شد و او را رها کرد.

گوید: آنگاه یکی که او را مرگ سیاه نام داده بودند پیش عثمان رفت و او را خفه کرد و پیکرش را بکوفت.

گوید: آنگاه برون شد و گفت: «بخدا چیزی نرم‌تر از گلوی او ندیده بودم بخدا گلویش را فشردم چندان که نفسش چون نفس مار در تنش همی پیچید.»
گوید: آنگاه برفت.

در حدیث ابو سعید چنین آمده که یکی پیش عثمان رفت و او گفت: «کتاب خدا میان من و تو باشد.»

گوید: مصحف جلوی روی او بود.

گوید: و اما شمشیر به طرف او افکند که دست خود را جلو آورد و دست او را برید.

گوید: نمیدانم که جدا کرد یا برید و جدا نکرد.

عثمان گفت: «بخدا این نخستین دستی بود که قرآن نوشت»

در حدیث دیگر هست که تجیبی پیش او رفت و تیری در گلوگاهش فرو برد که خون بر آیه
فَسَيَكْفِيكَهُمُ اللَّهُ ۲: ۱۳۷ ریخت.

گوید: خون همچنان در آن مصحف بجا مانده و پاک نکرده‌اند.

گوید: دختر قرافصه زیور خود را برگرفت و آنرا در کنار خویش نهاد و این پیش از کشته شدن عثمان بود.

گوید: و چون عثمان کشته شد- یا گفت گلوگاهش دریده شد- بر او زاری کرد و یکیشان گفت:

«خدایش بکشد کفلش چه گنده است؟»

گوید: و من بدانستم که دشمن خدا بجز دنیا نمی‌خواست.

بدر بن عثمان گوید: آخرین سخنانی که عثمان برای جمع گفت چنین بود که خدا عز و جل دنیا را به شما داده که بدان آخرت جویید و نداده که بدان پردازید که دنیا فانی میشود و آخرت باقی میماند. دنیای فانی شما را سرکش نکند و از آخرت باقی مشغول ندارد، چیزی را که باقی میماند بر آنچه فانی میماند مرجح مدارید. که دنیا به سر میرسد و سوی خدا میروید. از خدا عز و جل بترسید که ترس خدا سبب مصونیت از عذاب است و تقرب بدو. از دگرگونی‌های خدا بترسید و بجماعت پیوسته باشید و دسته دسته مشوید و نعمت خدا را بیاد آرید که دشمنان بودید و دلہاتان را الفت داد و به نعمت وی برادران شدید.»

ابو عثمان گوید: و چون در این مجلس آنچه میخواست گفت و خویشان را دل داد و مسلمانان نیز او را دل دادند که صبوری کند و با تکیه به اقتدار خدای مقاومت کند گفت: «خدایتان رحمت آرد بروید و بر در بمانید و کسانیکه از آمدن پیش من ممنوع شده‌اند با شما فراهم شوند.» آنگاه کس پیش طلحه و زبیر و علی و کسان دیگر فرستاد که بیایند که فراهم آمدند و از فراز خانه بر آنها نمودار شد و گفت: «ای مردم بنشینید.» و همه، چه جنگجویان غریب و چه مردم مقیم، نشستند آنگاه گفت: «شما را بخدا می‌سپارم و از او می‌خواهم که از پس من خلافت را برای شما نیکو کند. بخدا پس از این روز پیش کسی نمی‌روم تا خدا قضای خویش را درباره من بسر برد. اینان و کسانی را که آن سوی در منند بحال خود می‌گذارم و تعهدی نمیکنم که بر ضد شما و در کار دین خدایا دنیا دست آویز کنند تا خدای عز و جل هر چه می‌خواهد درباره من مقرر کند.»

آنگاه به مردم مدینه گفت: «بروید» و سوگندشان داد که همه برفتند بجز حسن و محمد و ابن زبیر و امثال آنها که به دستور پدران خویش بر در نشستند و بسیار کس به آنها پیوستند و عثمان در خانه بماند. ابو حارثه گوید: محاصره چهل روز بود و حضور مخالفان هفتاد روز بود. و چون هیجده روز از چهل روز گذشت سوارانی از سران قوم بیامدند و خبر آوردند که کسانی از ولایات آماده حرکت شده‌اند: حبیب از شام و معاویه از مصر و قعقاع از کوفه و مجاشع از بصره. در این هنگام میان عثمان و کسان حایل شدند و همه چیز حتی آب را از او منع کردند. علی چیزی برای وی میفرستاد. دستاویز میجستند اما نیافتند. در خانه او سنگ انداختند که آنها نیز سنگ پرتاب کنند و بگویند با ما به جنگ آمده‌اند و این به هنگام شب بود. عثمان بر آنها بانگ زد: «مگر از خدا نمی‌ترسید؟ مگر نمی‌دانید که در خانه بجز من نیز کس هست؟»

گفتند: «نه بخدا ما سنگ نینداختیم»

گفت: «پس کی انداخت؟»

گفتند: «خدا»

گفت: «دروغ می‌گویید اگر خدا عز و جل انداخته بود خطا نمی‌کرد، اما سنگ شما خطا می‌کند.» گوید: آنگاه عثمان از فراز خانه به خاندان حزم که همسایگان وی بودند نمودار شد و پسر عمرو را پیش علی فرستاد که اینان آب را از ما باز گرفته‌اند اگر می‌توانید آب برای ما بفرستید، بفرستید. و نیز کس پیش طلحه و زبیر و عایشه و همسران پیامبر صلی الله علیه و سلم فرستاد که زودتر از همه علی و ام حبیبه به کمک آمدند. علی سحرگاه بیامد و گفت: «ای مردم! این کار که شما می‌کنید نه به کار مؤمنان میماند و نه به کار کافران. آب را از این مرد نبرید که رومیان و پارسیان اسیر میگیرند و غذا و آبش میدهند این مرد متعرض شما نشده چرا محاصره کردن و کشتن وی را روا می‌دارید؟»

گفتند: «نه، به خدا آسوده مباد، نمی‌گذاریمش که بخورد و بنوشد.» علی عمامه خود را به خانه

انداخت تا بفهماند که آنچه را گفته بودی انجام دادم و بازگشت.

آنگاه ام حبیبه بیامد، بر استر خویش سوار بود که قمقمه‌ای چرمین بر زین آن بود. گفتند: «مادر مؤمنان ام حبیبه آمد» و استرش را بزدند. گفت: «وصیت‌های بنی امیه با این مرد بوده. میخواهم ببینمش و در این باب از او بپرسم که اموال یتیمان و بیوه زنان تباه نشود.»

گفتند: «دروغ می گوید» دست درازی کردند و مهار استر را با شمشیر ببریدند که ام حبیبه را برداشت و مردم بدویدند و زین استر را که کج شده بود نگه داشتند و آنرا بگرفتند، چیزی نمانده بود که ام حبیبه کشته شود و او را به خانه‌اش بردند.

عایشه به منظور فرار برای حج آماده میشد و میخواست برادر خود را همراه ببرد که نپذیرفت. عایشه بدو گفت: «بخدا اگر میتوانستم کاری کنم که خدا از آنچه قصد دارند محرومشان کند می کردم.»

آنگاه حنظله کاتب پیش محمد بن ابی بکر آمد و گفت: «ای محمد مادر مؤمنان میخواهد ترا همراه ببرد و نمی‌روی اما گرگان عرب ترا بکاری ناروا میخوانند و به نزدشان می شوی.»

محمد گفت: «ای تمیمی زاده! ترا با این، چکار؟»

گفت: «ای خثعمی زاده! بخدا اگر کار به تسلط جویی باشد بنی عبد مناف بر آن تسلط نیابند.» آنگاه

برفت و شعری بدین مضمون می خواند:

«از آنچه مردم بدان پرداخته‌اند در شگفتم

که میخواهند خلافت بگردد

اگر بگردد نیکی از آنها بگردد

و از پس آن بذلتی سخت افتند

و مانند یهودان و نصاری شوند

که همگی راه گم کرده‌اند»

گوید: پس از آن سوی کوفه رفت.

گوید عایشه که نسبت به مردم مصر سخت خشمگین بود روان شد، مروان بن حکم پیش وی آمد و

گفت: «ای مادر مؤمنان اگر می‌ماندی از این مرد بهتر محافظت می کردند.»

گفت: «می خواهی با من نیز چنان کنند که با ام حبیبه کردند و کس را نیابم که حفاظتم کند. نه، به

خدا تغییر رای نمی دهم که نمی دانم کار این قوم به کجا می کشد.»

گوید: طلحه و زبیر از آنچه بر علی و ام حبیبه گذشته بود خبر یافتند و در خانه خویش بماندند.

خاندان حزم به هنگام غفلت مراقبان، آب به عثمان میرسانیدند. در این اثنا عثمان بر کسان نمودار شد و

عبدالله بن عباس را خواست که او را پیش خواندند عثمان گفت: «برو که کار حج با تو است»

گوید: عبدالله بن عباس از جمله کسانی بود که بر در خانه عثمان مانده بودند.

گفت: «ای امیر مؤمنان! جهاد با اینان را از حج بیشتر دوست دارم»

عثمان سوگندش داد که برود و ابن عباس آن سال کار حج را به عهده گرفت. آنگاه عثمان وصیت خویش را با زبیر بکرد و او برفت.

گوید: درباره زبیر اختلاف است که آیا هنگام قتل عثمان حضور داشت یا پیش از آن رفته بود. عثمان گفت: «ای قوم! مخالفت من سبب نشود که به شما نیز آن رسد که به قوم نوح رسید. خدایا میان این دسته‌ها و مقصودشان حایل شو، چنانکه از پیش درباره نظایرشان شده است.» عمرو بن محمد گوید: لیلی دختر عمیس کس به طلب محمد بن ابی بکر و محمد ابن جعفر فرستاد و گفت: «چراغ خودش را میخورد و به مردم نور میدهد، کاری را سوی دیگری میرانید که پروای شما ندارد و خطا می‌کنید. این کار که امروز شما می‌خواهید فردا به دست دیگری میافتد، مبادا کاری که اکنون می‌کنید فردا مایه حسرتتان شود.»

اما آنها مصر بودند و خشمگین برون شدند و می‌گفتند: «رفتاری را که عثمان با ما کرد فراموش نمی‌کنیم.» لیلی می‌گفت: «با شما چه کرده جز اینکه به راه خدایتان برده است.» ابو عثمان گوید: وقتی مردم با آن کس پیمان کردند سلامت بیامد و از مکه خبر آورد که همگان قصد مصریان و امثال آنها دارند و می‌خواهند این کار را به ثواب حج بیفزایند. و چون مصریان از این خبر یافتند و دانسته بودند که مردم ولایات نیز حرکت کرده‌اند شیطان به آنها پنجه انداخت و گفتند: «از این ورطه رهایی نداریم جز اینکه این مرد را بکشیم و مردم به این حادثه از ما مشغول شوند.» و راهی برای نجاتشان جز کشتن عثمان نماند. آهنگ در کردند اما حسن و ابن زبیر و محمد بن طلحه و مروان بن حکم و سعید بن عاص و دیگر فرزندان صحابه که با آنها بودند مانعشان شدند و درهم آویختند و عثمان بانگشان زد: «خدا را، خدا را، شما از یاری من معافید» که نپذیرفتند.

اما عثمان در را گشود و با سپر و شمشیر برون شد که آنها را دور کند و چون او را بدیدند مصریان عقب رفتند و مدافعان بدنبالشان رفتند و دورشان کردند که دو گروه باز گشتند و هر دو آن نگران بودند. عثمان صحابیان را قسم داد که وارد شوید و چون نخواستند بودند برون وارد شدند و در بروی مصریان بسته شد.

گوید: و چنان بود که مغیره بن احنس بن شریق جزو کسان به حج رفته بود و با گروهی از حج کردگان که با وی بودند با شتاب بیامد و پیش از آنکه عثمان کشته شود پیش وی رسید و شاهد زد و خورد بود و با مدافعان وارد خانه شد و از درون بر در نشست و گفت: «اگر ترا رها کنیم چه عذری پیش خدا خواهیم داشت در صورتی که می‌توانیم نگذاریمشان تا بمیریم.»

گوید: عثمان در آن روزها پیوسته قرآن را پیش روی داشت. وقتی نماز می‌خواند قرآن پیش وی بود و چون مانده می‌شد می‌نشست و قرآن می‌خواند که قرائت قرآن را عبادت می‌دانستند و جماعتی که مصریان را بداشته بودند میان او و در جای داشتند و چون کس نبود که مصریان را از در براند و راه ورود نیز

نداشتند آتش آوردند و در و طاقک آنرا آتش زدند که هر دو شعله‌ور شد و چون چوب‌ها بسوخت طاقک بر در افتاد. عثمان در نماز بود، مردم خانه برجستند و مانع ورود مصریان شدند.

نخستین کسی که به مقابله آمد مغیره بن احنس بود که رجز میخواند پس از آن حسن بن علی آمد که شعری میخواند. محمد بن طلحه نیز شعرخوانان بیامد، سعید بن عاص نیز آمد و شعری میخواند. آخرین کسی که برون آمد عبدالله بن زبیر بود که عثمان گفته بود پیش پدرش رود و مطلبی را که خواسته بود با وی بگوید. و نیز به او دستور داده بود که پیش مدافعان خانه رود و بگوید که به خانه‌های خود روند. عبدالله بن زبیر پس از همه برفت و پیوسته به این می‌بالید و از آخرین لحظات در گذشت عثمان سخن داشت.

ابو عثمان گوید: عثمان در نماز بود که در را آتش زدند سوره طه ما انزلنا علیک القرآن لتشقی را گشوده بود. قرائت وی تند بود به سر و صدا اعتنا نکرد غلط نخواند و وانماند و پیش از آنکه بدو رسند سوره را به سر برد و بار دیگر به نزد مصحف نشست و این آیه را بخواند که:

الَّذِينَ قَالَ لَهُمُ النَّاسُ إِنَّ النَّاسَ قَدْ جَمَعُوا لَكُمْ فَاخْشَوْهُمْ فَزَادَهُمْ إِيمَانًا وَقَالُوا حَسْبُنَا اللَّهُ وَنِعْمَ الْوَكِيلُ ۳:
۱۷۳

یعنی: کسانی که مردم گفتندشان مردمان برای (جنگ) شما گرد آمده‌اند از آنها بترسید و ایمانشان فزون شد و گفتند: خدا ما را بس که نیکو تکیه گاهی است.

گوید: مغیره بن احنس که با یاران خویش درون خانه بود رجز میخواند، در این وقت ابو هریره بیامد، مردم از خانه دوری گرفته بودند بجز آن گروه که فراهم آمدند و آماده جنگ شدند. ابو هریره با آنها بماند و گفت: «مانند من کنید» و نیز گفت: «اینک روزیست که ضربت زدن خوش» است و جمله را بسیاق زبان حمیری گفت آنگاه بانگ بر آورد که ای مردم! چه شده که من شما را سوی نجات میخوانم و شما مرا سوی جهنم می‌خوانید.

گوید: در آن روز مروان بیامد و بانگ زد: مرد! مرد! یکی از بنی لیث بنام نباع بمقابله وی آمد و ضربتی در میانه رد و بدل شد. مروان به رو در افتاد و یارانش سوی او دویدند. یاران آن دیگری نیز سوی او دویدند. مصریان گفتند: «به خدا در میان امت بر ضد ما دستاویز نخواهید شد که از پس اعلام خطر شما را می کشیم.»

مغیره گفت: «هماورد کیست؟»

یکی به مقابله او آمد و در هم آویختند. مغیره رجزی به این مضمون میخواند:

«با شمشیر میزنمشان

ضربت جوان دلیری

که در زندگی نومید است

و آن دیگری جواب داد.»

گوید: کسان گفتند: «مغیره بن اخنس کشته شد.» و آن کس که او را کشته بود انا لله گفت.

گفتند: «چه شده؟»

گفت: بخواب دیده بودم که بمن گفتند: «به قاتل مغیره بن اخنس بگو که جهنمی است.» و باین بلیه افتادم.

گوید: قباث کنانی نیار بن عبدالله اسلمی را بکشت. کسان از خانه‌های اطراف به خانه عثمان ریختند و آنجا را پر کردند اما آنها که بر در بودند بی‌خبر بودند. مردم قبایل بیامدند و فرزندان خویش را بردند که خلیفه به چنگ دشمن افتاده بود یکی را برای قتل عثمان فرستادند که وارد اطاق شد و گفت: «از خلافت کناره کن تا ترا رها کنیم»

گفت: «وای تو! در جاهلیت و اسلام بزنی تجاوز نکرده‌ام، غنا نکرده‌ام و آرزوی ناروا نداشته‌ام و از آن وقت که با پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بیعت کرده‌ام دست به عورت خویش نزده‌ام. پیراهنی را که خدا عز و جل به من پوشانیده به در نمی‌کنم. به جای خودم می‌مانم تا خدا مردم نیک روز را حرمت دهد و مردم تیره روز را خوار کند.»

گوید: پس، آن مرد برون شد، گفتند: «چه کردی؟»

گفت: «گیر افتاده‌ایم، بخدا جز با کشتن وی از مردم رهایی نداریم اما کشتن وی بر ما روا نیست»
آنگاه یکی از مردم بنی لیث را وارد اطاق کردند.

عثمان گفت: «مرد از کدام طایفه است؟»

گفت: «لیثیم»

گفت: «حریف من نیستی»

گفت: «چرا»

گفت: «مگر همان نیستی که پیمبر صلی الله علیه و سلم درباره تو و چند تن دیگر دعا کرد که به روز فلان و فلان محفوظ مانید؟»

گفت: «چرا»

گفت: «پس تباه نمی‌شوی»

گوید: آن شخص بازگشت و از قوم جدا شد.

آنگاه یکی از قریش را وارد کردند که به عثمان گفت: «ترا می‌کشم»

گفت: «ابدا، فلانی تو مرا نمی‌کشی»

گفت: «چرا؟»

گفت: «پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم فلان روز و فلان روز برای تو مغفرت خواست و خون ناحق

نخواهی ریخت.»

او نیز بازگشت و از یاران خویش جدایی گرفت. آنگاه عبدالله بن سلام بیامد و کسان را از کشتن عثمان منع کرد و گفت: «ای قوم شمشیر خدا را بر ضد خودتان از نیام در نیارید که بخدا اگر در آید در نیام کردن نتوانید، وای شما! اکنون قدرت جماعت بر تازیانه استوار است اگر او را بکشید جز به شمشیر استوار نشود، وای شما! اینک فرشتگان شهر شما را در میان گرفته‌اند، اگر بکشیدش اینجا را ترک می‌کنند» گفتند: «ای یهودی زاده! ترا با این کارها چه کار» و او برفت.

گوید: آخرین کسی که پیش وی رفت و سوی قوم باز آمد محمد بن ابی بکر بود که عثمان بدو گفت: «وای تو! آیا بر خدا خشم آورده‌ای؟ چه خطایی نسبت به تو کرده‌ام جز اینکه حق خدا را از تو گرفته‌ام؟» و او جا خورد و بازگشت.

گوید: و چون محمد بن ابی بکر برون شد و شکست او را بدانستند، قتیبه و حمران، هردوان سکونی، و غافقی برجستند، غافقی با پاره آهنی که همراه داشت ضربتی باو زد و مصحف را با پا بزد که بگشت و پیش روی عثمان قرار گرفت و خون بر آن روان شد. سودان بن حمران آمد که ضربت بزند، نایله دختر قرافصه روی وی افتاد و دست خویش را جلو شمشیر برد و آنرا بگرفت که انگشتان دستش بیفتاد و او روی بگردانید و سودان دست به لگن او زد گفت: «کفلش گنده است.» آنگاه عثمان را بزد و بگشت.

تنی چند از غلامان عثمان با کسان بیامدند که او را یاری کنند، و چنان بود که عثمان گفته بود هر یک از آنها دست بدارد آزاد است.

و چون دیدند که سودان او را زده است یکی‌شان روی او جست و ضربتی به گردنش زد و او را بگشت. قتیبه نیز روی غلام جست و او را بگشت.

آنگاه هر چه را در اطاق بود غارت کردند و هر که را آنجا بود بیرون کردند و در را بر سه مقتول بیستند و چون وارد صحن شدند یکی دیگر از غلامان عثمان روی قتیبه جست و او را بگشت.

آنگاه در خانه را بیستند و هر چه یافتند برگرفتند تا آنجا که پوشش زنان را می‌گرفتند، یکیشان جامه نایله را بگرفت، نام وی کلثوم بن تجیب بود و چون نائله دور شد گفت: «مادر مرده چه کفلی؟ چه چاقی؟ و یکی از غلامان عثمان او را بدید و خونس بریخت که او را نیز کشتند.»

آنگاه جماعت بهمدیگر بانگ زدند که مراقب پهلویبتان باشید، و هم در خانه بانگ زدند که به بیت المال برسید که کس زودتر از شما نرسد.

متصدیان بیت المال صدای آنها را شنیدند، در آنجا جز دو جوال نبود. گفتند: «بگریزید که این جماعت دنیا می‌خواهند.» و بگریختند. جماعت سوی بیت المال رفتند و آنجا را غارت کردند، کسان دربار عثمان گونه‌گون بودند. مقیم انا لله می‌گفت و می‌گریست و آمده، خوشدلی می‌کرد. آنگاه جماعت پشیمان شدند.

زبیر از مدینه برون شده بود و بر راه مکه مقرر گرفته بود که بوقت قتل حضور نداشته باشد و چون خبر کشته شدن عثمان همانجا که بود بدو رسید گفت: «انا لله و انا الیه راجعون، خدا عثمان را رحمت کند و انتقام وی و اسلام را بگیرد.»

بدو گفتند: «این جماعت پشیمانند.»

گفت: «اندیشیده‌اند، اندیشیده‌اند»

آنگاه این آیه را خواند:

«وَحِيلَ بَيْنَهُمْ وَبَيْنَ مَا يَشْتَهُونَ كَمَا فُعِلَ بِأَشْيَاعِهِمْ مِنْ قَبْلُ إِنَّهُمْ كَانُوا فِي شَكٍّ مُرِيبٍ ۳۴: ۵۴»

یعنی: میان ایشان و آن آرزو که دارند حایل افکنند چنانکه با نظایر ایشان از پیش کرده‌اند که آنها در شکی سخت بوده‌اند.

گوید: وقتی طلحه خبردار شد گفت: «خدا عثمان را رحمت کند و برای او و اسلام انتقام بگیرد.»

بدو گفتند: «این جماعت پشیمانند»

گفت: نابود شوند، و این آیه را خواند:

«فَلَا يَسْتَطِيعُونَ تَوْصِيَةً وَلَا إِلَىٰ أَهْلِهِمْ يَرْجِعُونَ ۳۶: ۵۰»

یعنی: که نه وصیتی توانند کرد و نه سوی کسان خویش باز گردند.

علی نیز خبر یافت و گفت: «خدا عثمان را رحمت کند و به جای وی نیکی آرد.»

بدو گفتند: «جماعت پشیمانند»

این آیه را خواند:

«كَمَثَلِ الشَّيْطَانِ إِذْ قَالَ لِلْإِنْسَانِ اكْفُرْ فَلَمَّا كَفَرَ قَالَ إِنِّي بَرِيءٌ مِنْكَ إِنِّي أَخَافُ اللَّهَ رَبَّ الْعَالَمِينَ ۵۹: ۱۶»

«۱۶»

یعنی: مانند شیطان، آن دم که به انسان گوید: کافر شو، و چون کافر شود.

گوید: من از تو بیزارم، که من از خدا پروردگار جهانیان بیم دارم.

به جستجوی سعد رفتند که در باغ خویش بود که گفته بود: «کشتن عثمان را نبینم» و چون از کشته

شدن وی خبر یافت گفت: «به سوی بلیه گریختیم و دچار بلیه شدیم.»

سپس این آیه را خواند:

«الَّذِينَ ضَلَّ سَعْيُهُمْ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَهُمْ يُحْسِبُونَ أَنَّهُمْ يُحْسِنُونَ صُنْعًا ۱۸: ۱۰۴»

یعنی: همان کسان که کوشش ایشان در این زندگی دنیا گم شده اما پندارند که رفتار نیکو دارند.

آنگاه گفت: «خدایا پشیمانان کن، آنگاه مؤاخذه کن»

مغیره بن شعبه گوید: به علی گفتم: «این مرد کشته می‌شود اگر کشته شود و تو در مدینه باشی به تو

گمان بد برند، برو و فلان و فلانجا بمان که اگر بروی و در یکی از غارهای یمن باشی مردم جویای تو شوند.»

گوید: اما او نپذیرفت. عثمان را بیست و دو روز محاصره کردند آنگاه در را آتش زدند. بسیار کس، و از جمله عبدالله بن زبیر و مروان، در خانه بودند که گفتند: «به ما اجازه دفاع بده»

گفت: «پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم دستوری بمن داده که بر آن صبوری می‌کنم، این قوم در را به منظوری بزرگتر آتش زده‌اند. من کسی را برای جنگیدن به زحمت نمی‌اندازم»

گوید: همه کسان برفتند، عثمان قرآن خواست و قرائت آغاز کرد. حسن به نزد وی بود که بدو گفت: «کنون پدرت به کاری مشغول است. ترا سوگند می‌دهم که برون شوی»

گوید: آنگاه عثمان به ابو کرب، یکی از مردم همدان، و یکی از انصار گفت بر در بیت المال بایستند اما در آنجا جز دو جوال نقره نبود. ابن زبیر و مروان با جماعت در آویختند و آتش خاموش شد. محمد بن ابی بکر، ابن زبیر و مروان را تهدید کرد و چون به نزد عثمان در آمد آنها گریختند محمد بن ابی بکر پیش عثمان رفت و ریش وی را بگرفت.

عثمان گفت: «ریشم را رها کن که اگر پدرت بود ریشم را نمی‌گرفت.»

پس محمد ریش او را رها کرد. آنگاه جماعت وارد شدند، یکی با پشت شمشیر او را میزد و دیگری سیلیش میزد. یکی بیامد که چند تیر همراه داشت و ضربتی به گلوگاه او زد که خون بر مصحف ریخت.

در این حال از کشتن وی بیم داشتند. وی فرتوت بود و از خود برفت. چند تن دیگر بیامدند و چون او را بی‌خود دیدند پایش را کشیدند، نائله و دختران عثمان شیون زدند، تجیبی بیامد، شمشیر از نیام کشیده بود که در شکم او فرو کند. نائله دست جلو شمشیر برد که دستش ببرد و تجیبی به شمشیر تکیه کرد و آنرا در سینه عثمان فرو برد.

عثمان پیش از غروب آفتاب کشته شد، یکی ندا داد: «وقتی خونش حلال باشد از مالش چه باک.»

پس همه چیز را غارت کردند، آنگاه سوی بیت المال رفتند و آن دو مرد کلیدها را بینداختند و جان به در بردند و گفتند: «فرار، فرار، این جمع همین می‌خواستند.»

عبد الرحمان بن محمد گوید: محمد بن ابی بکر از خانه عمرو بن حزم، از دیوار، سوی عثمان رفت، کنانه بن بشر بن عتاب و سودان بن حمران و عمرو بن حمق نیز با وی بودند.

عثمان پیش زنش نایله بود و در مصحف سوره بقره را می‌خواند، محمد بن ابی بکر پیش رفت و ریش عثمان را بگرفت و گفت: «ای نعثل! خدایت خوار کرد.»

عثمان گفت: «من نعثل نیستم، بلکه بنده خدایم و امیر مؤمنان»

محمد گفت: «معاویه و فلان و فلان کاری برای تو نساختند»

عثمان گفت: «برادرزاده! ریشم را ول کن اگر پدرت بود چیزی را که تو گرفته‌ای نمی‌گرفت»

محمد گفت: «اگر دیده بودت که این کارها را می‌کنی به تو اعتراض می‌کرد، کاری بیشتر از گرفتن ریشت نمی‌کنم»

عثمان گفت: «از خدا بر ضد تو یاری می‌جویم و از او کمک می‌خواهم» پس از آن محمد با تیری که همراه داشت به پیشانی او زد، کنانه بن بشر تیرهایی را که به دست داشت بلند کرد و بیخ گوش عثمان زد که تا گلوی او فرو رفت، آنگاه با شمشیر بزد و او را بکشت.

ابو عود گوید: کنانه بن بشر، پیشانی و جلو سر او را با چماق آهنین می‌کوفت که برو در افتاد و چون برو در افتاد سودان بن حمران مرادی او را بزد و بکشت.

عبد الرحمان بن حارث گوید: آنکه عثمان را کشت کنانه بن بشر بن عتاب تجیبی بود.

گوید: زن منظور بن سیار فزاری می‌گفت: «سوی حج می‌رفتیم و از کشته شدن عثمان خبر نداشتیم چون به عرج رسیدیم، یکی را شنیدیم که در دل شب شعری زمزمه کرد که مضمون آن چنین بود:

«بدانید که بهترین کسان از پس آن سه کس

مقتول تجیبی است که از مصر آمده بود»

گوید: عمرو بن حمق، بر عثمان جست و روی سینه‌اش نشست که رمقی داشت و نه ضربت به سینه

وی زد و گفته بود سه ضربت به خاطر خدا زدم و شش ضربت به سبب کینه‌ای که از او به دل داشتم.»

موسی بن طلحه گوید: به روز حادثه خانه، عروه بن شمیم را دیدم که با شمشیر به گردن مروان زد و یکی از دو پی گردن را ببرید و همه عمر گردن مروان کج بود.

عثمان بن محمد اخنسی گوید: محاصره عثمان پیش از آمدن مردم مصر آغاز شده بود، مردم مصر روز جمعه آمدند و جمعه دیگر او را کشتند.

یزید بن حبیب گوید: کسی که عثمان را کشت بهران اصبیحی بود که قاتل عبدالله بن بسر نیز بود. بهران از طایفه بنی عبد الدار بود.

ابو عون وابسته مسور بن مخرمه گوید: مصریان از کشتن عثمان و جنگیدن دست برداشته بودند. تا کمک عراق از بصره و کوفه و کمک شام روان شد و چون بیامدند کسان به مخالفان دل دادند و خبر آمد که فرستادگان از عراق و از مصر از پیش عبدالله بن سعد حرکت کرده‌اند. عبدالله بن سعد پیش از آن به مصر نبود و به فرار سوی شام رفته بود. مخالفان گفتند پیش از آنکه کمک برسد او را از میان برداریم.

یوسف بن عبدالله بن سلام گوید: عثمان از بالا بر مخالفان نمودار شد. وی در محاصره بود که خانه را

از هر طرف در میان گرفته بودند. گفت: «شما را بخدا عز و جل می‌دانید که هنگام در گذشت امیر مؤمنان

عمر بن خطاب از خدا عز و جل خواستید که برای شما برگزیند و شما را بر بهترین کستان همسخن کند، به

خدا چه گمان می‌برید؟ آیا می‌گویید که دعای شما را اجابت نکرد و به نزد خدا سبحانه حقیر بودید؟ در

صورتی که آن وقت از همه مخلوق، شما بر حق بودید و کارتان به پراکندگی نکشیده بود. می‌گویید دین خدا

به نزد وی حقیر بود و اهمیت نمی‌داد کار آن را به که سپارد؟ در صورتی که آن روز این دین وسیله پرستش

خدا بود و مردمش پراکنده نشده بودند، اگر چنین گوید به وهن و زبونی و عقوبت گراییده‌اند. یا می‌گویید

کار به مشورت نبود که لجاجت کرده‌اید که پندارید خدا امت را به سبب نافرمانی به خود وا گذاشت و در کار امام مشورت نکردند و برای اجتناب از نارضایی خدا کوشش نداشتند. یا می‌گویید خدا نمی‌دانست سر انجام کار من چیست. من که در بعضی کارهایم نکو کار بودم و مورد رضایت اهل دین بودم، بعدها چه کردم که خدا خوش نداشت و شما خوش نداشتید و خدا به هنگام برگزیدنم که جامه کرامت به من پوشید از آن بی‌خبر بود؟ شما را به خدا آیا سابقه و عمل نیکی از من نمی‌شناسید که خدایم داده باشد که به حق وی قیام کرده باشم و با دشمنش جهاد کرده باشم که حق مرا بر آیندگان مسلم کند و فضیلت مرا بشناسید؟ آرام باشید، مرا نکشید که کشتن روا نیست مگر یکی از سه کس را: کسی که زن داشته باشد و زنا کند، یا پس از مسلمانی به کفر گراید، یا کسی را، جز در مورد قصاص، بکشد که به عوض آن کشته شود. اگر مرا بکشید شمشیر به گردنهای خویش نهاده‌اید که تا به روز رستاخیز خدا عز و جل آنرا از شما بر ندارد. مرا مکشید که اگر بکشیدم از پس من هرگز با هم نماز نکنید و خدا هرگز اختلاف را از میان شما نبرد.»

گفتند: «اما آنچه گفتی که پس از عمر از خدا نیکی می‌خواستیم آنچه خدا کرده نکو بوده اما خدا سبحانه کار ترا وسیله امتحان بندگان خویش کرد، اما آنچه از تقدم و سابقه خویش با پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم گفتی، تقدم و سابقه داشتی و شایسته خلافت بودی ولی پس از آن، دیگر شدی و کارها کردی که می‌دانی. اما بلیاتی که گفتی اگر ترا بکشیم به ما می‌رسد، روا نیست که از بیم فتنه سال بعد حق را بر تو روان نکنیم. اینکه گفتی کشتن روا نیست مگر سه کس را ما در کتاب خدا کشتن جز این سه کس را که نام بردی می‌یابیم: کشتن کسی که در زمین تباهی کند و کشتن کسی که طغیان کند و بر طغیان خویش پیکار کند و هر که برای حق قیام کند خون وی را بریزد و لجاجت کند. تو طغیان کرده‌ای و حق را بداشته‌ای و مانع آن شده‌ای و لجاجت کرده‌ای و نمی‌خواهی از خویشتن برای کسانی که ستمشان کرده‌ای قصاص بگیری و به حق خلافت آویخته‌ای و در کار حکومت و تقسیم، ستم کرده‌ای. اگر گویی که با ما لجاجت نکرده‌ای و آنها که بدفاع از تو برخاسته‌اند و میان ما و تو حایل شده‌اند پرداخته‌اند بخلاف فرمان تو جنگ می‌کنند از آن رو جنگ می‌کنند که به خلافت چنگ زده‌ای! اگر خویشتن را خلع کنی از جنگ تو دست بر می‌دارند.»

سخن از بعضی روشهای عثمان بن عفان

حسن بن ابی الحسن گوید: وارد مسجد شدم، عثمان بن عفان را دیدم که بر عبای خویش تکیه داده بود، دو سقا بدعوی آمدند که میانشان داوری کرد.

حسن بصری گوید: عمر بن خطاب سران قریش را که از مهاجران بودند از رفتن به ولایات منع کرده بود، مگر با اجازه و برای مدت معین، که زبان به شکایت گشودند. خبر به عمر رسید و به سخن ایستاد و گفت: «بدانید که من اسلام را همانند شتر گرفته‌ام که آغاز می‌کند و نو سال است، آنگاه دو ساله، سپس چهار ساله، سپس شش ساله آنگاه کامل. مگر از کامل بجز کاستن انتظار می‌رود؟ بدانید که اسلام کامل

شده، بدانید که قرشیان می‌خواهند مال خدا را خاص خویش کنند، بدانید که تا پسر خطاب زنده است نمی‌شود. من جلو گذرگاه حره می‌ایستم و گلوی قرشیان را و بند شلوارشان را می‌گیرم که به جهنم نریزند.»
طلحه گوید: وقتی عثمان به خلافت رسید مانند عمر جلو آنها را نگرفت و در ولایات بگشتند و چون آنها بدیدند و دنیا را بدیدند و مردم آنها را بدیدند آنکه مکنت نداشت و در اسلام دارای مرتبت نبود، شکسته و دژم شد. مردم به آنها پیوستند که از آنها امید می‌داشتند و در این باب سخن کردند و گفتند: «اینان به قدرت می‌رسند شناخته آنها باشیم و جزو مقربان و خاصان‌شان در آییم.» این نخستین وهنی بود که به اسلام رسید و نخستین فتنه بود که در میان عامه رخ داد و جز این نبود.

شعبی گوید: پیش از آنکه عمر بمیرد قرشیان از وی به ملالت بودند که عمر در مدینه بازشان داشته بود و مانع رفتنشان بود و می‌گفت: «از رفتن شما در ولایات بیشتر از همه چیز بر این امت بیمناکم» با دیگران که از مردم مکه بودند چنین نکرده بود. اگر کسی از مهاجران که در مدینه باز مانده بود از او اجازه غذا می‌خواست می‌گفت: «غذاها که همراه پیامبر خدا داشته‌ای ترا بس، بهتر که دنیا را نبینی و ترا نبیند.»
گوید: و چون عثمان به خلافت رسید آزادشان گذاشت که در ولایات برفتند و مردم به آنها پیوستند و عثمان را بیش از عمر دوست داشتند.

سالم بن عبدالله گوید: وقتی عثمان به خلافت رسید هر ساله حج می‌کرد بجز سال آخر او نیز همسران پیامبر را به حج برد چنانکه عمر برده بود. عبد الرحمان ابن عوف نایب وی بود سعید بن زید را نیز نایب خویش کرد، این در آخر کاروان بود و آن در اول کاروان، و مردم ایمن بودند. به ولایات نوشته بود که هر ساله در موسم حج عاملان و کسانی که از آنها شکوه دارند پیش وی روند. به مردم ولایات نوشت: «امر به معروف کنید و نهی از منکر کنید. مؤمن، خویشان را زبون نکند که من پشتیبان ضعیف ستم‌دیده‌ام بر ضد نیرومندان، ان شاء الله. و مردم چنین بودند و این ترتیب روان بود تا کسانی برای پراکندگی امت وسیله پیدا کردند.

طلحه گوید: سالی از خلافت عثمان نگذشته بود که کسانی از قریش در شهرها مالدار شدند و مردم به آنها پیوستند، هفت سال چنین بود که هر گروه می‌خواستند رفیقشان به خلافت رسد. آنگاه ابن سودا مسلمان شد و چیزها گفت و دنیا به رفاه آمد و بدعت‌ها به دست عثمان پدید آمد و از طول عمر وی دلگیر بودند.

عباد بن حنیف به نقل از پدرش گوید: وقتی دنیا برفاه آمده بود و کار تمکن مردم بالا گرفت نخستین کار نابابی که در مدینه رخ نمود کبوتر بازی بود و تفک اندازی که عثمان یکی از بنی لیث را بر آن گماشت که بال کبوتران را بکند و تفک‌ها را شکست.

عمرو بن شعیب گوید: نخستین کس که کبوترپرانی و تفک‌ها را منع کرد عثمان بود که چون در مدینه پدید آمد یکی را بر آن گماشت و مردم را از آن بازداشت.

قاسم بن محمد نیز به نقل از پدرش روایتی چنین دارد با این افزایش که میان کسان نشئه پدید آمد. گوید: «عثمان یکی را فرستاد که با عصا میان مردم می‌گشت و از این کار منعشان می‌کرد آنگاه بیشتر شد و علنی شد و عثمان این را با کسان بگفت و شکوه کرد و همسخن شدند که در مورد نبیذ تازیانه زنند و تنی چند از آنها را گرفتند و تازیانه زدند.»

سالم بن عبدالله گوید: وقتی بدعت‌ها در مدینه پدید آمد، کسانی از آنجا به شهرها رفتند، برای جهاد و هم برای اینکه به عربان نزدیک شوند: گروهی به بصره رفتند، گروهی به کوفه رفتند و گروهی به شام رفتند. جمعی از فرزندان مهاجران شهرها به تقلید چیزهایی که در مدینه رخ نموده بود روی آوردند، مگر فرزندان شام، پس از آن همگی جز آنها که به شام بودند به مدینه باز آمدند و خبر آنها را با عثمان بگفتند و عثمان میان کسان به سخن ایستاد و گفت:

«ای مردم مدینه، شما ریشه اسلامید، مردم از تباهی شما تباه می‌شوند و از صلاح شما به صلاح می‌آیند، بخدا، بخدا، بخدا، وقتی بدانم که یکی از شما بدعتی آورده تبعیدش می‌کنم. هیچکس نباید به تعرض در این باب سخنی گوید یا تقاضایی کند که آنها که پیش از شما بوده‌اند، اعضایشان بریده می‌شد بی‌آنکه یکیشان در این باب چیزی بگوید»

گوید: عثمان هر کس از آنها را که به سبب برانگیختن شر یا بکار بردن سلاح یا بالاتر، می‌گرفت تبعید می‌کرد، پدرانشان از این کار بنالیدند چندان که شنید که گفته‌اند عثمان این همه تبعید می‌کند برای آنکه پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم حکم بن ابی العاص را تبعید کرده بود.

گفت: «حکم از مردم مکه بود، پیمبر خدای او را به طائف تبعید کرد پس از آن به شهرش پس آورد، پیمبر خدا او را به سبب گناهش تبعید کرد و هم پیمبر او را بخشید و پس آورد. از پس وی، خلیفه و پس از خلیفه، عمر رضی الله عنه تبعید می‌کردند. بخدا که من بخشش را از رفتار شما میگیرم و از خوی خویش بر آن میافزایم. پیشامدهایی شده که نمی‌خواهم میان ما بماند، بیمناکم و محتاط. محتاط باشید و عبرت گیرید.»

یحیی بن سعید گوید: «یکی از سعید بن مسیب درباره محمد بن حذیفه پرسید که چرا بر ضد عثمان برخاست؟»

گفت: «یتیمی بود زیر سرپرستی عثمان، که عثمان سرپرست یتیمان خاندان خویش بود و عهده‌دار همه‌شان بود. وقتی عثمان به خلافت رسید حذیفه از او خواست که عاملش کند. گفت: «پسرکم، اگر مورد رضایت بودی و عاملی می‌خواستی ترا عامل می‌کردم ولی چنین نیستی»

گفت: «پس اجازه بده بروم و چیزی برای معاش خویش بجویم.»
گفت، «هر جا می‌خواهی برو» و لوازم و مرکب باو داد و چیز بخشید.

گوید: «و چون حدیفه به مصر رفت از جمله مخالفان وی بود که چرا ولایتداری از او دریغ کرده است.»

پرسید: «عمار بن یاسر چطور؟»

گفت: میان وی و عباس بن عتبۀ بن ابی لهب گفتگویی بود، عثمان هر دو را کتک زد و این، میان خاندان عمار و خاندان عتبۀه موجب کدورت موروث شد که تاکنون بجاست.

گوید: سعید بن مسیب سبب کتک را به کنایه گفت.

عبدالله بن سعید گوید: از ابی سلیمان بن ابی حثمه در این باب پرسیدم، گفت: «همدیگر را به رسوایی منتسب کرده بودند»

مبشر گوید: «از سالم بن عبدالله درباره محمد بن ابی بکر پرسیدم که چه چیز او را به مخالفت عثمان وادار کرد؟»

گفت: «خشم و طمع»

گفتم: «خشم و طمع چه؟»

گفت: «در اسلام مقامی داشت، کسانی مغرورش کردند و طمع آورد، بیباکی کرد و حقی بر او مسلم شد که عثمان آنرا از تن وی بگرفت و تساهل نکرد و آن با این فراهم آمد و از آن پس که محمد بود مذموم شد»

سالم بن عبدالله گوید: وقتی عثمان به خلافت رسید، ملایم بود اما احقاق حق می کرد و حقی را معوق نمی گذاشت، او را به سبب ملایمتش دوست داشتند و به کار خدا عز و جل گردن نهادند.

قاسم گوید: از جمله کارها که عثمان کرد و مورد رضایت کسان شد این بود که یکی را که در اثنای نزاعی به عباس بن عبدالمطلب اهانت کرده بود کتک زد و چون در این باب با وی سخن کردند گفت: «بله، پیامبر صلی الله علیه و سلم عمومی خویش را محترم می داشت و من اجازه نمی دهم به وی اهانت کنند. پیامبر خدا با کسی که چنین کرده و کسی که بدان رضایت داده مخالف است.»

حمران بن ابان گوید: عثمان از آن پس که با وی بیعت کردند مرا پیش عباس ابن عبدالمطلب فرستاد که او را پیش عثمان آوردم گفت: «چرا مرا پیش خود کشیدی؟»

گفت: «هیچوقت بیشتر از این روزها نیازمند تو نبوده‌ام»

عباس گفت: «پنج چیز را رعایت کن که تا وقتی چنین کنی امت از اطاعت تو به در نرود.»

گفت: «چیست؟»

گفت: «خودداری از کشتن، مردم داری، بخشش، مدارا و راز داری»

عمرو بن امیه ضمری گوید: هر یک از قرشیان پیر می‌شد به خوردن حلیم رغبت می‌یافت. یکبار با عثمان حلیمی خوردم که بهتر از آن پخت و پزی ندیده بودم، تو دلی گوسفند ریخته بودند و مایه آن شیر و روغن بود»

عثمان گفت: «غذا چگونه است؟»

گفتم: «بهترین غذاست که تاکنون خورده‌ام.»

گفت: «خدا پسر خطاب را رحمت کند. هرگز با وی حلیم خورده بودی؟»

گفتم: «آری وقتی لقمه را به دهان می‌بردم فرو می‌ریخت که گوشت نداشت، مایه آن روغن بود و شیر نداشت»

عثمان گفت: «راست می‌گویی. بخدا عمر خلف خود را به زحمت انداخت در اینگونه کارها روشی داشت که متابعت وی آسان نبود. بخدا من این را به خرج مسلمانان نمی‌خورم، بلکه بخرج خودم می‌خورم، میدانی که من از همه قرشیان مالدارتر بودم و در کار تجارت بیشتر از همه می‌کوشیدم و پیوسته غذای نرم می‌خوردم، اینک که پیر شده‌ام غذایی را بیشتر دوست دارم که نرمتر باشد. گمان ندارم کسی در این باب بر من خرده گیرد.»

عبدالله بن عامر گوید: در ماه رمضان با عثمان افطار می‌کردم. غذایی که برای ما می‌آوردند نرمتر از غذای عمر بود. هر شب بر سفره عثمان نان خوب و بزغاله شیری بود، اما هرگز ندیدم که عمر آرد بیخته مصرف کند. گوشتی که می‌خورد از گوسفند سالخورده بود. در این باب با عثمان سخن کردم گفت: «خدا عمر را رحمت کند تاب چیزهایی داشت که هیچکس ندارد.»

عبدالله بن ابی سایب بنقل از پدرش گوید: نخستین سراپرده‌ای که در منی دیدم از آن عثمان بود. سراپرده دیگر از عبدالله بن عامر بن کریز بود. نخستین کسی که گفت به روز جمعه در اقصای مدینه بانگ سوم زنند عثمان بود و نخستین خلیفه‌ای که آرد برای او الک کردند همو بود رضی الله عنه.

طلحه گوید: عثمان خبر یافت که ابن ذی الحبکه به نیرنگ اشتغال دارد، کس پیش ولید بن عقبه فرستاد که در این باب از او پرسش کند و گفت: «اگر اقرار کرد عذابش کن.»

گوید: پس ولید او را بخواست و پرسش کرد که گفت: «سرگرمی است و کاری که شگفتی آرد.»

گوید: پس ولید تنبیهش کرد و کار وی را به مردم خبر داد و نامه عثمان را بر آنها فرو خواند که درباره شما به جد عمل می‌کنند، جدی باشید و به هزلگران مگراییید. مردم با نیرنگباز مخالف شدند و از اینکه عثمان از اینگونه اخبار مطلع میشود شگفتی کردند.

نیرنگباز خشمگین شد و با تنی چند بشورید که همه را کتک زدند و درباره او به عثمان نامه نوشتند و چون کسانی را به شام تبعید می‌کرد کعب بن ذی الحبکه را با مالک بن عبدالله که روش وی داشت به دنیاوند تبعید کرد که آنجا سرزمین جادو بود و ابن ذی الحبکه خطاب به عثمان شعری بدین مضمون گفت:

«اگر مرا براندی

گناهی که پنداشتی نداشتم

ای پسر اروی امید بازگشت دارم.

و باز گشت من در این روزگار آسان نیست

غربت من در ولایات و جفا و ناسزا

در راه خدا چندان نیست

و چه دعاهای طولانی که

روزان و شبان در دنیاوند به تو می‌کنم.»

و چون سعد امارت کوفه یافت، وی را پس آورد و نیکی کرد و سامان داد، اما کفران کرد و فسادش

بیفزود.

گوید: و چنان بود که ضابی بن حارث برجمی در ایام ولید بن عقبه از یکی از طوایف انصار، سگی بنام

قرحان، عاریه گرفت، که آهو شکار می‌کرد اما سگ را پس نداد، و انصاریان با وی گفتگو انداختند و از قومش

بر ضد وی کمک خواستند و بسیار کس دخالت کرد که سگ را از او گرفتند و به انصاریان دادند، و او به

هجویشان شعری گفت که مضمون آن چنین است:

«گروه قرحان بر ضد من تلاشی کردند

که شر، از آن گمراه و حیران می‌شود

خرسند و خوشدل شدند که گویی

امیر، خانه مرزبان را بآنها بخشیده بود

سکتان را ول نکنید که مادرتان است

و نارضایی مادران نه کاریست آسان»

انصاریان شکایت پیش عثمان بردند که کس فرستاد و تنبیهش کرد و بداشت، چنانکه با مسلمان دیگر

می‌کرده بود، و این کار برای او سنگین می‌نمود.

گوید: ضابی در باز داشت بود تا در گذشت و درباره آهنگ قتل و اعتذار از یاران خویش شعری به این

مضمون گفت:

«قصدم کردم اما نکردم

نزدیک بود و ای کاش کرده بودم

و زنان او را به گریه واداشته بودم

زنی گوید: ضابی در زندان بمرد

اما پس از او یکی

با دشمن دلیر و جسور مقابله میکند
زن دیگر گوید خدا ضابی را دور نکند
که نیکو جوانی است که با وی
خلوت کنی و او را بخواهی»

گوید: به همین جهت بود که عمیر بن ضابی سبائی شد.

مستنیر، بنقل از برادرش گوید: بخدا هیچکس را ندانستم و نشنیدم که به جنگ عثمان آمد و عاقبت کشته نشد. در کوفه جمعی و از جمله اشتر و زید بن صوحان و کعب بن ذی الحبکه و ابو زینب و ابو مورع و کمیل بن زیاد و عمیر بن ضابی فراهم آمدند و گفتند: «بخدا مادام که عثمان خلیفه مردم است کس نمی‌تواند سر بردارد.»

گوید: عمیر بن ضابی و کمیل بن زیاد گفتند: «ما می‌کشیمش» و به آهنگ مدینه بر نشستند، عمیر از کمیل جدا شد اما کمیل جرئت آورد و بر راه نشسته بود و مراقب عثمان بود. عثمان بر او گذشت و سیلی بصورتش زد که با ته به زمین افتاد و گفت: «ای امیر مؤمنان اذیتم کردی»
گفت: «مگر تو آدم کش نیستی؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان! بخدایی که جز او خدایی نیست، نه» و قسم یاد کرد مردم بر او فراهم آمدند و گفتند: «ای امیر مؤمنان! او را بکاویم»

گفت: «نه، خداوند سلامت نصیب کرد و نمی‌خواهم چیزی جز آنچه گفت از او کشف کنم»
آنگاه بدو گفت: «ای کمیل! اگر چنین است که می‌گویی از من قصاص بگیر» و زانو زد و گفت: «بخدا پنداشتم قصد من داری»

و نیز گفت: «اگر راست می‌گویی خدایت پاداش دهد و اگر دروغ می‌گویی خدایت زبون کند»
آنگاه بجای نشست و گفت: «بیا قصاص بگیر»
کمیل گفت: «گذشت کردم.»

گوید: و همچنان بودند تا مردم درباره بقای آنها بسیار سخن کردند.
گوید: و چون حجاج بیامد گفت: «هر که جزو گروه مهلب است به محلی که نوشته‌اند رود و خویشتن را به زحمت نیندازد»

عمیر از جا برخاست و گفت: «من پیری ناتوانم و دو پسر نیرومند دارم یکی از آنها را به جای من فرست»

گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «عمیر بن ضابی»

گفت: «بخدا از چهل سال پیش نافرمانی خدا می کرده‌ای، بخدا ترا عبرت مسلمانان می‌کنم، بخاطر دزد سگ به ناحق خشم آوردی، پدرت خیانت کرد و به بند افتاد، تو نیز قصد داشتی و واماندی، من قصد می‌کنم و وا نمی‌مانم.» و گردن او را زدند.

سیف گوید: یکی از مردم بنی اسد که جزو غازیان عثمان بود برای من نقل کرد که وقتی حجاج بیامد و بانگ احضار زدند، یکی دیگری را به جای خویش عرضه کرد که از او پذیرفت و چون برفت اسماء بن خارجه گفت: «کار عمیر مورد علاقه من بود»

گفت: «عمیر کیست؟»

گفت: «همین پیر»

گفت: «زخمی را که فراموش کرده‌ام به یاد من آوردی، مگر تو جزو کسانی نبودی که سوی عثمان رفتند؟»

گفت: «چرا»

گفت: «جز او در کوفه کس دیگر هست؟»

گفتند: «آری کمیل.»

گفت: «عمیر را پیش من آرید و گردن او را بزد»

آنگاه کمیل را پیش خواند که فراری شد و طایفه را بجای او دنبال کرد و از مردم نزع مواخذه کرد.»

اسود بن هیثم بدو گفت: «از پیری که سالخوردگی کار او را ساخته چه می‌خواهی؟»

گفت: «بخدا یا زبانت را نگهدار یا سرت را با شمشیر آشنا می‌کنم»

گفت: «چنین می‌کنم.»

گوید: «وقتی کمیل ترس قوم خویش را که دو هزار جنگاور بودند بدید گفت: «مرگ از ترس بهتر که دو هزار جنگاور به سبب من ترسان باشند و محروم.» آنگاه بیرون شد و پیش حجاج آمد.

حجاج بدو گفت: «تو بودی که قصد کردی اما امیر مؤمنان ترا نکاوید و راضی نشدی تا او را که از خویش دفاع کرده بود برای قصاص نشانیدی.»

گفت: «مرا به چه سبب می‌کشی؟ بخاطر عفو وی؟ یا بخاطر اینکه به سلامت مانده‌ام؟»

گفت: «ادهم بن محرز! او را بکش»

ادهم گفت: «پاداش آن میان من و تو باشد؟»

گفت: «آری»

ادهم گفت: «پاداش از تو باشد و اگر گناهی هست از آن من باشد»

مالک بن عبدالله که از جمله تبعیدشدگان بود شعری دارد به این مضمون:

«پسر اروی درباره کمیل ستمی کرد»

که کمیل از آن در گذشت
 که تقاص گیر را ملامت کنند
 بدو گفت: ای ابو عمرو
 چنین نمی‌کنم که تو پیشوایی
 عفو مایه امانست
 و مردم فضیلت آنرا شناسند
 قصاص گرفتن نیز گناه نیست
 اگر فاروق می‌دانست که چه می‌کنی
 بی‌گفتگو ترا از آن باز می‌داشت»

سحیم بن حفص گوید: ربیعۀ بن حارثۀ بن عبد المطلب در ایام جاهلیت شریک عثمان بوده بود، عباس بن ربیعۀ به عثمان گفت: «به ابن عامر بنویس که یکصد هزار درم به من پیش پرداخت دهد» گوید: عثمان نوشت و ابن عامر یکصد هزار بداد که بدو بخشید و خانه‌ای را که اکنون خانه عباس بن ربیعۀ است تیول وی کرد.

موسی بن طلحه گوید: عثمان پنجاه هزار بعهدۀ طلحه داشت یک روز که عثمان به مسجد آمد، طلحه گفت: «طلب تو حاضر است»

گفت: «ای ابو محمد! به پاداش جوانمردیت همه از آن تو باشد»
 حکیم بن جابر گوید: علی به طلحه گفت: «ترا بخدا مردم را از عثمان باز گردان.»
 گفت: «نکنم تا بنی امیه سوی حق باز آیند»

حسن گوید: طلحه بن عبیدالله زمینی را که داشت به هفتصد هزار به عثمان فروخت که قیمت را برای او فرستاد، طلحه گفت: «کسی که چندین مال داشته باشد و در خانه نگهدارد و نداند که از جانب خدا عز و جل چه به او می‌رسد نسبت بخدا دستخوش غرور است، شبانگاه فرستاده‌ای در کوچه‌های مدینه همی رفت و آمد تا صبحگاهان که یک‌درم پیش وی نمانده بود»

حسن گوید: پس از آن پیش ما آمد که به جستجوی دینار و درهم بود و یا گفت: «زرد و سپید» در این سال، یعنی سال سی و پنجم ابن عباس سالار حج بود که عثمان به وی چنین دستور داده بود.

سخن از اینکه چرا عثمان در این سال ابن عباس را سالار حج کرد

عکرمه به نقل از ابن عباس گوید: وقتی عثمان برای آخرین بار محاصره شد ... گوید: از ابن عباس پرسیدم: «مگر دو محاصره بود؟»

گفت: «آری، محاصره اول ده روز بود، مصریان آمده بودند که علی در ذی‌خشب آنها را بدید و از عثمان بازشان گردانید، بخدا علی برای وی یاری راستگو بود، تا وقتی که مروان و سعید و کسانشان وی را بر ضد علی تحریک کردند و او پذیرفت و علی آزرده خاطر شد.»

می‌گفتند: «علی می‌خواهد که هیچکس با تو سخن نکنند» و سبب آن بود که علی با او سخن می‌کرد و اندرز می‌داد و درباره مروان و کسان وی سخنان درشت می‌گفت. به عثمان می‌گفتند: «در حضور تو که پیشوا و عمه زاده و عموزاده اویی چنین سخن می‌کند، نمیدانی که در غیابت چه می‌گوید»

ابن عباس گوید: و چندان بگفتند تا علی مصمم شد از او دفاع نکند. گوید: روزی که به مکه می‌رفتم پیش علی رفتم و گفتم: «عثمان به من گفته سوی مکه روم» گفت: «عثمان نمی‌خواهد کسی به او اندرز گوید، اطرافیانش مردمی دغلند که هر کدامشان جایی را گرفته‌اند و خراج آنرا می‌خورند و مردمش را زبون می‌دارند» گوید: گفتم: «وی خویشاوند است و حقی دارد، اگر صلاح دانستی از او دفاع کن که اگر نکنی معذور نباشی»

گوید: تأثر و رأفت نسبت به عثمان را در او دیدم و میدیدم که کاری بزرگ در شرف انجام است. عکرمه گوید: شنیدم که ابن عباس می‌گفت: «عثمان به من گفت پیش خالد بن عاص برو که در مکه است و بگو امیر مؤمنان سلامت می‌رساند و می‌گوید من از فلان و بهمان روز محصورم و جز آب شور خانه‌ام را نمی‌نوشم و مرا از چاه رومه که با مال خودم خریده‌ام منع کرده‌اند، مردم از آن می‌نوشند و من از آن نوشیدن نتوانم. جز از چیزهایی که در خانه دارم نمی‌خورم و نمی‌گذارند که از چیزهایی که در بازار هست بخورم و من چنانکه می‌بینی در محاصره‌ام، به او بگو با مردم حج کند و نخواهد کرد، اگر نپذیرفت تو با مردم حج کن.»

گوید: «در دهه به حاجیان پیوستم، پیش خالد بن عاص رفتم و آنچه را عثمان با من گفته بود با وی بگفتم»

گفت: «تاب دشمنی کسانی که می‌بینی ندارم» سالاری حج را نپذیرفت و گفت: تو با مردم حج کن که پسر عموی آن مردی و خلافت جز او به کسی نمی‌رسد- مقصودش علی بود- و تو شایسته‌ترین کسی که این کار را از طرف وی انجام دهی.»

گوید: من با کسان حج کردم، در آخر آن ماه بازگشتم و به مدینه آمدم که عثمان کشته شده بود و مردمان به گردن علی بن ابی‌طالب آویخته بودند و چون علی مرا دید مردم را رها کرد و سوی من آمد و آهسته‌گویی کرد گفت: «چه می‌بینی؟ چنانکه می‌بینی کاری بزرگ رخ داده که هیچکس تاب آن نیارد»

گفتم: «چنان می بینم که اینک مردم از تو صرف نظر نتوانند، اما چنان می بینم که با هر که بیعت کنند به خون این مرد متهم شود.» اما نپذیرفت، با وی بیعت کردند و به خون عثمان متهم شد. عکرمه گوید: ابن عباس گفت: «عثمان به من گفت خالد بن عاص بن هشام را عامل مکه کرده‌ام و مردم مکه شنیده‌اند که اینان چه می کنند و بیم دارم او را در موقف حج راه ندهند و او مقاومت کند و در حرم و امانگاه خدا عز و جل با مردم مکه و جمعی که از هر دره عمیق آمده‌اند تا شاهد منافع خویش باشند جنگ کند، چنین دیده‌ام که کار حج را به تو واگذارم»

گوید: «آنگاه همراه وی نامه‌ای به حج گزاران نوشت و از آنها خواست که حق وی را از محاصره کنان بگیرند.»

گوید: ابن عباس برفت و در صلصل به عایشه گذشت که گفت: «ای ابن عباس! ترا بخدا، تو که زبانی رسا داری، کسان را درباره این مرد سست کن و به تردید انداز که بصیرت یافته‌اند و روشن شده‌اند و از شهرها برای کاری بزرگ آمده‌اند، طلحه بن عبید الله را دیده‌ام که برای بیت المال‌ها و خزینه‌ها کلیدها آماده کرده، اگر خلیفه شود به روش پسر عموی خود ابوبکر، می‌رود.»

گوید: گفتم: «مادر جان! خاموش میمانم که نمی‌خواهم با تو مناظره و مجادله کنم»

عبدالمجید بن سهیل گوید: نامه‌ای را که عثمان نوشته بود پیش عکرمه نسخه برداشتم و چنین بود:

«بنام خدای رحمان رحیم

از عبدالله عثمان، امیر مؤمنان، به مؤمنان و مسلمانان، درود بر شما، برای شما حمد خدایی می‌کنم که جز او خدایی نیست. اما بعد: خدا جل و عز را به یادتان می‌آورم که نعمتان داد و اسلامتان آموخت و از ضلالت به هدایتتان برد و از کفر نجاتتان داد و آیات نمود و روزیتان را فراخ کرد و بر دشمن نصرت داد و نعمت افزود. خدای عز و جل گوید و گفتار او حق است:

«وَإِنْ تَعُدُّوا نِعْمَتَ اللَّهِ لَا تَحْصُوهَا إِنَّ الْإِنْسَانَ لَظَلُومٌ كَفَّارٌ ۱۴: ۳۴»

«یعنی: اگر خواهید نعمت خدا را بشمارید شماره کردن آن نتوانید که انسان ستم

پیشه و ناسپاس است»

و او عز و جل گوید:

«يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اتَّقُوا اللَّهَ حَقَّ تَقَاتِهِ وَلَا تَمُوتُنَّ إِلَّا وَأَنْتُمْ مُسْلِمُونَ. وَاعْتَصِمُوا بِحَبْلِ اللَّهِ جَمِيعًا وَلَا تَفَرَّقُوا وَاذْكُرُوا نِعْمَتَ اللَّهِ عَلَيْكُمْ إِذْ كُنْتُمْ أَعْدَاءً فَأَلَّفَ بَيْنَ قُلُوبِكُمْ فَأَصْبَحْتُمْ بِنِعْمَتِهِ إِخْوَانًا وَكُنْتُمْ عَلَى شَفَا حُفْرَةٍ مِنَ النَّارِ فَأَنْقَذَكُمْ مِنْهَا كَذَلِكَ يُبَيِّنُ اللَّهُ لَكُمْ آيَاتِهِ لَعَلَّكُمْ تَهْتَدُونَ. وَ لَتَكُنْ مِنْكُمْ أُمَّةٌ يَدْعُونَ إِلَى الْخَيْرِ وَيَأْمُرُونَ بِالْمَعْرُوفِ وَيَنْهَوْنَ عَنِ

الْمُنْكَرِ وَ أَوْلِيكَ هُمُ الْمُفْلِحُونَ. وَ لَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ تَفَرَّقُوا وَ اِخْتَلَفُوا مِنْ بَعْدِ مَا جَاءَهُمُ الْبَيِّنَاتُ
وَ أَوْلِيكَ لَهُمْ «عَذَابٌ عَظِيمٌ ۳: ۱۰۲-۱۰۵»

«یعنی: شما که ایمان دارید، از خدا چنانکه شایسته ترسیدن از اوست، بترسید و
نمیرید جز اینکه مسلمان باشید. همگی به ریسمان خدا چنگ زنید و پراکنده مشوید و
موهبت خدا را بر خودتان به یاد آرید، آن دم که دشمنان بودید و میان دل‌هایتان پیوند داد
و بموهبت وی برادران گشتید، بر لب مغاکی از آتش بودید و شما را از آن برهانید بدینسان
خدا آیه‌های خویش برای شما بیان می‌کند شاید هدایت شوید باید دسته‌ای از شما باشند
که سوی نیکی بخوانند و به معروف وادارند و از منکر باز دارند آنها خودشان رستگارانند. و
چون آن کسان مباشید که با وجود حجت‌ها که سويشان آمده بود پراکنده شدند و اختلاف
کردند، که آنها عذابى بزرگ دارند»

و او عز و جل گوید و گفتار او حق است:

«يا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا ۵: ۶ اذْكُرُوا نِعْمَةَ اللَّهِ عَلَيْكُمْ وَ مِيثَاقَهُ الَّذِي وَاثَقَكُمْ بِهِ «إِذْ قُلْتُمْ
سَمِعْنَا وَ أَطَعْنَا ۵: ۷»

«یعنی: نعمت دادن خدا را به خودتان با پیمان وی که شما را بدان متعهد کرده بیاد
آرید آن دم که گفتید شنیدیم و فرمانبر شدیم»
و او عز و جل گوید و گفتار او حق است:

«يا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِنْ جَاءَكُمْ فَاسِقٌ بِنَبِيٍّ فَتَبَيَّنُوا أَنْ تُصِيبُوا قَوْمًا بِجَهَالَةٍ فَتُصْبِحُوا
عَلَى مَا فَعَلْتُمْ نَادِمِينَ. وَ اَعْلَمُوا أَنَّ فِيكُمْ رَسُولَ اللَّهِ لَوْ يُطِيعُكُمْ فِي كَثِيرٍ مِنَ الْأَمْرِ لَعَنِتُّمْ وَ
لَكِنَّ اللَّهَ حَبَّبَ إِلَيْكُمُ الْإِيمَانَ وَ زَيَّنَّهُ فِي قُلُوبِكُمْ وَ كَرَّهَ إِلَيْكُمُ الْكُفْرَ وَ الْفُسُوقَ وَ الْعِصْيَانَ
أَوْلِيكَ هُمُ الرَّاشِدُونَ. فَضَلَّ اللَّهُ مِنْ نِعْمَةٍ وَ اللَّهُ عَلِيمٌ حَكِيمٌ ۴۹: ۶-۸»

«یعنی: شما که ایمان دارید اگر فاسقى خبری نزد شما آورد به تحقیق پردازید، مبادا
گروهی را از روی جهالت آسیب زنید و از آنچه کرده‌اید پشیمان شوید بدانید که پیمبر خدا
میان شماست اگر در بسیاری امور اطاعت شما کند به رنج افتد ولی خدا ایمان را محبوب
شما کرد و آنرا در قلوب شما بیاراست و انکار و نافرمانی و عصیان را مکروه شما کرد که
تحقیق کنان، خودشان، هدایت یافتگانند، کرم و نعمتی از جانب خداست و خدا دانا و
فرزانه است»

و هم او عز و جل گوید:

«إِنَّ الَّذِينَ يَشْتَرُونَ بِعَهْدِ اللَّهِ وَ أَيْمَانِهِمْ ثَمَنًا قَلِيلًا أُولَئِكَ لَا خَلَاقَ لَهُمْ «فِي الْآخِرَةِ وَ لَا
يُكَلِّمُهُمُ اللَّهُ وَ لَا يَنْظُرُ إِلَيْهِمْ يَوْمَ الْقِيَامَةِ وَ لَا يُرَكِّبُهُمْ وَ لَهُمْ عَذَابٌ أَلِيمٌ ۳: ۷۷»

«یعنی: کسانی که پیمان و قسمهای خویش را به بهایی ناچیز می‌فروشند، آنان، در آخرت نصیبی ندارند و روز قیامت خدا با آنها سخن نمی‌کند و سويشان نمی‌نگرد و پاکشان نمی‌کند و عذابی الم‌انگیز دارند.»

و هم او عز و جل گوید و گفتار او حق است:

«فَاتَّقُوا اللَّهَ مَا اسْتَطَعْتُمْ وَ اسْمَعُوا وَ أَطِيعُوا وَ أَنْفِقُوا خَيْرًا لِّأَنْفُسِكُمْ وَ مَنْ يُوقَ شُحَّ نَفْسِهِ فَأُولَئِكَ هُمُ الْمُفْلِحُونَ ۶۴: ۱۶»

«یعنی: تا توانید بترسید و گوش فرا دارید و اطاعت کنید و مالی برای خویش انفاق کنید و هر که از بخل خویش محفوظ ماند آنها، خودشان، رستگارانند»
و هم او عز و جل گوید و گفتار او حق است:

«وَ لَا تَنْقُضُوا الْأَيْمَانَ بَعْدَ تَوْكِيدِهَا وَ قَدْ جَعَلْتُمْ اللَّهَ عَلَيْكُمْ كَفِيلًا إِنَّ اللَّهَ يَعْلَمُ مَا تَعْمَلُونَ. وَ لَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ نَقَضَتْ غَزْلَهُمَا مِنْ بَعْدِ قُوَّةٍ أَنْكَاثًا تَتَّخِذُونَ أَيْمَانَكُمْ دَخَلًا بَيْنَكُمْ أَنْ تَكُونَ أُمَّةٌ هِيَ أَرْبَىٰ مِنْ أُمَّةٍ إِنَّمَا يَبْلُوكُمُ اللَّهُ بِهِ وَ لِيُبَيِّنَنَّ لَكُمْ يَوْمَ الْقِيَامَةِ مَا كُنْتُمْ فِيهِ تَخْتَلِفُونَ. وَ لَوْ شَاءَ اللَّهُ لَجَعَلَكُمْ أُمَّةً وَاحِدَةً وَ لَكِنْ يُضِلُّ مَنْ يَشَاءُ وَ يَهْدِي مَنْ يَشَاءُ وَ لَتَسْتَأْذِنَنَّ عَمَّا كُنْتُمْ تَعْمَلُونَ. وَ لَا تَتَّخِذُوا أَيْمَانَكُمْ دَخَلًا بَيْنَكُمْ فَتَزِلَّ قَدَمٌ بَعْدَ ثُبُوتِهَا وَ تَذُوقُوا السُّوءَ بِمَا صَدَدْتُمْ عَنْ «سَبِيلِ اللَّهِ وَ لَكُمْ عَذَابٌ عَظِيمٌ. وَ لَا تَشْتَرُوا بِعَهْدِ اللَّهِ ثَمَنًا قَلِيلًا إِنَّمَا عِنْدَ اللَّهِ هُوَ خَيْرٌ لَّكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ. مَا عِنْدَكُمْ يَنْفَدُ وَ مَا عِنْدَ اللَّهِ بَاقٍ وَ لَنَجْزِيَنَّ الَّذِينَ صَبَرُوا أَجْرَهُمْ بِأَحْسَنِ مَا كَانُوا يَعْمَلُونَ ۱۶: ۹۱-۹۶»

«یعنی: و قسمها را از پس محکم کردنش که خدا را ضامن آن کرده‌اید مشکنید که خدا می‌داند چه می‌کنید. و چون آن کس که رشته خود از پس تابیدن پنبه و قطعه قطعه کند مباشید که قسمهایتان را ما بین خودتان برای آنکه گروهی بیشتر از گروه دیگر است دستاویز فریب کنید حق اینست که خدا شما را بقسمها امتحان می‌کند و روز قیامت مطالبی را که در مورد آن اختلاف داشته‌اید برایتان بیان می‌کند اگر خدا می‌خواست شما را یک امت کرده بود ولی هر که را خواهد گمراه کند و هر که را خواهد هدایت کند و از آنچه می‌کرده‌اید بازخواستتان می‌کنند، قسمهایتان را میان خودتان دستاویز فریب مکنید که قدمی از پس استوار شدنش بلغزد و شما را برای بازماندنتان از راه خدا بدی رسد و عذابی بزرگ داشته باشید. پیمان خدا را به بهای اندک مفروشید حق اینست که آنچه نزد شماست فانی می‌شود و آنچه نزد خداست ماندنی است و کسانی که صبوری کرده‌اند پاداششان را بهتر از آنچه عمل می‌کرده‌اند دهیم»

و هم او گوید و گفتار او حق است:

«أَطِيعُوا اللَّهَ وَ أَطِيعُوا الرَّسُولَ وَ أُولَى الْأَمْرِ مِنْكُمْ فَإِن تَنَازَعْتُمْ فِي شَيْءٍ فَرُدُّوهُ إِلَى اللَّهِ وَ الرَّسُولِ إِن كُنْتُمْ تُؤْمِنُونَ بِاللَّهِ وَ الْيَوْمِ الْآخِرِ ذَلِكَ خَيْرٌ وَ أَحْسَنُ تَأْوِيلًا ۚ: ۵۹»
 «یعنی: خدا را فرمان برید و پیغمبر و کارداران خویش را فرمان برید و چون در چیزی اختلاف کردید اگر بخدا و روز جزا ایمان دارید آنرا بخدا و پیغمبر ارجاع کنید که این بهتر و سرانجام آن خوبتر است.»

و هم او گوید و گفتار او حق است:

«وَعَدَ اللَّهُ الَّذِينَ آمَنُوا مِنْكُمْ وَ عَمِلُوا الصَّالِحَاتِ لَيَسْتَخْلِفَنَّهُمْ فِي الْأَرْضِ كَمَا اسْتَخْلَفَ الَّذِينَ مِنْ قَبْلِهِمْ وَ لَيُمَكِّنَنَّ لَهُمْ دِينَهُمُ الَّذِي ارْتَضَى لَهُمْ «وَ لَيَبَدِّلَنَّهُمْ مِنْ بَعْدِ خَوْفِهِمْ أَمْنًا يَعْبُدُونَنِي لَا يُشْرِكُونَ بِي شَيْئًا وَ مَنْ كَفَرَ بَعْدَ ذَلِكَ فَأُولَئِكَ هُمُ الْفَاسِقُونَ ۚ: ۲۴: ۵۵»

«یعنی: خدا به کسانی از شما که ایمان آورده‌اند و کارهای شایسته کرده‌اند وعده کرده که در این سرزمین جانشینان کند چنانکه اسلافشان را نیز جانشین کرد و دینشان را نیز که برای ایشان پسندیده استقرار دهد و از پی ترسشان امنیت بدل آرد که مرا عبادت کنند و چیزی را با من شریک نکنند و هر که پس از این کافر شود آنها، خودشان، عصیان پیشگانند»

و هم او عز و جل گوید و گفتار او حق است:

«إِنَّ الَّذِينَ يُبَايِعُونَكَ إِنَّمَا يُبَايِعُونَ اللَّهَ، يَدُ اللَّهِ فَوْقَ أَيْدِيهِمْ، فَمَنْ نَكَثَ «فَإِنَّمَا يَنْكُثُ عَلَى نَفْسِهِ وَ مَنْ أَوْفَى بِمَا عَاهَدَ عَلَيْهِ اللَّهُ فَسَيُؤْتِيهِ أَجْرًا عَظِيمًا ۚ: ۴۸: ۱۰»

«یعنی: کسانی که با تو بیعت کنند در حقیقت با خدا بیعت می‌کنند روی دستهایشان دست خداست هر که نقض بیعت کند به ضرر خویش می‌کند و هر کس به پیمانی که با خدا بسته وفا کند پاداشی بزرگ به او خواهد داد.»

اما بعد خدا عز و جل از شما شنوایی و طاعت و پیوستگی به جماعت خواست و از عصیان و تفرقه و اختلاف بیم داد و از اعمال کسانی که پیش از شما بوده‌اند خبرتان داد و درباره آن دستور داد تا اگر عصیان کردید حجت بر شما تمام کرده باشد، اندرز خدا عز و جل را بپذیرید و از عذاب وی بترسید، که هیچ امتی هلاک نشد مگر از پس آن که اختلاف کرد و سری نداشت که آنرا فراهم آرد، اگر چنین کنید نماز به جماعت نکنید و دشمنان بر شما چیره شوند و حرام یک دیگر را حلال شمارید، و وقتی چنین شود دین خدای سبحانه به پای نماند، و فرقه‌ها شوید و خدا عز و جل به پیمبر خویش صلی الله علیه گوید:

«إِنَّ الَّذِينَ فَرَقُوا دِينَهُمْ وَ كَانُوا شِيعًا لَسْتَ مِنْهُمْ فِي شَيْءٍ إِنَّمَا أَمْرُهُمْ إِلَى اللَّهِ ثُمَّ يُنَبِّئُهُمْ بِمَا كَانُوا يَفْعَلُونَ ۚ: ۶: ۱۵۹»

«یعنی: کسانی که دین خویش را پراکنده کردند و گروه گروه شدند کاری با آنها نداری، کار ایشان فقط با خداست که عاقبت از آنچه می کرده‌اند خبرشان می‌دهد»
 من نیز شما را به همان سفارش می‌کنم که خدا سفارش کرد، و از عذاب او بیمتان می‌دهم که شعیب صلی الله علیه و سلم بقوم خویش گفت:

«وَيَا قَوْمِ لَا يَجْرِمَنَّكُمْ شِقَاقِي أَنْ يُصِيبَكُمْ مِثْلُ مَا أَصَابَ قَوْمَ نُوحٍ أَوْ قَوْمَ هُودٍ أَوْ قَوْمَ صَالِحٍ وَمَا قَوْمُ لُوطٍ مِنْكُمْ بِبَعِيدٍ. وَاسْتَغْفِرُوا رَبَّكُمْ ثُمَّ تُوبُوا إِلَيْهِ إِنَّ رَبِّي رَحِيمٌ وَدُودٌ ۝ ۱۱: ۸۹-۹۰»

«یعنی: ای قوم مخالفت من ببدکاریتان نکشاند که بشما همان رسد که بقوم نوح یا قوم صالح یا قوم هود رسید و قوم لوط از شما چندان دور نیست. از پروردگار خویش آمرزش بخواهید و توبه بدو برید که پروردگار من رحیم مودت شعار است.
 اما بعد، جماعتیایی از آنها که در این باب سخن می‌کردند، به مردم چنان وانمودند که به کتاب خدا و حق دعوت می‌کنند و دنیا و نزاع بر سر دنیا نمی‌خواهند و چون حق به آنها عرضه شد، کسان در این باب پراکنده شدند، بعضی حق را گردن نهادند و بعضی دیگر از آن بگشتند، بعضی‌شان حق را بگذاشتند و از آن گذشتند و می‌خواهند کار خلافت را به ناحق بگیرند که به نظرشان عمر من دراز آمده و آرزویشان خلافت را در نظرشان جلوه داده و خواسته‌اند تقدیر را پیش اندازند، به شما نوشته‌اند که به دستاویز تعهدی که برای آنها کرده‌ام باز آمده‌اند. به یاد ندارم که از تعهدی که برای آنها کرده‌ام باز گشته باشم. پنداشتند که اجرای حدود می‌خواهند. گفتمشان که آنرا بر هر که می‌دانید از حدود تجاوز کرده و بر هر کس، از نزدیک و دور، که با شما ستم کرده اجرا کنید.

گفتند: «باید قرآن تلاوت بشود»

گفتم: «هر که خواهد آنرا تلاوت کند و غلو نکند و بر خلاف تنزیل خدا نخواند»
 گفتند: «باید محروم مقررری بگیرد و مال به مستحق رسد و سنت نیکو رعایت شود و به خمس و زکات تجاوز نشود و مردم نیرومند و امین امارت یابند و مظالم کسان به صاحبانش مسترد شود»

به این همه رضایت دادم و بر آن ثبات ورزیدم و پیش زنان پیامبر صلی الله علیه و سلم رفتم و با آنها سخن کردم و گفتم: «می‌گویید کی را امارت دهم؟»

گفتند: «عمر بن عاص و عبدالله بن قیس را امارت ده و معاویه را واگذار که خلیفه پیش از تو وی را امارت داده و سرزمین خود را سامان داده و ولایتش از او رضایت دارند،

عمرو را نیز پس بفرست که ولایتش از او رضایت دارند و دستور بده که سرزمین خویش را سامان دهد»

و این همه را بکردم اما از پی آن بر من تجاوز کردند و از حق بگشتند. اینک که به شما می‌نویسم اینان که عنان کار را بدست دارند می‌خواهند تقدیر را پیش اندازند، مرا از نماز بداشته‌اند، میان من و مسجد حایل شده‌اند و هر چه توانسته‌اند از مدینه برگرفته‌اند. اینک که این نامه را می‌نویسم مرا میان سه چیز مخیر کرده‌اند: یا بعوض هر که بخطا یا صواب آسیبی به او زده‌ام از من قصاص گیرند و چیزی از آن وانگذارند، یا از خلافت کناره کنم تا دیگری را به خلافت بردارند، یا کس پیش مطیعان خویش از ولایت و مردم مدینه فرستند و از حق اطاعتی که خدا سبحانه برای من بر آنها مقرر داشته بیزاری کنند.

به آنها گفته‌ام: «اینکه از خویشتن قصاص پس دهم پیش از من خلیفگان بوده‌اند که خطا و صواب کرده‌اند و کس از آنها قصاص نگرفته. می‌دانم که آنها قصد جان من دارند. اما اینکه از خلافت بیزاری کنم، اگر بکشیدم بهتر از آنست که از کار خدا عز و جل و خلافت وی بیزاری کنم. اما اینکه گویند: کس به ولایتها و مردم مدینه فرستند که از اطاعت من بیزاری کنند من گماشته شما نیستم و از پیش آنها را به اطاعت مجبور نکرده‌ام، خودشان باطاعت آمدند که رضای خدا عز و جل و اصلاح میان کسان می‌خواستند. هر کس از شما دنیا می‌جوید جز آنچه خدا عز و جل برای وی مقرر کرده نخواهد یافت و هر که تقرب خدا و خانه آخرت و صلاح امت و رضای خدا عز و جل و سنت نکوی پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم و دو خلیفه پس از او رضی الله عنهما می‌خواهد، خدا در مقابل آن پاداش میدهد، که پاداش شما بدست من نیست و اگر همه دنیا را بشما دهم. بهای دین شما نباشد و کاری برای شما نسازد، از خدا بترسید و به آنچه پیش اوست خوشدل شوید. هر که به پیمان شکنی رضا دهد، من رضا نمی‌دهم، خدا سبحانه نیز رضا نمی‌دهد که پیمان وی را بشکنند. اما چیزها که مرا درباره آن مخیر می‌کنند خلع و نصب خلیفه است، من باتفاق یارانم خویشتن داری کرده‌ام و منتظر حکم خدا مانده‌ام و تغییر نعمت از جانب او سبحانه، که سنت بدو تفرقه امت و خونریزی را خوش ندارم. شما را به خدا و مسلمانی قسم می‌دهم که جز حق نخواهید که از جانب من بشما داده می‌شود رعایت کنید و بر اهل حق ستم نکنید و میان ما، چنانکه خدا عز و جل فرمانتان داده عدالت کنید، شما را به خدای سبحانه که درست پیمانی و هم آهنگی در کار خدا را بر شما مقرر داشته قسم می‌دهم که خدای سبحانه فرموده و گفته وی حق است:

«وَأَوْفُوا بِالْعَهْدِ إِنَّ الْعَهْدَ كَانَ مَسْئُولًا ۱۷: ۳۴، و لعلکم تذكرون.»

«یعنی: به پیمان وفا کنید که پیمان بازخواست شدنی است، و شاید اندرز گیرید»
 اما بعد من خودم را تبرئه نمی‌کنم که نفس، بدی را فرمانگو است مگر آن کس که پروردگارم بر او رحم کند که پروردگارم بخشنده و رحیم است. اگر کسانی را عقوبت کرده‌ام، از این کار جز قصد خیر نداشته‌ام و اینک به سوی خدا عز و جل از هر کاری که کرده‌ام توبه می‌برم و آمرزش می‌خواهم که هیچکس جز او گناهان را نمی‌آمرزد و رحمت پروردگارم به همه چیز رساست و جز مردم گمراه از رحمت خدا نومید نمی‌شوند. او توبه‌بندگان را می‌پذیرد و از بدیها در می‌گذرد و می‌داند چه می‌کنند از خدا عز و جل می‌خواهم که من و شما را ببخشد و دلهای این امت را به نیکی الفت دهد و از بدکاری بیزار کند. ای مسلمانان و مؤمنان، درود بر شما با رحمت و برکات خدا.»

ابن عباس گوید: این نامه را یک روز پیش از ترویبه برای کسان در مکه خواندم. عبدالله بن عتبه بنقل از ابن عباس گوید: عثمان مرا پیش خواند و بکار حج گماشت و من سوی مکه رفتم و حج را بپا داشتم و نامه عثمان را برای آنها خواندم و چون به مدینه آمدم با علی بیعت کرده بودند.

سخن از محل دفن عثمان و کسی که عهده‌دار دفن وی بود

ابی بشیر عابدی گوید: عثمان را سه روز انداخته بودند و دفن نمی‌کردند. پس از آن حکیم بن حزام قرشی، از بنی اسد بن عبد العزی، و جبیر بن مطعم بن عدی بن نوفل بن عبد مناف با علی درباره دفن وی سخن کردند و از او خواستند که به کسان عثمان اجازه این کار را بدهد علی چنین کرد و اجازه داد و چون خبر شایع شد با سنگ بر راه نشستند. تنی چند از کسانش جنازه را بیاوردند و می‌خواستند به یکی از باغهای مدینه برند که آنرا حش کوب می‌نامیدند و یهودان مردگان خویش را آنجا دفن می‌کردند، وقتی وی را میان مردم آوردند تخت وی را سنگسار کردند و می‌خواستند او را بیندازند و چون علی خبر یافت کس فرستاد و قسمشان داد که دست از او بدارند و چنان کردند. پس او را بردند و در حش کوب دفن کردند و چون معاویه بن ابی سفیان بر مردم تسلط یافت بگفت تا باغ را خراب کردند و آنرا به بقیع پیوست و بگفت تا کسان، مردگان خویش را بدور قبر عثمان دفن کردند تا به قبور مسلمانان پیوست.

یسار بن ابی کرب به نقل از پدرش که عامل بیت المال عثمان بوده گوید: عثمان را ما بین مغرب و تاریک شدن شب دفن کردند و بر جنازه او کسی جز مروان بن حکم و سه تن از غلامانش و دختر پنجمش حاضر نبود. دخترش شیون کرد و صدای شیونش بلند شد و مردم سنگ برگرفتند و گفتند: نعثل، نعثل! و نزدیک بود سنگسارش کنند که گفتند: باغ، باغ! و او را بیرون باغ دفن کردند.

واقدی، بنقل از صالح بن کیسان گوید: وقتی عثمان رضی الله عنه کشته شد یکی گفت او را در دیر

سلع دفن کنند که مقبره یهودان بود.

حکیم بن حزام گفت: «بخدا تا یکی از فرزندان قصی زنده باشد چنین نشود» نزدیک بود شر بپا شود ابن عدیس بلوی گفت: «ای پیر مرد! ترا چه زیان که کجا دفن شود؟»

حکیم بن حزام گفت: «جز در بقیع غرقد دفن نشود، همانجا که با جناق و فرزندان وی دفن شده‌اند.» آنگاه حکیم بن حزام با دوازده کس که زبیر از آن جمله بود وی را برداشتند و حکیم بن حزام بر او نماز کرد. واقدی گوید: درست به نزد ما اینست که جبیر بن مطعم بر او نماز کرد.

مخرمه بن سلیمان والبی گوید: عثمان رضی الله عنه به روز جمعه پس از بر آمدن آفتاب کشته شد و نتوانستند او را دفن کنند، نایله دختر قرافصه کس به طلب حویطب بن عبد العزی و جبیر بن مطعم و ابی جهم بن حذیفه و حکیم بن حزام و نیار اسلمی فرستاد که گفتند: «تمی توانیم او را به روز بیرون ببریم که این مصریان بر درند» پس آن گروه منتظر ماندند و میان مغرب و عشا بیامدند اما میان آنها و جنازه حایل شدند. ابو جهم گفت: «بخدا هر که میان من و جنازه حایل شود جانم را بر سر آن می‌دهم، برش دارید.» پس او را سوی بقیع بردند.

گوید: نایله با چراغی همراه یکی از غلامان بدنبال آنها بود که در بقیع چراغ را روشن کرد، برفتند تا به نخلستانی رسیدند که دیواری داشت و دیوار را شکستند و وی را در نخلستان دفن کردند و جبیر بن مطعم بر او نماز کرد. نایله پیش رفت، می‌خواست سخن کند اما گروه مانع وی شدند و گفتند: بیم داریم که این غوغاییان قبر او را بشکافند. و نایله به منزل خویش باز گشت.

عبدالله بن ساعده گوید: پس از آنکه عثمان کشته شد دو روز همچنان بود و نتوانستند دفنش کنند، آنگاه چهار کس او را برداشتند: حکیم بن حزام و جبیر بن مطعم و نیار بن مکرم و ابو جهم بن حذیفه. و چون جنازه را گذاشتند که بر او نماز کنند تنی چند از انصار بیامدند و نگذاشتند که بر او نماز کنند که اسلم بن اوس بن بجره ساعدی و ابو حیه مازنی از آن جمله بودند و نیز نگذاشتند در بقیع دفنش کنند.

ابو جهم گفت: «دفنش کنید که خدا و فرشتگان بر او درود گفته‌اند»

گفتند: «بخدا هرگز در مقبره مسلمانان دفن نشود» پس او را در حش کوبک دفن کردند و چون بنی امیه به قدرت رسیدند حش را جزو بقیع کردند که اکنون مقبره بنی امیه است.

محمد بن موسی مخزومی گوید: وقتی عثمان کشته شد می‌خواستند سرش را جدا کنند، نایله و ام البنین بر او افتادند و مانعشان شدند و شیون کردند و به صورت زدند و جامه دریدند، ابن عدیس بلوی گفت: «ولش کنید.»

آنگاه عثمان را غسل نداده سوی بقیع بردند، خواستند در محل جنازه‌ها بر او نماز کنند اما انصار مانع شدند و عمیر بن ضابی بیامد و بر عثمان جست که روی دری بود و یکی از دنده‌های او را بشکست و گفت: «ضابی را بداشتی تا در زندان بمرد.»

ربیع بن مالک به نقل از پدرش گوید: وقتی عثمان کشته شد، من جزو بر دارندگان وی بودم جنازه را بر دری نهادیم که سرش به در می خورد بسبب آنکه با شتاب می رفتیم که سخت بیمناک بودیم و او را در گورش در حش کوکب زیر خاک کردیم.

طلحه گوید: وقتی عثمان کشته شد، نایله کس به طلب عبد الرحمان بن عدیس بلوی فرستاد و گفت: «تو از همه به من نزدیکتری و شایسته تر که به کار من پردازی، این مردگان را از من دور کن.»

گوید: عبد الرحمان به او ناسزا گفت و خشونت کرد و چون دل شب شد، مروان به خانه عثمان آمد، زید بن ثابت و طلحه بن عبید الله و حسن و کعب بن مالک و همه یاران عثمان که آنجا بودند پیش وی آمدند، چند کودک و چند زن نیز به محل جنازه ها آمدند، عثمان را بیرون بردند که مروان بر او نماز کرد آنگاه به بقیع بردند و در مجاورت حش کوکب دفن کردند، صبحگاهان غلامان عثمان را که با وی کشته شده بودند بیاوردند و چون بدیدندشان نگذاشتند دفنشان کنند. جنازه ها را به حش کوکب بردند و چون شب شد دو تن از آنها را بیاوردند و پهلوی عثمان دفن کردند و با هر کدامشان پنج تن و از جمله یک زن، فاطمه مادر ابراهیم بن عدی همراه بود. آنگاه باز گشتند و پیش کنانه بن بشر رفتند و گفتند: «تو از همه این قوم بما نزدیکتری بگو این دو جثه را که در خانه است برون بیارند»

گوید: بشر با آن گروه سخن کرد اما نپذیرفتند.

گفت: «من، فقط خاندان عثمان را از مصریان و پیوستگانشان پناه داده ام دو جثه را بیرون بیارید و بیفکنید» پس پای آنها را کشیدند و روی سنگ قبرش انداختند که سگان آنرا بخورد.

آن دو غلام که در حادثه خانه عثمان کشته شدند، نجیح و صبیح نام داشتند و بسبب حرمت و همتشان، نامشان از عنوان بردگی رایجتر بود، نام سومی را کس بیاد نداشت. عثمان را غسل ندادند لباس خون آلودش کفنش بود، دو غلامش را نیز غسل ندادند.

شعبی گوید: عثمان رضی الله عنه را شبانگاه دفن کردند و مروان بن حکم بر او نماز کرد، دخترش با نایله دختر قرافه از دنبال او می گریستند.

سخن از وقت کشته شدن عثمان

در این باب اختلاف کرده اند، اتفاق هست که در ماه ذی حجه بود. بعضی ها گفته اند، هیجده روز از ذی حجه رفته به سال سی و ششم هجرت بود. اما بیشتر بر این رفته اند که هیجده روز رفته از ذی حجه سال سی و پنجم کشته شد.

سخن از روایت کسانی که گویند به سال سی و ششم کشته شد

یعقوب بن زید به نقل از پدرش گوید: عثمان به روز جمعه هیجده روز رفته از ذی حجه سال سی و ششم پس از پسینگاه کشته شد، خلافت وی دوازده سال، دوازده روز کم بود و هشتاد و دو سال داشت.

کسان دیگر گفته‌اند: هیجده روز گذشته از ذی حجه سال سی و پنجم کشته شد.
 شعبی گوید: عثمان هیجده روز در خانه محاصره شد و صبحگاه روز هیجدهم ذی حجه سال بیست و پنجم از در گذشت پیمبر صلی الله علیه و سلم کشته شد.
 ابو معشر گوید: عثمان به روز هیجدهم ذی حجه سال سی و پنجم کشته شد و خلافتش دوازده سال دوازده روز کم بود.
 ابو عثمان گوید: عثمان به روز جمعه هیجده روز رفته از ذی حجه سال سی و پنجم ده سال و یازده ماه و بیست و دو روز پس از قتل عمر کشته شد.
 طلحه گوید: عثمان هیجده روز رفته از ذی حجه، بروز جمعه، آخرین ساعت روز کشته شد.
 دیگران گفته‌اند: به روز جمعه پس از طلوع آفتاب کشته شد.
 هشام کلبی گوید: عثمان صبحگاه جمعه هیجده روز رفته از ذی حجه سال سی و پنجم کشته شد و خلافت وی دوازده سال هشت روز کم بود.
 بعضی دیگر گفته‌اند در ایام تشریق کشته شد و این را از زهری روایت کرده‌اند.

سخن از مدت عمر عثمان

گذشتگان در این باب اختلاف کرده‌اند، بعضی گفته‌اند مدت عمر وی هشتاد و دو سال بود و این را از محمد بن عمران روایت کرده‌اند.
 بعضی دیگر گفته‌اند که، وقتی کشته شد نود سال یا هشتاد و هشت سال داشت، و این را از قتاده روایت کرده‌اند.
 بعضی دیگر گفته‌اند: وقتی کشته شد هفتاد و پنج ساله بود، و این را از هشام بن محمد روایت کرده‌اند.

بعضی دیگر گفته‌اند: شصت و سه ساله بود و این را از ابو حارثه و ابو عثمان نقل کرده‌اند.

بعضی دیگر گفته‌اند هشتاد و شش سال داشت و این را نیز از قتاده نقل کرده‌اند.

سخن از صفت عثمان

حسن بن ابی الحسن گوید: وارد مسجد شدم و عثمان را دیدم که بر عبای خویش تکیه زده بود، دیدمش که مردی نکو روی بود، بر چهره‌اش آثار آبله بود و مویش بر شانه‌هایش ریخته بود.
 محمد بن عمر گوید: از عبدالله بن عنبسه و دو تن دیگر از صفت عثمان پرسیدم که بی اختلاف گفتند: «مردی بود نه کوتاه، نه بلند، نکو روی و لاغرگون، با ریشی انبوه و بلند، سبزه رنگ، درشت استخوان، چهار شانه با موی انبوه سر، که ریش خود را زرد می‌کرد.»

زهری گوید: عثمان مردی چهارشانه و نکو موی و نکو روی و طاس بود با فاصله زیاد میان دو پا.

سخن از وقت اسلام و هجرت عثمان

محمد بن عمر گوید: اسلام عثمان در ایام پیشین بود، پیش از آنکه پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم وارد خانه ارقم شود.

گوید: وی در هجرت اول و نیز در هجرت دوم از مکه به سرزمین حبشه رفت و در هر دو نوبت زنش، رقیه دختر پیمبر خدا را به همراه داشت.

سخن از کنیه عثمان

محمد بن عمر گوید: عثمان بن عفان در جاهلیت کنیه ابو عمرو داشت به دوران اسلام رقیه دختر پیمبر خدا برای او پسری آورد که وی را عبدالله نام کرد و مسلمانان او را ابو عبدالله کنیه دادند. عبدالله شش ساله شد و خروسی به چشم او نوک زد که بیمار شد و در جمادی الاول سال چهارم هجرت بمرد پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم بر او نماز کرد و عثمان وارد قبر او شد.

هشام بن محمد گوید: کنیه عثمان ابو عمرو بود.

سخن از فرزندان و همسران عثمان

رقیه و ام کلثوم دو دختر پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم همسران عثمان بودند، رقیه عبدالله را برای وی آورد.

فاخته دختر غزوان نیز بود که برای وی پسری آورد که نامش عبدالله شد، وی عبدالله اصغر بود اما نماند.

ام عمرو دختر جندب نیز بود که عمرو و خالد و ابان و عمر و مریم را برای وی آورد.

فاطمه دختر ولید بن عبد شمس نیز بود که ولید و سعید و ام سعید را برای وی آورد.

ام البنین دختر عیینة بن حصن فزاری نیز بود که عبد الملک را برای وی آورد که نماند.

رمله دختر شیبۀ بن ربیعہ نیز بود که عایشه و ام ابان و ام عمرو سه دختر عثمان از او بود.

نایله دختر قرافصه نیز بود که مریم دختر عثمان از او بود.

هشام بن کلبی گوید: ام البنین دختر عیینة بن حصن برای عثمان عبد الملک و عتبه را آورد.

و هم او گوید: نایله، عنبسه را آورد.

واقدی گوید: عثمان از نایله دختری داشت به نام ام البنین که زن عبدالله بن یزید بن ابی سفیان بود.

گوید: وقتی عثمان کشته شد رمله دختر شیبه و نائله، و ام البنین دختر عیینه، و فاخته دختر غزوان

در خانه او بودند. اما بگفته علی بن محمد بهنگام محاصره ام البنین را طلاق داد.

زنانی که در جاهلیت و اسلام داشته بود و فرزندان ذکور و اناث وی اینان بودند.

سخن از نام عاملانی که عثمان به سال آخر بر ولایات داشت

محمد بن عمرو گوید: وقتی عثمان کشته شد عامل مکه عبدالله حضرمی بود.
 عامل طایف قاسم بن ربیعہ ثقفی بود.
 عامل صنعایعلی بن منیه بود.
 عامل جند عبدالله بن ربیعہ بود.
 عامل بصره عبدالله بن عامر بن کریز بود که از آنجا در آمده بود، اما عثمان کسی را بر آنجا نگماشته بود.

عامل کوفه سعید بن عاص بود که از آنجا بیرون آمد و نگذاشتند باز گردد.
 عامل مصر عبدالله بن سعد بن ابی سرح بود که پیش عثمان آمد و محمد بن ابی حذیفه بر مصر تسلط یافت. عبدالله بن سعد سایب بن هشام را بر مصر جانشین خود کرده بود که محمد بن حذیفه او را بیرون کرد.

عامل شام معاویہ بن ابی سفیان بود.
 ابو عثمان گوید: وقتی عثمان در گذشت، عامل شام معاویہ بن ابی سفیان بود و عامل حمص از طرف معاویہ، عبد الرحمان بن خالد بن ولید بود.
 عامل قنسرین حبیب بن مسلمہ بود.
 عامل اردن ابو الاعور بن سفیان بود.
 عامل فلسطین علقمہ بن حکیم کنانی بود.
 عامل دریا عبدالله بن قیس فزاری بود.
 عهده‌دار قضای شام ابو الدرداء بود.
 عطیه گوید: وقتی عثمان درگذشت عامل مقرریهای کوفه ابوموسی اشعری بود.
 عامل خراج سواد، جابر بن فلان مزنی بود با سماک انصاری.
 عامل جنگ کوفه قعقاع بن عمرو بود.
 عامل قرقیسیا جریر بن عبدالله بود.
 عامل آذربایجان اشعث بن قیس بود.
 عامل حلوان عتبہ بن نهاس بود.
 عامل ماه مالک بن حبیب بود.
 عامل همدان نسیر بود.
 عامل ری سعید بن قیس بود.
 عامل اصفهان سایب بن اقرع بود.
 عامل ماسبذان حبیش بود.

عامل بیت المال عقبه بن عمرو بود.

عامل قضای عثمان زید بن ثابت بود.

سخن از بعضی خطبه‌های عثمان

عتبه گوید: عثمان از آن پس که با وی بیعت کردند با مردم سخن کرد و گفت:

«اما بعد، خلافت را به گردن من بار کردند و من پذیرفتم، بدانید که من تابعم نه متبوع، بدانید که شما را بر من پس از کتاب خدا عز و جل و سنت پیامبر او صلی الله علیه و سلم سه حق هست: اینکه در مسائل مورد اتفاق شما و روشها که پدید آورده‌اید از سلف خویش تبعیت کنم و هر جا باتفاق روشی پدید نیآورده‌اید، روش اهل خیر داشته باشم و هر جا ضرورت نباشد دست بدارم. بدانید که دنیا سر سبز است و مورد رغبت مردم است و بسیاری‌شان بدان متمایل شده‌اند، به دنیا تکیه نکنید و بدان اعتماد نداشته باشید که در خور اعتماد نیست. بدانید که دنیا فقط کسی را رها می‌کند که آنرا رها کرده باشد.

بدر بن عثمان بنقل از عموی خویش گوید: آخرین بار که عثمان در میان جمع سخن کرد چنین گفت:

«خدا عز و جل دنیا را به شما داد که بوسیله آن آخرت جوید و نداد که بر آن تکیه کنید. دنیا فنا می‌شود و آخرت بجا میماند، آنچه فانیست گردنفراتان نکنند و از آنچه باقیست مشغول ندارد. باقی را بر فانی مرجح دارید که دنیا به سر میرود و بازگشت سوی خداست. از خدا عز و جل بترسید که ترس خدا وسیله مصونیت از عذاب و نفرت اوست. از تغییرات خدا حذر کنید و هماهنگ جماعت باشید و دسته دسته مشوید، نعمت خدا را بپا دارید که دشمنان بودید و دل‌هایتان را الفت داد و به نعمت وی برادران شدید»

سخن از اینکه هنگام محاصره عثمان کی در مسجد پیامبر با مردم نماز می‌کرد؟

ربیعۀ بن عثمان گوید: آن روز مؤذن، سعد قرظ، پیش علی بن ابی طالب آمد و گفت: «کی با مردم نماز کند؟»

علی گفت: «بانگ بز: خالد بن زید»

و او بانگ زد و خالد بن زید با مردم نماز کرد و این اول بار بود که معلوم شد نام ابو ایوب، خالد بن زید است.

گوید: ابو ایوب چند روز با مردم نماز می‌کرد پس از آن علی با مردم نماز کرد.

عبدالله بن ابی بکر بن حزم گوید: مؤذن پیش عثمان آمد و اعلام نماز کرد.

عثمان گفت: «من برای نماز پایین نمی‌آیم. برو به یکی بگو نماز کند.» مؤذن پیش علی آمد و او به سهل بن حنیف گفت که روز آغاز محاصره دوم با مردم نماز کرد و این به روز اول ذی حجه بود و چون روز عید بیامد علی با مردم نماز عید کرد و همچنان با آنها نماز می‌کرد تا عثمان کشته شد. عبدالله بن نافع بنقل از پدرش گوید: ابو ایوب چند روز با مردم نماز می‌کرد، آنگاه علی به روز جمعه و عید نماز کرد تا عثمان کشته شد.

سخن از اشعاری که در رثای عثمان گفتند

شاعران از پس کشته شدن عثمان در مدح و هجا و نوحه و سرور بسیار سخن کردند، از جمله مداحان وی حسان بن ثابت و کعب بن مالک، هردوان انصاری، و تمیم بن ابی بن مقبل و دیگران بودند. از جمله اشعاری که حسان در مدح و رثای عثمان و هجای قاتلان وی گفته اینست:

«غزای مرزها را وا گذاشتید

و بنزد قبر محمد بغزای ما آمدید

گویی اصحاب پیمبر

شتران بودند که باید بدر مسجد کشته شوند»

و هم او گوید:

«اگر خانه پسر اروی از او خالی مانده

و دری افتاده و دری سوخته و ویران شده

هنوز طالب خیر آنجا حاجت خویش را می‌یابد

و شهرت و اعتبار آنجاست»

کعب بن مالک انصاری گوید:

«کشتن خلیفه کاری فجیع بود

و بلای ترس از آن پا گرفت

سر انجام کسانی که پیشوای خویش را کشتند

جهنم است»

فضل بن عباس بجواب شعری که حسان درباره گرفتن انتقام عثمان گفته بود چنین گوید:

«انتقامی می‌جویی که بتو مربوط نیست

ابن ذکوان صفوری را با عمرو چه مناسبت

بچه خرما ده به هنگام تفاخر

بمادرش انتساب میگیرد

و پدرش را از یاد می‌برد

از پس محمد بهترین کسان
 وصی پیمبر است
 نخستین کسی که نماز کرد
 و نخستین کسی که گمراهان را
 بنزدیک بدر از پای در آورد
 همین عیب بس که از قتل عثمان سخن کنند
 که او را به حبشیان مصر تسلیم کرده‌اند»
 جباب بن یزید مجاشعی عموی فرزددق گوید:
 «بجان پدرت گریه مکن
 که نیکی برفت بجز اندکی
 مردم در کار دین خویش بسفاهت افتادند
 و پسر عفان شری دراز بجای نهاد
 ای ملامتگر همه کس هلاک شدنی است
 به نیکی سوی خدا رهسپار باش»

خلافت امیر مؤمنان علی بن ابی طالب علیه السلام

در همین سال، در مدینه، با علی بن ابی طالب بیعت خلافت کردند.

سخن از بیعت کنان و وقت بیعت علی علیه السلام

سیرت نویسان سلف در این باب اختلاف کرده‌اند، بعضی‌ها گفته‌اند که یاران پیمبر صلی الله علیه و سلم از علی خواستند که عهده‌دار کار آنها و مسلمانان شود و او نپذیرفت و چون راضی نشدند و اصرار کردند خلافت را پذیرفت.

محمد بن حنفیه گوید: وقتی عثمان کشته شد پیش پدرم بودم، برخاست و به خانه خویش رفت، یاران پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم پیش وی آمدند و گفتند: «این مرد کشته شد، مردم را امامی باید، کسی را برای این کار شایسته‌تر از تو نمی‌دانیم که سابقهات بیشتر است و خویشاوندیت با پیمبر خدا نزدیکتر»

گفت: «چنین مکنید که من وزیر باشم بهتر که امیر باشم.»

گفتند: «نه، بخدا دست بر نمی‌داریم تا با تو بیعت کنیم»

گفت: «پس در مسجد باشد که بیعت من نهانی نباشد و به رضای مسلمانان باشد.»

عبدالله بن عباس گوید: خوش نداشتم به مسجد رود که بیم داشتم سر و صدا بسیار شود اما او جز مسجد جایی را نپذیرفت و چون وارد شد مهاجران و انصار وارد شدند و با وی بیعت کردند، پس از آن مردم نیز بیعت کردند.

ابو بشر عابدی گوید: در مدینه بودم که عثمان کشته شد. مهاجران و انصار و از جمله طلحه و زبیر فراهم شدند و پیش علی آمدند و گفتند: «ای ابو حسن بیا با تو بیعت کنیم»
گفت: «مرا به خلافت شما چه حاجت، هر که را انتخاب کنید من با شمایم و به او رضایت می‌دهم، بخدا دیگری را انتخاب کنید»

گفتند: «کسی جز تو را انتخاب نمی‌کنیم»
گوید: از پس کشته شدن عثمان بارها پیش وی آمدند و آخرین بار که آمدند و گفتند: «کار مردم بی‌خلیفه سامان نگیرد این کار به درازا کشید»
گفت: «مکرر پیش من آمده‌اید و رفته‌اید و اینک باز آمده‌اید، سخنی با شما می‌گویم که اگر بپذیرید کار شما را می‌پذیرم و گر نه بدان حاجت ندارم»
گفتند: «هر چه بگویی می‌پذیریم ان شاء الله»

گوید: پس علی بیامد و به منبر رفت و مردم بر او فراهم آمدند، گفت: خلافت شما را خوش نداشتم اما اصرار کردید که خلیفه شما باشم. بدانید که بی‌نظر شما کاری نمی‌کنم، بدانید که کلیده‌های اموال شما با من است اما بی‌نظر شما یک درم از آن نمی‌گیرم، رضایت می‌دهید؟»
گفتند: «آری»

گفت: «خدایا شاهد باش» آنگاه به این قرار با آنها بیعت کرد.

ابو بشیر گوید: من آن روز به نزد منبر پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم ایستاده بودم و هر چه می‌گفت می‌شنیدم.

ابو الملیح گوید: وقتی عثمان کشته شد علی سوی بازار رفت، و این به روز شنبه هیجده روز رفته از ذی حجه بود، مردم از دنبال وی برفتند و خرسندی کردند و او به باغ بنی عمرو بن جندول رفت و به ابی عمره بن عمرو گفت: «در را ببند.»

گوید: پس مردم بیامدند و در زدند و وارد شدند، طلحه و زبیر نیز بودند که گفتند: «ای علی! دست پیش آر تا با تو بیعت کنیم.» پس طلحه و زبیر با او بیعت کردند، وقتی طلحه بیعت می‌کرد حبیب بن ابی ذویب گفت: «بیعت از کسی آغاز شد که دستش چلاق است این کار سر نمی‌گیرد»

گوید: آنگاه علی سوی مسجد شد و به منبر رفت، تنبانی داشت با یک جامه بی جیب با عمامه خز، پاپوش خود را بدست گرفته بود و بر کمانی تکیه داده بود، مردم با وی بیعت کردند، آنگاه سعد را آوردند و گفتند: «با علی بیعت کن»

گفت: «بیعت نمی‌کنم، تا همه مردم بیعت کنند، بخدا مایه زحمت او نخواهم شد.»

علی گفت: «بگذارید برود»

گوید: پس از آن ابن عمر را آوردند و گفتند: «بیعت کن»

گفت: «بیعت نمی‌کنم تا همه مردم بیعت کنند»

گفت: «کفیلی بیار»

گفت: «کفیل ندارم»

اشتر گفت: «بگذار گردنش را بزخم»

علی گفت: «ولش کنید، من کفیل او هستم، آنچه می‌دانم تو در کوچکی و بزرگی بدخوی بوده‌ای.»

حسن گوید: زبیر بن عوام را دیدم که در یکی از باغهای مدینه با علی بیعت کرد.

زهري گوید: مردم با علی بن ابی طالب بیعت کردند، آنگاه کس به طلب طلحه و زبیر فرستاد و آنها را

به بیعت خواند که طلحه تعلق کرد.

گوید: مالک بن اشتر شمشیر از نیام بر آورد و گفت: «بخدا یا بیعت کن یا سرت را با شمشیر می‌زنم»

طلحه گفت: «مفتری نیست» و بیعت کردند آنگاه زبیر و کسان بیعت کردند.

گوید: طلحه و زبیر خواستند که امارت کوفه و بصره را به آنها دهد.

علی گفت: «پیش من بمانید که به حضور شما خوشدل باشم که از دوریتان ملول می‌شوم.»

زهري گوید: شنیده‌ایم که به آنها گفت: «اگر می‌خواهید با من بیعت کنید و اگر می‌خواهید من با شما

بیعت کنم»

گفتند: «ما با تو بیعت می‌کنیم»

گوید: پس از آن گفتند: «از آن رو بیعت کردیم که بر جان خویش بیمناک بودیم. می‌دانستیم که او

کسی نیست که با ما بیعت کند» و چهار ماه پس از کشته شدن عثمان سوی مکه رفتند.

محمد بن حنفیه گوید: هنگامی که عثمان را کشتند با پدرم بودم تا شبانگاه که وارد خانه شد و

کسانی از یاران پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم پیش وی آمدند و گفتند: «این مرد کشته شد و مردم را

امامی باید»

گفت: «یا بشوری باشد.»

گفتند: «بتو رضایت می‌دهیم»

گفت: «پس به مسجد رویم که برضایت همه مردم باشد»

گوید: آنگاه سوی مسجد رفت و کسانی که بیعت کردنی بودند با وی بیعت کردند. انصار بجز چند کس

با علی بیعت کردند، طلحه گفت: ما از این کار بیش از آنچه سک بو میکشد نصیب نداریم»

عبدالله بن حسن گوید: وقتی عثمان کشته شد انصار بجز چند کس و از جمله حسان بن ثابت و کعب بن مالک و مسلمة بن مخلد و ابو سعید خدری و محمد بن مسلمه و نعمان بن بشیر و زید بن ثابت و رافع بن خدیج و فضالة بن عبید و کعب بن عجرد که عثمانی بودند، با وی بیعت کردند.

یکی به عبدالله گفت: «چرا اینان از بیعت علی سر باز زدند و عثمانی شدند؟»

گفت: «حسان شاعری بود که اهمیت نمی‌داد چه می‌کند، زید بن ثابت را عثمان به دیوان و بیت المال گماشته بود و چون عثمان محاصره شد گفت: ای گروه انصار دو بار انصار خدا باشید»

ابو ایوب گفت: «یاریش می‌کنی از این رو که برای تو سودمند بوده است»

گوید: کعب بن مالک را عثمان بر زکات طایفه مزینه گماشت و هر چه را از آنها به خود او واگذاشت. زهری گفته بود: «گروهی از مدینه به شام گریختند و با علی بیعت نکردند.» بعضی‌ها گفته‌اند که طلحه و زبیر نا بدلخواه با علی بیعت کردند. بعضی دیگر گفته‌اند: زبیر با وی بیعت نکرد.

هشام بن ابی هشام وابسته عثمان به نقل از یکی از پیران قوم گوید: وقتی عثمان محاصره شد علی به خیبر بود و چون بیامد، عثمان کس فرستاد و او را پیش خواست علی برفت و من با خود گفتم با وی بروم و گفتگوی آنها را بشنوم وقتی علی پیش عثمان وارد شد، عثمان با وی سخن کرد و حمد و ثنای خدا کرد، آنگاه گفت: «اما بعد مرا بر تو حقوقی هست، حق اسلام و حق برادری، دانسته‌ای که وقتی پیمبر میان یاران برادری آورد، مرا برادر تو کرد، حق خویشاوندی نیز دارم و حق پیمان و قرار، که به گردن گرفته‌ای بخدا اگر هیچیک از اینها نبود و چنان بودیم که گویی در جاهلیتیم برای بنی عبد مناف شایسته نبود که یکی از بنی تمیم ملکشان را بگیرد»

آنگاه علی سخن کرد و حمد و ثنای خدا کرد و گفت: «اما بعد، همه آنچه درباره حقوق خویش گفتمی چنانست که گفتمی اما اینکه گفتمی اگر در جاهلیت بودیم برای بنی عبد مناف ناگوار بود که یکی از بنی تمیم ملکشان را بگیرد، راست گفتمی و خبردار خواهی شد»

گوید: آنگاه علی برون شد و وارد مسجد شد، اسامه را دید که نشسته بود، او را بخواند و به بازویش تکیه داد و برون شد و سوی طلحه روان شد، من نیز از دنبال او رفتم و وارد خانه طلحه بن عبید الله شدیم که غلغله بود و طلحه برای او برخاست.

علی گفت: «ای طلحه این چه کاری است که پیش گرفته‌ای؟»

گفت: «ای ابا حسن، حالا که کار از کار گذشته!»

علی چیزی نگفت و برون شد و سوی بیت المال رفت و گفت: «این در را باز کنید» اما کلیدها را بدست نیاورد و گفت در را بشکنید آنگاه گفت: «از این مال برون آرید» و بنا کرد بمردم بدهد و آنها که در خانه طلحه بودند از کار علی خبر یافتند و سوی وی روان شدند چندان که طلحه تنها ماند و چون عثمان از قضیه خبر یافت خوشدل شد. پس از آن طلحه روان شد و به خانه عثمان رفت و چون به نزد وی در آمد

گفت: «ای امیر مؤمنان از خدا آمرزش می‌خواهم و سوی وی توبه می‌برم، کاری می‌خواستم کرد که خدا میان من و آن حایل شد»

عثمان گفت: «بخدا سر توبه نداری بلکه مغلوب آمده‌ای ای، طلحه خدا حساب ترا می‌رسد»
محمد بن سعد بن ابی وقاص گوید: طلحه می‌گفت: «وقتی بیعت کردم شمشیر بالای سرم بود»
گوید: نمیدانم شمشیر بالای سرش بود یا نه، اما میدانم که نا بدلخواه بیعت کرد.
گوید: همه مردم در مدینه با علی بیعت کردند بجز هفت کس که منتظر ماندند و بیعت نکردند: سعد بن ابی وقاص و ابن عمر و صهیب و زید بن ثابت و محمد بن مسلمه و سلمه بن وقش و اسامه بن زید. تا آنجا که می‌دانیم هیچکس از انصار از بیعت علی باز نماند.

ابو حبیبه وابسته زبیر گوید: وقتی عثمان کشته شد و با علی بیعت کردند علی سوی زبیر آمد و اجازه خواست و من بدو خبر دادم، زبیر شمشیر را از نیام در آورد و زیر تشک خود نهاد و گفت: «اجازه بده» و من اجازه دادم که وارد شد و به زبیر سلام کرد و کنار وی ایستاد، وقتی برفت زبیر گفت: «این مرد متوجه چیزی شد که برفت، بجای او بایست ببین چیزی می‌بینی؟»

گوید: «من بجای علی ایستادم و سر شمشیر را دیدم و به زبیر گفتم»
گفت: «همین بود که این مرد را به شتاب واداشت»
گوید: و چون علی برون شد کسان از او پرسش کردند گفت: «او را بهترین خویشاوند یافتیم.» مردم گمان نیک بردند و علی گفت که زبیر بیعت کرده است.

ابو عثمان گوید: پس از کشته شدن عثمان تا پنج روز امیر مدینه غافقی بن حرب بود در جستجو کسی بودند که خلافت را بپذیرد و نمی‌یافتند. مصریان پیش علی می‌رفتند که از آنها نهان می‌شد و به باغهای مدینه پناه می‌برد و چون می‌دیدندش از آنها دوری می‌گرفت و نوبت به نوبت از آنها و گفتارشان بیزار می‌کرد. جماعت درباره قتل عثمان اتفاق داشته بودند اما درباره کسی که می‌خواستند، اختلاف بود و چون کسی را همدل و موافق نیافتند از بیم شرارتی که کرده بودند همسخن شدند که هر که بپذیرد خلیفه شود گفتند: «هیچیک از این سه کس را به خلافت بر نمی‌داریم.»

کس پیش سعد بن ابی وقاص فرستادند و گفتند: «تو از اهل شوری بوده‌ای درباره تو همسخن شده‌ایم بیا با تو بیعت کنیم»

سعد کس پیش آنها فرستاد که من و ابن عمر از خلافت بدوریم و به هیچوجه حاجت بدان نداریم و شعری به تمثیل خواند به این مضمون:

«ناپاک را با پاک مخلوط مکن

لباس خویش را از تن بدر کن

و برهنه فرار کن»

گوید: آنگاه پیش عبدالله بن عمر رفتند و گفتند: «تو پسر عمری، خلافت را عهده کن»
گفت: «این کار را انتقامی در پی است و من خودم را دچار آن نمی‌کنم، کسی را جز من بجویند»
جماعت حیران ماندند و نمی‌دانستند چه کنند و کار به دست آنها بود.
قاسم بن محمد گوید: وقتی جماعت طلحه را می‌دیدند نمی‌پذیرفت و شعری به این مضمون
می‌خواند:

«از عجایب ایام اینکه من تنها مانده‌ام

و تلخ و شیرین در من اثر ندارد»

می‌گفتند: «تهدیدمان می‌کنی؟» و بر می‌خاستند و از پیش وی می‌رفتند و چون زبیر را می‌دیدند و از
او می‌خواستند نمی‌پذیرفت و شعری بدین مضمون می‌خواند:

«چه وقت از خانه‌ای که در فیحان است

و معامله گرانش گروهها را سوی تو می‌کشاند

بار خواهی بست؟»

می‌گفتند: «تهدیدمان می‌کنی؟»

و چون علی را می‌دیدند و از او می‌خواستند نمی‌پذیرفت و شعری بدین مضمون می‌خواند:

«اگر بزرگان قوم من اطاعت می‌کردند

کاری به آنها می‌گفتم که دشمنان را درهم کوبد»

می‌گفتند: «تهدیدمان می‌کنی؟» و برمی‌خاستند و از پیش وی می‌رفتند.

شعبی گوید: وقتی عثمان کشته شد کسان پیش علی رفتند که در بازار مدینه بود و گفتند: «دست

بیار که با تو بیعت کنیم»

علی گفت: «شتاب مکنید، عمر مردی مبارک بود که کار خلافت را به شوری محول کرد، صبر کنید تا
مردم فراهم آیند و مشورت کنند» کسان از پیش علی برفتند، آنگاه بعضیشان گفتند اگر این مردم با خبر
قتل عثمان به شهرهایشان باز گردند و خلیفه معین نشده باشد از اختلاف مردم و تباهی امت در امان
نخواهیم. بود باز پیش علی رفتند، اشتر دست او را بگرفت و علی دست خود را پس کشید.

علی گفت: «از پس آن سه کس؟»

اشتر گفت: «بخدا اگر خلافت را نگیری مدت‌ها بدان دست نخواهی یافت» و همه با وی بیعت کردند.

گویند نخستین کسی که با وی بیعت کرد اشتر بود.

ابو عثمان گوید: وقتی روز پنجشنبه رسید که پنج روز از قتل عثمان گذشته بود مردم مدینه را فراهم
آوردند، سعد و زبیر برون رفته بودند. طلحه را در باغش یافتند. بنی امیه فرار کرده بودند، مگر آنها که
نتوانسته بودند. ولید و سعید با نخستین روندگان، سوی مکه گریخته بودند، مروان نیز از پی آنها رفته بود و

کسان دیگر از پی رفته بودند. و چون مردم مدینه را فراهم آوردند مصریان گفتند: «شما اهل شوری بوده‌اید، امامت برقرار می‌کنید و فرمانتان بر امت روانست، یکی را نصب کنید که ما پیرو شما ایم»

همه گفتند: «علی بن ابی طالب که ما بدو رضایت داریم»

عوف گوید: شهادت می‌دهم که از محمد بن سیرین شنیدم که می‌گفت: «علی بیامد و به طلحه گفت:

«دست پیش آر تا با تو بیعت کنم»

طلحه گفت: «تو شایسته‌تری که امیر مؤمنانی، دست پیش آر»

گوید: علی دست پیش آورد و طلحه با وی بیعت کرد.

گوید: مصریان گفتند: «ای مردم مدینه زود باشید که ما دو روز به شما مهلت می‌دهیم بخدا اگر کار را

بسر نبرید فردا علی و طلحه و زبیر و بسیار کس دیگر را می‌کشیم.»

پس مردم سوی علی رفتند و گفتند: «با تو بیعت می‌کنیم، می‌بینی که بر اسلام چه می‌گذرد و از این

گروه خویشاوند، چه می‌کشیم.»

علی گفت: «مرا بگذارید و دیگری را بجوئید. کاری در پیش داریم که صورتها و رنگها دارد، دلها برای

آن قرار نگیرد و عقول از آن اطمینان نیابد.»

گفتند: «ترا بخدا مگر آنچه را ما می‌بینیم نمی‌بینی؟ مگر وضع اسلام را نمی‌بینی؟ مگر فتنه را

نمی‌بینی؟ مگر از خدا نمی‌ترسی؟»

گفت: «به اقتضای آنچه می‌بینم چنان جواب دارم، اگر گفته شما را بپذیرم، حادثه‌ها خواهد بود که

میدانم، اگر مرا واگذارید من نیز چون یکی از شما خواهم بود، جز اینکه نسبت به کسی که تعیین می‌کنید

شنواترم و مطیع‌تر»

گوید: آنگاه متفرق شدند و وعده به فردا نهادند. کسان میان خودشان مشورت کردند و گفتند: «اگر

طلحه و زبیر بیایند، کار قوام گیرد»

مصریان یکی از خودشان را پیش زبیر فرستادند و بدو گفتند «متوجه باش با او شل‌نگیری». فرستاده

آنها حکیم بن جبلة عبدی بود با گروهی دیگر که زبیر را با تهدید شمشیر بیاوردند. یکی از اهل کوفه را نیز

سوی طلحه فرستادند و گفتند: «متوجه باش با او شل‌نگیری» فرستاده اشر بود با گروهی دیگر که او را با

تهدید شمشیر آوردند. مردم کوفه و بصره بیار خویش ناسزا می‌گفتند. مردم مصر از اتفاق اهل مدینه

خوشدل بودند. مردم کوفه و بصره دلگیر بودند از اینکه پیرو مصریان و فرع ایشان شده‌اند. بدین سبب

خشمشان بر طلحه و زبیر بیفزود.

گوید: صبحگاه جمعه مردم در مسجد حاضر شدند، علی بیامد و به منبر رفت و گفت: «ای مردم با

موافقت و اجازه، این کار شماست و هیچکس بی‌دستور شما حقی بدان ندارد، دیشب برقراری جدا شدیم، اگر

خواهید به کار شما بنشینم و گرنه از کسی دلگیر نیستم»

گفتند: «ما بر همان قراریم که دیروز از هم جدا شدیم.» آنگاه جماعت طلحه را بیاوردند و گفتند: «بیعت کن»

گفت: «نا بدخواه بیعت می‌کنم» دستش چلاق بود و پیش از همه بیعت کرد. میان مردم یکی بود که اثر بینی می‌کرد و از دور مراقب بود و چون دید که طلحه نخستین کس بود که بیعت کرد گفت: «انا لله و انا الیه راجعون، نخستین دستی که با امیر مؤمنان بیعت کرد چلاق بود، این کار سر نمی‌گیرد.»

آنگاه زبیر را آوردند و چنان گفت که طلحه گفته بود و بیعت کرد. در مورد زبیر اختلاف هست، آنگاه گروهی را که از بیعت باز مانده بودند بیاوردند که گفتند: «بیعت می‌کنیم که کتاب خدا درباره نزدیک و دور و عزیز و ذلیل روان، شود» علی با آنها بیعت کرد، آنگاه عامه برخاستند و بیعت کردند.

عبد الرحمان بن جندب بنقل از پدرش گوید: وقتی عثمان کشته شد و مردم درباره علی متفق شدند، اشتر برفت و طلحه را بیاورد که گفت: «بگذار ببینم مردم چه می‌کنند» اما نگذاشت و او را به سختی کشید و بیاورد که از منبر بالا رفت و بیعت کرد.

حارث والبی گوید: حکیم بن جبلة زبیر را بیاورد که بیعت کرد بعدها زبیر می‌گفت: «یکی از دزدان عبد القیس مرا بیاورد و بیعت کردم در حالی که شمشیر بر گردنم بود.»

طلحه گوید: همه مردم بیعت کردند.

ابو جعفر گوید: کسانی که بیعت مشروط کرده بودند از برندگان خویش چیزی بدل نگرفتند، کار به دست مردم مدینه افتاده بود. و چنان شدند که از پیش بوده بودند و سوی منزلهای خویش رفتند، اما اوباش و غوغاییان در مدینه مانده بودند.

استقرار بیعت علی بن ابی طالب ع

با علی به روز جمعه پنج روز مانده از ذی حجه بیعت کردند، کسان پنج روز پس از کشته شدن عثمان حساب می‌کنند، نخستین خطبه‌ای که علی پس از خلافت خواند چنین بود که حمد و ثنای خدا کرد و گفت:

«خدا عز و جل کتابی هدایتگر فرستاد و نیک و بد را در آن بیان کرد نیکی را بگیری و بدی را وا گذاری، فرایض خدا سبحانه را بجای آرید که شما را به بهشت می‌رساند، خدا چیزهای معین را حرام کرده و حرمت مسلمان را بالای همه محرمات نهاده و مسلمانان را به اسلام و توحید نیرو داده، مسلمان کسی است که مسلمانان از دست و زبانش آسوده باشند، مگر بحق. آزار مسلمانان جز باقتضای واجب روا نیست. به کار عامه برسید، مرگ به همه میرسد، کسان پیش از شما رفته‌اند و رستاخیز که از این پس می‌رسد شما را بتلاش می‌خواند. سبکبار باشید تا به مقصد برسید که کسان در انتظار دنباله روان خویشند. بندگان خدا، در کار بندگان از خدا بترسید، شما را حتی از مکانها و جنبنده‌ها خواهند

پرسید، خدا عز و جل را اطاعت کنید و نافرمانی او مکنید، وقتی به نیکی رسیدید، آنرا بگیریید و چون به بدی رسیدید آنرا وا گذارید، بیاد آرید که گروهی اندک بودید و در زمین زبون بودید»

پس از آنکه علی به خانه رفت، طلحه و زبیر و جمعی از صحابه پیش وی فراهم آمدند و گفتند: «ای علی، ما بشرط اجرای حدود خدا بیعت کرده‌ایم، این جماعت در خون آن مرد شریک بوده‌اند و خون خویش را حلال کرده‌اند»

گفت: «ای برادران، من از آنچه شما می‌دانید بی‌خبر نیستم ولی با جماعتی که بر ما تسلط دارند و بر آنها تسلط نداریم چکنیم، غلامان شما با اینان بپا خاسته‌اند و بدویانان به آنها پیوسته‌اند و همه در میان شمایند و هر چه بخواهند درباره شما می‌کنند. به پندار شما این کار که می‌خواهید شد نیست؟» گفتند: «نه»

گفت: «بخدا من جز رأی شما رای دیگر ندارم، ان شاء الله. این کار کار جاهلیت است. این جماعت ریشه دارند، از آن رو که وقتی شیطان روشی پدید آرد پیروان آن از جهان معدوم نباشند اگر این کار آغاز شود مردم درباره آن چند گونه شوند، گروهی چنین رای دارند که شما دارید و گروهی رأی دیگر دارند، و گروهی نه چنان رأی دارند و نه چنین، صبوری باید تا مردم آرام گیرند و دلها بجای خویش آید و حقهها گرفته شود، آرام گیریید و بنگرید چه پیش می‌آید آنگاه بیاوید.»

علی با قرشیان سخت گرفت و از رفتنشان مانع شد، انگیزه وی فرار بنی امیه بود. جماعت از پیش علی برفتند بعضیشان می‌گفتند: «بخدا اگر کار دنباله پیدا کند از این اشرار انتقام نتوانیم گرفت. وا گذاشتن این کار بترتیبی که علی می‌گوید بهتر است.» بعضی دیگر می‌گفتند: «آنچه را بر عهده داریم انجام میدهم و تأخیر نمی‌کنیم، علی به رای و کار خویش از ما بی‌نیاز است و با قرشیان بیشتر از همه سخت خواهد گرفت.»

و چون این را با علی بگفتند، بسخن ایستاد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و از فضیلت قوم سخن آورد و گفت که به آنها نیاز دارد و با آنها نظر دارد و از آنها حفاظت می‌کند و از قدرت آنها جز این نمی‌خواهد و خدا پاداش می‌دهد.

آنگاه ندا داد که هر غلامی که سوی مالکان خویش باز نگردد خونش هدر است. سبائیان و بدویان بغریدند و گفتند: «فردا ما نیز چنین خواهیم شد و در مقابل آنها حجتی نتوانیم آورد.»

طلحه گوید: علی به روز سوم میان مردم آمد و گفت: «ای گروه بدویان سوی آبهای خودتان روید.» سبائیان نپذیرفتند و بدویان اطاعت کردند.»

گوید: علی به خانه رفت و طلحه و زبیر و جمعی از یاران پیمبر خدا پیش وی رفتند.

گفت: «اینک خونی خویش را بگیریید و بکشید»

گفتند: «در این قضیه بینا نیستیم»

گفت: «بخدا آنها کورتر و بی‌خبرترند»

طلحه گفت: «مرا بگذار سوی بصره روم و بسرعت با سپاهی باز آیم»

گفت: «تا ببینم»

زبیر گفت: «مرا بگذار سوی کوفه روم و بسرعت با سپاهی مارانم.»

گفت: «تا ببینم»

گوید: مغیره از این مجلس خبر یافت و پیش علی آمد و گفت: «ترا حق نیکخواهی و اطاعت مسلم است، با رای درست امروز کار فردا را سامان توانی داد و با تباهی امروز کار فردا را تباه خواهی کرد. معاویه را بر سر کارش نگهدار، همه عاملان را بر سر کارشان نگهدار و چون اطاعت آوردند و از سپاهها بیعت گرفتند تغییرشان بده یا واگذار»

گفت: «تا ببینم»

گوید: «مغیره از پیش وی برفت و روز بعد بیامد و گفت: «دیروز نظری داشتم اما نظر درست اینست که زودتر برشان داری و کسان بشنوند و کار ترا گردن نهند.» گوید: «آنگاه برفت و هنگامی که بیرون می‌رفت ابن عباس که می‌آمد با او برخورد و چون پیش علی رسید گفت: «مغیره را دیدم که از پیش تو می‌رفت برای چه آمده بود؟»

گفت: «دیروز آمده بود و چنین و چنان می‌گفت و امروز آمد و فلان و بهمان می‌گفت»

ابن عباس گفت: «دیروز نیکخواهی کرده بود اما امروز دغلی آورده»

گفت: «پس رأی صواب چیست؟»

گفت: «رای صواب این بود که وقتی عثمان کشته شد، یا پیش از آن روان می‌شدی و سوی مکه می‌رفتی و در خانه خویش می‌نشستی و در می‌بستی که عربان آشفته بتکاپو از پی تو بودند. ولی امروز بنی امیه تلاش می‌کنند که چیزی از حادثه را بر تو افکنند و مردم را به شبهه اندازند، می‌خواهند خونخواهی کنی، چنانکه مردم مدینه خواسته‌اند و تو قدرت آن نداری، آنها نیز قدرت ندارند، اگر کار به دست آنها افتد و قدرت یابند حقوق خویش را آسانتر رها کنند مگر آنچه با شتاب کرده باشند و به شبهه.»

گوید: و چون مغیره برون شد گفت: «به خدا اندرزش گفتم و چون نپذیرفت دغلی کردم.» آنگاه مغیره بیرون شد و سوی مکه رفت.

عبدالله بن عتبه بنقل از ابن عباس گوید: عثمان مرا خواست و سالار حج کرد سوی مکه رفتم و کار حج را بپا داشتم و نامه‌ای را که عثمان برای مردم نوشته بود بر آنها فرو خواندم آنگاه به مدینه آمدم که با علی بیعت کرده بودند و در خانه‌اش پیش او رفتم، مغیره بن شعبه آنجا بود و با وی خلوت کرده بود مرا بیرون نگهداشت تا مغیره از پیش وی برفت بدو گفتم: «مغیره چه می‌گفت؟»

گفت: «نوبت پیش به من می‌گفت عبدالله بن عامر و معاویه عاملان عثمان را بفرست و آنها را در کارشان نگهدار که برای تو از مردم بیعت گیرند و ولایات را آرام کنند و مردم را ساکت کنند. این را از او نپذیرفتم و گفتم: به خدا اگر فقط لختی از روز باشم به رأی خویش کار می‌کنم و این جمع و امثال آنها را به کار نمی‌گمارم. آنگاه از پیش من برفت و دانم که پنداشت من بخطا می‌روم. امروز پیش من آمده بود و گفت: نوبت اول چیزی با تو گفتم که با من مخالفت کردی. پس از آن رای دیگر آورده‌ام، رای من این است که چنان کنی که رأی تو بود و آنها را برداری و معتمدان خویش را بگماری که خدا کار را سامان داده و شوکت اینان کمتر از آنست که بود.»

ابن عباس گوید: به علی گفتم: «بار اول نیکخواهی کرده بود و این بار دغلی کرده است»
علی گفت: «چگونه نیکخواهی کرده؟»

گفتم: «میدانی که معاویه و یاران وی دنیا طلبند و چون بجایشان نگهداری اهمیت ندهند که کار خلافت با کیست و چون معزولشان کنی گویند خلافت را بی شوری گرفته و عثمان را کشته و کسانی را برانگیزند و مردم شام و مردم عراق بر ضد تو برخیزند، از طلحه و زبیر نیز اطمینان ندارم که بر ضد تو قیام نکنند»

علی گفت: «اینکه گفتم نگاهشان دارم، بخدا تردید ندارم که از لحاظ کار دنیا نکوست و صلاح است، اما تکلیفی که به گردن دارم و معرفتی که از حال عمال عثمان دارم ایجاب می‌کند که هیچکدامشان را به کار نگمارم، اگر قبول کردند برایشان بهتر است و اگر عصیان کردند شمشیر خرجشان می‌کنم»
ابن عباس گفت: «رای مرا به کار بند و به خانه خویش برو یا به منبع رو، در ملک خویش بمان و در به روی خویش ببند که عربان لختی بگردند و آشفته شوند و کس جز تو نیابند که بخدا اگر اکنون با اینان هماهنگ نشوی فردا مردم خون عثمان را بر تو بار کنند»

گوید: اما علی نپذیرفت و به ابن عباس گفت: «سوی شام حرکت کن که ترا ولایتدار آنجا کرده‌ام»
ابن عباس گفت: «این رأی صواب نیست، معاویه یکی از بنی امیه است، عموزاده عثمان است و عامل وی بر شام بوده است بیم، دارم به انتقام عثمان گردن مرا بزند یا دست کم به زندانم کند و اسباب دستم کند.»

علی گفت: «برای چه؟»

گفتم: «برای آنکه من خویشاوند توام و هر چه به گردن تو نهند به گردن من نیز نهند، به معاویه نامه نویس و منت بنه و وعده بده»

گوید: اما علی نپذیرفت و گفت: «بخدا هرگز چنین نخواهد شد»

ابن هلال گوید: ابن عباس می‌گفت: «پنج روز پس از قتل عثمان از مکه به مدینه رسیدم و پیش علی رفتم، گفتند: مغیره بن شعبه پیش او است. بر در نشستم تا مغیره در آمد و به من سلام کرد و گفت: «کی آمده‌ای؟»

گفتم: «هم اکنون»

گوید: «آنگاه پیش علی رفتم و به او سلام کردم و به من گفت: «زبیر و طلحه را دیدی؟»

گفتم: «در نواصف دیدمشان»

گفت: «کی همراهشان بود؟»

گفتم: «ابو سعید بن حارث با جمعی از قریش»

گفت: «آنها برون شده‌اند و می‌گویند به خونخواهی عثمان می‌رویم، به خدا می‌دانم که خودشان قاتلان عثمانند»

ابن عباس گفت: «ای امیر مؤمنان، از کار مغیره با من بگوی که برای چه با تو خلوت کرده بود؟»
گفت: «دو روز پس از کشته شدن عثمان پیش من آمد و گفت: خلوت کنیم. و من چنان کردم و گفت: نیکخواهی کم بهاست و تو باقیمانده سرانی و من نیکخواه توام، رای من اینست که امسال عاملان عثمان را به کارشان باز گردانی به آنها نامه نویسی که بر اعمال خویش باشند و چون با تو بیعت کردند و کار بر تو قرار گرفت، هر که را خواهی برداری و هر که را خواهی بجا نهی»

گفتم: «به خدا در کار دین تساهل نمی‌کنم و در کار خویش زبونی روا نمی‌دارم.»

گفت: «اگر رأی مرا نمی‌پذیری، هر که را خواهی بردار و معاویه را بگذار که مردی جسور است و مردم شام مطیع اویند برای نگهداشتن وی دلیل داری که عمر بن خطاب همه شام را به او داده بود.»

گفتم: «نه بخدا معاویه را دو روز هم به کار نمی‌گذارم»

گوید: آنگاه مغیره از پیش من برفت سپس بیامد و گفت: «چیزی با تو گفتم که نپذیرفتی و چون نیک

نگریستم حق با تو است و روا نیست که در کار خویش به خدعه توسل کنی که تدلیس از تو روا نباشد»

ابن عباس گوید: گفتم: «آنچه اول گفته بود از روی نیکخواهی بود ولی بار آخر با تو دغلی کرد من نیز

می‌گویم که معاویه را بجا گذار و اگر با تو بیعت کرد، به عهده من که او را از جای بکنم»

علی گفت: «نه بخدا جز شمشیر به او نمی‌دهم» و شعری به تمثیل خواند به این مضمون:

«عار نیست که با شجاعت بمیرم

و تلاش خویش را کرده باشم»

گوید: گفتم: «ای امیر مؤمنان تو مردی شجاعی اما به تدبیر جنگ نپردازی، مگر نشنیدی که پیمبر

صلی الله علیه و سلم می‌گفت: «جنگ خدعه باشد»

علی گفت: «چرا»

ابن عباس گفت: «به خدا اگر رای مرا کار بندی به آگاهشان برم و پس آرم و بگذارمشان که پس از گذشت کارها بنگرند و ندانند که صورت کار چه بود بی آنکه نقصانی در کار تو رخ دهد و گناهی بر تو باشد»
گفت: «ای ابن عباس من از خرده کاریهای تو و خرده کاریهای معاویه بدورم چیزی به من می گویی و در آن می نگرم اگر بخلاف رأی تو کردم مطیع من باش»

گفتم: «چنین می کنم، آسانترین تکلیفی که نسبت به تو دارم اطاعت است.»

حرکت قسطنطین، شاه روم بقصد مسلمانان

در این سال، یعنی سال پانزدهم، قسطنطین پسر هرقل، چنانکه واقعی آورده با هزار کشتی به آهنگ قلمرو مسلمانان حرکت کرد و خدا عز و جل طوفانی کوبنده بر آنها مسلط کرد و همه را غرقه کرد، قسطنطین پسر هرقل نجات یافت و سوی سقلیه رفت، حمامی برای او بساختند که وارد آن شد و در حمام او را بکشتند و گفتند: «مردان ما را کشته ای»
آنگاه سال سی و ششم در آمد.

فرستادن علی عمال خویش را به ولایات

و چون سال سی و ششم در آمد علی عمال خویش را به ولایات فرستاد.

طلحه گوید: علی عثمان بن حنیف را به بصره فرستاد.

عمارة بن شهاب را به کوفه فرستاد، وی سابقه مهاجرت داشت.

عبید الله بن عباس را به یمن فرستاد.

قیس بن سعد را به مصر فرستاد.

سهل بن حنیف را به شام فرستاد.

گوید: سهل برفت و چون به تبوک رسید به گروهی سوار رسید که گفتند: «کیستی؟»

گفت: «ولایتدارم»

گفتند: ولایتدار کجا؟»

گفت: «شام»

گفتند: «اگر عثمان ترا فرستاده بیا و اگر دیگری ترا فرستاده باز گرد.»

گفت: «مگر نشنیده اید چه شده؟»

گفتند: «چرا»

گوید: و سهل سوی علی باز گشت.

گوید: قیس بن سعد نیز چون به ایله رسید سوارانی را بدید که گفتند: «کیستی؟»

گفت: «از باقیمانندگان عثمانم و کسی را می جویم که به او پناه برم و از او کمک گیرم.»

گفتند: «کیستی؟»

گفت: «قیس بن سعد»

گفتند: «برو»

گوید: و او برفت و وارد مصر شد، مردم مصر گروهها شدند گروهی پیرو جماعت بودند و با وی شدند و فرقه‌ای مردد بودند که سوی خربتا رفتند و گفتند: «اگر قاتلان عثمان کشته شدند ما با شما مییم و گر نه بجای خویش هستیم تا بیرونمان کنند یا بمنظور خویش برسیم.» گروهی نیز می گفتند: «اگر علی از برادران ما قصاص نگیرد با وی هستیم.» و از این رو پیرو جماعت بودند.

گوید: قیس قصه را برای امیر مؤمنان نوشت.

گوید: عثمان بن حنیف را کسی مانع از ورود بصره نشد که ابن عامر رأی و تدبیر نداشت و کار جنگ نیاراست و مردم آنجا گروهها شدند. گروهی با گروه مخالف بودند، گروهی پیرو جماعت بودند، گروهی نیز می گفتند: «ببینیم مردم شهر چه می کنند، ما نیز چنان کنیم»

گوید: عماره نیز برفت و چون به زباله رسید طلیحه بن خویلد با او برخورد که وقتی خبر کشته شدن عثمان را شنیده بودند، قیام کرده بود و کسان را به خونخواهی وی می خواند و می گفت: «ای دریغ که در این کار حضور نداشتیم»

گوید: وقتی قعقاع با پیروان خویش از کمک رسانی عثمان باز گشت و به کوفه رسید عماره نمودار شد که به کوفه می آمد قعقاع به او گفت: «باز گرد که مردم بجای ولایتدار خویش دیگری را نمی خواهند و اگر نپذیری گردنت را می زنم.» گوید: عماره بازگشت و می گفت: «از خطر بپرهیز که بدی را باز ندارد مگر بدی بدتر از آن» و با خبر پیش علی باز گشت و این مثل از آن وقت که کار بر عماره پیچیده شد تا وقتی که در گذشت با نام وی قرین بود.

گوید: «عبید الله بن عباس سوی یمن رفت، یعلی بن امیه خراج را فراهم آورد و یمن را ترک کرد و حاصل خراج را همراه برد و با نگهبانان سوی مکه رفت و با مال آنجا رسید.

گوید: و چون سهل بن حنیف از راه شام برگشت و خبرها به علی رسید و عاملان رفته باز گشتند، طلحه و زبیر را پیش خواند و گفت: «ای قوم! چیزی که شما را از آن می ترسانیدم رخ داد، برای جلوگیری از این اتفاقات باید به سرکوب آن پرداخت. که این فتنه است و همانند آتش هر چه مشتعلتر شود بالا گیرد و روشنتر شود»

گفتند: «به ما اجازه بده که از مدینه برویم یا غلبه می کنیم یا از ما چشم بپوش.»

علی گفت: «کار را تا می توان داشت، نگه می دارم و چون چاره نماند به علاج آخر متوسل می شوم.»

آنگاه علی به معاویه و ابوموسی نامه نوشت، ابوموسی به او نوشت که مردم کوفه به طاعت آمده‌اند و بیعت کرده‌اند و از نا خوشدلان و خوشدلان نشان و آنها که میان دو گروه بودند سخن آورد چنانکه علی کار مردم کوفه را نیک بدانت.

فرستاده امیر مؤمنان سوی ابوموسی سعید اسلمی بود و فرستاده او سوی معاویه سبره جهنی بود که پیش وی رسید اما معاویه چیزی ننوشت و جواب نداد و فرستاده را پس نفرستاد و هر وقت جواب می‌خواست معاویه اشعاری می‌خواند که به کشته شدن عثمان و جنگ اشاره داشت و بیش از آن نمی‌گفت، تا ماه سوم کشته شدن در رسید آنگاه معاویه یکی از مردم بنی عبس را که از تیره بنی رواحه بود و قبیصه نام داشت پیش خواند و طوماری مهر زده بدو داد که عنوان آن چنین بود: «از معاویه به علی» بدو گفت: «وقتی به مدینه رسیدی پایین طومار را بگیر.» آنگاه بدو گفت که چه بایدش گفت و فرستاده علی را نیز روانه کرد که هر دو برون شدند و در غره ماه ربیع الاول به مدینه رسیدند و وارد شهر شدند، مرد عبسی چنانکه معاویه دستور داده بود طومار را را بلند کرد و مردم برون شدند و او را می‌نگریستند آنگاه سوی خانه‌های خویش رفتند و بدانستند که معاویه مخالف است.

مرد عبسی همچنان برفت تا پیش علی رسید و طومار را بدو داد که مهر از آن بر گرفت و نوشته‌ای در آن نبود. آنگاه علی به فرستاده گفت: «چه خبر بود؟»

گفت: «در امانم؟»

گفت: «آری، فرستادگان در امانند و کشته نشوند»

گفت: «خبر اینست که قومی را بجا گذاشتم که جز به قصاص رضایت ندهند.»

گفت: «از کی؟»

گفت: «از خود تو، و شصت هزار پیر را به جای نهادم که زیر پیراهن عثمان می‌گریستند که پیراهن را برای آنها نصب کرده‌اند و بر منبر دمشق کشیده‌اند.»

گفت: «خون عثمان را از من می‌خواهند؟ مگر من مانند عثمان خون باخته نیستم، خدایا در پیشگاه تو از خون عثمان بیزاری می‌کنم، به خدا قاتلان عثمان از دسترس بدورند مگر خدا بخواهد که وقتی او عز و جل کاری را اراده کند آنرا به انجام می‌برد، برو!»

گفت: «در امانم؟»

گفت: «در امانی»

آنگاه عبسی برون شد سبائیان بانگ زدند و گفتند: «این سگ است، این فرستاده سگان است، بکشیدش»

فرستاده بانگ زد: «ای آل مضر، ای قیسیان اسب و تیر، بخدا قسم که چهار هزار خواجه این را تلافی خواهند کرد، بنگرید دلیری و سوار چند است.»

مضریان بر او بانگ زدند و مانع او شدند و گفتند: «خاموش باش» و او می‌گفت: «نه بخدا اینان هرگز رستگار نخواهند شد که وعده خدا سوی ایشان آمده»

به او می‌گفتند: «خاموش باش» و می‌گفت: «دچار چیزی شدید که از آن بیم داشتید بخدا کارهایشان بسر رسید و نیرویشان برفت، بخدا پیش از آنکه شب در آید زبونی بر آنها نمودار شود.»

اجازه خواستن طلحه و زبیر از علی

محمد گوید: طلحه و زبیر از علی اجازه عمره خواستید، اجازه داد و آنها سوی مکه رفتند.

گوید: مردم مدینه می‌خواستند بدانند رأی علی درباره معاویه و مخالفت وی چیست و بدین وسیله رای وی را درباره جنگ با اهل قبله بدانند که آیا جرئت این کار دارد یا از آن باز می‌ماند. شنیده بودند که حسن پیش علی رفته بود و گفته بود بجای بنشینند و دست از مردم بدارد.

گوید: به همین منظور زیاد بن حنظله تمیمی را که از خواص علی بود برای این کار فرستادند که پیش وی رفت و وارد شد و لختی نزد وی بنشست آنگاه علی بدو گفت: «ای زیاد آماده شو»

گفت: «برای چه؟»

گفت: «به غزای شام می‌روی»

زیاد گفت: «تأمل و مدارا بهتر است» و شعری خواند به این مضمون:

«هر که در خیلی کارها مدارا نکند

با دندانها دریده شود و به سمها کوبیده شود»

علی بی اراده شعری به تمثیل خواند، به این مضمون:

«وقتی دل هوشیار و شمشیر و مغز با حمیت

فراهم آید ترا از مظالم دور می‌دارد»

آنگاه زیاد پیش مردم بازگشت که در انتظار وی بودند، گفتند: «چه خبر بود.»

گفت: «ای قوم! شمشیر» و بدانستند که علی چه خواهد کرد.

آنگاه علی محمد بن حنفیه را پیش خواند و پرچم را بدو داد، عبدالله بن عباس را به پهلوی راست گماشت و عمرو بن ابی سلمه یا عمرو بن سفیان بن عبد الاسد را به پهلوی چپ گماشت. ابو لیلی بن عمر بن جراح، برادرزاده ابو عبیده بن جراح، را پیش خواند و بر مقدمه خویش گماشت. قثم بن عباس را در مدینه جانشین کرد و هیچکس از کسانی را که بر ضد عثمان قیام کرده بودند به کاری نگماشت، به قیس بن سعد نوشت که مردم را سوی شام روانه کند، عثمان به بن حنیف و ابوموسی نیز چنین نوشت و به تجهیز و آمادگی پرداخت، برای اهل مدینه سخن کرد و آنها را دعوت کرد که برای جنگ تفرقه‌جویان بپا خیزند و گفت که خدا عز و جل پیمبری هدایتگر و هدایت آور فرستاد با کتابی ناطق و کاری استوار که جز اهل هلاکت از آن منحرف نشوند. بدعتها و شبهه‌ها مایه هلاکت است مگر آنکه خدایش محفوظ دارد، محفوظ

ماندن کار شما به قدرت خدا وابسته است، بی‌انحراف و تردید مطیع او باشید، به خدا اگر چنین نکنید قدرت اسلام را از شما ببرد و هرگز بازتان ندهد تا کار بدو باز گردد. سوی این قوم که می‌خواهند جماعت شما را به تفرقه اندازند روان شوید. شاید خدا بوسیله شما آنچه را که مردم آفاق به تباهی افکنده‌اند به صلاح آرد و تکلیفی را که به عهده دارید انجام دهید.»

در این حال بودند که از مردم مکه خبر دیگر آمد که همه دل به مخالفت داده‌اند و به سخن ایستاد و گفت: «خدا عز و جل برای ستمگر این امت عفو و بخشش نهاده و برای کسی که منحرف نشود و باستقامت باشد رستگاری و نجات نهاده، هر که از حق به تنگ آید به باطل گراید، بدانید که طلحه و زبیر و مادر مؤمنان به نارضایی از خلافت من همدل شده‌اند و کسان را به صلح خوانده‌اند مادام که بر دوام جماعت شما بیمناک نباشم صبوری می‌کنم و اگر دست بدارند و به همین که شنیده‌ام بس کنند، دست نگه می‌دارم.»

آنگاه خبر آمد که به ستیزه‌جویی و دعوی صلح آهنگ بصره دارند و برای مقابله آنها تجهیز آغاز کرد و گفت اگر چنین کنند نظام مسلمانان بگسلد اقامتشان میان مانه زحمتی داشت، نه ناخوش بود، اما قضیه برای مردم مدینه سخت بود و طفره می‌رفتند.

علی کمیل نخعی را به طلب عبدالله بن عمر فرستاد که وی را بیاورد و بدو گفت: «با من بیا»

گفت: «من با مردم مدینه‌ام، من یکی از آنها هستم، بیعت کردند و من نیز به بیعت آنها بیعت کردم و از آنها جدا نمی‌شوم اگر آنها برون شدند من نیز برون می‌شوم و اگر بجا ماندند من نیز بجا می‌مانم»

گفت: «ضامنی بده که برون نخواهی رفت.»

گفت: «ضامن نمی‌دهم»

گفت: «اگر بدخویی ترا در کودکی و بزرگی نمی‌دانستم، حیرت می‌کردم و لش کنید، من ضامن او هستم»

آنگاه عبدالله بن عمر سوی مدینه باز گشت و شنید که کسان می‌گفتند: «به خدا نمی‌دانیم چه کنیم که در این کار به شبهه افتاده‌ایم میمانیم. تا کار روشن شود و ابهام برخیزد»

همانش عبدالله برفت و آنچه را از مردم مدینه شنیده بود به ام کلثوم دختر علی خبر داد و گفت که بقصد عمره برون می‌شود و مطیع علی است بجز در کار قیام .. و راست می‌گفت.

آن شب عبدالله پیش ام کلثوم بماند، صبحگاهان به علی گفتند: «شبانگاه حادثه‌ای رخ داده بدتر از کار طلحه و زبیر و مادر مؤمنان و معاویه.»

گفت: «چیست؟»

گفتند: «ابن عمر سوی شام رفته»

علی به بازار آمد و مرکب خواست و مردان را سوار کرد و برای هر راهی جستجو کنان معین کرد و مردم مدینه بجنبیدند.

ام کلثوم ماجرا را بشنید و استر خویش را خواست و بر نشست و پیش علی آمد که در بازار ایستاده بود و مردان به جستجوی ابن عمر می فرستاد و بدو گفت: «از این مرد خشمگین مباش، قضیه بر خلاف آنست که به تو خبر داده‌اند و گفته‌اند»

آنگاه به علی گفت: «من ضامن اویم»

علی خوشدل شد و گفت: «دنبال کار خودتان بروید بخدا ام کلثوم دروغ نمی گوید، ابن عمر نیز دروغ نگفته، من به او اعتماد دارم»، پس کسان برفتند.

طلحه گوید: وقتی علی اطاعت مردم مدینه را که مایه نصرت او توانست شد چنانکه می خواست ندید سران اهل مدینه را فراهم آورد و به سخن ایستاد و چنین گفت: «این کار در آخر به همان وسیله سامان می یابد که در اول یافته بود، نتیجه قضای خدا عز و جل را درباره رفتگان خویش دیده‌اید، خدا را یاری کنید تا شما را یاری کند و کارتان را به صلاح آرد»

دو تن از معاریف انصار دعوت وی را اجابت کردند، ابو الهیثم تیهان که بدری بود و خزیمه بن ثابت، و این بجز خزیمه ذو الشهادتین بود که ذو الشهادتین در ایام عثمان در گذشت.

در روایت عبدالله نیز هست که به حکم گفتند: «خزیمه بن ثابت ذو الشهادتین در جنگ جمل حاضر بود؟» گفت ذو الشهادتین نبود یکی دیگر از انصار بود که ذو الشهادتین در زمان عثمان بن عفان در گذشته بود.

مجالد بنقل از شعبی گوید: بخدایی که جز او خدایی نیست در این فتنه بیشتر از شش بدری بپا نخواست که هفتمی نداشتند یا هفت بدری که هشتمی نداشتند.

عمرو بن محمد بنقل از شعبی گوید: بخدایی که جز او خدایی نیست در این کار جز شش بدری بپا نخواست که هفتمی نداشتند. راوی گوید اختلاف از آنجاست که شعبی در کار ابو ایوب تردید کرده بود که آیا رفته بود یا نرفته بود، زیرا ام سلمه پس از صفین او را پیش علی فرستاد، ولی به هر حال وقتی علی در نهروان بود پیش وی رفته بود.

سعید بن زید گوید: هرگز چهار تن از یاران پیمبر فراهم نیامدند که برای مردم مایه خیری شوند، مگر علی یکی از آن جمله بود. وقتی زیاد بن حنظله دید که مردم از همراهی علی طفره می روند پیش وی رفت و گفت: «هر که طفره رود ما با تو می مانیم و در جلو رویت جنگ می کنیم، هنگامی که علی در کوچه های مدینه می رفت شنید که زینب دختر ابو سفیان می گفت: «مظلومه ما پیش مذمم است و پیش مکحله»

گفت: «می داند که هیچکدام از آنها خونی او نیستند.»

طلحه گوید: عثمان در ماه ذی حجه، هیجده روز از ماه رفته، کشته شد، در آن وقت عامل مکه عبدالله بن عامر حصر می بود و کار حج با عبدالله بن عباس بود که عثمان وقتی محصور شده بود او را فرستاد و کسانی شتاب کردند، دو روزه برفتند و با ابن عباس حج کردند و پس از کشته شدن عثمان و پیش از بیعت

علی به مدینه باز آمدند، بنی امیه فرار کردند و سوی مکه رفتند. بیعت علی به روز جمعه پنج روز مانده از ماه ذی الحجه بود، فراریان در مکه بسیار شدند، عایشه نیز آنجا بود و قصد عمره محرم داشت و چون فراریان بیامدند از آنها خبر جست بدو گفتند: «عثمان کشته شد و کس به خلافت تن نداد.»

عایشه گفت: «اینان هوشیارند بخصوص پس از این گفتگوها که درباره صلح میان شما هست» گوید: و چون عمره خویش را به سر برد و حرکت کرد و بسرف رسید یکی از خویشاوندان وی از طایفه بنی لیث بنام عبید بن ابی سلمه که با خاندان ابو بکر رفت و آمد داشت و نسبت به آنها رؤوف بود، بدو برخورد که گفت: «خبر چیست؟»

و او خاموش ماند و من و من کرد؟

عایشه گفت: «وای تو! به ضرر ماست یا به نفع ما؟»

گفت: «نمی دانی، عثمان کشته شد و هشت روز بماندند»

گفت: «بعد چه کردند؟»

گفت: «مردم مدینه را وادار کردند که درباره علی اتفاق کنند که این قوم بر مدینه غلبه داشتند» عایشه سوی مکه باز گشت، چیزی نمی گفت و چیزی از او معلوم نمی شد تا بر در مسجد الحرام فرود آمد و سوی حجر رفت و در آن جای گرفت. و چون مردم بر او فراهم آمدند سخن کرد و گفت: «ای مردم! غوغاییان ولایت و بدویان و بندگان اهل مدینه فراهم آمدند، خرده ای که غوغاییان بر این مقتول می گرفتند، کتک زدن بود و به کار گرفتن جوانان، که از پیش مردم مسن را به کار می گرفته بودند، و بعضی جاها که قرق کرده بود، این چیزها سابقه داشت و جز آن صلاح نبود اما از آنها تبعیت کرد و از آن چشم پوشید مگر بصلاحشان آرد، و چون حجت و عذری نیافتند به جنبش آمدند و تعدی آغاز کردند و کردارشان از گفتارشان دوری گرفت و خون حرام را ریختند و حرمت شهر حرام را شکستند و مال حرام را بگرفتند و رعایت ماه حرام نکردند، بخدا انگشت عثمان از یک دنیا امثال اینها بهتر بود، باید شما فراهم آید تا مردم این قوم را برانند و پراکنده کنند. بخدا اگر چیزهایی که به دستاویز آن بر عثمان تاختند گناه بود از آن پاک شد چنانکه طلا از آلودگی پاک می شود و جامه از چرک، که وی را پاک کردند چنانکه جامه با آب پاک می شود»

عبدالله بن حضرمی گفت: «اینک من اولین خونخواهم.» وی نخستین پذیرنده و داوطلب بود.

عبید بن عمرو قرشی گوید: عثمان در محاصره بود که عایشه حرکت کرد، در مکه یکی بنام اخضر پیش وی آمد که از او پرسید: «مردم چه کردند؟»

گفت: «عثمان مصریان را کشت»

گفت: «انا لله و انا الیه راجعون، مردمی را که به طلب حق و انکار ظلم آمده اند، می کشند، ما بدین

رضایت ندهیم»

گوید: آنگاه دیگری بیامد و عایشه پرسید: «مردم چه کردند؟» گفت: «مصریان عثمان را کشتند»

گفت: «ای عجب اخضر پنداشت که مقتول قاتل است» و این مثل شد که دروغگوتر از اخضر.»
شعبی گوید: پس از کشته شدن عثمان عایشه از مکه سوی مدینه روان شد یکی از خویشاوندانش به او رسید که پرسید: «چه خبر؟»

گفت: «عثمان کشته شد و مردم بر علی اتفاق کردند و کار کار غوغاییان است.»
گفت: «گمان ندارم، این درست باشد، مرا باز گردانید»
گوید: عایشه سوی مکه رفت و چون آنجا رسید عبدالله بن عامر حضرمی که عامل عثمان بر مکه بود پیامد و گفت: «ای مادر مؤمنان برای چه بازگشتی؟»
گفت: «برای این باز گشتم که عثمان به ستم کشته شد و تا غوغاییان تسلط داشته باشند کار راست نیاید به خونخواهی عثمان برخیزید و اسلام را عزیز دارید»

گوید: نخستین کسی که دعوت او را پذیرفت، عبدالله بن عامر حضرمی بود، این نخستین بار بود که بنی امیه در حجاز سخن آغاز کردند و سر برداشتند. سعید بن عاص و ولید بن عقبه و دیگر مردم بنی امیه بپا خاستند، عبدالله بن عامر از بصره آمد و یعلی بن امیه از یمن آمد و طلحه و زبیر از مدینه آمدند و از آن پس که مدتی در کار خویش نگریستند درباره بصره اتفاق کردند.

عایشه گفت: «ای مردم! حادثه‌ای است بزرگ و کاری نبخشودنی، سوی برادران خویش، مردم بصره، روید و بر ضد آن قیام کنید، خدا مردم شام را آماده کرده، شاید خدا عز و جل انتقام عثمان و مسلمانان را بگیرد»

طلحه گوید: نخستین کسانی که این دعوت را پذیرفتند عبدالله بن عامر حضرمی و بنی امیه بودند که پس از کشته شدن عثمان به چنگ عایشه افتاده بودند، پس از آن عبدالله بن عامر پیامد، پس از آن یعلی بن امیه پیامد و در مکه به هم رسیدند، یعلی سیصد شتر و سیصد هزار همراه داشت و در ابطح اردو زد، طلحه و زبیر نیز به آنها پیوستند و چون عایشه را بدیدند گفت: «چه خبر بود؟»

گفتند: «از دست غوغاییان و بدویان از مدینه گریختیم از قومی جدا شدیم که سرگردان بودند، نه حقی می‌شناختند و نه از باطلی روی گردان بودند»

گفت: «تدبیری کنید و بر ضد این غوغاییان بپا خیزید»

ضمن گفتگو از شام سخن آوردند، عبدالله بن عامر گفت: «معاویه بر آنجا مسلط است.»

طلحه و زبیر گفتند: «پس کجا باید رفت؟»

گفت: «بصره که من آنجا بر آوردگان دارم و مردم دل با طلحه دارند»

گفتند: «خدایت زشت بدارد که نه صلحجویی، نه جنگاور، چرا تو نیز همانند معاویه به جای خود

نماندی که بر آنجا تسلط داشته باشی و ما سوی کوفه رویم و راهها را بر این جماعت ببندیم؟»

اما عبدالله بن عامر جواب درستی نداد، و چون رای بر بصره قرار گرفت گفتند: «ای مادر مؤمنان! از مدینه درگذر که کسان ما با غوغاییانی که آنجا هستند بر نیایند، با ما به بصره بیا که به ولایتی بی صاحب می‌رویم، و چون بیعت علی بن ابی طالب را بر ضد ما حجت کنند آنها را به قیام واداری چنانکه مردم مکه را واداشتی، سپس آنجا بنشین، اگر خدا کار را سامان داد چنان شود که خواهی و گر نه صبوری کنیم و در کار دفاع از این کار بکوشیم تا خدا هر چه خواهد کند.»

گوید: و چون چنین گفتند و کار بی وی سر نمی‌گرفت گفت: «خوب.» همسران پیمبر صلی الله علیه و سلم با وی بودند و آهنگ مدینه داشتند و چون رأی او بگشت که خواست سوی بصره رود، آنها از این کار چشم پوشیدند، پس از آن قوم پیش حفصه رفتند که گفت: «رای من تابع رأی عایشه است.» وقتی خواستند حرکت کنند گفتند: «چگونه توانیم رفت که مالی همراه نداریم که مردم را با آن مجهز کنیم؟»

یعلی بن امیه گفت: «من ششصد هزار و ششصد شتر همراه دارم بر آن نشینید.» ابن عامر نیز گفت: «من فلان و بهمان دارم» که بوسیله آن مجهز شدند.

آنگاه منادی ندا داد که مادر مؤمنان و طلحه و زبیر رو سوی بصره دارند، هر که سر عزت اسلام و جنگ منحرفان و انتقامجویی عثمان دارد و مرکب ندارد و لوازم ندارد، اینک لوازم و اینک خرجی. ششصد کس را بر ششصد شتر برنشانند، بجز آنها که مرکب داشتند و همه هزار کس شدند و بوسیله مال، لوازم آماده کردند و ندای رحیل دادند و برفتند.

گوید: حفصه نیز می‌خواست حرکت کند اما عبدالله بن عمر پیش وی آمد و گفت که به جای ماندن او بماند و کس پیش عایشه فرستاد که عبدالله نگذاشت من حرکت کنم.
عایشه گفت: «خدا عبدالله را ببخشد»

گوید: ام الفضل دختر حارث یکی از مردم جهینه را به نام ظفر خبر کرد که با شتاب برود و نامه او را به علی برساند و او نامه ام الفضل را که شامل خبر بود پیش علی آورد.

عبد الرحمان ابن عمره به نقل از پدرش گوید: ابو قتاده به علی گفت: «ای امیر مؤمنان! پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم این شمشیر را به من آویخت که آنرا در نیام کردم و دیر در نیام بماند وقت آن رسیده که بر ضد این قوم ستمگر که با امت، دغلی کرده‌اند برهنه شود، اگر می‌خواهی مرا همراه ببر.»

گوید: ام سلمه نیز برخاست و گفت: «ای امیر مؤمنان اگر عصیان خدا عز و جل نبود و می‌پذیرفتی با تو حرکت می‌کردم. اینک پسر عمر که بخدا پیش من از جانم عزیزتر است، با تو حرکت می‌کند که در جنگ‌های حاضر باشد.

گوید: «عمر با علی برون شد و پیوسته با وی بود، علی او را عامل بحرین کرد سپس از آنجا برداشت و نعمان بن عجلان زرقی را بر آنجا گماشت.

عوف گوید: یعلی بن امیه چهار صد هزار به زبیر کمک کرد و هفتاد کس از قریش را مرکوب داد و عایشه را بر شتری نشانده عسکر نام که به هشتاد دینار خریده بود، و چون روان می‌شدند عبدالله بن زبیر به کعبه نگرست و گفت: «هرگز چون تو ندیدم که مایه برکت طالب خیر و فراری از شر باشد.»

محمد گوید: مغیره و سعید بن عاص تا یک منزل مکه با آنها بودند، آنگاه سعید با مغیره گفت: «رأی درست چیست؟»

مغیره گفت: «رأی درست کناره گرفتن است که کار آنها سرانجام ندارد اگر خدا او را ظفر داد پیش وی آییم و گوئیم دل ما با تو بود» پس کناره گرفتند و به جای ماندند، سعید به مکه رفت و آنجا بماند. عبدالله بن خالد بن اسید نیز با آنها باز گشت.

زهری گوید: طلحه و زبیر چهار ماه پس از کشته شدن عثمان به مکه آمدند، در آن وقت ابن عامر سخت متلاشی بود، یعلی بن امیه بیامد که مال بسیار همراه داشت و بیش از چهار صد شتر. همه در خانه عایشه فراهم آمدند و رأی زدند و گفتند: «سوی علی می‌رویم و با او جنگ می‌کنیم»

یکیشان گفت: «شما تاب مردم مدینه ندارید، می‌رویم و وارد بصره و کوفه می‌شویم که طلحه در کوفه پیروان و علاقه‌مندان دارد و زبیر در بصره علاقه‌مندان و وسایل دارد»

گوید: همسخن شدند که سوی بصره و کوفه روند، عبدالله بن عامر مال و شتر بسیار به آنها داد، با هفتصد کس از مردم مدینه و مکه برون شدند و مردم به آنها پیوستند تا سه هزار کس شدند.

علی از حرکتشان خبر یافت و سهل بن حنیف انصاری را بر مدینه گماشت سوی ذی قار رفت، هشت روزه به آنجا رسید و جمعی از مردم مدینه را همراه داشت.

علقمه بن وقاص لیثی گوید: وقتی طلحه و زبیر و عایشه رضی الله عنهم حرکت کردند در ذات عرق کسان را سان دیدند و عروه بن زبیر و ابو بکر بن عبد الرحمان را کوچک یافتند و پشیمان فرستادند.

عتبه بن مغیره بن اخنس گوید: سعید بن عاص مروان بن حکم و یاران وی را در ذات عرق بدید و گفت: «کجا می‌روید که خونی شما بر پشت شتران است بکشیدشان و به خانه‌های خویش برگردید و خودتان را به کشتن مدهید»

گفتند: «می‌رویم شاید همه قاتلان عثمان را بکشیم»

گوید: آنگاه سعید با طلحه و زبیر خلوت کرد و گفت: «اگر ظفر یافتید، خلافت را به کی می‌دهید؟ با من راست بگوئید»

گفتند: «به یکی از ما دو تن، هر کدام را مسلمانان انتخاب کنند»

گفت: «بهتر است خلافت را به فرزندان عثمان دهید که به خونخواهی او روان شده‌اید»

گفتند: «شیوخ مهاجران را بگذاریم و خلافت را به فرزندانمان دهیم؟»

گفت: «مگر نمی‌بینید که من می‌کوشم تا خلافت را از بنی عبد مناف بیرون برم؟» این بگفت و باز گشت و عبدالله بن خالد بن اسید نیز با وی باز گشت.

گوید: مغیره بن شعبه گفت: «رای درست آن بود که سعید به کار بست هر کس از ثقفیان اینجاست باز گردد.» و باز گشت.

پس از آن قوم روان شدند، ابان بن عثمان و ولید بن عثمان نیز با آنها بودند در راه اختلاف کردند و گفتند: «بنام کی دعوت کنیم؟»

آنگاه زبیر با پسرش عبدالله خلوت کرد، طلحه نیز با علقمه بن وقاص لیشی خلوت کرد که او را بر فرزندان خویش مزیت می‌داد. یکیشان گفت: «سوی شام رو» دیگری گفت: «سوی عراق رو» و هر یک با دیگری تندی کرد. آنگاه در مورد بصره اتفاق کردند.

اگر گوید: وقتی بنی امیه و یعلی بن امیه و طلحه و زبیر در مکه فراهم شدند به مشورت پرداختند و همسخن شدند که به خونخواهی عثمان و کشتن سبائیان برخیزند و انتقام بگیرند. عایشه رضی الله عنها گفت: «سوی مدینه روید.» اما جمع درباره بصره همسخن شدند و رای عایشه را بگردانیدند.

طلحه و زبیر با وی گفتند: «آنجا سرزمینی است که از دست رفته و به علی پیوسته، علی ما را به بیعت خویش مجبور کرد، همین را بر ضد ما حجت کنند و ما را واگذارند، مگر آنکه بروی و چنان کنی که در مکه کردی و باز آیی.»

گوید: آنگاه یکی بانک زد که عایشه آهنگ بصره دارد اما با این ششصد شتر نمی‌توان سوی غوغاییان و بدویان و غلامان رفت که همه جا ریخته‌اند و دست انداخته‌اند و به نخستین بانگ به جنبش آیند.

آنگاه عایشه کس پیش حفصه فرستاد که می‌خواست حرکت کند اما ابن عمر او را قسم داد که به جا ماند. عایشه روان شد، طلحه و زبیر نیز همراه وی بودند، عبدالله بن عتاب بن اسید را به کار نماز گماشت که در راه و در بصره با مردم نماز می‌کرد تا وقتی که کشته شد. مروان و دیگر مردم بنی امیه نیز با عایشه روان شدند، بجز آنها که ترسیدند، عایشه از اوطاس به سمت راست پیچید. همراهان وی ششصد سوار بودند بجز آنها که خودشان مرکب داشتند. شبانگاه راه را رها کرد و سمت راست گرفت. گویی کاروان آذوقه بود که از نزدیک ساحل گذشت و هیچکس از آنها به منکدر و واسط و فلج نزدیک نشد تا به بصره رسیدند و سالی پر حاصل بود.

ابن عباس گوید: یاران شتر ششصد کس بودند که به راه افتادند، عبد الرحمان ابن ابی بکر و عبدالله بن صفوان جمعی از آن جمله بودند و چون از چاه میمون گذشتند شتری را دیدند که کشته شده بود و خون آن همی ریخت و این را به فال بد گرفتند. هنگامی که مروان از مکه برون شد اذان گفت آنگاه بیامد و پیش طلحه و زبیر ایستاد و گفت: «به کدامتان بعنوان خلیفه سلام کنم و بنام وی اذان گویم؟»

عبدالله بن زبیر گفت: «به ابو عبدالله»

محمد بن طلحه گفت: «به ابو محمد»

گوید، آنگاه عایشه کس پیش مروان فرستاد و گفت: «چه میکنی؟ می‌خواهی در کار ما تفرقه افکنی؟
خواهرزاده من پیشوای نماز شود»

پس، عبدالله بن زبیر با مردم نماز می‌کرد تا وقتی که به بصره رسیدند. معاذ بن عبدالله می‌گفت: «بخدا
اگر فیروز شویم به فتنه افتیم که زبیر طلحه را به خلافت نگذارد و طلحه زبیر را بخلافت نگذارد.»

حرکت علی به طرف ربه به آهنگ بصره

قاسم بن محمد گوید: وقتی علی از کار طلحه و زبیر و مادر مؤمنان خبر یافت تمام ابن عباس را بر
مدینه گماشت و قثم بن عباس را سوی مکه فرستاد و بیرون شد امید داشت که آنها را در راه بگیرد،
می‌خواست راهشان را ببندد، اما در ربه معلوم شد که از دسترس وی دور شده‌اند. این خبر را عطاء بن رباب
وابسته حارث بن حزن برای وی آورد.

محمد گوید: علی در مدینه بود که خبر آمد که طلحه و زبیر و عایشه و پیروانشان همسخن شده‌اند که
سوی بصره روند و از گفتار عایشه خبر یافت و با همان آرایش که برای حرکت به شام به سپاه داده بود، برون
شد که آنها را بگیرد. جمعی از کوفیان و مصریان نیز سبکبار با وی روان شدند که همه هفتصد کس بودند،
امید داشت که در راه به آنها برسد و از رفتنشان جلوگیری کند.

گوید: عبدالله بن سلام به او رسید و عنانش بگرفت و گفت: «ای امیر مؤمنان! از مدینه مرو، بخدا اگر از
آنجا رفتی دیگر باز نمی‌گرددی و قدرت مسلمانان هرگز سوی آن باز نمی‌آید»

کسان به وی ناسزا گفتند، اما علی گفت: «کارش نداشته باشید که نیک مردی از یاران پیمبر است»
آنگاه برفت تا به ربه رسید و از عبور آنها خبر یافت و چون به آنها دست نیافت در ربه بماند و به
مشورت پرداخت.

طارق بن شهاب گوید: «وقتی خبر کشته شدن عثمان رسید از کوفه به آهنگ عمره برون شدیم و
چون به ربه رسیدیم، و این به هنگام صبحدم بود، دیدم رفیقان راه همدیگر را پس می‌زنند. گفتم:
«چیست؟»

گفتند: «امیر مؤمنان»

گفتم: «چه شده؟»

گفتند: «طلحه و زبیر با وی مخالفت کرده‌اند و آمده که راهشان را بگیرد و خبر یافته که گذشته‌اند و
می‌خواهد از دنبالشان برود»

گفتم: «انا لله و انا الیه راجعون پیش علی روم و همراه وی با این در مرد بجنم یا مخالفت وی کنم؟

کاری مشکل است»

گوید: آنگاه نزد وی رفتم، سپیده دم نماز بپا شد، علی بیامد و نماز کرد و چون برفت پسرش حسن پیش وی آمد و بنشست و گفت: «به تو گفتم و نشنیدی، فردا به مخصمه افی و کس یاریت نکند.»

علی گفت: «پیوسته مانند زن ناله می‌کنی، چه گفتمی که نکردم؟»

گفت: «وقتی عثمان را محاصره کردند گفتمت از مدینه بیرون شوی که وقتی او را می‌کشند آنجا نباشی. پس از آن روزی که کشته شد گفتم بیعت نکنی تا فرستادگان ولایات و قبایل بیایند و بیعت هر شهر بیاید. پس از آن وقتی این دو مرد چنان کردند گفتم در خانهات بنشین تا توافق کنند و اگر فسادی شد بدست دیگری باشد، اما به من گوش ندادی»

گفت: «پسرکم، اینکه گفتمی چرا وقتی عثمان را محاصره کردند از مدینه برون نشدی، بخدا ما را نیز چون او محاصره کرده بودند، اینکه گفتمی بیعت نمی‌کردی تا بیعت شهرها بیاید، کار بدست مردم مدینه بود و نخواستم کار تباه شود آنچه درباره خروج طلحه و زبیر گفتمی، این برای مردم اسلام وهن بود، بخدا از وقتی خلیفه شدم پیوسته بر من چیره بودند و اختیارم نبود و چنانکه باید تسلط نداشتم. اینکه گفتمی در خانه می‌نشستم، با تکلیف خود چه می‌کردم و با کسانی که پیش من می‌آمدند؟ می‌خواستی مثل گفتار باشم که محاصره‌اش کنند و گویند نیست نیست، اینجا نیست، تا پاهایش را ببندند و بیرون بکشند. اگر در تکالیف خلافت که بعهده منست ننگرم، پس کی بنگرد، پسرکم بس کن»

خرید شتر برای عایشه و خبر سگان حوآب

عربی شتردار گوید: بر شتری می‌رفتم که سواری را هم را گرفت و گفت: «ای شتردار شترت را می‌فروشی؟»

گفتم: «آری»

گفت: «به چند؟»

گفتم: «به هزار درم»

گفت: «دیوانه‌ای، شتری هست که به هزار درم بیزد؟»

گفتم: «آری همین شتر من»

گفت: «برای چه؟»

گفتم: «هرگز بر آن به تعقیب کسی نرفته‌ام که به او نرسیده باشم، وقتی بر آن بوده‌ام و کس به تعقیب من بوده بمن نرسیده.»

گفت: «اگر می‌دانستی آنرا برای کی می‌خواهیم، بهتر معامله می‌کردی»

گفتم: «برای کی می‌خواهی؟»

گفت: «برای مادرت»

گفتم: «مادرم را در خانه گذاشته‌ام که قصد سفر ندارد»

گفت: «برای عایشه مادر مؤمنان می‌خواهم»

گفتم: «مال تو است، بیا بی‌قیمت ببر»

گفت: «نه، با ما به کاروان بیا تا یک شتر مهری به تو بدهیم و درمهایی اضافه کنیم.»

گوید: باز گشتم شتر مهری عایشه را به من دادند بعلاوه چهارصد یا ششصد درم.

آنگاه به من گفت: «ای برادر عرنی راه را بلدی؟»

گفتم: «بله بهتر از همه می‌دانم»

گفت: «پس ما را به راه ببر»

گوید: «با آنها برفتم و به هر دره و آبی که می‌رسیدیم از نام آن می‌پرسیدند تا به آب حوآب رسیدیم و

سگان آنجا به ما بانگ زد»

گفتند: «این چه آبیست؟»

گفتم: «آب حوآب»

گوید: عایشه با صدای بلند فریاد زد آنگاه به شانه شتر خود زد و آنرا بخوابانید و گفت: «بخدا قصه

سگان حوآب مربوط به من است، برم گردانید» و این را سه بار گفت.

گوید: شتر بخفت و آنها نیز شتران را اطراف وی بخوابانیدند بدین حال بودند و عایشه از رفتن دریغ

داشت تا روز بعد همانوقتی که از راه مانده بودند.

گوید: زبیر بیامد و گفت: «فرار، فرار که بخدا علی بن ابی طالب به شما رسید.»

گوید: پس حرکت کردند و به من ناسزا گفتند و من باز گشتم. کمی رفته بودم که علی را با سوارانی

در حدود سیصد کس دیدم که به من گفت: «ای سوار» سوی او رفتم که گفت: «زن را کجا دیدی؟»

گفتم: «در فلان و بهمان جا و این شتر اوست و من شترم را به او فروختم»

گفت: «شتر را سوار شد؟»

گفتم: «آری و من با آنها برفتم تا به آب حوآب رسیدیم و سگان آنجا به ما بانگ زد و عایشه چنین و

چنان گفت، و چون کارشان را آشفته دیدم باز گشتم و آنها برفتند»

گفت: «ذو قار را بلدی؟»

گفتم: «شاید بهتر از همه بلدم»

گفت: «با ما بیا»

گوید: برفتم تا در ذو قار فرود آمدم علی بن ابی طالب گفت دو جوال بیاوردند و پهلوی هم نهاد.

آنگاه جهاز شتری بیاوردند و روی آن نهادند. سپس علی بیامد و بالا رفت و دو پا را از یک طرف رها کرد،

آنگاه حمد خدا گفت و ثنای او کرد و بر محمد صلوات گفت، سپس گفت: «دیدید که این قوم و این زن چه

کردند؟»

گوید: و حسن برخاست و بگریست.

علی گفت: «آمده‌ای که مثل زن گریه کنی؟»

گفت: «آری، به تو گفتم و نشنیدی و اکنون به مخصه‌ای افتاده‌ای که کس یاریت نکند»

گفت: «به این جمع بگو که با من چه گفتی؟»

گفت: «وقتی کسان سوی عثمان رفتند گفتمت دست به بیعت نگشایی تا عربان در کار خویش بنگرند که کاری را بی نظر تو فیصل نخواهند داد، اما نپذیرفتی، وقتی این زن روان شد و این قوم چنان کردند گفتمت در مدینه بمانی و یارانت را که بتو پیوسته‌اند بخوانی»

علی گفت: «بخدا راست می‌گویم ولی بخدا من چون گفتار نیستم که بصدا گوش کنم، وقتی پیامبر صلی الله علیه و سلم در گذشت، هیچکس برای خلافت شایسته‌تر از من نبود، اما مردم با ابو بکر بیعت کردند، من نیز مانند آنها بیعت کردم. آنگاه ابو بکر درگذشت و هیچ کس برای خلافت شایسته‌تر از من نبود اما مردم با عمر بن خطاب بیعت کردند من نیز مانند آنها بیعت کردم. آنگاه کسان سوی عثمان رفتند و او را کشتند. سپس پیش آمدند و به دلخواه با من بیعت کردند و من با کسانی که پیرویم کرده‌اند با مخالفانم جنگ میکنم تا خدا میان من و آنها حکم کند که از همه حکم کنان بهتر است.»

سخن عایشه که انتقام خون عثمان را می‌گیرم و رفتن او با طلحه و زبیر سوی بصره

اسد بن عبدالله گوید: وقتی عایشه در راه بازگشت از مکه به سرف رسید عبد ابن ام کلاب را که پسر ابی سلمه بود اما به مادر انتساب داشت بدید و گفت: «چه خبر؟»

گفت: «عثمان را بکشتند و هشت روز بماندند»

گفت: «بعد چه کردند؟»

گفت: «مردم مدینه اتفاق کردند و کارشان سرانجامی نیک یافت و درباره علی ابن ابی طالب همسخن شدند»

گفت: «اگر کار خلافت بر یار تو قرار گیرد، ای کاش آسمان به زمین افتد بازم گردانید، بازم گردانید.»

و سوی مکه بازگشت و می‌گفت: «به خدا عثمان به ستم کشته شد، بخدا انتقام خون او را می‌گیرم»

ابن ام کلاب گفت: «نخستین کسی که گفته خویش را تغییر داد تویی، تو بودی که می‌گفتی نعل را بکشید که کافر شده»

ابن ام کلاب خطاب به عایشه شعری به این مضمون گفت:

«آغاز از تو بود، تغییر نیز از تو بود

باد از تو بود و باران هم از تو بود

تو گفته بودی که پیشوا را بکشند
 و به ما گفته بودی که کافر شده
 ما ترا در کار کشتن وی اطاعت کردیم
 قاتل وی به نزد ما کسی است که دستور داده
 ولی آسمان از بالای ما نیفتاد
 و آفتاب و مهتابمان نگرفت با کسی بیعت کرده‌اند که
 کارها را به نظام می‌آورد
 و کار جنگ را سامان می‌دهد
 و کسی که درست پیمان باشد
 همانند خیانتکار نیست»

گوید: عایشه به مکه رفت و بر در مسجد فرود آمد و سوی حجر رفت و آنجا پردگی شد و کسان بر او فراهم شدند و گفت: «ای مردم بخدا عثمان به ستم کشته شد، بخدا انتقام خون او را می‌گیرم.»
 محمد گوید: علی نگران مقصد قوم بود و نمی‌دانست کجا خواهند رفت، می‌خواست سوی بصره روند و چون یقین کرد که راه بصره گرفته‌اند خرسند شد و گفت: «مردان و خاندانهای عرب در کوفه‌اند.»
 ابن عباس گفت: «چیزی که ترا خرسند کرده مرا آزرده دارد. کوفه خیمه‌گاهی است که سران عرب آنجایند و گنجایش قوم را ندارد و پیوسته آنجا کسی هست که نگران چیزی است که بدان نمی‌رسد و چون چنین باشد بر ضد کسی که بدان دست یافته آشوب کند تا او را بشکنند و همدیگر را تباہ کنند.»
 علی گفت: «کار چنان می‌نماید که گویی، برتری و حق مردم مطیع از روی سابقه و تقدم است، اگر به استقامت بودند معافشان داریم و تلافی کنیم، اگر بدین بس کردند، نیکی بینند و اگر بس نکردند مکلفیم به استقامتشان آریم و این برای کسی که به بدی افتد بد شود.»

ابن عباس گفت: «این کار را جز به تحمل و رضا حاصل نتوان کرد.»
 سیف گوید: وقتی طلحه و زبیر و مادر مؤمنان و مسلمانان مکه متفق شدند که سوی بصره روند و از قاتلان عثمان انتقام بگیرند، زبیر و طلحه پیش ابن عمر رفتند و خواستند که او نیز بیاید.
 ابن عمر گفت: «من یکی از مردم مدینه‌ام، اگر همسخن شدند که قیام کنند، من نیز قیام می‌کنم و اگر همسخن شدند که به جای مانند، من نیز بجای می‌مانم» و از او چشم پوشیدند.
 ابو ملیکه گوید: وقتی آهنگ حرکت داشتند زبیر پسران خود را فراهم آورد و با بعضی وداع کرد و بعضی را همراه برد، دو پسر اسما را برد، گفت: «فلان بمان، عمرو بمان»
 و چون عبدالله بن زبیر این بدید گفت: «عروه بمان، منذر بمان»
 زبیر گفت: «وای تو، می‌خواهم و پسر مرا همراه داشته باشم که به کارم آیند.»

گفت: «اگر همه را می‌بری ببر و اگر کسی را به جای می‌گذاری، این دو را نیز به جای گذار و از میان زنان خویش اسما را به خطر مرگ فرزند مینداز.»

گوید: زبیر بگریست و آن دو را نیز وا گذاشت، آنگاه برون شدند و چون به کوههای اوطاس رسیدند از سمت راست سوی بصره رفتند و راه بصره را به سمت چپشان گذاشتند و چون به نزدیک راه رسیدند وارد آن شدند و از منکدر گذشتند.

و هم ابو ملیکه در روایت دیگر گوید: زبیر و طلحه روان شدند، عایشه نیز روان شد و همسران پیمبر از پی وی تا ذات عرق آمدند کس روزی ندیده بود که بیش از آن بر اسلام گریسته باشند و آنرا روز گریه نام دادند. عایشه عبد الرحمان بن عتاب را گفت با مردم نماز کند که عادل بود.

یزید بن معن سلمی گوید: وقتی اردوی عایشه از اوطاس سمت راست گرفت به ملیح بن عوف سلمی گذشتند که در ملک خویش بود و به زبیر سلام کرد و گفت: «ای ابو عبدالله چه شده؟»

گفت: «بر امیر مؤمنان تاخته‌اند و بی‌سبب و جهتی او را کشته‌اند»

گفت: «کی؟»

گفت: «غوغاییان ولایات و اوباش قبایل، بدویان و غلامان نیز از آنها پشتیبانی کرده‌اند.»

گفت: «می‌خواهید چه کنید؟»

گفت: «مردم را برانگیزیم که خون گرفته شود و معوق نماند که معوق ماندنش سلطه خدا را در میان ما به سستی افکند و اگر مردم از امثال آن باز مانند، پیشوایی نماند مگر اینگونه کسانی بکشند»

گفت: «بخدا رها کردن این، وحشت آور است و معلوم نیست به کجا خواهد کشید»

گوید آنگاه یک دیگر را وداع گفتند و از هم جدا شدند.

ورود جمع به بصره و جنگ با عثمان بن حنیف

محمد گوید: وقتی راه را طی کردند و بیرون بصره رسیدند عمیر بن عبدالله تمیمی آنها را بدید و گفت: «ای مادر مؤمنان! ترا به خدا قسم می‌دهم، پیش کسانی که یکی را برای مهیا کردنشان نفرستاده‌ای وارد مشو»

گفت: «رأی درست آوردی و مردی پارسایی»

گفت: «به ابن عامر بگوی با شتاب برود که در بصره بر آوردگان دارد، پیش آنها رود که مردم را ببینند

سپس تو بروی که دانسته باشند برای چه آمده‌اید»

عایشه، ابن عامر را فرستاد و او مخفیانه وارد بصره شد عایشه. نیز به تنی چند از سران بصره نامه نوشت، به احنف بن قیس نوشت و صبره بن شیمان و امثالشان، آنگاه روان شد و چون به حفیر رسید در انتظار جواب و خبر ماند.

و چون خبر به مردم بصره رسید عثمان بن حنیف، عمران بن حصین را که از عامه بود پیش خواند و با ابو الاسود دوئلی که از خواص بود همراه کرد و گفت: پیش این زن روید و کار وی و همراهانش را معلوم کنید.

آنها برفتند و در حفیر به عایشه و همراهان رسیدند و اجازه خواستند، عایشه اجازه داد که وارد شدند و سلام کردند و گفتند: «امیر مان ما را فرستاده که از سبب آمدنت بپرسیم، آیا به ما خبر می دهی؟» گفت: «بخدا کسی همانند من به کار نهانی نمی رود و خبر را از فرزندان خود مکتوم نمی دارد. غوغایان ولایات و اوباش قبایل به حرم پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم هجوم آوردند و در آنجا حادثه‌ها پدید آوردند و حادثه‌سازان را به آنجا کشانیدند و در خور لعنت خدا و لعنت پیمبر خدا شدند به سبب آنکه پیشوای مسلمانان را کشتند بی آنکه دلیل یا قصاصی در میان باشد، خون حرام را حلال دانستند و بریختند و مال حرام را غارت کردند، حرمت شهر حرام و ماه حرام را رعایت نکردند، حرمت عرض‌ها و تن‌ها را نداشتند، در خانه کسان بی‌رضایتشان اقامت گرفتند که قدرت مقاومت نداشتند و در امان نبودند، ضرر زدند و سود ندادند و از خدا نترسیدند، من آمده‌ام که کار این جمع و محنت مردمی را که آنجا هستند و آنچه را که برای اصلاح این وضع باید انجام داد با مسلمانان بگویم و این آیه را بخواند:

«لَا خَيْرَ فِي كَثِيرٍ مِنْ نَجْوَاهُمْ إِلَّا مِنْ أَمْرٍ بَصَدَقَةٍ أَوْ مَعْرُوفٍ أَوْ إِصْلَاحٍ بَيْنَ النَّاسِ ۚ ۴: ۱۱۴»

یعنی: در غالب آهسته گفتنشان چیزی نیست مگر آنکه به صدقه دادنی یا نکویی کردنی یا اصلاح میان مردم فرمان دهد.

می‌خواهیم کسانی را که خدا گفته و پیمبر خدا فرمان داده از صغیر و کبیر و مرد و زن برای اصلاح برانگیزیم، کار ما چنین است شما را به معروف می‌خوانیم و از منکر منع می‌کنیم و به تغییر آن ترغیب می‌کنیم.»

محمد گوید: ابو الاسود و عمران از پیش عایشه برون شدند و پیش طلحه رفتند و گفتند: «برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «برای خونخواهی عثمان»

گفتند: «مگر با علی بیعت نکرده‌ای؟»

گفت: «چرا اما شمشیر روی گردنم بود، اگر علی میان ما و قاتلان حایل نشود بر کناری او را نمی‌خواهم»

گوید: آنگاه پیش زبیر رفتند و گفتند: «برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «برای خونخواهی عثمان»

گفتند: «مگر با علی بیعت نکرده‌ای؟»

گفت: «چرا، اما شمشیر روی گردنم بود، اگر میان ما و قاتلان حایل نشود بر کناری او را نمی‌خواهم»

آنگاه آن دو کس پیش عایشه باز گشتند و با وی وداع کردند، عایشه با عمران وداع کرد و گفت: «ای ابو الاسود مبادا هوس ترا به جهنم بکشاند و این آیه را خواند:

كُونُوا قَوَّامِينَ لِلَّهِ شُهَدَاءَ بِالْقِسْطِ ۗ ۸

یعنی: برای خدا قیام کنید و به انصاف گواهی دهید.

پس آنها را روانه کرد و منادی وی ندای رحیل داد، آن دو کس پیش عثمان ابن حنیف رفتند و ابو الاسود پیش از عمران سخن کرد و شعری خواند به این مضمون:

«ای ابن حنیف! قوم بمخالفت آمده‌اند

با آنها مقاومت کن و پایمردی کن»

عثمان گفت: «انا لله و انا اليه راجعون قسم به خدای کعبه که جنگ میان مسلمانان افتاد، دغلی را ببینید»

عمران گفت: «بله، بخدا، مدتی دراز شما را درهم کوبد و چندان چیزی از شما نماند»

عثمان گفت: «ای عمران رأی تو چیست؟»

گفت: «من به جای می‌نشینم تو نیز چنین کن»

گفت: «جلوشان را می‌گیرم تا امیر مؤمنان علی بیاید.»

عمران گفت: «خدا هر چه می‌خواهد کند» و سوی خانه خود رفت.

آنگاه عثمان به کار خویش پرداخت، هشام بن عامر پیش وی آمد و گفت: «ای عثمان این کار که تو می‌کنی مایه شر می‌شود، این دریدگی رفو نمی‌گیرد و این شکاف ترمیم نمی‌پذیرد، با این جمع مسامحه کن تا دستور علی بیاید و با آنها مخالفت مکن.»

اما عثمان نپذیرفت و کسان را ندا داد و دستور داد که آماده شوند که سلاح برگرفتند و در مسجد جامع فراهم آمدند، عثمان بیامد و به حيله پرداخت تا اندیشه مردم را بداند و دستور آمادگی داد. آنگاه یک مرد کوفی قیسی را مأمور کرد و میان مردم فرستاد که به سخن ایستاد و گفت: «ای مردم! من قیسی پسر عقدیه حمیسیم، این قوم سوی شما آمده‌اند. اگر از سر ترس آمده‌اند، از جایی آمده‌اند که پزندگان در امانند، اگر به خونخواهی عثمان آمده‌اند ما که قاتلان عثمان نیستیم، درباره آنها به رأی من کار کنید و به جایی که آمده‌اند برشان گردانید»

اسود بن سریع سعدی برخاست و گفت: «آنها می‌دانند که ما قاتلان عثمان نیستیم، آمده‌اند که از ما بر ضد قاتلان عثمان، چه اینجا باشند چه جای دیگر، کمک بگیرند، اگر این جمع چنانکه گفتم از دیارشان برون رانده شده‌اند کی باید مانع برون راندن کسان از شهرها شود؟»

گوید: مردم ریگ به طرف او پرانیدند و عثمان بدانست که آمدگان در بصره یاران و همدستانی دارند و شکسته خاطر شد.

عایشه و همراهان بیامدند تا به مرید رسیدند و از بالا در آمدند و آنجا بماندند تا عثمان با همراهان خویش بیامد و از مردم بصره کسانی که خواسته بودند با وی آمدند و در مرید فراهم شدند و همچنان آمدند تا مرید از مردم پر شد. طلحه در سمت راست مرید بود، زبیر نیز با وی بود، عثمان در سمت چپ بود. کسان گوش به طلحه فرا داشتند و او حمد و ثنای خدا کرد و از عثمان و فضیلت وی و مدینه و کار ناحقی که شده بود سخن آورد و عمل را سخت ناروا شمرد و کسان را به خونخواهی وی خواند و گفت: «این کار، دین و سلطه خدا را نیرو می‌دهد که خونخواهی خلیفه مظلوم، از جمله حدود خداست، شما نیز اگر چنین کنید کار صواب کرده‌اید و کارتان به شما باز می‌گردد و اگر نکنید قدرت نماند و نظم نیاید.»

زبیر نیز سخنانی همانند این گفت، آنها که در سمت راست مرید بودند گفتند: «راست و نیکوست، حق گفتید و سوی حق خواندید.»

و آنها که در سمت چپ بودند گفتند: «بد کاریست و خیانت، باطل گفتند و سوی باطل خواندند، بیعت کرده‌اند و آمده‌اند و چنین سخن می‌کنند.» مردم خاک به هم افکندند و ریگ انداختند و گرد و خاک کردند.

آنگاه عایشه سخن کرد، صدایی درشت داشت، چون صدای زنی شکوهمند بود و به همه جا می‌رسید، حمد خدا عز و جل کرد و ثنای او بر زبان راند و گفت: «چنان بود که مردم به عثمان معترض بودند و عاملان او را نمی‌خواستند در مدینه پیش ما می‌آمدند و درباره خبرها که از عمال وی می‌گفتند با ما مشورت می‌کردند و سخنان نیکو درباره اصلاح فیما بین میشنیدند و ما می‌نگریستیم و عثمان را بی‌گناهی پرهیزکار و درست پیمان می‌یافتیم و آنها را بدکاران خیانتکار دروغگو مییافتیم که جز آنچه می‌گفتند، می‌خواستند و چون نیرویشان بیشتر شد به خانه او ریختند و خون حرام و مال حرام و شهر حرام را بدون دلیل و قصاص، حلال دانستند، بدانید که بر شماست و جز این روا نیست که قاتلان عثمان را بگیرید و کتاب خدا عز و جل را روان دارید و این آیه را خواند:

«أَلَمْ تَرَ إِلَى الَّذِينَ أَوْتُوا نُصِيْبًا مِّنَ الْكِتَابِ يُدْعَوْنَ إِلَى كِتَابِ اللَّهِ لِيَحْكُمَ بَيْنَهُمْ ثُمَّ يَتَوَلَّى فَرِيقٌ مِّنْهُمْ وَ هُمْ مُّعْرِضُونَ ۚ ۲۳»

یعنی: مگر آن کسان را که از تورات بهره‌ای یافته‌اند نبینی که به کتاب خدا خوانده شوند تا میانشان حکم کند آنگاه گروهی از آنها روی بگردانند و اعراضگران باشند.

یاران عثمان بن حنیف دو گروه شدند: گروهی گفتند: «بخدا راست گفت و نکو گفت و بمنظور نیک آمده» گروه دیگر گفتند: «بخدا دروغ می‌گویید، نمی‌دانیم چه می‌گویید» و به همدیگر خاک افکندند و ریگ پرانیدند و گرد و خاک کردند.

گوید: و چون عایشه چنین دید سرازیر شد و مردم سمت راست نیز سرازیر شدند و در مرید در محل دباغان جای گرفتند و یاران عثمان به جای خویش ماندند و با هم سخن داشتند تا از هم جدایی گرفتند:

بعضیشان سوی عایشه رفتند و بعضی دیگر با عثمان بر دهانه کوچه بماندند. آنگاه عثمان با همراهان خویش بیامد و بر دهان کوچه مسجد، سمت راست دباغان با جمع مقابل شدند و دهانه کوچه را گرفتند. قاسم بن محمد گوید: جاریه بن قدامه سعدی بیامد و گفت: «ای مادر مؤمنان! کشته شدن عثمان سبکتر از کار تو است که از خانه خویش در آمده‌ای و بر این شتر ملعون آماج سلاح شده‌ای در پرده و حرمت خدای بودی، پرده خویش دریدی و حرمت خویش ببردی، هر که جنگ ترا روا داند کشتنت را نیز روا داند، اگر به اختیار سوی ما آمده‌ای به خانه خویش باز گرد و اگر نا بدلخواه آمده‌ای از مردم کمک بخواه.» گوید: نوجوانی از بنی سعد سوی طلحه و زبیر رفت و گفت: «ای زبیر! تو حواری پیمبر خدا بوده‌ای و ای طلحه! تو پیمبر خدا را بدست خود محفوظ داشته‌ای مادران را نیز با شما می‌بینم، آیا زنانان را نیز آورده‌اید؟»

گفتند: «نه»

گفت: «پس مرا با شما چه کار؟» و کناره گرفت.

جوان سعدی شعری به این مضمون گفت:

«حلیله کان خویش را محفوظ داشته‌اید

و مادر خویش را کشانیده‌اید

حقا که این از کم انصافی است

فرمان داشت که در خانه خویش بماند

اما راه بیابانها گرفت و هدف شد

که فرزندانش در مقابل او

با تیر و نیزه و شمشیر جنگ کنند

این حمایتگر طلحه و زبیر

بخاطر آنها

پرده‌های خویش را درید»

جوانی از قبيله جهینه پیش محمد بن طلحه آمد که مردی عابد بود و گفت: «از خون عثمان با من

سخن کن»

گفت: «بله، خون عثمان سه پاره است، پاره‌ای به گردن صاحب هودج است، یعنی عایشه، پاره‌ای به

گردن صاحب شتر سرخ است، یعنی طلحه، و پاره‌ای به گردن علی بن ابی طالب است.»

جوان بخندید و گفت: «بگمراهی نیفتم» و به علی پیوست و شعری در این باب گفت، به این مضمون:

«از پسر طلحه درباره مقتول مدینه

که دفن نشد، پرسیدم:

گفت: سه گروه بودند که

پسر عفان را به کشتن دادند

یک سوم به گردن آن کسی است که در پرده است

و یک سوم به گردن سوار شتر سرخ است

و یک سوم به گردن پسر ابی طالب است

گفتم: درباره دو تن اولی راست گفتی

اما درباره سومی، به خطا رفتی»

محمد گوید: ابو الاسود و عمران برون شدند، حکیم بن جبلة با گروهی سوار بیامد و جنگ انداخت، یاران عایشه نیزه‌ها را بالا بردند و نگهداشتند که جنگ نشود اما حکیم بس نکرد و باز نگشت و به جنگ ادامه داد، یاران عایشه دست برداشته بودند مگر برای دفاع از خویشان، حکیم سواران خویش را تحریک می‌کرد و تشویق می‌کرد و می‌گفت: «اینان قرشیانند که ترس و غرورشان نابودشان می‌کند» آنگاه بر دهانه کوجه بجنگیدند و اهل خانه‌ها که دل با یکی از دو گروه داشتند به بام آمدند و سنگ سوی گروه دیگر می‌افکندند.

گوید: عایشه به یاران خویش گفت که سمت چپ گرفتند و به قبرستان بنی مازن رسیدند و لختی آنجا بماندند و مردم به آنها تاختند که شب از هم جداشان کرد. عثمان سوی مصر باز گشت و کسان سوی قبایل خویش رفتند.

آنگاه ابو الحجر با یکی از بنی عثمان بن مالک پیش عایشه و طلحه و زبیر آمد و گفت که به جایی بهتر از آنجا روند. از قبرستان بنی مازن حرکت کردند و از سمت قبرستان از آب بند بصره گذشتند و تا زابوقه رفتند و از آنجا به قبرستان بنی حصن رسیدند که به دار الرزق می‌رسید. شبانگاه به آمادگی پرداختند، مردم نیز سوی آنها روان بودند صبحگاهان در عرصه دار الرزق آماده بودند و عثمان بن حنیف به مقابله آمد، حکیم بن جبلة ناسزا گویان بیامد و نیزه به دست داشت. یکی از مردم عبد القیس بدو گفت: «این کیست که ناسزایش می‌گویی و این سخنان که می‌شنوم درباره او ادا می‌کنی؟»

گفت: «عایشه»

گفت: «ای خبیث‌زاده، با مادر مؤمنان چنین می‌گویی؟»

حکیم نیزه را میان دو پستان وی نهاد و او را بکشت، آنگاه به زنی رسید و همچنان ناسزای عایشه می‌گفت.

زن گفت: «این کیست که ترا به ناسزا گفتن وا داشته؟»

گفت: «عایشه» گفت: «ای خبیث‌زاده به مادر مؤمنان چنین می‌گویی؟»

حکیم ضربتی میان دو پستان وی زد و خونس بریخت و برفت.

گوید: «و چون فراهم آمدند، با یاران عایشه روبرو شدند و در دار الرزق جنگی سخت کردند که از هنگام طلوع تا نیمروز دوام داشت و بسیار کس از یاران عثمان ابن حنیف کشته شد و زخمی، از دو طرف بسیار بود.

منادی عایشه ندا می داد و قسم می داد که بس کنید، اما نمی پذیرفتند و چون به سختی افتادند، یاران عایشه را به صلح خواندند که پذیرفتند و متارکه کردند و مکتوبی در میانه نوشتند که پیک سوی مدینه فرستند و دست بدارند تا پیک باز آید، اگر معلوم شد که طلحه و زبیر را در کار بیعت مجبور کرده اند عثمان برود و بصره را به آنها وا گذارد و اگر مجبور نبوده اند طلحه و زبیر بروند. مکتوب چنین بود:

«این قراری است که طلحه و زبیر و مؤمنان مسلمانان همراهشان مطابق آن با عثمان بن حنیف و مؤمنان و مسلمانان همراه وی قرار کرده اند که عثمان همانجا که هنگام صلح به دست وی بوده بماند و طلحه و زبیر همانجا که هنگام صلح بدستشان بوده بمانند، تا امین دو گروه و پیکشان، کعب بن سور از مدینه بیاید هیچیک از دو گروه در مسجد و بازار و راه و آبگهی مزاحم دیگری نشود، آرامش در میان است تا کعب با خبر بیاید و اگر خبر آورد که قوم طلحه و زبیر را به کار بیعت مجبور کرده اند، دستور دستور آنهاست. اگر عثمان خواهد سوی مقصد خویش رود و اگر خواهد با آنها بماند. و اگر خبر آورد که مجبور نبوده اند دستور عثمان است. اگر طلحه و زبیر خواستند بمانند و بر اطاعت علی باشند و اگر خواهند سوی مقصد خویش روند و مؤمنان از کسی که توفیق یابد پیروی کنند»

گوید: کعب برفت تا به مدینه رسید، مردم برای آمدن وی فراهم آمدند و این به روز جمعه بود. کعب به سخن ایستاد و گفت: «ای مردم مدینه مردم بصره مرا پیش شما فرستاده اند تا معلوم کنم آیا این قوم این دو مرد را به بیعت علی مجبور کرده اند یا به اختیار بیعت کرده اند؟»

هیچکس از جمع به وی جواب نداد، بجز اسامه بن زید که برخاست و گفت: «بیعت نکردند مگر به اجبار»

سهل بن حنیف و کسان به طرف اسامه جستند. صهیب بن سنان برجست و به اتفاق ابو ایوب بن زید و جمعی از یاران رسول خدا و از جمله محمد بن مسلمه از بیم آنکه مبدا اسامه کشته شود گفت: «بخدا چنین بود، این مرد را رها کنید»

او را رها کردند صهیب دستش بگرفت و از مسجد ببرد و به خانه اش رسانید و گفت: «مگر نمی دانستی که ام عامر احمق بود، نمی توانستی مانند ما خاموش بمانی؟»

گفت: «نه بخدا نمی دانستم کار به اینجا می کشد که حادثه ای سخت بود.»

کعب بازگشت، در این فاصله حوادثی رخ داده بود که طلحه و زبیر آنرا به حساب گرفته بودند، از جمله اینکه محمد بن طلحه که نماز بسیار می کرد در جایی نزدیک عثمان بن حنیف بایستاد و بعضی از قوم زط و

سیابجه بیم کردند که مبادا مقصود دیگر دارد و او را از آن محل دور کردند طلحه و زبیر کس پیش عثمان فرستادند که این یکی. علی از ماجرای مدینه خبر یافت و نامه‌ای به عثمان نوشت و او را بی کفایت خواند و نوشت: «بخدا اگر مجبور شدند برای جلوگیری از تفرقه بود که به اجبار به جماعت و فضیلت پیوستند، اگر منظورشان رهایی از بیعت است دستاویزی ندارند اگر منظور دیگر دارند باید ببینیم و ببینند»

وقتی این نامه به عثمان بن حنیف رسید کعب نیز بیامد و کس پیش عثمان فرستادند که از پیش ما برو اما او نامه را حجت کرد و گفت: «این مطلب تازه است جز آنچه گفته‌ایم»

پس طلحه و زبیر شبانگاهی سرد و تاریک طوفانی و بارانی، کسان را فراهم آوردند و سوی مسجد رفتند، وقت نماز عشا بود که نماز عشا را دیر می‌کردند، عثمان بن حنیف تأخیر کرده بود و عبد الرحمان بن عتاب را پیش صف نهاده بودند، جماعت زط و سیابجه شمشیر کشیدند و در جمع یاران طلحه و زبیر نهادند. آنها نیز مقابله کردند و در مسجد به جنگ پرداختند و پایمردی کردند و همه را که چهل کس بودند از پای در آوردند و کسان فرستادند تا عثمان را پیش طلحه و زبیر آرند و چون پیش آنها رسید لگدکوبش کردند و یک موی در چهره وی بجا گذاشتند و این را سخت مهم شمردند و ماجرا را به عایشه خبر دادند و رأی او را خواستند، عایشه پیغام داد: «ولش کنید که هر جا می‌خواهد برود، به زندانش مکنید»

آنگاه کشیک بانان عثمان را از قصر بیرون کردند و وارد شدند و چنان بود که هر روز و شب بطور متناوب، چهل کس کشیک بانی عثمان می‌کردند. عبد الرحمان بن عتاب نماز عشا و نماز صبحدم را با کسان بکرد.

گوید: فرستاده میان عایشه و طلحه و زبیر عبد الرحمان بود که خبر سوی عایشه برد و از پیش وی جواب آورد و فرستاده قوم بود.

ابو محنف گوید: وقتی عثمان بن حنیف را گرفتند، ابان بن عثمان را پیش عایشه فرستادند و رای وی را خواستند.

عایشه گفت: «بکشیدش.»

زنی به او گفت: «ای مادر مؤمنان! ترا بخدا با عثمان که صحبت پیمبر خدا داشته چنین مکن»

عایشه گفت: «ابان را پس آرید»

و چون او را بیاوردند گفت: «عثمان را بدارید، نکشید»

گفت: «اگر می‌دانستم که مرا برای این، بار پس خوانده‌ای نمی‌آمدم.»

مجاهد بن مسعود گفت: «عثمان را بزیند و موی ریشش را بکنید، چهل تازیانه به او زدند و موی ریش

و سر و ابروان و پلکانش را بکنند و بداشتند.»

زهری گوید: وقتی طلحه و زبیر خبر یافتند که علی در ذی قار فرود آمده سوی بصره رفتند و از منکدر

عبور کردند و عایشه بانگ سگان شنید و گفت: «این چه آبی است؟»

گفتند: «آب حوآب»

گفت: «انا لله و انا اليه راجعون، من همانم، از پیمبر خدا وقتی که زانش پیش وی بودند شنیدم که می گفت: ایکاش می دانستم سگان حوآب به کدامتان بانگ می زند»
عایشه می خواست باز گردد اما عبدالله بن زبیر پیش وی آمد و گفت: «کسی که گفته اینجا حوآب است دروغ گفته» و چندان بگفت تا عایشه روان شد.
گوید: وقتی به بصره رسیدند عثمان بن حنیف که عامل آنجا بود گفت: «سبب مخالفت شما با علی چیست؟»

گفتند: «او که چنین و چنان کرده برای خلافت شایسته تر از ما نیست»

عثمان گفت: «علی مرا به اینجا گماشته، نامه می نویسم و به او خبر می دهم که به چه کار آمده اید و با کسان نماز می کنم تا نامه او بیاید»
گوید: آنها موافقت کردند و او نامه نوشت، اما دو روز نگذشت که بر او تاختند و در زابوقه نزدیک مدینه الرزق با عثمان بجنگیدند و غلبه یافتند و او را بگرفتند، می خواستند بکشندش اما از خشم انصاریان بیم کردند و به مو و تن وی آسیب زدند، آنگاه طلحه و زبیر میان مردم بصره به سخن ایستادند و گفتند: «ای مردم بصره گناه را توبه باید، ما می خواستیم رفتار امیر مؤمنان عثمان دیگر شود، کشتن او را نمی خواستیم اما سفیهان بر خردمندان غلبه یافتند و او را کشتند»

مردم به طلحه گفتند: «ای ابو محمد! نامه های تو که به ما می رسید جز این بود.»

زبیر گفت: «درباره وی نامه ای از من پیش شما آمد؟» آنگاه از کشته شدن عثمان و رفتاری که با وی شده بود سخن آورد و از علی خرده گرفت.

گوید: یکی از مردم عبد القیس برخاست و گفت: «ای مرد خاموش باش تا ما سخن کنیم»

عبدالله بن زبیر گفت: «ترا با سخن کردن چکار؟»

مرد عبدی گفت: «ای گروه مهاجران! شما نخستین کسانی بوده اید که دعوت پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم را پذیرفته اید، و این فضیلت شما بود، مردم نیز همانند شما به اسلام روی آوردند، وقتی پیمبر خدا در گذشت با یکی از خودتان بیعت کردید و در این مورد از ما رای نخواستید اما رضایت دادیم و پیروی شما کردیم و خدا در ایام خلافت وی مسلمانان را برکت داد آنگاه، او، رضی الله عنه، در گذشت و یکی از شما را بخلافت گماشت، در این مورد نیز با ما مشورت نکردید اما رضایت دادیم و تسلیم شدیم. و چون خلیفه درگذشت کار را به شش کس محول کرد که بی مشورت ما عثمان را انتخاب کردید و با او بیعت کردید آنگاه بی مشورت ما به وی اعتراض کردید و خونس بریختید، پس از آن بی مشورت ما با علی بیعت کردید، اینک چه اعتراضی با او دارید که با وی جنگ کنیم؟ آیا غنیمی به تبعیض داده یا کاری به ناحق کرده که بدان معترضید تا با شما بر ضد وی باشیم، اگر چنین نیست پس این کار چیست؟»

گوید: خواستند او را بکشند که عشیره‌اش مانع شدند، اما روز بعد بر او و کسانش تاختند و هفتاد کس را بکشتند.

محمد گوید: وقتی عثمان بن حنیف را بگرفتند، صبحگاهان بیت المال با کشیک بانان در تصرف طلحه و زبیر بود، مردم نیز با آنها بودند و هر که با آنها نبود مغلوب و گوشه گیر بود. کس پیش عایشه فرستادند که حکیم با گروهی بجاست. عایشه پیغام داد که عثمان را بزدان نکنند، ولش کنند. چنان کردند، عثمان رها شد و به دنبال کار خود رفت. حکیم بن جبلة با سواران خویش و کسانی از مردم عبد القیس که پیروی او می‌کردند و کسانی از پراکندگان طایفه ربیعہ که به آنها پیوسته بودند آماده بود که سوی دار الرزق رفتند حکیم می‌گفت: «اگر یاریش نکنم برادرش نیستم» و به عایشه ناسزا می‌گفت.

گوید: یکی از زنان قوم حکیم، سخنان او را شنید و گفت: «ای خبیث‌زاده این سزاوار تو است» که ضربتی زد و او را بکشت و مردم عبد القیس بجز آنها که گمنام بودند خشم آوردند و گفتند: «دیشب چنان کردی، اکنون نیز از سر گرفتی بخدا می‌گذاریم تا خدا از تو قصاص بگیرد» و برفتند و او را ترک کردند و کسانی از پراکندگان قبایل که همراه عثمان بن حنیف به غزای عثمان رفته بودند و در محاصره وی شرکت داشته بودند و دانستند که در بصره جای ندارند بر او فراهم آمدند که آنها را سوی زبوقه بنزدیک دار الرزق برد.

عایشه گفت: «هیچکس را نکشید مگر آنکه با شما جنگ کند بانک زنید که هر کس از قاتلان عثمان نباشد دست از ما بدارد که ما جز با قاتلان عثمان کار نداریم و به هیچکس نمی‌تازیم» گوید: اما حکیم جنگ آغاز کرد و به بانک اعتنا نکرد.

طلحه و زبیر گفتند: «حمد خدای که خونی‌های ما را از مردم بصره فراهم آورد. خدایا هیچکدامشان را باقی مگذار و از آنها قصاص بگیر و همه را بکش»

آنگاه به جنگ آنها رفتند که سخت بجنگیدند، چهار سر بودند: حکیم مقابل طلحه بود، ذریح مقابل زبیر بود، ابن محرش مقابل عبد الرحمان بن عتاب بود و حرقوص بن زهیر مقابل عبد الرحمان بن حارث. طلحه به حکیم تاخت که سیصد مرد داشت، وی شمشیر می‌زد و رجزی می‌خواند به این مضمون:

«با شمشیر می‌زنمشان

همانند مردی عبوس

که از زندگی مایوس است

و بهشت می‌جوید»

یکی پای او را بزد و قطع کرد و او خود را کشید و پا را برگرفت و سوی حریف افکند که بدو خورد و از پای در آمد و پیش رفت و او را بکشت و بر پیکرش تکیه کرد و شعری به این مضمون خواند:

«ای ران! بیم مدار

که بازویم بجاست

و با آن، بالای زانویم را حفظ می‌کنم»

و هم او رجزی به این مضمون می‌خواند:

«این ننگ نیست که من بمیرم.

نگ آنست که کسی فرار کند

نابود شدن بزرگی را از میان نمی‌برد»

یکی پیش وی آمد که سر خویش را بر پیکر کشته دیگر نهاده بود، گفت: «حکیم چه شده؟»

گفت: «کشتندم»

گفت: «کی ترا کشت؟»

گفت: «متکایم»

گوید: پس او را برداشت و به یارانش پیوست که هفتاد کس بودند.

گوید: حکیم که بر یک پا ایستاده بود و شمشیرها بر ضد آنها به کار بود بی‌لکنت سخن کرد و گفت:

«این دو کس را چنان دیدیم که با علی بیعت کردند و به اطاعت وی در آمدند آنگاه به مخالفت و جنگ و

خونخواهی عثمان بن عفان آمدند و میان ما مردم این دیار تفرقه انداختند، منظور آنها عثمان نیست.»

گوید: یکی بانگ زد: «ای خبیث! اکنون که انتقام خدا به تو رسید به سخن پرداخته‌ای کی تو و یارانت

را وا داشت که به پیشوای مظلوم حمله برید و در جمع مسلمانان تفرقه آورید و خون بریزید و تحصیل دنیا

کنید، اینک عذاب و انتقام خدا را بچش و همین جور باش»

گوید: ذریح و یارانش کشته شدند، حرقوص بن زهیر با تنی چند از یارانش جان به در برد و به قوم

خویش پناه بردند. منادی طلحه و زبیر ندا داد که در هر یک از قبایل شما کسی از مهاجمان باشد پیش ما

بیارید، آنها را بیاوردند چنانکه سگان را می‌برند و همه را کشتند و میان بصریان از آن جمع کس نماند مگر

حرقوص بن زهیر که بنی سعد به حمایت او برخاستند که وی از بنی سعد بود، اما سخت به زحمت افتادند،

مدتی معین شد و بنی سعدیان را که طرفدار عثمان بودند، چندان آشفته کردند که گفتند: «کناره می‌کنیم»

مردم عبد القیس نیز پس از جنگ وقتی خشم بنی سعدیان را بدیدند در مورد مقتولان و پناهندگان

خویش به خشم آمدند که عبدیان به اطاعت علی دلبسته بودند. طلحه و زبیر مقرری کسان را بدادند و مردم

مطیع را بیشتر دادند، مردم عبد القیس و بسیاری از بکر بن وائل که بیشترشان ندادند سوی بیت المال

تاختند اما مردم به آنها حمله بردند و از آنها بکشتند که برفتند و بر راه علی جای گرفتند.

در این موقع در بصره بجز حرقوص خونی‌ای نمانده بود. طلحه و زبیر از کار و وضع خویش به مردم

شام نوشتند که آمده بودیم از جنگ جلوگیری کنیم و کتاب خدا عز و جل را بپا داریم و حدود خدا را درباره

شریف و وضع و بسیار و کم روان کنیم مگر آنکه خدا ما را از آن باز دارد. نیکان و نجیبان مردم بصره با ما بیعت کردند و اشرار و اوباش به مخالفت برخاستند و دست به اسلحه بردند و از جمله سخنانی که به ما گفتند این بود که مادر مؤمنان را به گروگان می‌گیریم به این سبب که آنها را سوی حق خوانده بود و ترغیب کرده بود خدای عز و جل روش مسلمانان را مکرر به آنها وانمود و چون حجت و دستاویز نماند قاتلان امیر مؤمنان دلیری نمودند که از پای در آمدند و کس از آنها جان نبرد مگر حرقوص بن زهیر که خدا سبحانه اگر خواهد او را نیز گرفتار کند و همگان چنان شدند که خدا فرموده بود، شما را بخدا شما نیز چنان کنید که ما کرده‌ایم که ما و شما در پیشگاه خدا معذور باشیم که تکلیف خویش را انجام داده‌ایم.

نامه را با سیار عجلی فرستادند.

نامه‌ای همانند آن نیز برای مردم کوفه فرستادند و با یکی از بنی عمرو بن اسد بنام مظفر بن معرض فرستادند، برای مردم یمامه نیز که سبره بن عمرو عنبری عامل آنها بود نامه نوشتند و با حارث سدوسی فرستادند.

به مردم مدینه نیز نامه نوشتند و با ابن قدامه قشیری فرستادند که نهانی به مردم مدینه رسانید. عایشه نیز با فرستاده طلحه و زبیر برای مردم کوفه نوشت:

«اما بعد، خدا عز و جل و اسلام را بیادتان می‌آورم. کتاب خدا را بوسیله روان کردن احکام آن به پا دارید، از خدا بترسید و همگی به ریسمان وی چنگ بزنید و با کتاب خدا باشید، ما به بصره آمدیم و مردم را دعوت کردیم که بوسیله روان کردن حدود خدا کتاب وی را به پا دارند، صلحا پذیرفتند و آنها که از خیر بری بودند با سلاح بمقابله ما آمدند و گفتند شما را نیز از پی عثمان روانه می‌کنیم که حدود را معوق بدانند، دشمنی کردند و ما را کافر خواندند و ناروا به ما گفتند و ما این آیه قرآن را برایشان خواندیم:

«أَلَمْ تَرَ إِلَى الَّذِينَ أَوْتُوا نَصِيبًا مِنَ الْكِتَابِ يُدْعَوْنَ إِلَى كِتَابِ اللَّهِ لِيَحْكُمَ بَيْنَهُمْ ۖ ۳: ۲۳»

یعنی: مگر آن کسان را که از تورات بهره‌ای یافته‌اند نبینی که بکتاب خدا خوانده شوند تا میانشان حکم کند.

بعضیشان مطیع من شدند و میانشان اختلاف افتاد و به همین حال واگذاشتیمشان اما این مانع گروه اول نشد که سلاح در یاران من نهند، عثمان بن حنیف سوگندشان داد که با من بجنگند. خدا بوسیله صلحای قوم مرا حمایت کرد و مکرشان را به خودشان باز گردانید. بیست و شش روز بماندیم و به کتاب خدا و روان کردن حدود دعوتشان کردیم که از خونریزی جلوگیری شود مگر آنکه خونش حلال باشد، اما نپذیرفتند و به چیزها متوسل شدند که مطابق آن توافق کردیم، اما بترسیدند و خیانت کردند و فراهم آمدند و خدا خونیهای عثمان را یکجا کرد و از آنها قصاص گرفت که جز یکی از آنها جان نبرد و بوسیله

عمیر بن مرثد و مرثد بن قیس و تنی چند از قیسیان و تنی چند از طایفه رباب و ازد از ما حمایت کرد و از آنها محفوظ داشت. از قاتلان عثمان بن عفان چشم نپوشید تا خدا حق خویش را بگیرد، از خاینان حمایت و طرفگیری مکنید و از کسانی که مشمول حدود خدا شده‌اند خشنود مباشید که ستمگر شوید، نام اینان را برای کسانی نوشته‌ام، مردم را از حمایت و یاری آنها بدارید و در خانه‌های خویش بمانید که این قوم به آنچه با عثمان بن عفان کردند و تفرقه در جماعت مسلمانان آوردند و مخالفت کتاب و سنت کردند، بس نکردند و ما را به سبب آنکه گفته بودیم و ترغیبشان کرده بودیم که کتاب خدا را بپا دارند و حدود وی را روان کنند، کافر شمرند و ناروا گفتند. صلحا این کار را نپسندیدند و گفتارشان را وحشت آور دانستند و به آنها گفتند که بدین بس نکرید که پیشوا را کشتید و اینک بر ضد همسر پیمبرتان برخاسته‌اید که چرا شما را به حق خوانده و می‌خواهید او را با اصحاب پیمبر خدا و پیشوایان اسلام بکشید. پس آنها و عثمان بن حنیف، پیروان غوغایی و جاهل خویش را با زطها و سیابجه بکار انداختند و ما از آنها به جمعی از مردم خیمه‌ها پناه بردیم. بیست و شش روز چنین بود، دعوتشان می‌کردیم که به حق گرایند و میان ما و حق حایل نشوند اما خیانت آوردند و نامردی کردند و ما مقابله نکردیم. بیعت طلحه و زبیر را حجت آوردند و پیکی فرستادند که با حجت بیامد اما حق را نشناختند و تحمل آن نکردند و در تاریکی هجوم آوردند که مرا بکشند در صورتی که کسی که با آنها جنگ می‌کرد من نبودم. از پای نشستند تا به آستان خانه من رسیدند، بلدی همراه داشتند که بسوی من راهبرشان شود اما گروهی را بر در خانه من یافتند که عمیر بن مرثد و مرثد بن قیس و یزید بن عبدالله بن مرثد از آن جمله بودند با تنی چند از قیسیان و تنی چند از طایفه رباب و ازد. آسیای جنگ بر آنها بگشت و مسلمانان دورشان را گرفتند و خونشان را بریختند و خدا عز و جل مردم بصره را با طلحه و زبیر همدل و متفق کرد، اگر کسانی را به انتقام کشته‌ایم معذور بوده‌ایم و این حادثه پنج روز مانده از ربیع الاخر سال سی و شش بود.»

عبدالله بن کعب، نوشت در ماه جمادی.

عامر بن حفص گوید: یکی از مردم حدان بنام ضخیم گردن حکیم بن حبله را بزد که سرش بگشت که به پوستش آویخته بود و صورتش بطرف پشت بود.
مثنی حدانی گوید: کسی که حکیم را کشت یزید بن اسحم حدانی بود، حکیم را میان یزید بن اسحم و کعب بن اسحم یافت که هر دو کشته شده بودند.

ابوالملیح گوید: وقتی حکیم بن جبلة کشته شد خواستند عثمان بن حنیف را بکشند، گفت: «هر جور می‌خواهید اما سهل بن حنیف، ولایتدار مدینه است، اگر مرا بکشید انتقام می‌گیرد و او را رها کردند. در کار نماز اختلاف کردند، عایشه رضی الله عنها به عبدالله بن زبیر گفت که با کسان نماز کند. زبیر می‌خواست مقررری مردم را بدهد و آنچه را که در بیت المال بود تقسیم کند عبدالله پسرش گفت: «اگر مردم مقررری بگیرند پراکنده می‌شوند.» درباره عبد الرحمان بن ابی بکر توافق کردند و او را بر بیت المال گذاشتند.

جارود بن ابی سبره گوید: «شبی که عثمان بن حنیف را گرفتند در عرصه مدینه الرزق غذایی بود که مردم می‌خوردند. عبدالله خواست آنرا به یاران خویش دهد حکیم بن جبلة از رفتاری که با عثمان بن حنیف کرده بودند خبر یافت و گفت: «اگر او را یاری ندهم خدا ترس نیستم» و با جماعتی از عبد القیس و بکر بن وائل که قیسیان بیشتر بودند به مدینه الرزق پیش ابن زبیر رفت که گفت: «حکیم چه می‌خواهی؟»

گفت: «می‌خواهم که از این غذا بخوریم و مطابق نوشته فیما بین عثمان را رها کنید که در دار الاماره بماند تا علی بیاید، بخدا اگر بر ضد شما یارانی داشتم که در همتان بکوبم، به این مقدار رضایت نمی‌دادم تا در مقابل کسانی که کشته‌اید بکشمندان که شما در مقابل کسانی که از برادران ما کشته‌اید خونتان حلال است، مگر از خدای عز و جل نمی‌ترسید، چرا خونریزی را روا می‌دانید؟»

گفت: «در مقابل خون عثمان بن عفان رضی الله عنه»

گفت: «اینها که کشتیدشان عثمان را کشته بودند؟ مگر از دشمنی خدا نمی‌ترسید؟»

عبدالله بن زبیر گفت: «تا علی خلع نشود از این غذا به شما نمی‌دهیم و عثمان ابن حنیف را رها

نمی‌کنیم»

حکیم گفت: «خدایا تو داور عادل، شاهد باش»

آنگاه به یاران خویش گفت: «من درباره جنگ با اینان تردید ندارم هر که تردید دارد برود.»

سپس با آن جمع به جنگ پرداخت و جنگی سخت در میانه رفت. یکی ضربتی به ساق پای حکیم زد و آنرا قطع کرد. حکیم ساق پای خویش را بگرفت و بوی زد که به گردنش خورد و از پای در آمد و به حال مرگ افتاد. آنگاه سوی وی رفت و بکشتش و بر او تکیه داد، یکی بر او گذشت و گفت: «کی ترا کشت؟»

گفت: «متکایم.»

هدلی گوید: وقتی پای حکیم قطع شد شعری به این مضمون خواند:

«وقتی عزم خویش را جزم کردم

بپایم گفتم ای پای! بیم مدار

که دست نیرومندم با من است»

عامر گوید: «اشرف پسر حکیم و برادرش رعل بن جبلة نیز با وی کشته شدند.

عوف اعرابی گوید: یکی در مسجد بصره پیش طلحه و زبیر و آمد گفت: «شما را بخدا آیا پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم درباره این سفرتان چیزی به شما گفته است؟»

گوید: «طلحه برخاست و پاسخ نداد و او زبیر را قسم داد که گفت: «نه» ولی شنیدیم که پیش شما درمهایی هست که آمده‌ایم شریک شما شویم.»

ابن عمر وابسته زبیر گوید: «وقتی مردم بصره با طلحه و زبیر بیعت کردند زبیر گفت: «هزار سوار نیست که با آنها سوی علی روم یا شبیخونی بزنم یا صبحگاهی حمله برم شاید او را پیش از آنکه به ما برسد بکشیم؟»

گوید: «اما کسی جواب نداد»

زبیر گفت: «این فتنه‌ایست که از آن سخن می‌گفتم»

وابسته او گفت: «این را فتنه می‌نامی و بسبب آن جنگ می‌کنی؟»

گفت: «وای بر تو می‌نگریم اما نمی‌بینیم، هیچ کاری نبود که جای پایم را در اثنای آن ندیده باشم، جز این کار که نمی‌دانیم رو به اقبال داریم یا به ادبار»

علقمه بن وقاص لیثی گوید: وقتی طلحه و زبیر و عایشه رضی الله عنهم روان شدند طلحه را دیدم، او مجلس خلوت را بیش از همه چیز دوست داشت دیدمش که ریش خود را به سینه می‌مالید، گفتمش: «ای ابا محمد می‌دانم که مجلس خلوت را بیش از همه چیز دوست داری و می‌بینم که ریشت را به سینه‌ات می‌مالی اگر از چیزی آزرده خاطری بنشین»

گفت: «ای علقمه ما که بر ضد دیگران همدل بودیم اینک دو کوه آهن شده‌ایم که همدیگر را می‌جوییم، درباره عثمان کاری از من سر زده که باید به توبه آن خونم را در راه خونخواهی او بریزم»
گفتم: «تو که ملک و عیال داری محمد بن طلحه را پس بفرست که اگر حادثه‌ای رخ داد جانشین تو باشد»

گفت: «نمی‌خواهم کسی را که در این راه قدم بر می‌دارد منع کنم.»

گوید: «پیش محمد بن طلحه رفتم و بدو گفتم: بهتر است بجای مانی و اگر برای طلحه حادثه‌ای بود به کار عیال و ملک او پردازی»

گفت: «نمی‌خواهم درباره او از دیگران بپرسم»

مجالد بن سعد گوید: وقتی عایشه به بصره آمد به زید بن صوحان چنین نوشت:

«از عایشه دختر ابو بکر مادر مؤمنان و محبوب پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم، به

فرزند صمیمی وی زید بن صوحان. اما بعد: وقتی این نامه من به تو رسید بیا و ما را در

کارمان یاری کن، اگر چنین نمی‌کنی کسان را از علی بازدار.»

گوید: زید بدو نوشت:

«از زید بن صوحان به عایشه دختر ابی بکر صدیق رضی الله عنه محبوب پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم. اما بعد: اگر از این کار کناره کنی و به خانه خویش باز گردی من فرزند صمیمی توام، و گر نه نخستین کسی هستم که ترا رها می کنم»

سخن از رهسپار شدن علی بن ابی طالب سوی بصره

یزید ضخم گوید: علی در مدینه بود که از کار عایشه و طلحه و زبیر خبر یافت که آنها سوی عراق رفته اند و با شتاب برون شد و امید داشت که به آنها برسد و بازشان گرداند اما چون به ربه رسیده خبر یافت که دور شده اند و روزی چند در ربه بماند و خبر یافت که آن جمع آهنگ بصره دارند و آسوده خاطر شد و گفت: «مردم کوفه را بیشتر دوست دارم که سران عرب جزو آنها هستند» و به آنها نوشت که من شما را از شهرها برگزیدم و اینک در راهم.

عبد الرحمن بن ابی لیلی گوید: علی به مردم کوفه نوشت:

«بسم الله الرحمن الرحیم، اما بعد، من شما را برگزیدم و پیش شما اقامت می گیرم که می دانم خدا عز و جل و پیمبر او را دوست دارید، هر که پیش من آید و یاریم کند دعوت حق را پذیرفته و تکلیف خویش را انجام داده است»

طلحه بن اعلم گوید: علی، محمد بن ابی بکر و محمد بن عون را سوی کوفه فرستاد.

مردم برای مشورت درباره حرکت پیش ابوموسی آمدند.

ابوموسی گفت: «راه آخرت اینست که بمانید و راه دنیا اینست که حرکت کنید، خودتان دانید.»

گوید: گفته ابوموسی به دو محمد رسید و از او دوری گرفتند و سخنان درشت گفتند. ابوموسی گفت: «بخدا بیعت عثمان بگردن من و یار شماست، اگر بخواهیم جنگ کنیم، جنگ نمی کنیم تا همه قاتلان عثمان هر کجا باشند کشته شوند.»

گوید: علی در آخر ماه ربیع الاول سال سی و ششم از مدینه برون شد و خواهر علی بن عدی که از

تیره عبد شمس بود شعری به این مضمون گفت:

«خدایا شتر علی را پی کن

و حمل او را برای شتر مبارک مکن

بدانید که علی بن عدی همراه وی نیست»

شعبی گوید: وقتی علی در ربه فرود آمد، جماعتی از مردم طی پیش علی آمدند، بدو گفتند: «اینک

جماعتی از مردم طی آمده اند که بعضی شان می خواهند با تو حرکت کنند و بعضی دیگر می خواهند به تو

سلام گویند»

گفت: «خدا همه را پاداش نیک دهد، خدا مجاهدان را بر ماندگان فضیلت داده و پاداش بزرگ.»

گوید: آنگاه به نزد وی در آمدند، علی گفت: «ما را چگونه دیده اید؟»

گفتند: «همه نیک و دلخواه»

گفت: «خدایان پاداش نیک دهد که به دلخواه اسلام آوردید و با مرتدان جنگ کردید و زکات خویش را بتمام به مسلمانان دادید.»

گوید: آنگاه سعید بن عبید طایی بپا خاست و گفت: «ای امیر مؤمنان! کسانی هستند که زبانشان آنچه را در دل دارند بیان می‌کند، بخدا زبان من آنچه را در دل دارم بیان نمی‌تواند کرد، کوششی می‌کنم و توفیق از خداست. من در نهان و عیان نیکخواه توام و همه جا با دشمنت می‌جنگم و برای تو حقی قایلم که برای هیچیک از مردم روزگارت قایل نیستم به سبب فضیلت و قرابت که داری»

علی گفت: «خدایت بیامرزاد زبانت آنچه را در خاطرت نهان است ادا کرد.»

گوید: سعید در صفین کشته شد، خدایش رحمت کند.

محمد گوید: وقتی علی به ربه رسیده آنجا بماند و محمد بن ابی بکر و محمد بن جعفر را سوی کوفه فرستاد و به آنها نوشت:

«من شما را بر مردم شهرها ترجیح داده‌ام و به سبب این حادثه که رخ داده از شما کمک می‌خواهم. یاران دین خدا باشید و ما را کمک کنید و به پا خیزید. اصلاح این است که ما می‌خواهیم که همه امت برادر شوند هر که این را خواهد و مرجح شمارد حق را خواسته و مرجح شمرده و هر که از این بیزار باشد از حق بیزاری کرده و آنرا حقیر شمرده»

گوید: آن دو برفتند و علی در ربه بماند که آماده شود و کس سوی مدینه فرستاد که آنچه می‌خواست از مرکب و سلاح بدو پیوست و دستور خویش بداد و در میان کسان به سخن ایستاد و گفت:

«خدا عز و جل ما را از پس ذلت و کمی و دشمنی و دوری که بود، به اسلام عزت داد و رفعت بخشید و برادران کرد و مردم چندان که خدا خواست چنین بودند که اسلام دینشان بود و حق در میانشان بود و قرآن پیشوایشان بود تا این شخص به دست این قوم که شیطان تحریکشان کرده بود تا میان این امت تباهی آرد کشته شد، بدانید که این امت نیز بناچار پراکنده می‌شود چنانکه امتهای پیشین پراکنده شدند، از شر آنچه شدنی است بخدا پناه می‌بریم»

بار دیگر سخن کرد و گفت:

«ناچار آنچه شد نیست باید بشود، بدانید که این امت هفتاد و سه فرقه می‌شود که از همه بدتر فرقه‌ایست که به من انتساب گیرد اما به عمل من پای بند نباشد، دانسته‌اید و دیده‌اید، بدین خویش پای بند باشید از هدایت پیامبران صلی الله علیه و سلم بهره گیرید و از سنت وی پیروی کنید و هر چه را مبهم دیدید به قرآن عرضه کنید و هر چه را رد

کرد، رد کنید خدای عز و جل را پروردگار خویش دانید و اسلام را دین، و محمد را پیمبر،
و قرآن را داور و پیشوای خویش»

و هم محمد گوید: وقتی علی می‌خواست از ربنده سوی بصره رود، پسر رفاعه بن رافع پیش وی به پا
خاست و گفت: «ای امیر مؤمنان چه می‌خواهی و ما را کجا می‌بری؟»

گفت: «آنچه می‌خواهیم و قصد داریم صلح است اگر از ما بپذیرند و دعوت ما را اجابت کنند»

گفت: «اگر اجابت نکردند؟»

گفت: «با عذرشان ره‌اشان می‌کنیم و حقشان را می‌دهیم و صبر می‌کنیم»

گفت: «اگر راضی نشدند؟»

گفت: «تا بما کاری نداشته باشند با آنها کاری نداریم»

گفت: «اگر کاری داشته باشند؟»

گفت: «دفاع می‌کنیم»

گفت: «نیکو است»

گوید: و نیز حجاج بن غزیه انصاری بپا خاست و گفت: «ترا به کردار خشنود می‌کنم چنانکه به گفتار
خشنودم کردی» و شعری به این مضمون خواند:

«دریاب دریاب،
پیش از آنکه فرصت برود
ما را به طرف این صدا ببر
جانم نماند اگر از مرگ بترسم»

سپس گفت: «بخدا عز و جل را که ما را انصار نام داده، نصرت می‌دهم»

گوید: امیر مؤمنان روان شد. ابو لیلی بن عمرو بن جراح بر مقدمه وی بود. پرچم به دست محمد بن
حنفیه بود، عبدالله بن عباس بر پهلوی راست بود، عمرو بن ابی سلمه یا عمرو بن سفیان بن عبد الاسد بر
پهلوی چپ بود علی با هفتصد و شصت کس حرکت کرد رجز خوان وی رجزی به این مضمون می‌خواند:

«پرستوان بروید و شتاب کنید
که وقت رفتن است
نکو گوئید تا به نیکی برسید
و با طلحه و زبیر بجنگید.»

رجز خوان، پیشاپیش علی می‌رفت، علی بر شتر سرخ رنگ خویش بود و اسب تیره رنگی را یدک
می‌کشید.

گوید: در فید جوانی از بنی سعد بن ثعلبه بنام مره به جمع برخورد و گفت: «اینان کیانند؟»

گفتند: «امیر مؤمنان»

گفت: «سفریست فانی، پر از خون نفوس فانی»

علی این را بشنید و او را پیش خواند و گفت: «نامت چیست؟»

گفت: «مره»

گفت: «خدا معاشرت را تلخ کند، کاهن قومی؟»

گفت: «نه، اثر بینم»

وقتی در فید فرود آمد، مردم اسد و طی پیش وی آمدند و خویشان را بر او عرضه کردند.

گفت: «به جای خویش بمانید که مهاجران بسند.»

گوید: پیش از حرکت علی، یکی از مردم کوفه به فید آمد که بدو گفت: «کیستی؟»

گفت: «عامر بن مطر لیثی شیبانی»

گفت: «چه خبر داری؟»

مرد شیبانی با وی خبر می‌گفت تا درباره ابوموسی از او پرسید.

گفت: «اگر صلح می‌خواهی ابوموسی مرد این کار است و اگر جنگ می‌خواهی ابوموسی مرد این کار

نیست.»

گفت: «به خدا جز این نمی‌خواهم که صلح به ما باز گردد.»

گفت: «خیر را با تو گفتم.»

گوید: آنگاه مرد شیبانی خاموش ماند و علی نیز خاموش ماند.

محمد بن حنفیه گوید: عثمان بن حنیف که موی سر و ریش و ابروان وی را کنده بودند در ربهه پیش

علی آمد و گفت: «ای امیر مؤمنان! مرا با ریش فرستاده بودی و بی‌ریش پیش تو آمدم»

گفت: «پاداش و نیکی یافتی، پیش از من دو کس کار مردم را عهده‌دار شدند و مطابق قرآن عمل

کردند، پس از آن سومی عهده‌دار شد و گفته‌ها بود و عمل‌ها، پس از آن با من بیعت کردند، طلحه و زبیر نیز

بیعت کردند، آنگاه بیعت مرا شکستند و کسان را بر ضد من برانگیختند. عجیب است که از ابو بکر و عمر

اطاعت می‌کردند و مخالفت من می‌کنند، بخدا می‌دانند من از گذشتگان کمتر نیستم، خدایا قصدشان را بی

اثر کن و منظورشان را بسر مبر و اعمالشان را کیفر ده»

محمد گوید: وقتی علی به ثعلبیه رسید از سر گذشت عثمان بن حنیف و نگهبانان وی خبر یافت و به

سخن ایستاد و خبر را با قوم در میان نهاد و گفت: «خدایا مرا از بلیه کشتن مسلمانان که طلحه و زبیر بدان

دچار شده‌اند مصون دار و همه ما را از آن محفوظ دار»

گوید: «و چون به اساد رسید از سرنوشت حکیم بن جبلة و قاتلان عثمان خبر یافت و گفت: «الله اکبر،

اینک که طلحه و زبیر انتقام خویش را گرفته‌اند کی مرا از آنها خلاص می‌کند و این آیه را خواند:

«ما أَصَابَ مِنْ مُصِيبَةٍ فِي الْأَرْضِ وَلَا فِي أَنْفُسِكُمْ إِلَّا فِي كِتَابٍ مِنْ قَبْلِ أَنْ نَبْرَأَهَا إِنَّ ذَلِكَ عَلَى اللَّهِ يَسِيرٌ ۝۵۷: ۲۲»

یعنی: هر مصیبتی در زمین افتد یا بجانها تان رسد پیش از آنکه خلقت کنیم در نامه‌ای بوده که این برای خدا آسان است.

و چون به ذی قار رسیدند، عثمان بن حنیف پیش وی آمد که در صورتش مو نبود و چون علی او را بدید به یاران خویش نگریست و گفت: «این وقتی از پیش ما رفت پیر بود و اینک که پیش ما باز آمده جوان است.»

گوید: و همچنان در ذی قار بماند که در انتظار محمد و محمد بود. از سرنوشت قوم ربیع و اینکه عبد القیس برون آمده و بر راه مانده‌اند خبر یافت و گفت: عبد القیس نیکوترین تیره ربیع است و در همه ربیع نجویی هست. آنگاه شعری به این مضمون خواند:

«دریغ از ربیع

ربیع شنوا و مطیع

که حادثه پیش از من به آنها رسید

علی دعوتی شنیدنی کرد

که به سبب آن منزلتی رفیع یافتند»

گوید: مردم بکر بن وائل نیز می‌خواستند با وی حرکت کنند و به آنها همان جواب داد که به مردم طی و اسد داده بود.

گوید: «و چون محمد و محمد به کوفه رسیدند و نامه امیر مؤمنان را به ابوموسی دادند و دستور وی را با مردم در میان نهادند و جوابی نشنیدند، شبانگاه گروهی از خردمندان پیش ابوموسی رفتند و گفتند: «درباره رفتن چه رای داری؟»

گفت: «دیروز رای می‌باید داشت نه امروز، آن سستی که در گذشته کرده‌اید این وضع را پیش آورد که می‌بینید، دو چیز مانده: بجای ماندن راه آخرت است و رفتن، راه دنیا است، انتخاب کنید.»

پس هیچکس حرکت نکرد و دو فرستاده خشمگین شدند و با ابوموسی درستی کردند.

ابوموسی گفت: «بخدا بیعت عثمان به گردن من و گردن یار شماست، اگر ناچار باید جنگ کرد با کسی جنگ نمی‌کنیم تا کار قاتلان عثمان هر کجا باشند یکسره شود.»

گوید: فرستادگان سوی علی رفتند و در ذی قار بدو رسیدند و خبر را با وی بگفتند. علی با اشتر بیرون شده بود که برای رسیدن به کوفه شتاب داشت.

به اشتر گفت: «ای اشتر! کار ابوموسی را تو ترتیب دادی که در همه چیز دخالت می‌کنی سپرده است، تو و عبدالله بن عباس بروید و آنچه را به تباهی افکنده‌ای سامان بده»

گوید: عبدالله بن عباس با اشتر برفتند و به کوفه رسیدند و با ابوموسی سخن کردند و برای رام کردن وی از بعضی مردم کوفه کمک خواستند. ابوموسی به مردم کوفه گفت: «من در حادثه جرعه با شما بودم و اکنون نیز با شما هستم»

آنگاه مردم را فراهم آورد و با آنها سخن کرد و گفت: «ای مردم! یاران پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم که در جنگها همراه وی بوده‌اند کار خدا عز و جل و کار پیمبر را از آنها که با وی نبوده‌اند، بهتر دانند، شما را بر ما حقی هست که اینک ادا می‌کنیم، رای درست آن بود که سلطه خدا را سبک بشمارید و بر خدا عز و جل جرات میارید، رای درست دیگر این بود که هر که را از مدینه سوی شما آمد بگیریید و پس فرستید تا همسخن شوند و به تکلف وارد این کار مشوید که آنها بهتر از شما میدانند صلاحیت امامت با کیست، اینک که چنین شده فتنه‌ایست گر، که در اثنای آن خفته از بیدار بهتر و بیدار از نشسته بهتر، و نشسته از ایستاده بهتر، و ایستاده از سوار بهتر، مایه‌ای از مایه‌های عرب باشید، شمشیرها را در نیام کنید، و سر از نیزه‌ها برگیرید و زه کمانها را ببرید و مظلوم و محنت دیده را پناه دهید تا وضع بهتر شود و این فتنه از میان برخیزد.»

محمد گوید: چون ابن عباس با این خبر پیش علی بازگشت، حسن را پیش خواند و روانه کرد، عمار بن یاسر را نیز با وی فرستاد و بدو گفت: «برو و آنچه را به تباهی داده‌ای اصلاح کن»
گوید: «هر دو برفتند تا وارد مسجد کوفه شدند. نخستین کس که پیش آنها آمد مسروق بن اجدع بود که رو به روی عمار آمد و گفت: «ای ابو الیقظان برای چه عثمان را کشتید؟»
گفت: «برای آنکه به عرض ما ناسزا می‌گفت و کتکمان می‌زد.»
گفت: «بخدا این عقوبت که کردید همانند آن نبود که تحمل کرده بودید، اگر صبوری کرده بودید نکوتر بود.»

آنگاه ابوموسی بیامد و حسن را بدید و پیش خود نشانید و رو به عمار کرد و گفت: «ای ابو الیقظان تو نیز جزو کسان بر امیر مؤمنان تاختی و خویشتن را با بدکاران قرین کردی.»
گفت: «چنین نکردم اما بدم نیامد.»

حسن گفتگوی آنها را برید و رو به ابوموسی کرد و گفت: «ای ابوموسی چرا مردم را از ما باز میداری، بخدا ما بجز صلح نمی‌خواهیم و از کسی همانند امیر مؤمنان نگران نباید بود»

گفت: «پدر و مادرم فدای تو باد، راست گفتمی اما مشورت گوی امانتدار است از پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم شنیدم که می‌گفت: فتنه‌ای خواهد بود که در اثنای آن نشسته از ایستاده بهتر است و ایستاده از رونده بهتر و رونده از سوار بهتر. خدای عز و جل ما را برادران کرده و مال و خونمان را حرمت داده و گفته:

«يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا، لَا تَأْكُلُوا أَمْوَالَكُمْ بَيْنَكُمْ بِالْبَاطِلِ إِلَّا أَنْ تَكُونَ تِجَارَةً عَنْ تَرَاضٍ مِنْكُمْ وَلَا تَقْتُلُوا أَنْفُسَكُمْ إِنَّ اللَّهَ كَانَ بِكُمْ رَحِيمًا ۣ: ۲۹»

یعنی: شما که ایمان دارید اموالتان را ما بین خودتان بناحق مخورید مگر معامله‌ای، باشد بتراضی شما، خودتان را نکشید که خدا با شما رحیم است و هم او عز و جل گفته:

«وَمَنْ يَقْتُلْ مُؤْمِنًا مُتَعَمِّدًا فَجَزَاؤُهُ جَهَنَّمُ خَالِدًا فِيهَا وَغَضِبَ اللَّهُ عَلَيْهِ وَ لَعَنَهُ وَ أَعَدَّ لَهُ عَذَابًا عَظِيمًا ۴:

«۹۳»

یعنی: «و هر که مؤمنی را بعمد بکشد سزای او جهنم است که جاودانه در آن باشد و خدا بر او غضب آرد و لعنتش کند و عذابی بزرگ برای او مهیا دارد.»

عمار خشمگین شد که این سخن را خوش نداشت، برخاست و گفت: «ای مردم! این سخن را خاص او گفته که تو در اثنای فتنه نشسته باشی بهتر از آنکه ایستاده باشی.»

یکی از مردم بنی تمیم برخاست و به عمار گفت: «ای بنده! خاموش باش، دیروز با غوغاییان بودی و اینک با امیر ما سفاهت می‌کنی؟»

زید بن صوحان و گروه وی برجستند و کسان برجستند، ابوموسی مردم را از همدیگر جدا داشت، آنگاه برفت تا به منبر رسید، مردم آرام شدند، در این وقت زید که بر خری نشسته بود بدر مسجد آمد و دو نامه عایشه را که به او و مردم کوفه نوشته بود همراه داشت. نامه مردم را جسته بود و به نامه خویش پیوسته بود و هر دو را آورده بود که نامه خاص و نامه عام با وی بود که چنین بود:

«اما بعد، ای مردم، به جای مانید و در خانه‌هایتان بنشینید، مگر برای تعقیب قاتلان

عثمان»

و چون نامه را بسر برد گفت: «به عایشه دستوری داده‌اند به ما نیز دستوری داده‌اند، باو دستور داده‌اند در خانه‌اش بماند، به ما دستور داده‌اند جنگ کنیم تا فتنه نماند. وی آنچه را دستور داشته بما دستور داده و کاری را که ما دستور داشته‌ایم پیش گرفته.»

شبث بن ربیع برخاست و گفت: «ای عمانی - زید از مردم عبد القیس بود و از مردم بحرین نبود - در جلولا دزدی کردی که دستت را بریدند، خلاف مادر مؤمنان کردی که خدایت بکشد، دستور عایشه همانست که خدا دستور داده که میان مردم صلح آرید، چنین گفتم، اما قسم بی‌وردگار کعبه، مردم را بهم می‌ریزی» آنگاه ابوموسی بپا خاست و گفت: «ای مردم، اطاعت من کنید که مایه‌ای از مایه‌های عرب شوید که ستم‌دیده به شما پناه آرد و ترسان میان شما امان یابد، ما یاران محمد صلی الله علیه و سلم آنچه را شنیده‌ایم بهتر می‌دانیم که فتنه وقتی بیاید شبهه انگیزد و چون برود روشن شود، این فتنه، رنج آور است چون درد شکم که با باد شمال و جنوب و صبا و دبور آید و ناگهان آرام شود و کس نداند از کجا آمد و مرد مسکین را چنان وا گذارد که بود. شمشیرها را در نیام کشید، نیزه‌ها را کوتاه کنید، تیرها را بگذارید و زه‌ها را پاره کنید و در خانه‌هایتان بنشینید، اگر قرشیان مصر باشند که از خانه هجرت در آیند و از مردم واقف بامور خلافت دوری کنند بخودشان وا گذاریدشان که دریدگی خویش را رفو کنند و شکاف خود را پر کنند، اگر

چنین کنند به سود خویش کوشیده‌اند و اگر نکنند برای خودشان بلیه آورده‌اند روغنشان در مشک خودشان می‌ریزد. از من اندرز خواهید نه دغلکاری، اطاعت من کنید تا دین و دنیااتان سلامت ماند و هر که این فتنه را پدید آورد به آتش آن بسوزد.»

زید برخاست و دست بریده خویش را بلند کرد و گفت: «ای عبدالله بن قیس! فرات را از راه خود باز گردان، از آنجا که می‌آید برش گردان تا به آنجا که آمده پس رود، اگر این کار توانی کرد این کار نیز خواهی داشت، از کاری که توان آن نداری دست بدار آنگاه این دو آیه قرآن را خواند:

الم، أْحَسِبَ النَّاسُ أَنْ يُتْرَكُوا أَنْ يَقُولُوا آمَنَّا وَهُمْ لَا يُفْتَنُونَ. وَ لَقَدْ فَتَنَّا الَّذِينَ مِنْ قَبْلِهِمْ فَلَيَعْلَمَنَّ اللَّهُ الَّذِينَ صَدَقُوا وَ لَيَعْلَمَنَّ الْكَاذِبِينَ ۲۹: ۱-۳.

یعنی: «الف. لام. میم، مگر این مردم پنداشته‌اند به (صرف) اینکه گویند ایمان داریم رها شوند و امتحان نشوند. کسانی را که پیش از ایشان بودند امتحان کردیم تا خدا کسانی را که راست گفته‌اند معلوم کند و دروغگویان را نیز معلوم کند.»

سپس گفت: «سوی امیر مؤمنان و سرور مسلمانان روید، همگان سوی او حرکت کنید که کار درست کرده باشید»

قعقاع بن عمرو برخاست و گفت: «من خیر خواه و دلسوز شمایم و می‌خواهم که راه صواب گیرید و سخنی درست با شما می‌گویم، کار درست همانست که امیر می‌گوید اگر میسر باشد، اما آنچه زید می‌گوید، زید در این کار بوده و نیکخواهی از او مجوید، کسی که در فتنه دویده و در آن دخالت کرده از فتنه باز نمی‌دارد. گفتار درست اینست که ناچار زمامداری باید که کار مردم را به نظام آرد و ظالم را بداد و مظلوم را نیرو دهد، اینک علی زمامدار است و دعوت منصفانه می‌کند که به صلح می‌خواند، حرکت کنید و کار را از نزدیک ببینید و بشنوید.»

سیحان گفت: «ای مردم برای کار و این مردم زمامداری باید که ظالم را دفع کند و به مظلوم کمک کند و مردم را به جماعت آرد، اینک زمامدار شما دعوتتان می‌کند که در کار میان وی و یارش بنگرید. وی امین است و بکار دین داناست، هر که آمد نیست بیاید که ما به سوی وی روانیم»

عمار از پس تندی نرم شد و چون سیحان سخن بسر برد، وی به سخن آمد و گفت: «این پسر عم پیمبر خداست و شما را برای مقابله با همسر پیمبر خدا و طلحه و زبیر دعوت می‌کند. شهادت میدهم که عایشه در دنیا و آخرت همسر پیمبر است، در کار حق بنگرید و باز بنگرید و همراه آن بجنگید.»

یکی گفت: «ای ابو الیقظان! حق با کسی است که می‌گویی اهل بهشت است و بر ضد کسی که نمی‌گویی اهل بهشت است»

حسن بن علی گفت ای عمار بس کن که از هر کسی کاری ساخته است.

آنگاه حسن برخاست و گفت: «ای مردم به ندای امیر خویش پاسخ گوید و سوی برادرانتان حرکت کنید باید کسانی برای این کار روان شوند بخدا اگر خردمندان بدان پردازند برای حال و بعد بهتر است دعوت ما را بپذیرید و ما را در بلیه مشترک کمک کنید.»

مردم به نرمی گراییدند و پذیرفتند. در این هنگام گروهی از مردم طی پیش عدی رفتند و گفتند: «چه رأی داری و چه دستور می دهی؟»
گفت: «ببینیم مردم چه می کنند؟»

و چون سخنان حسن و دیگران را با وی بگفتند گفت: «ما با این مرد بیعت کرده ایم و ما را بسوی کاری شایسته میخواند که در این حادثه بزرگ بنگریم، برویم و ببینیم.»

هند بن عمرو برخاست و گفت: «امیر مؤمنان ما را خوانده و فرستادگان سوی ما روانه کرده و پسر وی پیش ما آمده، بگفته او گوش دهید و دستور وی را کار بندید و سوی خلیفه خویش روید و با وی در این کار بنگرید و با رأی خویش او را کمک دهید.»

حجر بن عدی برخاست و گفت: «ای مردم، دعوت امیر مؤمنان را بپذیرید و سوی او حرکت کنید، بیایید که من نخستین شمایم.»

آنگاه اشتر برخاست و از سختی جاهلیت و رفاه اسلام سخن آورد و از عثمان یاد کرد.

مقطع بن هیثم عامری بکائی برخاست و بدو گفت: «خاموش باش که خدایت زشت بدارد سگی را ول کرده اند که عوعو کند» و مردم برجستند و او را بنشانیدند.

مقطع بار دیگر برخاست و گفت: «به خدا ما تحمل نخواهیم کرد که پس از این کسی از پیشوایان ما ببدی یاد کند. بنظر ما علی با کفایت است، بخدا، این شایسته علی نیست که کسی در مجالس ما زبان درازی کند بکاری که دعوتتان می کنند رو کنید.»

حسن گفت: «پیر راست می گوید»

و هم او گفت: «ای مردم، من حرکت می کنم، هر که می خواهد بر مرکب همراه من بیاید و هر که می خواهد از راه آب بیاید.»

گوید: نه هزار کس با وی برون شدند، بعضی راه دشت گرفتند و بعضی دیگر از راه آب رفتند مردم هر ناحیه سری داشتند. شش هزار کس راه دشت گرفتند و دو هزار و هشت صد کس از راه آب روان شدند.

اسد بن عبدالله گوید: عبد خیر خیوانی پیش ابوموسی رفت و گفت: «ای ابوموسی آیا این دو مرد - یعنی طلحه و زبیر - با علی بیعت کرده اند؟»

گفت: «آری»

گفت: «علی کاری کرده که شکست بیعت وی را روا کند»

گفت: «نمی دانم»

گفت: «هرگز ندانی ما ولت می‌کنیم تا بدانی، مگر کسی از این فتنه که آنرا فتنه می‌نامی بر کنار مانده است. چهار گروه شده‌اند: علی بیرون کوفه است، طلحه و زبیر در بصره‌اند، معاویه بشام است و گروهی دیگر در حجاز مانده‌اند که در آنجا غنیمت نمی‌گیرند و به جنگ دشمن نمی‌روند.»

ابوموسی گفت: «آنها بهتر از همه‌اند و این فتنه است»

عبد خیر گفت: «ای ابوموسی دغلی بر تو چیره شده»

گوید: اشتر پیش علی رفت و گفت: «ای امیر مؤمنان من پیش از رفتن این دو کس یکی را پیش مردم کوفه فرستادم و کاری نساخت و از پیش نبرد. این دو تن شایسته‌اند که کارها به دست آنها بدخواه تو انجام گیرد. اما نمی‌دانم چه خبر خواهد شد. ای امیر مؤمنان که خدایت مکرم بدارد اگر مرا از پی آنها بفرست که مردم شهر از من اطاعت می‌کنند و اگر سوی آنها روم امیدوارم که هیچکس از آنها مخالفت من نکند.»

علی گفت: «برو»

گوید: «اشتر برفت تا به کوفه رسید، مردم در مسجد اعظم فراهم آمده بودند، اشتر به هر قبيله که می‌گذشت و جمعی از آنها را در انجمنی یا مسجدی میدید دعوتشان می‌کرد و می‌گفت همراه من بطرف قصر بیایید، پس با گروهی از مردم به قصر رسید صلاح می‌دانی و بزور وارد آنجا شد، ابوموسی در مسجد ایستاده بود و سخن می‌کرد و مردم را باز می‌داشت.

می‌گفت: «ای مردم! این فتنه‌ایست کور و کر که سر برداشته و در اثنای آن خفته از نشسته بهتر، نشسته از ایستاده بهتر، ایستاده از رونده بهتر، رونده از دونده بهتر و دونده از سوار بهتر، فتنه‌ایست که چون درد شکم محنت‌آور است که از محل امان آمده و خردمند را چون کودک خردسال حیران می‌کند. ما گروه یاران محمد صلی الله علیه و سلم از کار فتنه بهتر واقفیم، وقتی بیاید شبیه آرد و چون برود روشن شود.»

عمار با ابوموسی سخن می‌کرد، حسن می‌گفت: «بی‌مادر! از کار ما کناره کن و از منبر ما دور شو»

عمار بدو می‌گفت: «این را از پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم شنیده‌ای؟»

ابوموسی گفت: «اینک دستم در گرو این سخنان است»

عمار گفت: «پیامبر خدا این سخنان را خاص تو گفته، گفته تو در اثنای فتنه خفته باشی بهتر که

ایستاده باشی.»

سپس عمار گفت: «خدا کسی را که با وی در افتد و مکابره کند زبون کند.»

ابو مریم ثقفی گوید: به خدا آن روز در مسجد بودم، عمار با ابوموسی این سخنان می‌گفت که غلامان

ابوموسی پیش دویدند و بانگ می‌زدند که ای ابوموسی! اینک اشتر که به قصر آمد و ما را بزد و برون کرد.»

گوید: «ابوموسی فرود آمد و وارد قصر شد، اشتر به او بانگ زد که بی‌مادر! از قصر به در رو که خدا

جانت را بدر کند که از روزگار قدیم منافق بوده‌ای.»

گفت: «تا شب مهلتم ده»

گفت: «باشد، امشب در قصر نخواهی خفت»

گوید: مردم در آمدند و به غارت لوازم ابوموسی پرداختند، اما اشتر منعشان کرد و از قصر بیرونشان کرد و گفت: «بیرونش کردم» و مردم دست از او برداشتند.

توقف امیر مؤمنان در ذی قار

شعبی گوید: وقتی مردم کوفه به ذی قار رسیدند علی با جماعتی و از جمله ابن عباس بدیدشان و خوش آمد گفت و گفت: «ای مردم کوفه! شما شوکت عجمان و شاهانشان را بردید و جماعتهاشان را پراکندید که میراث آنها به شما رسید و ناحیه خویش را توانگر کردید و مردمان را بر ضد دشمنانشان یاری دادید، دعوتتان کرده‌ام که همراه ما برادران بصری را ببینید، اگر باز آمدند همین است که می‌خواهیم و اگر اصرار کردند مدارا می‌کنیم و از آنها کناره می‌گیریم تا تجاوز آغاز کنند و کاری را که موجب اصلاح باشد بر تباهی مرجع می‌داریم ان شاء الله که نیرویی جز به کمک خدا نیست.»

گوید: هفت هزار و دویست کس در ذی قار فراهم آمدند، مردم عبد القیس بتمامی در راه میان علی و مردم بصره بودند و انتظار وی را داشتند، اینان چند هزار کس بودند، دو هزار و چهارصد کس نیز بر آب بودند.

محمد گوید: وقتی جمع آمده از کوفه به ذی قار رسیدند، علی، قعقاع را پیش خواند و او را سوی بصریان فرستاد. قعقاع از جمله یاران پیمبر بوده بود، بدو گفت: «این دو مرد را بین و به الفت و جماعت دعوتشان کن و خطر تفرقه را به آنها بگوی.»

آنگاه بوی گفت: «درباره مطالبی که گویند و دستوری درباره آن نداده‌ام چه خواهی کرد؟»

گفت: «آنچه را گفته‌ای با آنها می‌گوییم و چون چیزی پیش آورند که رای ترا درباره آن ندانیم، درباره آن بنگریم و باقتضای آنچه می‌شنویم و مناسب می‌بینیم سخن کنیم.»

گفت: «این کار از عهده تو ساخته است»

گوید: قعقاع سوی بصره روان شد و چون آنجا رسید از عایشه آغاز کرد و به او سلام کرد و گفت:

«مادر جان! برای چه سوی این ولایت آمده‌ای؟»

گفت: «پسرکم برای اصلاح میان مردم»

گفت: «بفرست طلحه و زبیر بیایند، تا گفتگوی من و آنها را بشنوی»

گوید: پس عایشه کس فرستاد که آنها بیامدند»

قعقاع گفت: «من از مادر مؤمنان پرسیدم برای چه به این ولایت آمده، گفت پسرکم برای اصلاح میان

مردم، شما چه می‌گویید آیا موافقید یا مخالف؟»

گفتند: «موافقیم»

گفت: «به من بگوئید طریقه این اصلاح چیست، بخدا اگر بدانیم به اصلاح آییم و اگر ندانیم از اصلاح دور مانیم»

گفتند: «کار قاتلان عثمان است که اگر رها شود، رها کردن قرآن است و اگر عمل شود احیای قرآن است»

گفت: «شما قاتلان عثمان را که جزو مردم بصره بودند کشتید و پیش از کشتن آنها کارتان به استقامت از امروز نزدیکتر بود، ششصد مرد یکی کم را کشتید و شش هزار کس به سبب آنها به خشم آمدند و از شما کناره گرفتند و از پیش شما برفتند به طلب آن یکی که جان به در برد یعنی جرقوص بن زهیز بر آمدید و شش هزار کس به حمایت او برخاستند که اگر او را واگذارید قرآن را وا گذاشته‌اید و اگر با آنها و آن گروه که از شما کناره گرفته‌اند بجنگید و به شما غالب شوند نتیجه کار بدتر از آن شود که از آن می‌گریزید. شما مردم مضر و ربیعہ را به حمیت انداخته‌اید که به یاری این جمع و جنگ شما فراهم شده‌اند، چنانکه این جمع نیز به یاری مرتکبان آن حادثه بزرگ و آن گناه عظیم فراهم آمده‌اند.

عایشه گفت: «می‌گویی چه باید کرد؟»

گفت: «علاج این کار تسکین آوردن است که چون تسکین آمد این جمع پراکنده شود، اگر شما با ما بیعت کنید نشان خیر است و آثار رحمت و گرفتن انتقام آن مرد و عافیت و سلامت، و اگر اصرار کنید و به تکلف گرایید نشان شر است و از دست رفتن انتقام و اینکه خدا فتنه‌ها بر این امت افکنده است. عافیت را مرجح دانید تا از آن بهره‌ور شوید کلید خیر باشید چنانکه از پیش بوده‌اید به معرض بلیه مروید و ما را به معرض آن نبرید که هم ما و هم شما را از پای در آرد، بخدا قسم این سخن با شما می‌گویم و بیم دارم کار سامان نیابد تا خدا این امت را که کارش آشفته و این حادثه بر آن فرود آمده به محنت افکند که این حادثه را آسان نباید گرفت که چون کارهای دیگر نیست و چنان نیست که یکی یکی را کشته باشد یا گروهی یکی را یا قبیله‌ای یکی را کشته باشند.»

گفتند: «نکو گفتی و صواب آوردی، باز گرد، اگر علی بیاید و رای وی نیز همانند تو باشد این کار به اصلاح گراید.»

گوید: قعقاع پیش علی بازگشت و قضیه را به او خبر داد که پسندید و قوم در راه صلح بودند: کسانی به نارضایی و کسانی به رضا، فرستادگان بصره در ذی قار پیش علی می‌آمدند، فرستادگان قبیله تمیم و بکر پیش از بازگشتن قعقاع پیش وی آمده بودند تا رای برادران کوفی خویش را بدانند که به چه منظور آمده‌اند و بگویند که دل بصلح دارند و اندیشه جنگ ندارند و چون تمیمیان و بکریان کوفه مقصود عشیرگان بصری خویش را بدانستند و کوفیان نیز سخن همانند ایشان می‌گفتند و آنها را پیش علی بردند و خبر بصریان را با وی بگفتند. علی از جریر بن شرش درباره طلحه و زبیر پرسید که نهان و عیان کارشان را بگفت و شعری به تمثیل خواند به این مضمون:

«پیام رسانی سوی بنی بکر فرست
 که سوی بنی کعب راه نیست
 و بگو که ستم شما به خودتان باز می‌گردد»
 علی نیز به تمثیل شعری خواند به این مضمون:
 «مگر ابو سمعان نداند که ما
 پیر کوشا همانند ترا پس می‌زنیم
 که عقلش از جنگ خیره شود
 چنانکه بپا خیزد و بیهوده بانگ زند
 جمع بکریان از خزاعه دفاع کرد
 اما تو ای سراقه مدافع نداری»

ابو جعفر گوید: زیاد بن ایوب، کتابی پیش من آورد که روایتها در آن بود از مشایخی که می‌گفت از آنها شنیده و پاره‌ای از آنرا به نزد من خواند و پاره‌ای را نخواند، از جمله چیزها که به نزد من نخواند و از روی آن نوشتم چنین بود که کلیب جرمی گوید: در ایام عثمان بن عفان بخواب دیدم که مردی که زمامدار امور مردم بود بر بستر خویش بیمار بود و به نزدیک سر او زنی بود و کسان سوی او می‌رفتند و قصد وی داشتند، اگر زن کسان را باز داشته بود بس می‌کردند، اما نکرد و بیمار را گرفتند و کشتند. من این خواب را در سفر و حضر برای کسان نقل می‌کردم که شگفتی می‌کردند و تعبیر آن را نمی‌دانستند که چیست. و چون عثمان کشته شد، از غذا باز می‌گشتیم که خبر یافتیم و یاران ما گفتند: «کلیب خواب تو» گوید: و چیزی نگذشت که گفتند: «اینک طلحه و زبیر که مادر مؤمنان نیز همراهشان است» و مردم از این به وحشت افتادند و شگفتی کردند، آنها می‌گفتند که به خونخواهی عثمان آمده‌اند و توبه از اینکه وی را یاری نکرده‌اند.

عایشه می‌گفت: «در مورد سه چیز بر عثمان خشم آورده بودیم، بکار گماشتن جوانان، قرق و کتک زدن با تازیانه و عصا، انصاف نیست اگر در سه مورد که شما مرتکب شده‌اید خشم نیاریم: شکستن حرمت ماه و شهر و خون»

مردم گفتند: «مگر با علی بیعت نکردید و پیرو او نشدید؟»

گفتند: «شمشیر بر گردن ما بود که چنین کردیم»

گفته شد: «اینک علی نزدیک شماست.» قوم ما به من و دو تن دیگر گفتند پیش علی و یاران او روید

و درباره این کار که واقع آنرا ندانیم پرسش کنید.»

گوید: و ما برفتیم و چون به اردوگاه نزدیک شدیم، مردی نکو منظر نمودار شد که بر استری بود به یارم گفتم: «یادتان هست که از زنی با شما سخن کردم که نزدیک سر زمامدار بود، این همانند اوست» سوار بدانست که از او سخن داریم و چون نزدیک ما رسید گفت: «بایستید، وقتی مرا دید چه گفتید؟»

گوید: ما منکر شدیم و او بانگ زد که تا به من نگویند نخواهید رفت. مهابت او ما را گرفت و با وی بگفتیم، او برفت و می گفت: «بخدا خوابی شگفت دیده‌ای.» بیکی از مردم اردو که نزدیک ما بود گفت: «این کیست؟»

گفت: «محمد بن ابی بکر» و ما بدانستیم که آن زن نیز عایشه بوده و کار وی را بیشتر ناخوش داشتیم.

گوید: آنگاه پیش علی رفتیم و به او سلام گفتیم و درباره وضع، از او پرسش کردیم، گفت: «من گوشه گیر بودم، مردم بر این مرد تاختند و او را بکشتند، آنگاه مرا به خلافت برداشتند که خوش نداشتم و اگر در کار دین بیمناک نبودم نمی پذیرفتم آنگاه دو کس مخالفت آغاز کردند که آنها را بیاوردم و از آنها پیمان گرفتم سپس اجازه دادم به عمره بروند و آنها پیش مادر خودشان، همسر پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم رفتند و کاری را که به زنان خود نمی پسندیدند به او روا داشتند و او را به معرض کاری آوردند که حق نداشتمند و سزاوار نبود، من از پی ایشان آمدم که در اسلام شکاف نیارند و جماعت را پاره نکنند.»

گوید: یاران علی نیز گفتند: «به خدا ما قصد جنگ آنها نداریم، مگر آنکه با ما جنگ اندازند، فقط برای اصلاح آمده‌ایم»

آنگاه به ما بانگ زدند بیعت کنید، و دو یار من بیعت کردند، اما من دست برداشتم و گفتم: «قوم مرا برای کاری فرستاده‌اند، کاری نخواهم کرد تا پیش آنها باز گردم.»

علی گفت: «و اگر آنها بیعت نکنند؟»

گفتم: «من نیز نمی کنم»

گفت: «اگر ترا به اکتشاف فرستاده بودند و باز می گشتی و از علف و آب خبر می بردی اما به جای خشک و بی آب رو می کردند چه می کردی؟»

گفتم: «رهاشان می کردم و سوی علف و آب می رفتم»

گفت: «پس دست پیش آر»

گوید: «بخدا امتناع نتوانستم کرد، دست پیش بردم و با او بیعت کردم.»

می گفت: علی مدبرترین مردم عرب بود، به من گفت: «از طلحه و زبیر چه شنیدی؟»

گفتم: زبیر می گوید: شمشیر به گردنمان بود که بیعت کردیم اما طلحه از شعر مثل می‌آرد و می گوید:

«پیام رسانی سوی بنی بکر فرست
که سوی بنی کعب راه نیست

بگوی که ستم شما به خودتان باز می‌گردد»

گفت: چنین نیست بلکه:

«مگر ابو سمعان نداند که ما

پیر کوشا همانند ترا پس می‌زنیم

که عقلش از جنگ خیره شود

چنانکه بپاخیزد و بیهوده بانگ زند»

گوید: پس از آن علی حرکت کرد و بر کنار بصره فرود آمد، طلحه و زبیر خندق زده بودند یاران ما،

مردم بصره، گفتند: «برادران کوفی ما چه می‌خواستند و چه می‌گفتند؟»

گفتیم: «می‌گفتند: برای صلح آمده‌ایم و سر جنگ نداریم»

گوید: در این اثنا که چنین بودند و جز این در دل نداشتند، نوسالان دو اردو برون شدند و به همدیگر

ناسزا گفتند و تیراندازی کردند. آنگاه غلامان دو اردو بیامدند سپس سفیهان دو طرف آمدند و جنگ آغاز شد

و سوی خندق راند شدند و بر سر آن جنگی سخت شد که به مرزگاه رسیدند، یاران علی وارد آن شدند و

دیگران از آن بیرون شدند. علی بانگ زد که فراری را تعقیب مکنید و زخمی را نکشید و وارد خانه‌ای مشوید

و چون کسان را منع کرد کس پیش مخالفان فرستاد که برای بیعت بیایند و بیعت گروهی انجام شد، آنگاه

گفت: «هر که چیزی از مال خود را می‌شناسد» بگیرد و چنان شد که در دو اردو چیزی بجا نماند.

آنگاه جمعی از جوانان قبیله قیس پیش وی آمدند و سخنان آنها سخن کرد.

علی گفت: «امیران شما کجایند؟»

سخنران قوم گفت: «اطراف شتر کشته شدند» و همچنان به سخنرانی خویش ادامه داد.

علی گفت: «سخنران توانا چنین است»

و چون از بیعت فراغت یافت، عبدالله بن عباس را بر بصره گماشت می‌خواست آنجا بماند تا کار وی

استحکام گیرد.

گوید: اشتر به من گفت که گرانبهاترین شتر بصره را برای او بخرم و من چنان کردم، اشتر گفت: «شتر

را پیش عایشه ببر و از جانب من به او سلام گوی.»

گوید: شتر را ببردم و عایشه اشتر را نفرین کرد و گفت: «شتر را پیش او ببر.»

و چون پیش وی رفتم گفت: «عایشه از من آزرده است که چرا به خواهرزاده وی تاخته‌ام.»

آنگاه خبر آمد که علی، ابن عباس را بر بصره گماشته و خشمگین شد و گفت:

«پس ما پیره مرد را برای چه کشتیم؟ یمن از عبید الله و حجاز از قثم و بصره از عبدالله و کوفه از

علی» سپس مرکب خویش را خواست و سوار شد و راه بازگشت گرفت.

گوید: و چون علی خبر یافت ندای رحیل داد و شتابان برفت تا به اشتر رسید اما نگفت که گفته‌های او را شنیده و گفت: «این همه شتاب چرا؟ از ما پیش افتادی؟» و بیم داشت که اگر او را رها کند در خاطر مردم شری برانگیزد.

محمد گوید: وقتی فرستادگان مردم بصره به کوفه آمدند و قعقاع از پیش عایشه و طلحه و زبیر باز آمد و گفت که رای آنها نیز چون رای مردم بصره بود علی بر روی جوالها ایستاد و حمد خدا گفت و ثنای او بر زبان راند و بر پیمبر صلوات گفت و از جاهلیت و تیره روزی‌های آن یاد کرد و از اسلام و نیکروزی و نعمت همدلی که خداوند پس از پیمبر صلی الله علیه و سلم بوسیله خلیفه و خلیفه بعدی و خلیفه بعدی به امت داده بود سخن آورد و گفت: «سپس این حادثه رخ داد و محرک آن مردمی بودند که طالب دنیا بودند و به کسانی که خدا آنرا به سبب فضیلت غنیمتشان کرده بود حسد می‌بردند و می‌خواستند کارها را به حال اول باز برند اما خدا کار خویش را بسر می‌برد و آنچه بخواهد می‌کند، بدانید که من فردا حرکت می‌کنم، شما نیز حرکت کنید ولی هیچکس از آنها که بر ضد عثمان کمک کرده‌اند نیاید و سفیهان، زحمت خویش را از من کم کنند.»

گوید: آنگاه گروهی از آنها و از جمله علباء بن هیثم و عدی بن حاتم و سالم بن ثعلبه عبسی و شریح بن اوفی بن ضبیعه و اشتر که سوی عثمان رفته بودند یا به کار رفتگان رضایت داده بودند فراهم آمدند و از جمله مصریان، ابن سودا و خالد بن ملجم با آنها شدند و مشورت کردند و گفتند: «رای درست چیست؟ علی که بیشتر از خون خواهان عثمان به کتاب خدا بصیرت دارد و بهتر از همگان بدان عمل می‌کند اینک که بجز جمع ما و اندکی از دیگران سوی او نیامده‌اند چنین می‌گوید، اگر همه جماعت به وی نزدیک شوند و او به آنها نزدیک شود و بینند که ما در کثرت آنها اندکیم، چه خواهد گفت؟ بخدا قصد شما کنند و خلاصی نیابید»

اشتر گفت: «حال طلحه و زبیر را دانسته بودیم، اما حال علی را تا به امروز ندانسته بودیم، بخدا رای کسان درباره ما یکسان است و اگر با علی صلح کنند بر سر خون ماست، بیایید به علی بتازیم و او را از پی عثمان بفرستیم و فتنه‌ای شود که در اثنای آن به آرام ماندن ما خشنود باشند.»

عبدالله بن سودا گفت: «ای قاتلان عثمان! رای نادرست آوردید، دو هزار و پانصد یا ششصد کس از مردم کوفه در ذی‌قارند و ابن حنظلیه با پنجهزار یارانش در اشواق بسر می‌برند تا برای جنگ شما دستاویز بجویند، کار به قدر توان خویش باید کرد.»

علباء بن هیثم گفت: «از پیش این جماعت بروید و آنها را وا گذارید که چون کم شوند دشمنان نیرو گیرد و اگر بسیار شوند آسانتر بر ضد شما صلح کنند. بگذاریدشان و بروید و در یکی از ولایات بمانید تا کسانی پیش شما آیند که بوسیله آنها مصون مانید و از مردم محفوظ باشید.»

ابن سوداء گفت: «رای نادرست آوردی، بخدا مردم می‌خواهند به یک سو باشید و با مردم بی‌گناه نباشید و اگر چنین شود که تو می‌گویی همه چیز بر ضد شما شود.»

عدی بن حاتم گفت: «بخدا راضی نبودم و بدم نیز نیامد، حقا که از کسانی که ضمن سخن از کشتن وی، به تردید افتاده‌اند در شگفتم اینک حادثه‌ای رخ داده و مردم را به هم انداخته. ما از اسب و سلاح، ذخیره کافی داریم اگر اقدام کنید ما نیز کنیم و اگر دست بدارید ما نیز وا پس رویم.»

سالم بن ثعلبه گفت: «اگر کسی از کاری که کرده دنیا می‌خواسته من نمی‌خواسته‌ام، بخدا اگر فردا با آنها روبرو شوم به خانه خود باز نمی‌گردم، اگر پس از تلاقی آنها زنده بمانم بیشتر از مدت کشتن یک شتر نخواهد بود، بخدا شما چنان از شمشیر بیم دارید که گویی سرانجامتان جز شمشیر نخواهد بود.»

ابن سودا گفت: «درست سخنی گفت.»

شریح بن اوفی گفت: «پیش از آنکه بروید کارهای خویش را محکم کنید و کاری را که می‌باید با شتاب انجام داد بعقب میندازید و کاری را که می‌باید بعقب انداخت با شتاب انجام دهید. ما به نزد مردم وضع بدی داریم و نمی‌دانم اگر فردا ملاقات کنند چه خواهند کرد.»

ابن سودا سخن کرد و گفت: «ای گروه! فیروزی شما در آشفتگی کسان است با آنها مماشات کنید و چون فردا کسان بملاقات آمدند جنگ اندازید و فرصت تفکر به آنها دهید تا کسی که با وی هستید به ناچار از صلح بماند و خدا علی و طلحه و زبیر و موافقان آنها را از کاری که خوش ندارید مشغول دارد.»

گوید: این رأی را نیک دیدند و بر این قرار پراکنده شدند و کسان غافل بودند.

گوید: علی صبحگاهان بر مرکب نشست و برفت، مردم نیز برفتند، تا وقتی به نزدیک مردم عبد القیس رسید آنجا فرود آمد و مردم کوفه از آن پیش‌تر بودند، آنگاه حرکت کرد و برفت تا نزدیک مردم کوفه رسید که از او پیشتر بودند، کسان از دنبال وی می‌رفتند که از آنها جلو افتاده بود، چون مردم بصره رأی آن جمع را بدانستند و علی نیز آنجا فرود آمد، ابو الجربا پیش زبیر بن عوام رفت و گفت: «رای درست اینست که هم اکنون یک هزار سوار بفرستی تا پیش از آنکه این مرد به یاران خود برسد بدو حمله برند.»

زبیر گفت: «ای ابو الجربا، ما ترتیبات جنگ را می‌دانیم اما اینان اهل دین ما هستند، این وضعی تازه است در مورد چیزهایی که از پیش نبوده، این کاریست که هر که به پیشگاه خدا رود و درباره آن عذری نداشته باشد بروز رستاخیز معذور نباشد بعلاوه فرستاده قوم با قراری از پیش ما رفت، امیدواریم صلح میان ما برقرار شود صبر کنید و خوشدل باشید.»

گوید: صبره بن شیمان نیز بیامد و گفت: «ای طلحه! ای زبیر! درباره این مرد فرصت را مگذارید که در کار جنگ، تدبیر از شجاعت بهتر است.»

طلحه گفت: «ای صبره! ما و آنها مسلمانیم، این وضع از پیش نبوده که درباره آن قرآنی نازل شود، یا از پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم سنتی بدست باشد، کاری نوظهور است. جمعی بر اینند که نباید امروز

دست به کاری زد، اینان علی و همراهان ویند. ما گفته‌ایم که نباید امروز این کار را بگذاریم و عقب اندازیم، علی می‌گوید: آنچه ما نظر داریم، یعنی بجا گذاشتن این جماعت، بدی است که بهتر از بدتر است، کاری است نامشخص که بزودی روشن می‌شود، حکم مسلمانی این است که کار سودمندتر و محتاطانه‌تر را باید پذیرفت.»

کعب بن سور نیز بیامد و گفت: «ای قوم، شما که گروه نخستین این جمع را از میان بردید، در انتظار چیستید، ریشه آنها را قطع کنید.»

گفتند: «ای کعب! این کاریست که میان ما و برادرانمان رخ داده و شبهه ناک است، بخدا از وقتی خدا عز و جل پیمبر خویش را فرستاده، یاران محمد صلی الله علیه و سلم راهی نگرفته‌اند که ندانیم به کجا می‌برند تا این حادثه پیش آمد که نمی‌دانند رو به اقبال دارند یا به ادبار. اکنون، چیزی پیش ما نکو می‌نماید و پیش برادرانمان زشت، و چون فردا شود به نزد ما زشت شود و پیش آنها نکو، ما حجتی بر آنها می‌آوریم که آنرا حجت نمی‌شمارند و همان را بر کسان دیگر حجت می‌گیرند. امیدواریم اگر بپذیرند صلح شود و گر نه به علاج آخرین دست باید زد.»

کسانی از مردم کوفه نیز پیش علی بن ابی طالب رفتند و درباره عمل بر ضد مخالفان سخن آوردند از جمله اعور بن منقری با وی سخن کرد.

علی گفت: «اصلاح باید و تسکین غایله. شاید خدا بوسیله ما جمع این امت را فراهم آورد و جنگ را ببرد. رأی مرا پذیرفته‌اند.»

گفت: «اگر نپذیرفتند؟»

گفت: «تا کاری به ما ندارند کاری با آنها نداریم.»

گفت: «اگر کاری داشتند؟»

گفت: «از خویشتن دفاع می‌کنیم.»

ابو سلامه دالانی نیز با وی سخن کرد و گفت: «به نظر تو اگر این قوم که به خونخواهی برخاسته‌اند از این کار، خدا عز و جل را منظور دارند معذور خواهند بود؟»

گفت: «آری»

گفت: «آیا تو نیز معذوری که این کار را به تأخیر می‌بری؟»

گفت: «آری، وقتی کاری نامشخص باشد به ترتیب سودمندتر و محتاطانه‌تر کار باید کرد.»

گفت: «اگر فردا از جنگ چاره نماند حال ما و آنها چگونه خواهد بود؟»

گفت: «امیدوارم هر کس از ما و آنها با قلب پاک کشته شود خدایش وارد بهشت کند.»

مالک بن حبیب نیز سخن کرد و گفت: «اگر با این قوم مقابل شدی چه خواهی کرد؟»

گفت: «معلوم داشته‌ایم که صلاح دست برداشتن است، اگر با ما به بیعت آمدند، چه بهتر، اگر جز جنگ راهی نبود شکافی است که بهم نخواهد آمد.»

گفت: «اگر از جنگ چاره نماند، وضع کشتگان ما چگونه خواهد بود؟»

گفت: «هر که خدا عز و جل را منظور داشته، این کار برایش سودمند افتد و مایه نجات وی شود.»
 آنگاه، علی به سخن ایستاد و با کسان سخن کرد و حمد خدا گفت و ثنای وی بر زبان راند و گفت: «ای مردم بر خویشتن مسلط باشید دست و زبان از این قوم بردارید که برادران شمایند، بر آنچه از آنها رخ می‌دهد صبوری کنید مبادا پیش از ما دست به کاری زنید که فردا مسئول، کسی است که اکنون خصومت آغاز کند.»

گوید: آنگاه روان شد و با آرایشی که آمده بود برفت و چون نزدیک قوم رسید حکیم بن سلامه و مالک بن حبیب را پیش آنها فرستاد که اگر بر آن سخنان که با قعقاع گفته‌اید باقی هستی دست از ما بردارید و بگذارید فرود آییم و در این کار بنگریم.

گوید: در این وقت که بنی سعد در کار دفاع از حرقوص بن زهیر مصمم بودند و جنگ با علی را روا نمی‌دانستند احنف بن قیس پیش وی آمد و گفت: «ای علی! قوم ما که در بصره‌اند پندارند که اگر فردا بر آنها غلبه یابی مردانشان را بکشی و زنانشان را اسیر کنی.»

گفت: «کسی همانند من این کار را نمی‌کند که این کار جز درباره آنها که از دین بگشته‌اند و کافر شده‌اند روا نیست، اینان مردمی مسلمانند، آیا قوم خویش را از من باز می‌داری؟»
 احنف گفت: «آری، یکی از دو چیز را برگزین: یا پیش تو آییم و خودم با تو باشم، یا ده هزار شمشیر را از تو باز دارم.»

گوید: آنگاه احنف بازگشت و دعوتشان کرد که به جای بمانند و چنین آغاز کرد که ای قوم خندف! و جمعی به او پاسخ دادند، آنگاه بانگ زد که ای قوم تمیم! و جمعی به او پاسخ دادند. آنگاه بانگ زد ای قوم سعد! و همه سعدیان به او پاسخ دادند و همه را به کناره‌گیری کشانید، آنگاه مراقب ماند بیند مردم چه می‌کنند و چون جنگ رخ داد و علی فیروز شد، آسوده خاطر بیامدند و به جماعت پیوستند.

درباره احنف روایت دیگر به نقل از خود او آورده‌اند، گوید: سوی مدینه رفتیم و آهنگ حج داشتیم، در منزلگاه خویش بودیم و بارها را فرود می‌آوردیم که یکی آمد و گفت: «کسان بر آشفته‌اند و در مسجد فراهم آمده‌اند، برفتیم و دیدیم که مردم در مسجد پیرامون چند کس فراهم آمده‌اند که علی بود و زبیر و طلحه و سعد ابن ابی وقاص. در این حال بودیم که عثمان بن عفان بیامد، گفتند: «اینک عثمان» پس، بیامد، روپوشی زرد به تن داشت که سر خویش را با آن پوشانیده بود، گفت: «علی اینجاست؟»

گفتند: «آری»

گفت: «زبیر اینجاست؟»

گفتند: «آری؟»

گفت: «طلحه اینجاست؟»

گفتند: «آری؟»

گفت: «شما را به خدایی که خدایی جز او نیست آیا میدانید که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم گفت: هر که مرید بنی فلان را بخرد خدایش بیامرزد و من آنرا به بیست و پنجهزار خریدم و پیش پیمبر خدا آمدم و گفتم: ای پیمبر خدا من آنرا خریدم و گفتم: آنرا جزو مسجد کن که پاداش آنرا بیایی؟»

گفتند: «خدا را، آری»

گویند: و چیزهای دیگر از اینگونه یاد کرد.

گویند: پس از آن طلحه و زبیر را بدیدم و گفتم: «به خلافت کی رضایت می‌دهید که با وی بیعت کنم زیرا این مرد کشته می‌شود؟»

گفتند: «علی»

گفتم: «بخلافتش رضایت دارید که با وی بیعت کنم»

گفتند: «آری»

گویند: سوی مکه رفتیم و آنجا بودیم که خبر قتل عثمان آمد، عایشه نیز در مکه بود، پیش او رفتم و گفتم: «می‌گویی با کی بیعت کنم؟»

گفت: «علی»

گفتم: «می‌گویی با او بیعت کنم و به خلافتش رضایت داری؟»

گفت: «آری»

گویند: در مدینه پیش علی رفتم و با وی بیعت کردم آنگاه به بصره پیش کسانم آمدم و پنداشتم که کار خلافت استوار شده.

ناگهان یکی آمد و گفت: «اینک عایشه و طلحه و زبیر بر کنار خریبه فرود آمده‌اند.»

گفتم: «برای چه آمده‌اند؟»

گفتند: «کس به طلب تو فرستاده‌اند و برای خونخواهی عثمان کمک می‌خواهند.»

کاری حیرت‌انگیزتر از این ندیده بودم، گفتم: واگذاشتن اینان که مادر مؤمنان و حواری پیمبر خدا را همراه دارند کاری دشوار است و جنگ با پسر عموی پیمبر خدا نیز که خودشان گفته‌اند با وی بیعت کنم دشوار است.

گویند: و چون پیش آنها رفتم گفتند: «آمده‌ایم برای خونخواهی عثمان کمک بخواهیم که به ستم کشته شد.»

گفتم: «ای مادر مؤمنان ترا بخدا، مگر نگفتم می‌گویی با کی بیعت کنم، و گفتم علی؟»

گفت: «چرا»

گفتم: «مگر نگفتم میگویی بیعت کنم و بخلافت او رضایت داری؟ و گفتی: آری»

گفت: «چرا، اما او تغییر آورد»

گفتم: «ای زبیر! ای حواری پیمبر خدا! ای طلحه! شما را بخدا مگر به شما نگفتم که می گوئید با کی

بیعت کنم؟ و گفتید علی، مگر نگفتم: می گوئید با او بیعت کنم و بخلافتش رضایت دارید؟ و گفتید آری.»

گفتند: «چرا اما او تغییر آورد»

گفتم: بخدا، «با شما جنگ نمی کنم که مادر مؤمنان و حواری پیمبر خدا را همراه دارید، با مردی که

پسر عموی پیمبر خداست و گفته اید با او بیعت کنم نیز جنگ نمی کنم، یکی از سه چیز را برگزینید: یا پل

را بگشایید که به سرزمین عجمان روم تا خدا قضای خویش را بسر برد، یا به مکه روم و آنجا بمانم تا خدا

قضای خویش را بسر برد، یا کناره گیرم و همین نزدیکی بمانم»

گفتند: «مشورت می کنیم آنگاه به تو خبر می دهیم»

گوئید: مشورت کردند که اگر پل را برای او بگشاییم اخبار شما به آنها رسد، این رأی درست نیست،

بگذارید همینجا نزدیک باشد که بر او تسلط داشته باشید و مراقبتش کنید.

راوی گوئید: احنف کناره گرفت و در جلحا، دو فرسخی بصره، بماند و بیش از شش هزار کس با وی

کناره گرفتند. پس از آن میان دو جمع تلاقی شدند و نخستین کس که کشته شد طلحه بود. کعب بن سور

نیز که قرآن همراه داشت و این جمع و آن جمع را تذکار میداد کشته شد. کشته بسیار شد آنگاه زبیر سوی

سفوان رفت که نزدیک بصره بود و نعر، یکی از قبیله مجاشع، او را بدید و گفت: «ای حواری پیمبر خدا!

پیش من آی که در حمایت منی و کس به تو دست نیابد»

گوئید: و زبیر با وی بیامد، یکی پیش احنف آمد و گفت: «زبیر را در سفوان دیده اند درباره او چه

می گوئی؟»

گفت: «مسلمانان را فراهم آورد که با شمشیر پیشانی همدیگر را بزدند، آنگاه سوی خانه خویش

می رود!»

گوئید: عمرو بن جرموز و فضاله بن حابس و نفع این سخن را شنیدند و به جستجوی وی بر نشستند و

وی را همراه نعر بدیدند، عمرو بن جرموز که بر اسبی ناتوان بود از پشت سر وی در آمد و ضربتی سبک زد،

زبیر که بر اسب خویش ذو الخمار بود بر او حمله برد و عمرو که پنداشت بدست او کشته می شود بانگ زد و

نافع و فضاله را به کمک خواند که به زبیر حمله بردند و او را بکشتند.

سخن از اینکه علی فرزند خویش حسن را با عمار بن یاسر برای حرکت دادن مردم کوفه

فرستاد

ابن لیلی گوید: هاشم بن عتبه در ربه پیش علی آمد و گفت که محمد بن ابی بکر به کوفه آمد، و سخنان ابوموسی را بدو خبر داد.

علی گفت: «میخواستم معزولش کنم، اما اشتر گفت نگهش دارم.»

گوید: آنگاه علی هاشم را سوی کوفه فرستاد و به ابوموسی نوشت که من هاشم بن عتبه را فرستادم تا کسانی را که آنجا هستند برانگیزد مردم را روانه کن که من این ولایت به تو سپردم تا در کار حق جزو یاران من باشی.»

گوید: ابوموسی، سائب بن مالک اشعری را خواست و گفت: «رای تو چیست؟»

گفت: «رای من اینست که به آنچه نوشته عمل کنی.»

گفت: «ولی رأی من چنین نیست.»

آنگاه هاشم به علی نوشت که من پیش مردی دغل و مخالف آمده‌ام که دغلی و دشمنی وی عیان است، نامه را با محل بن خلیفه طایبی فرستاد، علی، حسن و عمار بن یاسر را فرستاد که مردم را سوی او حرکت دهند، قرظۀ بن کعب انصاری را نیز امارت کوفه داد و همراه وی به ابوموسی نوشت.

«اما بعد، پنداشتم علاقه تو به این کار که خدایت از آن بی‌نصیب کند مانع از آن

می‌شود که با دستور من مخالفت کنی، حسن و عمار را فرستادم که مردم را حرکت دهند،

قرظۀ بن کعب را زمامدار شهر کردم، از کار ما با مذمت و خفت کناره کن، اگر نکنی گفته‌ام

ترا بیرون کند، اگر مقاومت کنی و بر تو غلبه یابد پاره پاره‌ات کند.»

گوید: چون نامه به ابوموسی رسید کناره گرفت، حسن و عمار، وارد مسجد شدند و گفتند: «امیر

مؤمنان می‌گوید اینجا که آمده‌ام ستمگرم یا ستم‌دیده، هر که به حق خدا پای بند است بیاید، اگر

ستم‌دیده‌ام یاریم کند و اگر ستمگرم حق را از من بگیرد، بخدا طلحه و زبیر نخستین کسانی بودند که با من

بیعت کردند و نخستین کسانی بودند که خیانت کردند، آیا مالی برده‌ام یا حکمی را دیگر کرده‌ام؟ بیایید و

امر به معروف کنید و نهی از منکر.»

ابی الطفیل گوید: علی گفت: از کوفه دوازده هزار و یک کس سوی شما می‌آید بر تپه ذی قار نشستیم و

آنها را شمار کردم که یکی بیش و کم نبود.

ابی لیلی گوید: دوازده هزار کس سوی علی حرکت کردند که هفت گروه بودند: قریش و کنانه و اسد و

تمیم و رباب و مزینه که سالارشان معقل بن یسار ریاحی بود، گروه قیس که سالارشان سعد بن مسعود

ثقفی بود، گروه بکر بن وایل و تغلب که سالارشان وعلۀ بن محدود ذهلی بود، گروه مذحج و اشعریین که

سالارشان حجر بن عدی بود، گروه بجیله و انمار و خثعم و ازد که سالارشان مخنف بن سلیم ازدی بود.

فرود آمدن علی در زاویه بصره

قتاده گوید: علی در زاویه فرود آمد و چند روز در آنجا بود. احنف کس پیش او فرستاد که اگر خواهی پیش تو آییم و اگر خواهی چهار هزار شمشیر را از تو بدارم.

علی پیغام داد: «این چگونه می‌شود که تو به یارانت قول کناره گیری داده‌ای؟»

جواب داد: «اما جنگ با آنها حق خداست.»

علی پیغام داد: «هر که را می‌توانی بازداري بازدار.»

گوید: پس از آن علی از زاویه روان شد، طلحه و زبیر و عایشه نیز از فرضه روان شدند و در محل قصر عبید الله، یا عبدالله بن زیاد، تلاقی شد و چون دو گروه فرود آمدند شقیق بن ثور کس پیش عمرو بن مرحوم عبدی فرستاد که روان شو و چون روان شدی ما را سوی اردوگاه علی ببر. آنها با مردم عبد القیس و بکر بن وایل حرکت کردند و سوی اردوگاه امیر مؤمنان رفتند و کسان گفتند: «اینان با هر که باشند غلبه می‌یابد.» گوید: شقیق بن ثور پرچم قوم را به غلام خویش داد که رشراشه نام داشت، و عله بن محدوج ذهلی به او پیغام داد که حرمت او از دست که برفت مایه اعتبار قوم خویش را بدست رشراشه دادی؟

شقیق به او پیغام داد که به کار خود برس که ما به کار خودمان می‌رسیم.

گوید: سه روز آنجا بودند که جنگی در میانه نبود، علی کس پیش مخالفان می‌فرستاد و سخن می‌کرد و توبیخشان می‌کرد.

قتاده گوید: علی از زاویه برون شد و آهنگ طلحه و زبیر و عایشه داشت، آنها نیز از فرضه به آهنگ علی روان شدند و به روز پنجشنبه نیمه جمادی الاخر سال سی و ششم در محل قصر عبید الله بن زیاد تلاقی شد وقتی دو گروه رو به رو شدند زبیر بر اسب خویش مسلح بیامد، به علی گفتند: «اینک زبیر» گفت: «اگر خدا را بیاد وی آرند بهتر از طلحه تذکار می‌یابد.»

گوید: آنگاه طلحه بیامد، علی سوی آنها رفت و نزدیکشان رسید چندان که گردن مرکوبشان بهم رسید. علی گفت: «سلاح و اسب و مرد مهیا کرده‌اید اما عذری برای خدا نیندیشیده‌اید از خدا بترسید و چون آن کس مباشید که رشته خود را از پس تابیدن پنبه و قطعه قطعه کند»^۱

مگر من برادر دینی شما نیستم که خونم را حرام می‌دارید و من نیز خون شما را حرام میدانم آیا حادثه‌ای رخ داده که خون مرا بر شما حلال کرده؟»

طلحه گفت: «مردم را بر ضد عثمان برانگیختی»

علی گفت: «آن روز خدا سزای شایسته آنها را تمام دهد و بدانند که حق آشکار، خدای یکتاست»^۲.

۱. و لا تكونا کالتی نقضت غزلهما من بعد قوة انکاتا. ۱۶: ۹۲.

۲. یومئذ یوفیهم الله دینهم الحق و یعلمون ان الله هو الحق المبین. ۲۴: ۲۵.

«ای طلحه! تو بخونخواهی عثمان آمده‌ای؟ خدا قاتلان عثمان را لعنت کند، زبیر! یاد داری آن روز که با پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم در محله بنی غنم بر من گذشتی، پیمبر به من نگریست و به روی من خنده زد، من نیز به روی وی خنده زدم، گفتم: پسر ابو طالب از گردنفرازی دست بر نمی‌دارد. «پیمبر خدا به تو گفت: علی گردنفرازی ندارد. تو به جنگش می‌روی و نسبت به او ستمگری.» گفت: «ای خدا، آری و اگر این را به یاد داشتیم به این راه نمی‌آمدم، به خدا هرگز با تو جنگ نمی‌کنم.»

گوید: علی پیش یاران خود بازگشت و گفت: «زبیر با خدا پیمان کرد که با شما جنگ نکند.» گوید: آنگاه زبیر پیش عایشه بازگشت و بدو گفت: «از وقتی به عقل آمده‌ام در هر جنگی بوده‌ام واقف کار خودم بوده‌ام جز این جنگ.»

عایشه گفت: «می‌خواهی چه کنی؟»

گفت: «می‌خواهم این جنگ را بگذارم و بروم»

پسرش عبدالله گفت: «این دو جمع را با هم روبرو کردی و همینکه برای همدیگر شمشیر کشیدند می‌خواهی ره‌اشان کنی و بروی! پرچمهای پسر ابی طالب را دیده‌ای و دانسته‌ای که به دست جوانان دلیر است.»

گفت: «قسم خدا خورده‌ام که با وی جنگ نکنم» و از گفته وی خشمگین شد.

عبدالله گفت: «قسمت را کفاره کن و با وی بجنگ»

زبیر یکی از غلامان خویش را بنام مکحول، پیش خواند و آزاد کرد.

عبد الرحمن بن سلیمان تمیمی شعری در این باب گفت باین مضمون:

«ای برادران

عجیبتر از این کفاره قسم ندیده‌ام

که در کار عصیان خدا بنده آزاد کنند»

شاعری دیگر از مردم تمیم گوید:

«مکحول را آزاد کرد که دین خویش را محفوظ دارد

و این را در پیشگاه خدا کفاره قسم خویش کرد

اما پیمان شکنی به چهره وی نمایان بود»

محمد گوید: عمران بن حصین کسان میان مردم فرستاد که از هر دو گروه بازشان دارد، چنانکه احنف کرده بود، از جمله یکی را پیش بنی عدی فرستاد که بر در مسجدشان بانگ زد: بدانید که ابو نجید، عمران بن حصین سلامتتان می‌کند و می‌گوید: «به خدا اگر در کوهی محصور باشم با چند چوب تر و گوسفندانی که پشم آنرا بچینم و شیر آنرا بنوشم، بهتر از اینست که در یکی از این دو صف تیری بیندازم.»

گوید: بنی عدی به یک صدا گفتند: «به خدا باقیمانده پیمبر را به هیچ بهانه وا نمی‌گذاریم» منظورشان عایشه بود.

حجیر بن ربیع گوید: عمران بن حصین به من گفت: «میان قوم خویش برو و جایی که بیش از همه باشند سخن کن و بگو عمران بن حصین یار پیمبر خدا مرا پیش شما فرستاده، سلامتان می‌گوید و رحمت خدا برای شما می‌خواهد و به خدایی که خدایی جز او نیست قسم یاد می‌کند که اگر غلام حبشی بینی بریده‌ای باشد و بزآن محصور بر سر کوهی را بچراند تا مرگش فرا رسد خوشتر از آن دارد که تیری میان این دو گروه بیفکند.»

گوید: پیران قوم سر برداشتند و گفتند: «ما باقیمانده پیمبر را به هیچوجه وا نمی‌گذاریم.» محمد گوید: مردم بصره گروهها بودند، گروهی با طلحه و زبیر بودند گروهی با علی بودند و گروهی دیگر نمی‌خواستند همراه هیچیک از دو گروه جنگ کنند.

گوید: عایشه از منزل خویش بیامد و در مسجد حدان در محله ازد فرود آمد که جنگ آنجا بود، در آن هنگام سر ازد صبره بن شیمان بود که کعب بن سور بدو گفت: «اگر دو جمع به هم نزدیک شود کار از دست برود که چون دریاها به هم بر آیند اطاعت من کن و آنجا مرو و با قوم خویش کناره کن که بیم دارم صلحی نباشد، بیرون این مایه باش و این جمع مضر و ربیعه را واگذار که برادرانند، اگر به صلح آمدند همانست که می‌خواهیم، و اگر جنگ کردند فردا داوران آنها باشیم.»

گوید: کعب در جاهلیت نصرانی بوده بود. صبره گفت: «بیم دارم چیزی از نصرانیت در تو مانده باشد، به من می‌گویی در صلح کسان حضور نیابم و مادر مؤمنان و طلحه و زبیر را، اگر صلحشان پذیرفته نشد، یاری نکنم و از خونخواهی عثمان باز مانم؟ بخدا هرگز چنین نکنم» و همه قبایل یمنی همسخن شدند که حضور یابند.

ابن یعمر گوید: وقتی احنف بن قیس از پیش علی بازگشت، هلال بن وکیع پیش وی آمد و گفت: «رای تو چیست؟» گفت: «کناره گیری، رای تو چیست؟»

گفت: «پشتیبانی مادر مؤمنان. تو که سرور مایی چگونه ما را رها می‌کنی؟»

گفت: «فردا که تو کشته شوی و من بمانم سرور شما می‌شوم.»

هلال گفت: «تو که پیر مایی چنین می‌گویی؟»

گفت: «پیری هستم که فرمانم نبرند و تو جوانی هستی که اطاعتت کنند.»

گوید: بنی سعد پیروی احنف کردند که آنها را سوی وادی السباع برد، بنی حنظله پیروی هلال کردند و بنی عمرو پیروی ابو الجریبا کردند و بجنگیدند.

ابو عثمان گوید: وقتی احنف بیامد بانگ زد ای آل زید، از این کار کناره کنید و زرنگی و زبونی آنرا با این دو گروه واگذارید.

منجاب بن راشد برخاست و گفت: «ای آل رباب! کناره مکنید و در این کار حاضر باشید و زرنگی آنرا به عهده گیرید» که آنها برفتند.

گوید: و چون منجاب گفت ای آل تمیم از این کار کناره کنید و زرنگی و زبونی آنرا با این دو گروه واگذارید ابو الجرباء که از بنی عثمان بن مالک بود برخاست و گفت: «ای آل عمر، از این کار کناره مکنید و زرنگی آنرا بعهده گیرید.»

گوید: و چنان شد که ابو الجرباء سالار بنی عمرو بود و منجاب سالار بنی ضبه، و چون احنف گفت ای آل زید مناة! از این کار کناره کنید و زرنگی و زبونی آنرا به این دو گروه واگذارید، هلال بن وکیع گفت: «از این کار کناره مکنید» و بانگ زد که ای آل حنظله زرنگی آنرا به عهده گیرید و سالاری حنظله را بعهده گرفت، اما طایفه سعد اطاعت احنف کردند و سوی وادی السباع رفتند.

محمد گوید: سالار هوازن و بنی سلیم و توابع، مجاشع بن مسعود سلمی بود. سالار عامر، زفر بن حارث بود. سالار غطفان اعصر بن نعمان باهلی بود و سالار بکر بن وائل مالک بن مسمع بود. عبد القیس سوی علی رفتند مگر یکی که بجای ماند، از بکر بن وائل نیز کسانی بپا خاستند و کناره گیران به تعداد ماندگان بودند که سالارشان سنان بود. ازدیان سه سر داشتند: صبره بن شیمان و مسعود و زیاد بن عمرو. پراکندگان قبایل دو سر داشتند: سر گروه مضر، خریث بن راشد بود و سر گروه قضاعه و توابع، ربعی جرمی بود، و این لقب وی بود، سر یمنیان دیگر ذو الاجره حمیری بود.

گوید: طلحه و زبیر با گروه خویش بیامدند و در زابوقه در محل قریه الارزاق قرار گرفتند. مضریان همگی بیامدند و تردید نداشتند که صلح می‌شود ربیعہ بالاتر از همه قرار گرفت، آنها نیز تردید نداشتند که صلح می‌شود. یمنیان پایین‌تر از همه قرار گرفتند و تردید نداشتند که صلح می‌شود. عایشه در حدان بود و کسان با سران خویش در زابوقه بودند و جمعشان سی هزار بود. در این وقت حکیم و مالک را پیش علی فرستادند که قراری که با قعقاع نهاده‌ایم بجاست، بیا.

گوید: آن دو کس پیش علی رفتند و پیغام را بگفتند، علی روان شد و نزدیک آن گروه قرار گرفت و مردم هر قبیله پهلوی قبیله خویش فرود آمدند: مضریان پیش مضریان، مردم ربیعہ پیش ربیعہ و یمنیان پیش یمنیان و تردید نداشتند که صلح می‌شود. پهلوی همدیگر بودند و پیش یک دیگر می‌رفتند و جز صلح سخن و نیتی نداشتند. همراهان امیر مؤمنان بیست هزار کس بودند. سران مردم کوفه همانها بودند که با آنها به ذو قار آمده بودند. مردم عبد القیس سه سر داشتند: سر جذیمه و بکر، علی بن جارود بود، سر عمور، عبدالله بن سواد بود، سر مردم هجر، ابن اشج بود، سر بکر بن وائل بصره، ابن حارث بن نهار بود، سر زط و سیابجه، دنور بود.

گوید: علی با ده هزار کس به ذو قار آمده بود و ده هزار کس نیز بدو پیوست. محمد بن حنفیه گوید: با هفتصد کس از مدینه در آمدیم، از کوفه هفت هزار کس پیش ما آمدند. دو هزار کس نیز از اطراف به ما پیوستند که بیشترشان از بکر بن وائل بودند و به قولی شش هزار کس.

راوی گوید: وقتی کسان فرود آمدند و آرام گرفتند علی روان شد، طلحه و زبیر نیز روان شدند و بهم رسیدند و درباره مورد اختلاف سخن کردند و کاری را بهتر از صلح و جلوگیری از جنگ ندانستند که کار بتفرقه افتاده بود و بجایی نمی توانستند رسید. بدین ترتیب از هم جدا شدند علی به اردوگاه خویش بازگشت، طلحه و زبیر نیز به اردوگاه خویش باز رفتند.

کار جنگ

راوی گوید: علی اول شب عبدالله بن عباس را پیش طلحه و زبیر فرستاد، آنها نیز اول شب محمد بن طلحه را پیش علی فرستادند که هر کدام با یاران خود سخن کنند و جواب موافق بود. و چون شب در آمد، و این به ماه جمادی الاخر بود، طلحه و زبیر کس پیش سران جمع خویش فرستادند بجز آنها که به عثمان تاخته بودند و شب به قرار صلح گذشت و شبی داشتند که همانند آن نداشته بودند که از جنگ به سلامت مانده بودند و از آن هوسها که هوسجویان داشته بودند بر کنار مانده بودند. محرکان قضیه عثمان نیز شب بدی داشتند که در راه هلاک بودند، همه شب به مشورت پرداختند و همسخن شدند که آتش جنگ را چنانکه کس نداند روشن کنند و این را نهان داشتند مبدا شری را که می خواستند بپا کنند کسی بداند، صبحدم بی آنکه همسایگان بدانند روان شدند و نهانی به کار پرداختند. هنوز تاریک بود، مضریشان سوی مضریان رفتند، ربیعان سوی ربیعان و یمانان سوی یمانان و سلاح در آنها نهادند. مردم بصره بپا خاستند و هر قوم در قبال کوفیان قبیله خویش که مایه حیرت وی شده بود بپا خاست. طلحه و زبیر با سران قوم مضر بیامدند. عبد الرحمان بن حارث بن هشام به در آراستن پهلوی راست فرستادند که همه از مردم ربیعیه بودند عبد الرحمان بن عتاب بن اسید را به پهلوی چپ فرستادند و خود در قلب جای گرفتند و گفتند: «چه شده؟»

گفته شد: «مردم کوفه شبانگاه سوی ما تاختند»

گفتند: «می دانستیم که علی تا خون نریزد و حرمت نشکند دست بر نمی دارد و با ما مسالمت

نمی کند.»

آنگاه با مردم بصره بیامدند، مردم بصره مهاجمان را بکوفتند و سوی اردوگاهشان بازگردانیدند. علی و اهل کوفه سر و صدا را شنیدند یکی را نزدیک علی نهاده بودند که هر چه را می خواهند بدو بگویند و چون گفت: «چه شده؟» همان شخص گفت: «ناگهان جمعی از مخالفان به ما شبیخون زدند که پسران راندیم و جمع را دیدیم که آماده حمله بودند و به ما تاختند.» علی به پهلو دار راست سپاه خود گفت: «سوی پهلوی

راست رو» و به پهلودار چپ گفت: «سوی پهلوی چپ رو، می دانستم طلحه و زبیر دست بر نمی دارند تا خون بریزند و حرمت بشکنند و با ما مسالمت نمی کنند.»

در این اثنا سبائیان پیوسته به تحریک جنگ می پرداختند، علی در میان کسان بانگ زد که ای مردم دست بدارید. در اثنای این فتنه رای همگان چنان بود که جنگ نکنند تا مخالفان آغاز کنند که می خواستند حجت تمام کرده باشند و حق جنگ داشته باشند و نیز رای چنان بود که فراری را نکشند و زخمی را خلاص نکنند و به تعقیب مخالف نروند. هر دو گروه بر این ترتیب همسخن بودند و میان خویش ندا داده بودند.

ابو عمرو گوید: کعب بن سور پیش عایشه آمد و گفت: «بیا که قوم سر جنگ دارند شاید خدا بوسیله تو صلح آرد.»

گوید: عایشه بر نشست و زرها به هودج وی پوشانیدند، آنگاه شتر او را به راه انداختند، شتر عایشه عسکر نام داشت که یعلی بن امیه به وی داده بود و آن را به دویست دینار خریده بود. گوید: و چون عایشه از طرف خانه‌ها نمودار شد و به جایی رسید که غوغا را می شنید توقف کرد و چیزی نگذشت که غوغا سخت شد و گفت: «این چیست؟»

گفتند: «سر و صدای اردوست.»

گفت: «خیر است یا شر؟»

گفتند: «شر»

گفت: «این سر و صدا از کدام گروه است که هزیمت شده‌اند؟ و همچنان ایستاده بود که قوم وی هزیمت شدند، زبیر راه خویش گرفت و سوی وادی السباع رفت. تیری ناشناس به طلحه خورد و بالای زانوی وی را به پهلوی اسب دوخت و چون پاپوش وی از خون پر شد و کارش سخت شد به غلامش گفت: «پشت من سوار شو و مرا نگهدار و جایی بجوی که آنجا فرود آییم.» که او را سوی بصره برد.

خبر جنگ جمل به روایت دیگر

ابو جعفر گوید قصه جنگ و کار زبیر و رفتن وی از نبردگاه در روایت دیگر چنین است که زهری گوید: وقتی خبر آن هفتاد کس که با حکیم در بصره کشته شدند به علی رسید با دوازده هزار کس سوی بصره آمد و از این آسیب که به مردم ربیعیه رسیده بود تأسف می خورد و شعری در این باب می خواند. گوید: وقتی دو گروه نزدیک هم شدند علی بر اسب خویش بیامد و زبیر را پیش خواند که با هم ایستادند و علی گفت: «زبیر! برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «ترا شایسته خلافت نمی دانم و حق تو از ما بیشتر نیست.»

علی گفت: «از پس عثمان خلافت حق تو نیست، ما ترا از بنی عبدالمطلب می دانستیم تا پسر ناخلفت مانع شد و میان ما تفرقه انداخت» آنگاه سخنانی در توبیخ وی بگفت از جمله اینکه پیمبر بر آنها گذشت و به علی گفت: «پسر عمهات چه می گوید؟ به جنگ تو می آید و نسبت به تو ستمگر است.»
گوید: و زبیر برفت و گفت: «با تو جنگ نمی کنم» آنگاه پیش پسر خویش عبدالله رفت و گفت: «در کار این جنگ بصیرت ندارم.»

پسرش گفت: «وقتی آمدی بصیرت داشتی ولی پرچمهای پسر ابی طالب را دیدی و بدانستی که زبیر آن مرگ هست و بترسیدی.»
و چنان او را خشمگین کرد که لرزیدن گرفت و گفت: «وای بر تو من قسم خورده ام که با وی جنگ نکنم.»

گفت: «قسم را با آزاد کردن غلامت سرجس کفاره کن»
زبیر غلام را آزاد کرد و با جمع در صف ایستاد.

گوید: علی به زبیر گفت: «تو که عثمان را کشته ای خونش را از من می خواهی؟ خدا آن کس از ما را که بر ضد عثمان قیام کرده امروز به بلیه دچار کند» و هم او به طلحه گفت: «همسر پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم را به جنگ آوردی و همسر خویش را در خانه نهان داشتی؟ مگر تو با من بیعت نکردی؟»
گفت: «وقتی با تو بیعت کردم شمشیر بر گردنم بود.»

گوید: علی به یاران خویش گفت: «کی این مصحف و مطالب آنرا به این جمع عرضه می کند که اگر دستش قطع شد مصحف را با دست دیگر بگیرد و اگر آن نیز قطع شد، با دندان بگیرد.»
جوانی نو سال گفت: «من می کنم»

آنگاه علی در میان یاران خود بگشت و این کار را بر آنها عرضه کرد اما هیچکس جز آن جوان نپذیرفت، علی بدو گفت: «این را به آنها عرضه کن و بگو: این قرآن میان ما و شما باشد، در مورد خونهای ما و خودتان خدا را به یاد داشته باشید.»

گوید: مخالفان به آن جوان که مصحف به دست داشت هجوم آوردند و دو دستش قطع شد و مصحف را به دندان گرفت تا کشته شد.

علی گفت: «اینک حمله کردن رواست، جنگ آغاز کنید.»

گوید: در آن روز هفتاد کس کشته شدند که مهار شتر را می گرفتند. وقتی شتر پی شد و کسان هزیمت شدند تیری به طلحه خورد و او را بکشت که پنداشته اند مروان ابن حکم انداخته بود.

و چنان شد که ابن زبیر عنان شتر را گرفت و عایشه پرسید: «کیست؟»

و چون بدو خبر داد، بانگ زد: وای، که اسما بی پسر شد. ابن زبیر زخمی شد و خویشتن را میان زخمیان افکند که او را بر داشتند و زخمش بهی یافت.

گوید: محمد بن ابی بکر عایشه را برداشت و خیمه‌ای برای او بپا کرد، علی بیامد و گفت: «مردم را تحریک کردی که بر آشفتنند و آنها را به هم انداختی که خون همدیگر بریختند!» و سخن بسیار کرد. عایشه گفت: «ای پسر ابی طالب، اینک که تسلط یافتی ملایمت کن، امروز جمع تو خوب شجاعت نمودند.»

علی او را روانه کرد و جمعی زن و مرد همراهش فرستاد و لوازم داد و بگفت تا دوازده هزار به او بدهند و این کار با عبدالله بن جعفر بود که مالی بسیار بوی داد و گفت: «اگر امیر مؤمنان تأیید نکرد بعهدہ خودم.» گوید: زبیر کشته شد، پنداشته‌اند قاتل وی ابن جرموز بود که روزی بر در امیر مؤمنان ایستاد و گفت: «برای قاتل زبیر اجازه بخواه»

علی گفت: «بیاید و باو بگو که جهنمی است.»

قره بن حارث گوید: من با احنف بن قیس بودم، چون بن قتاده پسر عمویم با زبیر ابن عوام بود، چون به من گفت: «پیش زبیر بودم که سواری بیامد و چنان بود که با زبیر بعنوان امارت اسلام می‌کردند.» سوار گفت: «ای امیر سلام بر تو باد»

زبیر گفت: «سلام بر تو نیز باد»

گفت: «این جمع به فلان و بهمان جا آمده‌اند و جمعی بد سلاح‌تر و کمتر و ترسان‌تر از آنها ندیده‌ام» این بگفت و برفت.

گوید: آنگاه سواری بیامد و گفت: «ای امیر سلام بر تو باد»

گفت: «سلام بر تو نیز باد»

گفت: «این قوم بیامدند و به فلان مکان رسیدند و از این جماعت و سلاح که خدا عز و جل بر شما فراهم آورده خبر یافتند و خدا ترس در دلهاشان افکند.» زبیر گفت: «این سخن مگوی که بخدا اگر پسر ابی طالب بخر چوب نیابد با آن آن سوی ما آید» و سوار برفت.

گوید: وقتی جمع علی از میان غبار بیرون می‌شد سواری بیامد و گفت: «ای امیر سلام بر تو باد»

گفت: «سلام بر تو نیز باد» گفت: «این جمع آمدند، عمار را میانشان دیدم و با او سخن کردم و با من سخن کرد.»

زبیر گفت: «عمار میان آنها نیست»

گفت: «چرا، بخدا عمار میان آنهاست»

گفت: «خدا عمار را میان آنها نیاورده»

گفت: «خدا عمار را میان آنها آورده»

گفت: «خدا عمار را میان آنها نیاورده»

گوید: «و چون دید که سوار اصرار می‌کند به یکی از کسان خود گفت: «سوار شو ببین راست می‌گوید؟»

گوید: پس او سوار شد و برفتند و من آنها را میدیدم، اندکی کنار سپاه ایستادند، آنگاه پیش ما بازگشتند، زبیر به یار خویش گفت: «چه دیدی؟»

گفت: «این مرد راست می‌گوید»

زبیر گفت: «وای که به بلیه افتادم! وای که پشتم شکست!» (این سخن از آن رو می‌گفت که حدیثی از پیمبر آورده بودند که گفته بود: یک گروه یاغی عمار را می‌کشند).

گوید: زبیر به لرزه افتاد چنان که سلاح وی تکان می‌خورد و من با خودم گفتم: «مادرم عزادارم شود، این بود که می‌خواستم با او بمیرم و با او زنده باشم، بخدا این لرزه که بر او افتاد به سبب چیزی است که از پیمبر خدا شنیده یا دیده است.»

گوید: و چون کسان سر گرم شدند زبیر بر مرکب خود نشست و برفت.

چون نیز بر مرکب خویش نشست و پیش احنف رفت آنگاه دو سوار پیش احنف و یاران وی آمدند و پهلوی وی نشستند و لختی با وی آهسته گویی کردند و برفتند. پس از آن عمرو بن جرموز پیش احنف آمد و گفت: «در وادی السباع به او رسیدم و خونس بریختم.»

چون می‌گفت: «بخدایی که جانم بفرمان اوست احنف قاتل زبیر بود.»

عمار بن معاویه گوید: بروز جنگ جمل علی مصحفی برگرفت و میان یاران خویش بگشت و گفت: «کی این مصحف را می‌گیرد که این قوم را به آنچه در آن هست دعوت کند و کشته شود؟»

گوید: جوانی از مردم کوفه که قبای سپید پنبه دوزی داشت گفت: «من.»

علی روی از او بگردانید و گفت: «کی این مصحف را می‌گیرد که قوم را به مندرجات آن دعوت کند و کشته شود؟»

آن جوان گفت: «من.»

علی روی از او بگردانید و گفت: کی این مصحف را می‌گیرد که قوم را به مندرجات آن دعوت کند و کشته شود؟»

آن جوان گفت: «من.»

گوید: علی قرآن را به او داد که به دعوت قوم پرداخت که دست راست وی را قطع کردند، مصحف را به دست چپ گرفت و دعوتشان کرد، دست راست او را نیز قطع کردند، در حالی که خون بر قبایش روان بود مصحف را با سینه خود نگهداشته بود تا کشته شد.

علی گفت: «اینک جنگ با آنها رواست.»

گوید: مادر آن جوان ضمن رثاها که درباره وی می‌گفت شعری بدین مضمون گفت:

«خدايا، مسلمانی دعوتشان کرد
 کتاب خدا را می‌خواند و از آنها بیم نداشت
 مادرش ایستاده بود و می‌دیدشان
 که دل به گمراهی داشتند
 و ریشه‌اشان از خون رنگین بود.»

شعبي گوید: پهلوی راست سپاه امير مؤمنان بر پهلوی چپ مردم بصره هجوم برد و جنگ انداختند، کسان به دور عایشه فراهم شدند، بیشترشان از قوم ضبه و ازد بودند، از بر آمدن روز تا نزدیک پسین و به قولی تا زوال خورشید جنگ بود، پس از آن هزیمت شدند. یکی از مردم ازد بانگ زد که باز آیید و محمد بن علی ضربتی بزد و دست وی را قطع کرد که بانگ زد: ای گروه ازدیان فرار کنید. کشتار در ازدیان افتاد و بانگ بر آوردند که ما بر دین علی بن ابی طالبیم و یکی از بنی لیث بعدها شعری به این مضمون گفت:

«روزی که با ازدیان تلاقی داشتیم

و اسبان اشقر و گلی تازان بود

وقتی که پهلوی و آرنجشان را قطع می‌کردیم

که پندارشان ملعون باد»

مالک بن دینار گوید: در جنگ جمل عمار به زبیر حمله برد و نیزه بوی می‌زد.

زبیر گفت: «می‌خواهی مرا بکشی؟»

عمار گفت: «نه، برو»

عمر بن حفص نیز گوید: در جنگ جمل عمار بیامد و نیزه سوی زبیر برد.

زبیر گفت: «ای ابو الیقظان مرا می‌کشی؟»

گفت: «نه، ای ابو عبدالله»

محمد گوید: وقتی در نیمه اول روز کسان هزیمت شدند، زبیر بانگ زد: «من زبیرم ای مردم سوی من

آیید» غلامش با وی بود و بانگ می‌زد: «از حواری پیمبر خدا می‌گریزید؟»

گوید: پس از آن زبیر سوی وادی السباع رفت، سوارانی به تعقیب او رفتند و مردم از او بهمدیگر

پرداختند و چون سواران را در تعقیب خویش دید به آنها تاخت و متفرقشان کرد باز بدو حمله برند و چون

بشناختندش گفتند: «این زبیر است ولش کنید» و چون ...^۱ تنی چند و از آن جمله علباء بن هیثم.

گوید: قعقاع با گروهی بر طلحه گذشت که می‌گفت: «بندگان خدا سوی من آیید صبوری، صبوری»

بدو گفت: «ای ابو محمد زخم‌داری، و از این کار که می‌خواهی کرد ناتوان، سوی خانه‌ها رو»

طلحه گفت: «ای غلام مرا ببر و جایی بجوی»

گوید: او را به بصره بردند، یک و غلام و دو کس با وی بود، کسان در حال هزیمت بیامدند و آهنگ بصره داشتند و چون شتر را دیدند که مضریان دور آنرا گرفته بودند باز آمدند چنانکه در آغاز بودند و کار از سر گرفتند، قوم ربیعه بصری بایستادند، جمعی به پهلوئی راست و جمعی به پهلوئی چپ.

گوید: عایشه گفت: «ای کعب شتر را بگذار و کتاب خدا را ببر و جماعت را سوی آن دعوت کن» و مصحفی بدو داد. جمع بیش آمدند، سبائیان جلوشان بودند و بیم داشتند صلح شود. کعب با مصحف پیش روی آنها رفت، علی از دنبالشان بود و منعشان می کرد اما جز پیشروی نمی خواستند و چون کعب دعوتشان کرد تیر بارانش کردند و او را کشتند. به هودج عایشه نیز تیر انداختند و او بانگ می زد: «پسرکانم بقیه را دریابید، بقیه را دریابید.» آنگاه بانگ رساتر برداشت که خدا را، خدا را، خدای عز و جل و روز حساب را به یاد آرید .. اما جز پیشروی نمی خواستند و چون اصرار جماعت را بدید اول کاری که کرد این بود که گفت: «ای مردم به قاتلان عثمان و پیروانشان لعنت کنید» و نفرین کردن آغاز کرد، مردم بصره نیز فریاد نفرین برداشتند. علی بن ابی طالب بانگ نفرین را شنید و گفت: «این فریاد چیست؟»

گفتند: «عایشه به قاتلان عثمان و پیروانشان نفرین می کند و کسان با وی نفرین می کنند.»

علی نیز نفرین آغاز کرد و می گفت: «خدایا قاتلان عثمان و پیروانشان را لعنت کن.»

عایشه کس پیش عبد الرحمان بن عتاب و عبد الرحمان بن حارث فرستاد که به جای خویش باشید و چون کسان دیدند که آن گروه رو سوی عایشه دارند و از کسان دست نمی دارند به هیجان آمدند. مضریان مصر حمله آوردند و مضریان کوفه را درهم ریختند چنانکه اطراف علی آشفته شد و او به پشت محمد زد و گفت: «حمله کن» اما او پس آمد و علی رفت که پرچم را از او بگیرد اما محمد حمله کرد و علی پرچم را به دست او وا گذاشت. مضریان کوفه حمله بردند و در مقابل شتر دلیری نمودند تا به سستی افتادند. پهلو داران به جای خود بودند و کوششی نمی کردند بجز مضریان کسان دیگر نیز با علی بودند. از جمله زید بن صوحان بود که یکی از قبیلهاش با او گفت: «چرا اینجا مانده ای مگر نمی دانی که مضریان مقابل تواند و شتر پیش روست و مرگ حایل؟»

گفت: «مرگ از زندگی بهتر است، من طالب مرگم» و با برادرش سیحان کشته شد، صعصعه برادر دیگرش نیز زخمی شد.

کار جنگ بالا گرفت و چون علی این بدید، کس پیش یمینان و مردم ربیعه فرستاد که به جمع قبایل خویش پردازید. یکی از مردم عبد القیس گفت: «شما را به کتاب خدا عز و جل می خوانیم.»

گفتند: کسی که حدود خدا سبحانه را روان نمی کند و دعوتگر خدا کعب بن سور را می کشد ما را سوی کتاب خدا می خواند.»

آنگاه مردم ربیعه وی را تیر باران کردند و خونش بریختند، یمینان کوفه نیز یمینان بصره را به کتاب خدا خواندند که تیر باران شدند.

راوی گوید: جنگ اول تا نیمروز بپا بود که طلحه رضی الله عنه کشته شد و زبیر از نبردگاه برفت و چون بصریان سوی عایشه رفتند و کوفیان در کار جنگ مصر شدند و آهنگ عایشه داشتند عایشه قوم را تحریک کرد که به جنگ پرداختند تا از هر سو بانگ برخاست و از همدیگر دست برداشتند.

گوید: بعد از ظهر باز به جنگ آمدند. نیمه اول روز جنگ با طلحه و زبیر بود و میان روز جنگ با عایشه بود. دو گروه حمله بردند، یمنیان بصره یمنیان کوفه را هزیمت کردند و ربیعان بصره ربیعان کوفه را هزیمت کردند علی با مضریان کوفه به مضریان بصره حمله برد و گفت: «از مرگ گریز نیست، بفراری می‌رسد و مقیم را وا نمی‌گذارد.»

زید بن حساس گوید: شنیدم که محمد بن حنفیه می‌گفت: «در جنگ جمل پدرم پرچم را به من داد و گفت: پیش برو و من پیش رفتم چندان که جای پیش رفتن جز در مقابل نیزه‌ها نبود، گفت: بی مادر پیش برو. من تردید داشتم و گفتم: جز در مقابل نیزه‌ها جای پیشرفتن نیست. یکی که ندانستم کیست پرچم را از دست من بگرفت و چون نیک نگریستم پدرم بود که شعری بدین مضمون می‌خواند:

«ای زندگی، تویی که از نیکی من بغرور افتاده‌ای!

این قوم دشمنانند اما

فرو رفتن از جنگ با فرزندان بهتر است.»

محمد گوید: وقتی حمله بردیم، پهلوها همانند قلب‌ها سخت بجنگیدند. یمنیان نیز به سختی جنگیدند. ده کس از مردم کوفه پای پرچم امیر مؤمنان کشته شد که هر کس آنرا می‌گرفت کشته می‌شد، پنج کس از قبيله همدان بود، و پنج کس از یمنیان دیگر و چون یزید بن قیس این بدید پرچم را بگرفت که به دست وی ماند. وی شعری به این مضمون می‌خواند:

«ای نفس من بسیار زیستی

و روزگاری با غنا زیستی

همین قدر که بوده‌ای ترا بس

که مادام که زنده باشی

من طول عمر می‌خواهم»

این را به تمثیل می‌خواند که از شاعر پیشین بود.

غوان بن ابی غوان همدانی نیز شعری به این مضمون می‌خواند:

«شمشیر در مردان ازد نهاده‌ام

پیران و جوانانشان را میزنم

که جنگاورند و دراز دست»

ربیعیان بیامدند، زید، آنگاه صعصعه، آنگاه سیحان (پسران صوحان) آنگاه عبدالله بن رقبه بن مغیره آنگاه ابو عبیده بن راشد سلمی، همگان کوفی، پای پرچم پهلوی چپ سپاه کشته شدند.

ابو عبیده می‌گفت: «خدایا از گمراهی به هدایت‌مان آوردی و از جهالت خلاصمان کردی و به فتنه مبتلامان کردی که به شبهه افتادیم» تا کشته شد.

پس از او حصین بن معبد بن نعمان بود که پرچم از او به دست پسرش افتاد و بدو گفت: «ای معبد، آنرا جلو بگیر و سینه را پیش بده» و پرچم در دست وی بماند.

محمد گوید: وقتی دلیران مضر کوفه و مضر بصره پایمردی کسان را بدیدند در اردوی عایشه و اردوی علی بانگ زدند که ای مردم! وقتی پایمردی بنا شد و فیروزی نبود، دست و پاها را بزنید. بنا کردند به دست و پاها ضربت بزنند و در هیچ جنگی قبل و بعد از آن چندان دست و پای بریده ندیدم و نشنیدم که بعضی از آن معلوم نبود از آن کیست. در آن روز پیش از آنکه عبد الرحمان بن اسید کشته شود دست وی قطع شد و هر کس از دو گروه که دست یا پایش قطع می‌شد چندان به استقبال مرگ می‌رفت که کشته می‌شد.

عطیه بن بلال گوید: کار بالا گرفت و پهلوی راست سپاه کوفه سوی قلب رفت و به آن چسبید. پهلوی راست سپاه بصره به قلب آن چسبید اما نگذاشتند پهلوی راست سپاه کوفه که مجاور آنها بود با قلب سپاه بصره در آمیزد، پهلوی چپ سپاه کوفه و پهلوی راست سپاه بصره نیز چنین کردند. عایشه به کسانی که سمت چپ وی بودند گفت: «شما کیستید.»

صبره بن شیمان گفت: «از اصل ازد»

عایشه گفت: «ای آل غسان، ثبات و دلیری خودتان را که ما پیوسته از آن سخن شنیده‌ایم حفظ کنید

و شعری به تمثیل خواند به این مضمون:

«مدافعان غسان دلیری کردند

هنب و اوس و شبب دلیری نمودند»

به آنها که در سمت راست وی بودند گفت: «شما کیستید؟»

گفتند: «بکر بن وایل»

گفت: «شاعر درباره شما گوید:

«آهن پوش سوی ما آمدند که گویی

به نیرو و پایداری، مردم بکر بن وایل بودند»

اینک عبد القیس مقابل شماست و آنها سختتر از پیش جنگیدن آغاز کردند»

آنگاه رو سوی گروهی که رو بروی وی بودند کرد و گفت: «شما کیستید؟»

گفتند: «بنی ناجیه»

گفت: «به‌به شمشیرهای ابطحی و شمشیرهای قرشی»

و آنها دلیری و ثباتی کم نظیر نمودند.

پس از آن بنی ضبه به دو روی آمدند که گفت: «ای قوم همدل بکوشید.» و چون بنی ضبه کمتر شدند بنی عدی با آنها آمیختند و اطراف وی بسیار شدند، گفت: «شما کیستید؟»

گفتند: «مردم بنی عدی که با برادران خویش آمیخته‌ایم»

گفت: «تا وقتی که بنی ضبه اطراف من کشته نشده بودند سر شتر راست بود.» سر شتر را راست کردند، آنگاه بی‌دریغ حمله آوردند و دستها و پاها را می‌زدند و چون این کار در هر دو گروه بسیار شد، آهنگ شتر کردند و گفتند: «تا شتر از پا در نیاید این گروه از جای نروند. دو پهلوی سپاه علی به قلب پیوست. مردم بصره نیز چنین کردند و دو گروه خشمگین فراهم آمده در قلب، تلاقی کردند، ابن یثربی سر شتر را گرفته بود و رجز می‌خواند و مدعی بود که علباء بن هیثم و زید بن صوحان و هند بن عمرو را کشته است. می‌گفت:

«هر که مرا نشناسد، من ابی یثربیم

قاتل علبا و هند جملیم

و ابن صوحان که بر دین علی بود.»

عمار به او بانگ زد که به جای محفوظ پناه برده‌ای و سوی تو راه نیست، اگر راست می‌گویی از میان این گروه سوی من آی. و او عنان شتر را به دست یکی از مردم بنی عدی داد و میان دو گروه آمد و با تلاش بنزدیک عمار رسید. عمار سپر چرمین را حایل خویش کرد، ابن یثربی ضربتی بزد و شمشیرش در سپر نشست و هر چه کوشید در نیامد، عمار هیجان زده به وی تاخت و دو پایش را قطع کرد که از ته به زمین افتاد، یارانش او را برداشتند که باز زخم خورد. وی را پیش علی آوردند و بگفت تا گردنش را بزدند.

وقتی ابن یثربی از پای در آمد مرد عدوی عنان شتر را رها کرد و پیش آمد و هم‌آورد خواست، عمار عقب رفته بود. ربیعہ عقیلی سوی وی آمد، مرد عدوی عمره نام داشت پسر نجره و صوتی رسا داشت و می‌گفت:

«ای مادر ما که از همه مادران

بیشتر نافرمانیت کرده‌اند.

مادر که به فرزند غذا می‌دهد و رأفت می‌کند

مگر نمی‌بینی که چقدر شجاعان زخمی می‌شوند

و دست و پایشان جدا می‌شود.»

آنگاه به هم ضربت زدند و هر یک دیگری را زخمی کرد و هر دو جان دادند.

عطیة بن بلال گوید: آخر روز یکی بنام حارث از بنی ضبه بیامد و بجای عدوی ایستاد، کسی را دلیرتر

از او ندیده بودیم، شعری بدین مضمون می‌خواند:

«ما بنی ضبه‌ایم و باران شتر

که با دم شمشیر بر این عفان نوحه می‌کنیم

بنزد ما مرگ از غسل شیرین‌تر است

پیر ما را بما پس بدهید و قصه تمام.»

ابو رجای عطاردی گوید: در جنگ جمل یکی را دیدم که شمشیری را که بدست داشت پایین و بالا می‌برد، گویی اسباب بازی بود و شعری به این مضمون می‌خواند:

«ما بنی ضبه‌ایم و یاران شتر

و چون مرگ بیامد با وی در می‌آویزیم

تا آخر ...

مفضل ضبی گوید: این مرد و سیم بن عمرو بن ضرار ضبی بود.

هدلی گوید: در جنگ جمل عمرو بن یثربی قوم خویش را تحریک می‌کرد که عنان شتر را دست به دست می‌دادند و رجزی به این مضمون می‌خواندند:

«ما بنی ضبه‌ایم و فرار نخواهیم کرد

تا بینیم که سرها فرو می‌افتد

و خون سرخ از آن می‌ریزد

ای مادر، ای زندگی، بیم مدار

که همه فرزندان دلیرند و شجاع

ای مادر، ای همسر پیمبر

ای همسر پیمبر هدایتگر!»

تا وقتی که چهل تن از عنان‌گیران شتر از پای در آمدند.

عایشه می‌گفت: «تا وقتی صدای مردم بنی ضبه خاموش نشده بود شتر من بجای بود.»

در آن روز عمرو بن یثربی، علباء بن هیثم سدوسی و هند بن عمرو جملی و زید بن صوحان را کشت، وی رجزی به این مضمون می‌خواند:

«ضربتشان میزنم اما ابو حسن را نمی‌بینم

و این غم از همه غمها مرا بس

ما کار را همانند طناب می‌گذرانیم»

به گفته هدلی این شعر در جنگ صفین خوانده شد.

عمار سوی ابن یثربی رفت، در آن وقت عمار نود ساله بود، پوستی پوشیده بود و کمر خود را با ریسمانی از برگ خرما بسته بود، عمرو بن یثربی پیشدستی کرد و و عمار سپر چرمین خویش را حایل کرد

که شمشیر وی در آن نشست و کسان چندان تیر به او انداختند که از پای در آمد و شعری به این مضمون می خواند:

«اگر می کشیدم، من ابن یثربیم ...

تا آخر

وی را اسیر کردند و پیش علی بردند، گفت: «مرا زنده بدار»

گفت: «تو که به سه نفر حمله بردی و آنها را با شمشیر زدی؟»

و بگفت تا وی را کشتند.

عبدالله بن زبیر بنقل از پدرش گوید: در جنگ جمل راه می رفتیم و سی و چند زخم شمشیر و نیزه داشتیم، هرگز روزی چنان ندیده ام هیچکس از ما هزیمت نمی شد، چون کوه سیاه بودیم، هر که مهار شتر را می گرفت کشته می شد، عبد الرحمان بن عتاب عنان را گرفت و کشته شد، اسود بن ابی البختری گرفت و کشته شد، من برفتم و مهار را گرفتم.

عایشه گفت: «کیستی؟»

گفتم: «عبدالله بن زبیر»

گفت: «وای که اسماء بی پسر شد»

گوید: اشتر بر من گذشت و او را شناختم و در او آویختم که هر دو بیفتادیم و بانگ زد که من و مالک را بکشید، گروهی از آنها و از ما بیامدند و به دفاع از ما بجنگیدند تا از هم جدا شدیم و مهار از دست رفت.

گوید: علی بانگ زد: «شتر را پی کنید که اگر پی شود پراکنده می شوند.» یکی ضربتی به شتر زد که بیفتاد و هرگز صدایی بلندتر از بانگ شتر نشنیده بودم. علی به محمد بن ابی بکر گفت تا خیمه ای برای عایشه بپا کرد و گفت: «بین آسیبی ندیده است؟»

گوید: محمد سر خویش را وارد کرد که عایشه گفت: «وای تو! کیستی؟»

گفت: «کسی که از همه خاندانت او را بیشتر دشمن داری؟»

گفت: «پسر زن خثعمی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «حمد خدای که ترا سلامت داشت.»

علقمه گوید: به اشتر گفتم: «تو که مخالف کشتن عثمان بودی چرا به بصره آمدی؟»

گفت: «اینان با علی بیعت کردند، آنگاه بیعت شکستند، ابن زبیر عایشه را به حرکت وادار کرد. از خدا می خواستم که مرا با او روبرو کند، و چون با وی روبرو شدم قوت بازو را کافی ندانستم و در رکاب بپا خاستم و ضربتی به سرش زدم که از پای در آمد.»

گفتم: «او بود که گفت: من و مالک را بکشید؟»

گفت: «نه، وقتی از او جدا شدم چیزی از او در دل نداشتم، عبد الرحمان بن اسید بود که مرا دید و ضربتی در میانه رد و بدل شد که مرا به زمین افکند، من نیز او را به زمین افکندم و او بنا کرد بگوید: من و مالک را بکشید. نمی دانستند مالک کیست و گر نه مرا کشته بودند»

راوی گوید: به علقمه گفتم: «اینک کنار تو شاهد این روایت است»

عبدالله بن زبیر گوید: جوانی به نزدیک ما ایستاد و گفت: «از این دو مرد حذر کنید» و نام وی را یاد کرد نشان اشتر این بود که یکی از دو پایش به سبب بیماری‌ای که داشت متورم بود.

اشتر گوید: وقتی تلاقی کردیم، یا گوید: وقتی قصد من کرد، نیزه خویش را به طرف پای من گرفت و من با خویش گفتم این احمق است، فرضاً آنرا قطع کند کاری نکرده، من او را می‌کشم و چون نزدیک شد نیزه را محکم گرفت و به طرف صورتم حواله داد و گفتم: «این هم‌اورد است»

جندب گوید: عمرو بن اشرف مهار شتر را گرفت و هر که نزدیک وی می‌شد با شمشیر او را می‌زد، حارث بن زید ازدی بوی نزدیک شد، عمرو شعری به این مضمون می‌خواند:

«ای مادر ما، ای بهترین مادری که دیده‌ایم.

مگر نمی‌بینی که چه شجاعان زخم‌دار می‌شوند

و سر و آرنجشان قطع می‌شود»

گوید: دو ضربت در میانه رد و بدل شد و دیدمشان که با پای خویش زمین را می‌خراشیدند تا هر دو جان دادند.

گوید: در مدینه پیش عایشه رفتم، به من گفت: «کیستی؟»

گفتم: «یکی از مردم ازدم که در کوفه سکونت دارم»

گفت: «در جنگ جمل بودی؟»

گفتم: «آری»

گفت: «با ما یا بر ضد ما؟»

گفتم: «بر ضد شما.»

گفت: کسی را که می‌گفت: «ای مادر ما، ای بهترین مادری که دیده‌ایم می‌شناسی؟»

گفتم: «آری، او پسر عموی من بود»

گوید: و او بگریست چندان که پنداشتم ساکت نخواهد شد.

دینار بن عیزار گوید: شنیدم که اشتر می‌گفت: «یا عبد الرحمان بن عتاب بن اسید تلاقی کردم که

دلیرترین و مکارترین کسان بود. با هم به زمین افتادیم و ندا داد که من و مالک را بکشید.»

و هم دینار بن عیزار گوید: شنیدم که اشتر می‌گفت: «عبدالله بن حکیم بن حزام را دیدم که پرچم قریش را به دست داشت و با عدی بن حاتم چون دو قوچ درهم آویخته بودند، با هم همدستی کردیم و خونس بریختیم و چشم عدی از ضربت عبدالله کور شد.

محمد بن مخنف گوید: تنی چند از پیران طایفه که همگی در جنگ جمل حضور داشته بودند بمن گفتند: «پرچم ازدیان کوفه بدست مخنف بن سلیم بود که در جنگ کشته شد. صعقب که از خاندان وی بود پرچم را گرفت و پس از او برادرش عبدالله بن سلیم، که کشته شدند. علاء بن عروه گرفت که فتح رخ نمود و پرچم همچنان بدست وی بود.»

گوید: پرچم عبدیان کوفه بدست قاسم بن مسلم بود که کشته شد. زید بن صوحان و سیحان بن صوحان نیز کشته شدند. چند تن دیگر از آنها نیز که پرچم گرفته بودند کشته شدند که عبدالله بن رقیه و راشد از آن جمله بودند، پس از آن منقذ بن نعمان پرچم را گرفت و به پسر خویش مره بن منقذ داد که جنگ بسر رفت و پرچم همچنان به دست وی بود.

گوید: پرچم بکریان کوفه بدست حارث بن حسان بن خوط ذهلی بود.

ابو العرفای رقاشی گفت: «خودت و طایفهات را بخطر مینداز» اما او پیش رفت و گفت: «ای گروه بکر بن وایل هیچکس بنزد پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم منزلت علی را نداشت، وی را یاری کنید» و پیش رفت تا کشته شد، پسرش با پنج برادرش نیز کشته شدند.

گوید: بشر بن حسان بن خوط در حالی که می‌جنگید شعری به این مضمون می‌خواند:

«من پسر حسان بن خوطم که پدرم

فرستاده همه بکریان بود به نزد پیامبر»

پسر وی نیز شعری به این مضمون می‌خواند:

«مرگ سالار، حارث بن حسان را

به خاندان ذهل و شیبان خبر می‌دهم»

و یکی از ذهلیان شعری به این مضمون می‌خواند:

«خبر مرگ بهترین مردم عدنان را می‌دهی

که هنگام جنگ و مقابله همگنان کشته شد»

گوید: کسانی از بنی محدوج کوفه که سران قوم بودند کشته شدند، از بنی ذهل نیز سی و پنج کس کشته شد یکی از آنها در حالی که جنگ می‌کرد برادرش گفت: «برادر اگر بر حق بودیم جنگ ما چه نیکو بود؟»

گفت: «ما بر حقیق، مردم راه چپ و راست گرفته‌اند اما ما بخاندان پیامبرمان پیوسته‌ایم» و دو برادر بجنگیدند تا کشته شدند.

سالار مردم عبد القیس بصره که با علی بودند، عمرو بن مرحوم بود. سالار بکر بن وائل شقیق بن ثور بود و پرچم بکریان بدست رشاشه غلام وی بود. سالار ازدیان بصره که با عایشه بودند چنانکه در روایت عامر بن حفص آمده عبد الرحمان بن چشم حمامی بود و بقولی صبره بن شیمان حدانی بود. پرچم قوم بدست عمرو بن اشرف عکی بود که کشته شد و سیزده کس از خاندان وی نیز کشته شدند.

ابو بختری طایی گوید: در جنگ جمل مردم ضبه و ازد اطراف عایشه را گرفته بودند و کسانی از ازدیان پیشکل شتر را می گرفتند و می شکستند و بو می کشیدند و می گفتند: «پشکل شتر مادرمان است، بوی مشک می دهد!»

گوید: یکی از یاران علی می جنگید و شعری به این مضمون می خواند:

«شمشیر برهنه در مردان ازد نهادهام

و پیران و جوانانشان را می زنم»

مردم درهم افتاده بودند، یکی بانگ زد شتر را پی کنید و بجیر بن دلجه ضبی که از مردم کوفه بود ضربتی به شتر زد.

بدو گفتند: «چرا شتر را پی کردی؟»

گفت: «دیدم مردم قبیلهام کشته می شوند، بیم کردم نابود شوند، امید داشتم اگر شتر را پی کنم گروهی از آنها بمانند.»

صلت بن دینار گوید: یکی از مردم بنی عقیل به نزد کعب بن سور رسید که کشته شده بود و نوک نیزه خویش را به چشمان او نهاد و تکان داد و گفت: «هرگز مالی نقدتر از تو ندیده‌ام.»

عوانه گوید: در جنگ جمل روزی تا شب بجنگیدند و یکی شعری به این مضمون می خواند:

«شمشیر دل‌های ما را از زید و هند خنک کرد

و نیز از دو چشم عدی بن حاتم

روزی تا شب در مقابلشان پایمردی کردیم

و نیزه و شمشیر نیز بکار بود.»

ابن صامت شعری می خواند به این مضمون:

«ای ضبیان بروید که زمین

در سمت چپتان فراخ است

و در دشت، مرگ آماده است

و مادر، هر نبردگاهی با شمشیر

برای مقابله و ضربت زدن آماده‌ایم.»

ابو رجا گوید: یکی را دیدم که گوشش کنده بود، گفتم: «این مادرزادیست یا حادثه‌ای بوده است؟»
گفت: «در جنگ جمل میان کشتگان می‌رفتم، یکی را دیدم که با پای خویش زمین را می‌خراشید و
شعری به این مضمون می‌خواند:

«مادرمان ما را به قلمرو مرگ آورد

و برفتیم تا از مرگ سیر شدیم

بگمراهی اطاعت قرشیان کردیم

که یاری مردم حجاز محنتی بود.»

گفتمش: «بنده خدا بگو: «لا اله الا الله»

گفت: «نزدیک من آی و تلقین بگوی که گوشم سنگین است.»

گوید: نزدیک وی شدم و گفتم: «از کدام قبیله‌ای؟»

گفتم: «از مردم کوفه‌ام» و او در من آویخت، چنانکه می‌بینی گوشم را بکند و گفت: «وقتی پیش

مادرت رفتی بگو عمیر بن اهل ب ضبی با تو چنین کرده است.»

عبدالمجید اسدی گوید: در جنگ جمل عمیر بن اهل ب ضبی زخمی شد یکی از یاران علی بر او

گذشت که میان زخمیان افتاده بود، عمیر بدو گفت: «نزدیک من آی.»

«و چون نزدیک وی شد گوشش را بکند و شعری به این مضمون خواند:

«مادرمان ما را به قلمرو مرگ آورد

از آنجا نرفتیم تا سیراب شدیم

پسر ضبه و پیروان وی را

به یاری کردن مادرش حاجت نبود

از تیره روزی اطاعت تیم بن مره کردیم

مگر تیمیان جز بندگان و کنیزان بوده‌اند.»

مقدم حارثی گوید: یکی از طایفه ما به نام هانی بن خطاب از جمله کسانی بود که به غزای عثمان

رفته بودند، اما در جنگ جمل حضور نداشته بود و چون رجز ضبیان را که می‌گفته بودند: «ما بنی ضبه‌ایم و

یاران شتر» از گفتار کسان شنیده بود به رد آن شعری به این مضمون گفته بود:

«پیران مذحج و همدان اصرار داشتند

که نعل را به وضعی که بوده بود پس آرند

که از پس خلقت رحمان دوباره خلق شود.»

صعب بن عطیه به نقل از پدرش گوید: آن روز ابو الجربا رجزی به این مضمون می‌گفت:

«چرا پیش از آنکه تیزی شمشیر را بچشی

باطاعت علی نمی آیی

و در راه حق، همسران پیمبر را رها نمی کنی.»

محمد گوید: مادر مؤمنان میان جمعی از مردم دلیر و کار دیده از قبایل مضر بود و هر که مهار شتر را می گرفت پرچم را نیز بر می داشت و رها کردن آنرا خوش نداشت. گیرنده مهار می باید پیش اطرافیان شتر معروف باشد و نسب خویش را به عایشه بگوید که من فلان پسر فلانم. بخدا پیش روی شتر سخت می جنگیدند، مرگ آنجا بود و هیچکس جز بتلاش و سختی به شتر نمی توانست رسید. هر کس از یاران علی آهنگ آن می کرد کشته می شد یا می گریخت و دیگر باز نمی گشت.

گوید: و چون کسان با قلب سپاه در آمیختند عدی بن حاتم بیامد که بدو حمله بردند و چشمش کور شد و پس رفت. آنگاه اشتر بیامد و عبد الرحمان بن عتاب بن اسید بدو حمله برد، دست وی قطع شده بود و خون از آن می رفت اشتر در او آویخت و از مرکب به زمینش انداخت، زیر اشتر دست و پا می زد. عاقبت رها شد و سخت غمگین بود.

هشام بن عروه به نقل از پدرش گوید: هر که می خواست مهار شتر را بگیرد می باید بگوید: «ای مادر مؤمنان، من فلان پسر فلانم.» عبدالله بن زبیر بیامد و چون سخن نکرد عایشه گفت: «کیستی؟»

گفت: «من عبداللهم، خواهرزاده توام»

گفت: «وای که اسما، یعنی خواهرش، بی پسر شد.»

گوید: اشتر و عدی بن حاتم پیش شتر رسیدند، عبدالله بن حکیم بن حزام بطرف اشتر آمد و ضربتی بهمدیگر زدند و اشتر او را بکشت. عبدالله بن زبیر سوی اشتر آمد که ضربتی بدو زد و زخمی سخت برداشت. عبدالله بن زبیر ضربتی به اشتر زد که زخمی سبک برداشت، آنگاه درهم آویختند و به زمین غلتیدند و عبدالله بانگ زد که من و مالک را بکشید.

گوید: مالک می گفت: «دلم نمی خواست گفته بود اشتر، و در عوض، انبوه شتران سرخموی داشته بودم.»

گوید: کسانی از یاران علی و یاران عایشه حمله بردند و دو حریف از هم جدا شدند و هر گروه یار خویش را بدر بردند.

صعب بن عطیه بنقل از پدرش گوید: محمد بن طلحه بیامد و مهار شتر را بگرفت و گفت: «مادر جان دستور خویش بگوی.»

عایشه گفت: «دستور می دهم اگر بجای ماندی مرد خوبی باشی.»

گوید: پس حمله آغاز کرد و هر که بدو حمله می برد مقابله می کرد و می گفت: «حم، لا ینصرون» تنی چند بر او فراهم آمدند که هر کدام ادعای کشتن وی داشتند: مکعب اسدی بود و مکعب ضبی و معاویة بن شداد عبسی و عفان بن اشقر نصری که یکیشان نیزه در او فرود کرد و شعری به این مضمون گفت:

«خاک آلوده‌ای که آیات پروردگار می‌خواند
و چندانکه می‌شد دید کم آزار بود و مسلمان
پیراهن وی را با نیزه دریدم
که از پای در آمد و برو در افتاد
نیزه فرو می‌رفت و او حم را به یاد من می‌آورد
چرا پیش از آنکه بیاید حم نخواند.
تنها گناهش این بود که پیرو علی نبود
و هر که پیرو حق نباشد پشیمان شود.»

صعب بن عطیه گوید: قعقاع بن عمرو به اشتر گفت: «می‌خواهی برگردی؟» می‌خواست وی را تحریک کند اما اشتر جوابی نداد.

قعقاع گفت: «ای اشتر ما جنگ با همدیگر را بهتر از تو می‌دانیم آنگاه حمله برد. مهار شتر بدست زفر بن حارث بود و آخرین کس بود که مهار گرفت که همه پیران بنی عامر پیش روی شتر کشته شده بودند که ربیعہ جد اسحاق بن مسلم از آن جمله بود.

زفر رجزی به این مضمون می‌خواند:

«ای مادر، ای زندگانی

بیم مکن که همه فرزندان شجاعند و دلیر

نه دستخوش وهمند و نه ترسو»

قعقاع نیز رجزی به این مضمون می‌خواند:

«وقتی به آب تیره در آییم

آنرا صاف کنیم

و کسی به آبگاه ممنوع ما

در آمدن نتواند»

و این را از شاعر دیگر به تمثیل می‌گفت.

محمد گوید: آخرین کسی که پیش روی شتر جنگید زفر بن حارث بود که قعقاع بدو حمله برد. همه عامریان سالخورده بدور شتر جان دادند و سوی مرگ شتابان بودند. قعقاع گفت: «ای بجیر پسر دلجه به قوم خویش بانگ بزن تا پیش از آنکه همگی کشته شوند و مادر مؤمنان نیز کشته شود شتر را پی کنند.»

بجیر گفت: «ای ضبیان، ای عمرو پسر دلجه، مرا سوی خویش بخوان و چون او را بخواند گفت: «در

امانم تا باز پس آییم؟»

گفت: «آری»

گوید: ساق شتر را قطع کرد که به پهلو در افتاد و بانگ بر آورد قعقاع به مجاوران شتر گفت: «شما در امانید» و با همدستی فرتنگ شتر را بریدند و هودج را برگرفتند و به زمین نهادند و اطراف آنرا گرفتند و دیگر کسان فراری شدند.

صعب بن عطیه گوید: وقتی شب آمد علی پیش رفت و شتر با هر که اطراف آن بود محاصره شد بجیر بن دلجه شتر را پی کرد و گفت: «شما در امانید» و مردم از همدیگر دست برداشتند و شبانگاه که جنگ بسر رفته بود علی شعری به این مضمون گفت:

«خدایا شکایت غم خویش به تو می آورم

از این جماعت که با من دغلی کردند

که مضریشان را با مضریانم بکشتن دادم

دلهم خنک شد، اما جماعتم بکشتن رفت»

حکیم بن جابر گوید: به روز جنگ جمل طلحه گفت: «خدایا هر چه خواهی از من بجای عثمان بگیر که راضی شود، و تیری ناشناس بیامد و همچنانکه توقف کرده بود بالای زانوی وی را بزین دوخت و او همچنان نبود تا پاپوشش از خون پر شد و چون سنگین شد به غلام خویش گفت: «پشت سر من سوار شو و جایی برای من بجوی که آنجا ناشناس باشم که هرگز ندیده‌ام که خون پیری چنین تباه شود.»

گوید: غلام طلحه سوار شد و وی را بگرفت و پیوسته می گفت: «مخالفان بما رسیدند.» تا وی را به یکی از خانه‌های بصره رسانید که ویرانه بود و در سایه آن فرود آورد که در همان ویرانه بمرد و در محله بنی سعد به خاک رفت.

بختری عبدی گوید: در جنگ جمل قبیله ربیعیه با علی بودند که یک سوم مردم کوفه بودند و یک نیمه جماعت. و ترتیب چنان بود که مضریان در مقابل مضریان بودند و ربیعیان در مقابل ربیعیان و یمنیان در مقابل یمنیان. پسران صوحان گفتند: «ای امیر مؤمنان اجازه بده در مقابل مضریان باشیم» و اجازه داد و چون زید بیامد بدو گفتند: «چرا در مقابل شتر و مقابل مضریان ایستاده‌ای که مرگ قرین تست و مقابل تو است بطرف ما بیا.»

گفت: «ما مرگ می خواهیم»

گوید: و چنان شد که در آن روز همگی کشته شدند و صعصعه از میانه جان برد.

صعب بن عطیه گوید: یکی از ما بنام حارث بن عطیه به روز جنگ جمل گفت: «ای آل مضر، برای چه همدیگر را می کشید و شتاب دارید؟ نمیدانیم، ما دستخوش قضاییم و از این دست بر نمی دارید.»

ابو جبیر گوید: به روز جنگ جمل به کعب بن سور گذشتم که مهار شتر عایشه را بدست داشت و به

من گفت: «ای ابو جبیر بخدا ما چنانیم که آن زن گوید: «پسرکم نه دوری کن نه پیکار»

زبیر بن حرث گوید: علی بر کشته کعب گذشت و بایستاد و گفت: «بخدا تا آنجا که می‌دانیم در کار حق استوار بودی و به عدالت حکم می‌کردی و چنین و چنان بودی» و او را ستود.

جریر بن اشرس گوید: در جنگ جمل نیمه اول روز جنگ با طلحه و زبیر بود که کسان هزیمت شدند، عایشه در انظار صلح بود که یکباره کسان سوی وی آمدند و مصریان احاطه‌اش کردند و مردم بجنگ ایستادند و نیمه دوم روز جنگ میان عایشه بود و علی ...^۱.

کعب بن سور مصحف عایشه را گرفت و میان دو صف آمد و کسان را به خدا عز و جل قسم می‌داد که خونهای خویش را حفظ کنند، زره‌اش را به او دادند که زیر پا افکند، سپرش را پیش آوردند که پس زد تیربارانش کردند که جان داد و جماعت به تیراندازان مهلت ندادند و حمله بردند و جنگ آغاز شد. کعب نخستین کس بود که از بصریان و کوفیان در مقابل عایشه کشته شد.

مخلد بن کثیر به نقل از پدرش گوید: مسلم بن عبدالله را فرستادیم که پدرزادگان ما را بخواند، او را تیرباران کردند و کشتند، چنانکه قلب سپاه، کعب را تیرباران کرده بود، و نخستین کس بود که در مقابل امیر مؤمنان و عایشه کشته شد.

گوید: مادر مسلم به رثای او شعری گفت به این مضمون:

«خدایا مسلم سوی آنها رفت

که بمرگ گردن نهاده بود

و حریفان را به کتاب خدا می‌خواند

و بیم نداشت «وقتی نزدیکشان رسید بخونش کشیدند

مادرش ایستاده بود

و میدیدشان که

بگمراهی دل داده بودند»

صعب بن حکیم بن شریک به نقل از جدش گوید: شبانگاه جمل وقتی دو پهلوی سپاه کوفه در هم شکست، سوی قلب رفتند. عبدالله بن یثربی که پیش از کعب بن سور، قاضی بصره بوده بود با برادرش عمرو در جنگ جمل حضور داشتند، وی مقابل شتر بر اسبی نشسته بود. علی گفت: «مردی که به شتر حمله کند کیست؟»

گوید: هند بن عمرو مرادی آهنگ شتر کرد، ابن یثربی راه او را گرفت و ضربتی به همدیگر زدند و ابن یثربی او را بکشت. پس از آن سیحان بن صوحان حمله برد و ابن یثربی راه وی را گرفت و ضربتی به همدیگر زدند و ابن یثربی او را بکشت. پس از آن علباء بن هیثم حمله برد و ابن یثربی راه او را گرفت و

۱. متن افتادگی دارد.

خونش بریخت. پس از آن صعصعه حمله برد که بدو ضربت زد، سه کس را در نبردگاه کشت: علباء و هند و سیحان. صعصعه و زید را نیز زخم‌دار کرد که یکیشان بمرد و دیگری بماند.

شعبی گوید: در جنگ جمل هفتاد کس از قرشیان مهار شتر را گرفتند که همه در حالی که مهار را به دست داشتند کشته می‌شدند اشتر حمله آورد و عبدالله با وی در آویخت و با او به زمین افتاد و می‌گفت: «من و مالک را بکشید.»

گوید: مردم او را به نام مالک نمی‌شناختند، اگر گفته بود اشتر و هزار هزار جان داشت یکی را به در نمی‌برد. همچنان در دست عبدالله دست و پا می‌زد تا رها شد و چنان بود که هر که به شتر حمله می‌برد و جان می‌برد باز نی‌آمد. در آن روز مروان و عبدالله بن زبیر زخم‌دار شدند.

داود بن ابی هند گوید: در جنگ جمل ابن یثربی رجز می‌خواند و هم‌اورد طلبید. یکی به مقابله او رفت که کشته شد، یکی دیگر رفت که کشته شد، آنگاه رجزی به این مضمون خواند:

«علی را می‌بینم و خونشان را می‌ریزم

اگر بخواهم باو نیز ضربت می‌زنم»

عمار بن یاسر بمقابله وی رفت. وی از همه کسانی که مقابل او رفته بودند ضعیفتر بود. کسان وقتی عمار را دیدند انا لله گفتند و من بسبب ضعف عمار می‌گفتم به خدا این نیز به کشتگان دیگر می‌پیوندد. وی لاغر بود و ساقهای باریک داشت شمشیرش به پهلویش آویخته بود و دسته آن نزدیک زیر بازویش بود. ابی یثربی با شمشیر او را میزد و شمشیرش در سپر چرمین وی فرو رفت. عمار به او ضربت زد تا ضعیفش کرد و یاران علی به ابن یثربی سنگ زدند تا زخم‌دار شد و از پا در آمد.

خارجة بن صلت گوید: به روز جنگ جمل وقتی ضبی رجز می‌خواند که:

«ما بنی ضبه یاران شتریم

پیر ما را به ما پس دهید»

عمیر بن ابی الحارث بیاسخ وی گفت:

«چگونه پیر شما را یس دهیم که نیست

چندان به سینه‌اش زدیم که نابود شد»

صعب بن حکیم گوید: شتر را یکی از مردم بنی ضبه پی کرد که عمرو یا بجیر نام داشت پسر دلجه.

حارث بن قیس که از یاران عایشه بود در این باب گفت:

«ما ساق شتر را زدیم که به زمین افتاد

و یک ضربت کار را یکسره کرد

اگر همراه باقیمانده و حرم پیمیر نبودیم

ما را با شتاب تقسیم کرده بودند»

این را به مثنی بن مخرمه نیز که از یاران علی بود نسبت داده‌اند.

شدت نبرد در جنگ جمل و خبر اعین بن ضبیعه که در هودج نگریست

قعقاع گوید: هیچ چیز را چنان همانند ندیدم که نبرد قلب در جنگ جمل و جنگ صفین. ما با نیزه‌ها حریفان را پس می‌زدیم و به سر نیزه‌ها تکیه می‌دادیم، آنها نیز چنین می‌کردند، چنانکه اگر کسی روی نیزه‌ها میرفت بر آن قرار توانست گرفت.

عبدالله بن سنان کاهلی گوید: در جنگ جمل تیر انداختیم تا تیرها تمام شد آنگاه با نیزه‌ها ضربت زدیم و نیزه‌ها میان ما و حریفان چنان به هم پیوسته بود که اسبی بر آن توانست رفت، آنگاه علی گفت: «ای فرزندان مهاجران! شمشیر بگیرید.»

راوی گوید: هر وقت بخانه ولید رفتیم آن روز را بیاد آوردم.

ابو بشر گوید: در جنگ جمل با مولایم بودم و هر وقت به خانه ولید می‌گذشتم و صدای گازران را می‌شنیدم که می‌کوفتند، جنگ کسان را به یاد می‌آوردم.

عیسی بن حطان گوید: جماعت هزیمت شد و ما بازگشتیم، عایشه بر شتر سرخ در هودجی بود که چون خار پستی می‌نمود از بس تیر خورده بود.

ابو عون گوید: از جنگ جمل سخن آوردند و ابو رجا گفت: «گویی پرده عایشه را می‌بینم که گویی خارپستی بود، از بس تیر که به آن زده بودند.»

گوید: به ابو رجا گفتم: در آن روز نبرد کردی؟

گفت: «به خدا تیرهایی افکندم و نمی‌دانم چه شد»

ابو جمیله گوید: محمد بن ابی بکر و عمار بن یاسر پیش عایشه آمدند، شتر پی شده بود، طناب بار را بردند و هودج را برگرفتند و به یکسو نهادند تا علی درباره آن دستور داد و گفت: «عایشه را به بصره ببرید» و او را به خانه عبدالله بن خلف خزاعی بردند.

محمد گوید: علی به چند کس دستور داد که هودج را از میان کشتگان بردارند، قعقاع و زفر بن حارث آنرا از پشت شتر پایین آوردند و پهلوی آن نهادند، آنگاه محمد بن ابی بکر پیش آمد، کسانی نیز همراه وی بودند، دست خویش را درون هودج برد.

عایشه گفت: «کیستی؟»

گفت: «برادر نکو کارت.»

گفت: «ناسپاس.»

عمار بن یاسر گفت: «مادر جان ضربت فرزندان خویش را چگونه دیدی؟»

گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «عمار پسر نکو کار تو»

گفت: «من مادر تو نیستم»

گفت: «چرا، هستی اگر چه نخواهی»

عایشه گفت: «فخر می کنید که پیروز شده‌اید، همانند ضربتها که زده‌اید خورده‌اید به خدا کسی که کارش چنین باشد هرگز ظفر نیابد.»

گوید: آنگاه وی را با هودج از میان کشتگان به کنار بردند و یکی را نزدیک وی نهادند، هودج چون جوجه پر در آورده، می نمود از بس تیر به آن خورده بود.

گوید: اعین بن ضبیعه مجاشعی بیامد و در هودج نگرست.

عایشه گفت: «دور شو خدایت لعنت کند.»

گفت: «به خدا جز سرخولویی نمی بینم.»

گفت: «خدا پرده‌ات را بدرد و دستت را ببرد و عورتت را آشکار کند.»

گوید: و او در بصره کشته شد و جامه‌اش را برگرفتند و دستش قطع شد و برهنه در یکی از خرابه‌های مردم از دوش افکندند.

گوید: علی پیش عایشه آمد و گفت: «مادر جان، خدا ما و شما را ببخشد.»

گفت: «خدا ما و شما را ببخشد.»

صعب بن حکیم بن شریک بنقل از جد خویش گوید: محمد بن ابی بکر بیامد، عمار نیز با وی بود، طنابهای هودج را برید و آنرا برداشتند و چون به زمین نهادند محمد دست خویش را به درون برد و گفت: «برادرت محمد»

گفت: «مذمم»

گفت: «خواهرکم! آسیبی ندیده‌ای؟»

گفت: «به تو چه مربوط؟»

گفت: «گمراهان چه شدند؟»

گفت: «هدایت یافتگان»

گوید: علی بیامد و گفت: «مادر جان چطوری؟»

گفت: «خوبم»

گفت: «خدایت ببخشد»

گفت: «ترا نیز»

محمد گوید: آخر شب محمد بن ابی بکر، عایشه را به بصره برد و در خانه عبدالله بن خلف خزاعی پیش صفیه دختر حارث جای داد، وی مادر طلحه پسر عبدالله ابن خلف بود.

بگفته واقدی جنگ جمل به روز پنجشنبه دهم جمادی الاخر سال سی و یکم بود.

کشته شدن زبیر بن عوام

ولید بن عبدالله به نقل از پدرش گوید: به روز جنگ جمل وقتی کسان طلحه و زبیر هزیمت شدند زبیر برفت و بر اردوی احنف گذشت و چون احنف بدانست و از کارش خبر یافت گفت: «به خدا این کناره گیری نیست.»

آنگاه احنف به کسان گفت: «کی از او خبر می آورد؟»

عمرو بن جرموز به یاران خود گفت: «من»

گوید: به تعقیب وی رفت و چون بدو رسید زبیر در او نگریست، سخت خشمگین بود و پرسید: «چه خبر؟»

عمرو گفت: «می خواستم از تو بپرسم»

غلام زبیر که عطیه نام داشت و همراه وی بود گفت: «این حمله می کند.»

زبیر گفت: «از یک مرد چه می ترسی؟»

گوید: وقت نماز شد، ابن جرموز گفت: «نماز کنیم»

ابن زبیر گفت: «نماز کنیم»

پس فرود آمدند، ابن جرموز پشت سر وی ایستاد و از پشت سر از شکاف زره با نیزه بزد و او را بکشت و اسب و انگشتر و سلاحش را بگرفت و غلام را رها کرد که وی را در وادی السباع به خاک سپرد، و او با خبر پیش کسان بازگشت.

احنف گفت: «نمی دانم خوب کرده ای یا بد»

گوید: احنف با ابن جرموز پیش علی رفت و خبر را با وی بگفت. علی شمشیر را خواست و گفت: «شمشیریست که مدتها محنت از مقابل پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم برداشته» و آنرا پیش عایشه فرستاد، آنگاه رو سوی احنف کرد و گفت: «مراقب ماندی؟»

احنف گفت: «پندارم که درست کار کرده ام، آنچه بوده به دستور تو بوده ای امیر مؤمنان! مدارا کن که راهی دراز در پیش داری و فردا بیشتر از دیروز به من نیاز داری، قدر کار مرا بدان و دوستی مرا برای فردا نگهدار و چنین سخن مگوی که من پیوسته نیکخواه توام.»

کسانی که در جنگ جمل هزیمت شدند و به شهرها رفتند

محمد گوید: زبیر در آغاز روز هزیمت، پیاده سوی مدینه به راه افتاد و ابن جرموز او را بکشت.

گوید: عتبۀ بن ابی سفیان و عبد الرحمان و یحیی، پسران حکم، بروز هزیمت زخم دار شده بودند،

سرگردان برفتند و به عصمۀ بن ابیر تیمی بر خوردند که گفت: «پناه می خواهید؟»

گفتند: «تو کیستی؟»

گفت: «عصمه بن ابیر»

گفتند: «آری»

گفت: «شما تا یک سال در پناه منید»

گوید: آنها را ببرد و حفاظت کرد و به خدمت ایستاد تا به شدند آنگاه گفت: «هر کجا را دوست دارید

بگویید تا شما را آنجا برسانم.»

گفتند: «شام»

گوید: آنها را با چهار صد سوار از قوم تیم الرباب ببرد و چون به دومه، سرزمین طایفه کلب، رسیدند

گفتند: «به تعهد خویش و تعهد این جمع وفا کردی و آنچه را به عهده داشتی بسر بردی، باز گرد» و او

بازگشت شاعر در این باب گوید:

«ابن ابیر با نیزه‌های افراشته.

با خاندان ابی العاص درست پیمانی کرد.»

گوید: ابن عامر نیز زخم‌دار بود که برفت و یکی از بنی حرقوص بنام مری او را بدید و گفت که او را

پناه می‌دهد. ابن عامر پذیرفت و حرقوصی او را پناه داد و به وی پرداخت، پس از آن گفت: «کجا را بیشتر

دوست داری؟»

گفت: «دمشق»

گوید: «مرد حرقوصی ابن عامر را با گروهی از بنی حرقوص به دمشق رسانید و حارثه بن بدر که

پسرش یا برادرش، زراع (یا ذراع) با عایشه بوده بود و در جنگ کشته شده بود شعری به این مضمون گفت:

«خبر آمد که ابن عامر

در دمشق اقامت گرفت و لنگر انداخت»

مروان بن حکم نیز به روز هزیمت به یک خانواده از طایفه عنزه پناه برد و گفت: «به مالک بن مسمع

خبر دهید که من اینجا هستم» آنها نیز پیش مالک آمدند و حضور مروان را خبر دادند.

مالک به برادر خویش مقاتل گفت: «با این مرد که کس فرستاده و حضور خویش را خبر داده چه

کنیم؟»

مقاتل گفت: «برادرزاده مرا بفرست و پناهش بده و از علی برای وی امان بخواهید، اگر امانش داد

همانست که می‌خواهیم و اگر امان نداد با شمشیرهایمان می‌رویم و او را می‌بریم، اگر متعرض او شدند برای

محافظتش شمشیر می‌کشیم، یا به سلامت می‌مانیم یا محترمانه جان می‌دهیم.»

مالک پیش از آن در همین مورد با کسان دیگر از خاندان خود مشورت کرده بود که وی را منع کرده

بودند، اما به رأی برادر کار کرد و رأی آنها را وا گذاشت و کس پیش مروان فرستاد و وی را به خانه خویش

آورد و قصد داشت اگر لازم آمد به حمایت او بر خیزد و گفت: «مرگ در کار پناه دادن، وفا کردن است.»

گوید: بعدها بنی مروان این را به یاد داشتند و خاندان مالک از آن سودگرفتند و اعتبار یافتند.

گوید: عبدالله بن زبیر به خانه یکی از مردم ازد، وزیر نام، پناه برد و گفت: «پیش عایشه رو و بگو من اینجا هستم، اما مبادا محمد بن ابی بکر از این قضیه خبردار شود.»

مرد ازدی پیش عایشه رفت و خبر را با او بگفت.

عایشه گفت: «محمد را پیش من آرید»

ازدی گفت: «ای مادر مؤمنان، بمن گفته که محمد این را نداند»

اما عایشه محمد را پیش خواند و گفت: «با این مرد برو و خواهرزاده‌ات را پیش من آر.»

محمد با ازدی پیش ابن زبیر رفت و گفت: «به خدا نابدلخواه پیش تو آمدم که مادر مؤمنان اصرار کرد.»

گوید: عبدالله با محمد برون شد و به هم ناسزا می‌گفتند. محمد از عثمان سخن آورد و ناسزای او گفت، عبدالله نیز محمد را ناسزا گفت تا در خانه عبدالله بن خلف پیش عایشه رسید. عبدالله بن خلف پیش از جنگ جمل با عایشه بود و عثمان برادر وی جزو یاران علی کشته شده بود. عایشه کس به طلب زخمیان فرستاد و تنی چند از آنها را نگهداری کرد و مروان را نیز به آنها پیوست که در اطاقهای خانه بودند.

محمد گوید: سران قوم دور عایشه را گرفتند، علی در اردوگاه خویش بود. قعقاع جزو نخستین کسانی بود که پیش عایشه آمدند که گفت: «امروز دو کس را دیدم که پیش روی من پیکار می‌کردند و چنین و چنان رجز می‌خواندند، می‌دانی که کدامشان کوفی بود؟»

گفت: «آری، آنکه می‌گفته بد رفتارترین مادری که شناخته‌ایم اما دروغ گفته که تو نکوکارترین مادری هستی که شناخته‌ایم اما اطاعت تو نکردند.»

عایشه گفت: «ای کاش بیست سال پیش از این مرده بودم»

گوید: قعقاع پیش علی رفت و گفت که عایشه درباره مرد کوفی از او پرسیده است.»

علی گفت: «این دو مرد کی بوده‌اند؟»

گفت: «ابو هاله بوده که می‌گفته برای آنکه یار وی، علی را نبینم»

علی گفت: «ای کاش بیست سال پیش مرده بودم» و سخنشان یکی بود.

محمد گوید: از جمله کشتگان، آنها که نیروی برخاستن داشتند شبانه وارد بصره شدند. عایشه سراغ کسانی را گرفت که بعضیشان موافق وی بودند و بعضی مخالف. در خانه عبدالله بن خلف، کسان دور وی را گرفته بودند و چون مرگ یکی از آنها را خبر می‌دادند می‌گفت: «خدایش بیامرزد.»

یکی از یاران عایشه گفت: «چگونه چنین باشد؟»

گفت: پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم گفت: «فلانی در بهشت است و فلانی در بهشت است.»

گوید: علی بن ابی طالب نیز گفت: «امیدوارم هر کس از این جمع که قلبی پاک داشته به بهشت رود.»

ابو ایوب بنقل از علی گوید: پیمبر صلی الله علیه و سلم از هیچ آیه‌ای که نزول یافت همانند این گفتار خدا عز و جل خوشدل نشد که گوید:

«وَمَا أَصَابَكُمْ مِنْ مُصِيبَةٍ فَبِمَا كَسَبَتْ أَيْدِيكُمْ وَيَعْفُوا عَنْ كَثِيرٍ ۚ ۴۲: ۳۰»

یعنی: هر مصیبتی به شما رسد برای کارهایی است که دستهایتان کرده و بسیاری را نیز ببخشد. و او صلی الله علیه و سلم گفت: «هر مصیبتی که در دنیا برای مؤمن رخ دهد بسبب گناهی است و خدا از بیشتر آن در می‌گذرد مصیبتی که در دنیا بدو می‌رسد کفاره و بخشش گناهان است که به روز رستاخیز به سبب آن عقوبت نمی‌بیند و گناهانی را که خدا عز و جل در دنیا بخشیده خدا بزرگتر از آن است که عفو خویش را ندیده گیرد.»

غمخواری علی بر کشتگان جنگ و به خاک کردنشان و فراهم آوردن لوازم اردو و فرستادن آن سوی بصره

محمد گوید: علی سه روز در اردوگاه خویش بود و به بصره نرفت. کسان را سوی مردگانشان فرستاد که برفتند و بدفن آنها پرداختند. علی با آنها بر کشتگان گذر کرد و چون بنزد کعب بن سور رسید گفت: «شما می‌گفتید سفیهان قوم با آنها آمده‌اند ولی این که می‌بینید عالم است» و چون بر عبد الرحمان بن عتاب گذر کرد گفت: «این سرور قوم بود که بر او گرد می‌آمدند» مقصود این بود که جماعت درباره او همسخن شده بودند و پیشوای نمازش کرده بودند.

گوید: بدینسان علی بر هر مرد شایسته‌ای می‌گذشت می‌گفت: «پنداشته‌اند که جز غوغاییان کسی به مقابله ما نیامد، اما این عابد کوشا بود.»

گوید: علی بر کشتگان جنگ از کوفی و بصری نماز کرد و هم بر کشتگان قریش از موالف و مخالف، از مردم مدینه و مکه، نماز کرد و همه را در گوری بزرگ به خاک کرد، سپس آنچه را در اردوگاه بود فراهم آورد و به مسجد بصره فرستاد و گفت: «هر که چیزی را می‌شناسد بردارد مگر سلاحی که از خزینه‌ها آمده و نشان حکومت دارد که باید چون چیزهای ناشناخته بجا ماند. آنچه را از مال خدا بر ضد شما بکار انداخته‌اند بگیرید، چیزی از مال مسلمان در گذشته، بر مسلمان حلال نیست، این سلاح بی اجازه حکومت بدست آنها بوده است.»

شمار کشتگان جنگ جمل

محمد گوید: در جنگ جمل در اطراف جمل ده هزار کس کشته شد که یک نیمه از یاران علی بودند و یک نیمه از یاران عایشه، دو هزار کس از قبیله ازد و پانصد کس از دیگر قبایل یمنی، دو هزار کس از قوم مضر و پانصد کس از قبیله قیس و پانصد کس از قبیله تمیم و هزار کس از قبیله بنی ضبه و پانصد کس از قبیله بکر بن وائل.

بقولی در نبرد اول از مردم بصره پنجهزار کس کشته شد و در نبرد دوم نیز از مردم بصره پنجهزار کس کشته شد که ده هزار کشته از مردم بصره بود. از مردم کوفه نیز پنجهزار کشته بود. محمد گوید: در آن روز هفتاد پیر از بنی عدی کشته شد که همگی قاری قرآن بودند، بجز جوانان و کسانی که قاری نبودند، عایشه گفته بود تا وقتی صدای مردم بنی عدی خاموش نشده بود امید فیروزی داشتم.

رفتن علی به نزد عایشه و دستور مجازات کسانی که به وی ناسزا گفته بودند.

محمد گوید: علی به روز دوشنبه سوی بصره آمد و به مسجد رفت و نماز کرد و وارد بصره شد و کسان پیش وی آمدند. آنگاه بر استر خویش سوی عایشه رفت و چون به خانه عبدالله بن خلف رسید، که بزرگترین خانه بصره بود، زنان را دید که با عایشه بر عبدالله و عثمان پسران خلف می‌گریستند. صفیه دختر حارث نیز روسری داشت و می‌گریست و چون علی را بدید گفت: «ای علی، ای قاتل دوستان ای متفرق کننده جمع، خدا فرزندان را یتیم کند چنانکه فرزندان عبدالله را یتیم کردی.»

گوید: علی جوابی نداد و همچنان آرام پیش عایشه رفت و به او سلام گفت و پیش وی نشست و گفت: «صفیه با ما درشتگویی کرد، به خدا از وقتی که دختر بود دیگر او را ندیده بودم.» گوید: و چون علی بیرون آمد، صفیه پیش آمد و همان سخن را تکرار کرد، علی استر خویش را بداشت و به درها که در خانه بود اشاره کرد و گفت: «قصد آن دارم که این در را بگشایم و کسانی را که آنجا هستند بکشم، سپس این در را بگشایم و کسانی را که آنجا هستند بکشم، سپس این در را بگشایم و کسانی را که آنجا هستند بکشم.»

و چنان بود که کسانی از زخمیان به عایشه پناه برده بودند و علی از بودنشان خبر یافته بود اما تغافل کرده بود. صفیه از شنیدن این سخنان خاموش شد و علی برون رفت.

گوید: یکی از ازدیان گفت: «به خدا نباید این زن جان از دست ما بدر برد.» اما علی خشمگین شد و گفت: «خاموش!» پرده‌ای را پاره مکن و وارد خانه‌ای مشو و زنی را آزار مکن و گرچه به عرض شما بد گویند و امیران و پارسایان را سفیه شمارند که زنان ضعیفند. ما دستور داشتیم از زنان مشرک نیز دست بداریم، مردی که زنی را مکافات دهد و او را بزند مایه ننگ باقیمانندگان خود شود. نشنوم که کسی متعرض زنی شده که او را چون بدترین مردم عقوبت می‌کنم.»

گوید آنگاه علی برفت مردی بدو رسید و گفت: «ای امیر مؤمنان، دو تن را بر در دیدم که با کسی که سختتر از صفیه ناسزای تو می‌گفت، ناروا گفتند.»

گفت: «وای بر تو شاید این عایشه بود؟»

گفت: آری، دو تن بر در خانه بودند و یکیشان گفت: «مادر، سزای تو نافرمانی است.»

و دیگری گفت: «مادر خطا کردی توبه کن»

علی، قعقاع را سوی در فرستاد و کسانی را که آنجا بود بیاورد و دو تن را معلوم داشتند، علی گفت: «گردنشان را می‌زنم» سپس گفت: «عقوبتشان می‌کنم» و هر کدام را صد تازیانه زد که لباسشان را در آورده بود.

ابی‌الکنود گوید: اینان دو تن از قبیله ازد بودند: عجل و سعد پسران عبدالله.

بیعت مردم بصره با علی و تقسیم موجودی بیت المال بر آنها

محمد گوید: همانشب احنف بیعت کرد. وی و قبیله بنی سعد بیرون بصره بودند و همگی به بصره آمدند. مردم بصره نیز گروه گروه بیعت کردند، حتی زخمیان و کسانی که امان یافته بودند. و چون مروان باز آمد به معاویه پیوست و بقولی تا خاتمه جنگ صفین از مدینه بیرون نرفت. گوید: وقتی علی از بیعت مردم بصره فراغت یافت در بیت المال نظر کرد که ششصد هزار و بیشتر در آن بود و همه را بر کسانی که با وی در جنگ حضور داشته بودند تقسیم کرد که به هر کس پانصد رسید، گفت: «اگر خدا عز و جل شما را بر شام ظفر داد همینقدر خواهید داشت بعلاوه مقرریهایتان» سبائیان در این باب سخن آوردند و پشت سر علی خرده گیری کردند.

رفتار علی با جنگاوران جنگ جمل

محمد بن راشد بنقل از پدرش گوید: روش علی این بود که فراری را نکشد و زخم‌دار را بیجان نکنند و پرده‌ای را بر ندارند و مالی نگیرند و کسانی گفتند: «چگونه خونشان حلال است و مالشان حرام؟» علی گفت: «اینان نیز همانند شما بوده‌اند هر که بما نپردازد از ماست و ما از او بییم و هر که اصرار کند تا کشته شود جنگ با وی رواست و خمس وی شما را بس است.» گوید: از این موقع خوارج سخن آغاز کردند.

فرستادن اشتر، شتری را که برای عایشه خریده بود بنزد وی و رفتن عایشه از بصره سوی مکه

عاصم بن کلیب بنقل از پدرش گوید: وقتی از کار جنگ فراغت یافتند اشتر مرا فرستاد که از یکی از مردم مهره شتری به هفتصد خریدم و گفت: «شتر را پیش عایشه ببر و بگو اشتر، مالک بن حارث، این را بجای شترت فرستاده.» گوید: «شتر را پیش عایشه بردم و گفتم: «مالک سلامت می‌فرستد و می‌گوید این شتر به جای شترت.»

گفت: «خدایش سلام نگوید که سرور عرب، یعنی پسر طلحه، را کشت و با خواهرزاده من چنان کرد.» گوید: شتر را پیش اشتر بردم و خبر را با وی بگفتم و او دو دست پر موی خویش را بلند کرد و گفت: «می‌خواستند مرا بکشند، جز این چه می‌کردم.»

محمد گوید: عایشه از بصره حرکت کرد و آهنگ مکه داشت. مروان و اسود بن ابی البختری از راه سوی مدینه رفتند و عایشه تا وقت حج در مکه بماند پس از آن سوی مدینه رفت.

آنچه علی درباره فتح به عامل کوفه نوشت

محمد گوید: علی خبر فتح را برای عامل کوفه نوشت که در آن وقت در مکه بود به این مضمون:

«از بنده خدا علی، امیر مؤمنان

اما بعد، در نیمه جمادی الاخر در خریبه یکی از نواحی بیرون بصره تلاقی کردیم و خدا روش مسلمانان را درباره آنها روان کرد و بسیار کس از ما و آنها کشته شد، از جمله کشتگان ما ثمامه بن مثنی بود، با هند بن عمرو و علباء بن هیثم و سیحان و زید پسران صوحان و محدوج»

نامه را عبدالله بن رافع نوشت و زفر بن قیس در ماه جمادی الاخر خبر خوش را به کوفه برد.

بیعت گرفتن علی از مردم و خبر زیاد بن ابی سفیان و عبد الرحمان ابن ابی بکره

مضمون بیعت چنین بود که با پیمان و قرار خدا متعهدی که با هر که با ما به صلح است به صلح باشی و با هر که به ما جنگ است به جنگ باشی و زبان و دست خویش را از ما بداری.

زیاد بن ابی سفیان از جمله کناره گیران بود که در جنگ حضور نیافته بود و بجای مانده بود و در خانه نافع بن حارث بود. وقتی علی از کار بیعت فراغت یافت عبد الرحمان بن ابی بکره جزو امانخواهان پیامد و سلام گفت. علی گفت: «عموی تو بجای نشست و مراقب ماند؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان او دوستدار تو است و بخوشدلیت علاقه دارد ولی شنیده‌ام که بیمار است، از او خبر بگیرم و بیایم.»

عبد الرحمان محل زیاد را از علی مکتوم داشت تا از او رأی خواست. زیاد گفت که جای وی را با علی بگویند و بگفت.

علی گفت: «جلو برو و مرا پیش وی ببر.»

عبد الرحمان چنان کرد و چون علی پیش وی رسید گفت: «بجای ماندی و مراقب بودی؟» زیاد دست به سینه نهاد و گفت: «این درد مشخص است. آنگاه از علی عذر خواست که عذر وی را پذیرفت و با او مشورت کرد. وی را برای بصره می‌خواست که گفت: «یکی از خاندان تو باید که مردم بدو آرام گیرند که بهتر اطمینان یابند و مطیع شوند من با او کمک می‌کنم و مشورت می‌دهم.» درباره ابن عباس همسخن شدند و علی به منزل خویش بازگشت.

امارت دادن ابن عباس بر بصره و سپردن خراج به زیاد

علی، ابن عباس را امیر بصره کرد و زیاد را بر خراج و بیت المال گماشت و به ابن عباس گفت به مشورت وی کار کند.

ابن عباس می‌گفت: درباره حادثه‌ای که پیش آمده بود با وی مشورت کردم گفت: «اگر دانی که تو حقی و مخالف تو بر باطل است، رأی چنان دهم که باید و اگر ندانی رأی چنان دهم که باید.»
گفتم: «من بر حقم و آنها بر باطلند» گفت: «بکمک آنکه مطیع است نافرمان را درهم بکوب و اگر زدن گردنش مایه قوت و صلاح اسلام است گردنش را بزن.»
ابن عباس گوید: وی را به دبیری گرفتم و چون ولایتدار شد دیدم که چگونه عمل کرد و بدانستم که رأی صمیمانه داده بود.

سبائیان شتاب کردند و با علی نماندند و بی‌اجازه وی حرکت کردند اما علی از دنبالشان رفت تا اگر قصدی دارند جلوگیری کند. که هنوز مقرش انجام بود.
محمد گوید: مردم مدینه روز پنجشنبه پیش از غروب آفتاب از جنگ جمل خبر یافتند بوسیله بازی که از حدود مدینه گذشت و چیزی آویخته داشت و مردم نیک نگریستند و چون بیفتاد دستی بود که انگشتی داشت و نقش آن عبد الرحمان بن عتاب بود و کسانی که ما بین مکه و مدینه و بصره بودند بیمناک شدند و حادثه را از دست و پاها که بازها می‌آوردند بدانستند.

تدارک علی علیه السلام برای حرکت عایشه از بصره

محمد گوید: علی برای عایشه هر چه بایسته بود از مرکب و توشه و لوازم فراهم کرد و همه کسانی را که همراه وی آمده بودند و سالم مانده بودند همراهش فرستاد مگر آنها که می‌خواستند بمانند. چهل کس از زنان معتبر بصره را برای همراهی وی برگزید و گفت: «ای محمد تدارک ببین و او را برسان.»
گوید: و چون روز حرکت عایشه رسید علی پیش وی آمد، کسان نیز حضور یافتند، عایشه برون شد کسان با وی وداع گفتند و او نیز با کسان وداع گفت و افزود: «پسرکان من! ما بسبب توقع یا زیادت‌جویی از همدیگر گله‌ها داشتیم، هر که از این باب چیزی شنیده بدان اعتنا نکند. به خدا سابقا میان من و علی چیزی نبوده جز آنچه میان زن و اقوام شوهرش رخ می‌دهد ولی او بنزد من، با وجود گله‌ام، از نیکان است.»
علی گفت: «ای مردم به خدا راست گفت و نکو گفت، میان من و او جز این چیزی نبود، وی در دنیا و آخرت همسر پیمبر شما صلی الله علیه و سلم است.»

گوید: عایشه به روز شنبه غره رجب سال سی و ششم حرکت کرد علی چند میل او را بدرقه کرد و فرزندان خویش را تا یک منزل همراه او فرستاد.

روایتی که از فزونی کشتگان جنگ آورده‌اند

سعید قطعی گوید: ما گفتگو داشتیم که کشتگان جنگ جمل از شش‌هزار کس بیشتر بوده‌اند.

ابو لبید گوید: به مازة بن زیاد گفتم: «چرا درباره علی ناسزا می‌گویی؟»
گفت: «چرا درباره کسی که دو هزار و پانصد کس از ما را کشت و هنوز آفتاب آنجا بود ناسزا نگویم؟»
جریر بن ابی حازم گوید: شنیدم که ابن ابی یعقوب می‌گفت: «علی بن ابی طالب در جنگ جمل دو
هزار و پانصد کس را بکشت. هزار و سیصد و پنجاه کس از مردم ازد، هشتصد کس از بنی ضبه و سیصد و
پنجاه کس از مردم دیگر.»

جریر گوید: معرض بن غلاط در جنگ جمل کشته شد و برادرش حجاج شعری به این مضمون گفت:
«روزی ندیدم که بیشتر از آن
دست چپ افتاده باشد
که دست راست از آن جدا مانده باشد»

سخنانی که عمار پس از جنگ جمل با عایشه گفت

ابو یزید مدینی گوید: وقتی کسان از جنگ جمل فراغت یافتند عمار بن یاسر به عایشه گفت: «ای
مادر مؤمنان، این راه سپردن از آنچه پیمبر با تو گفته بود، بسیار بعید بود.»

عایشه گفت: «ابو الیقظان؟»

گفت: «آری»

گفت: «به خدا تا آنجا که می‌دانم همه حق می‌گفته‌ای.»

گفت: «حمد خدای که به زبان تو بنفع من حکم کرد.»

سخن از جنگ جمل به پایان رسید.

فرستادن علی بن ابی طالب قیس بن سعد بن عباده را به امارت مصر

در این سال، یعنی سال سی و یکم، محمد بن ابی حذیفه کشته شد. سبب کشته شدنش این بود که
وقتی مصریان با محمد بن ابی بکر سوی عثمان روان شدند، وی در مصر بماند و عبدالله بن سعد بن ابی
سرح را از آنجا برون کرد و مصر را به تصرف آورد و همچنان آنجا بود تا عثمان کشته شد و با علی بیعت
کردند و معاویه مخالفت آشکار کرد و عمرو بن عاص با وی بیعت کرد، آنگاه معاویه و عمرو از آن پیش که
قیس ابن سعد به مصر آید سوی محمد بن ابی حذیفه روان شدند و کوشیدند که وارد مصر شوند اما
نتوانستند و با محمد بن ابی حذیفه چندان خدعه کردند که وی با هزار کس به عریش مصر آمد و آنجا
حصاری شد و عمرو بن عاص بر ضد وی منجنیق به کار انداخت تا محمد با سی کس از یاران خود از حصار
در آمد که همه را گرفتند، و کشتند خدایشان بیامرزاد.

عباس بن سهل ساعدی گوید: محمد پسر ابی حذیفه بن عتبة بن ربیع بن عبد شمس ابن عبد مناف
بود که مصریان را سوی عثمان روانه کرد و چون سوی عثمان رفتند و او را محاصره کردند، وی در مصر به

عبدالله بن سعد بن ابی سرح تاخت که یکی از بنی عامر بن لوی قرشی بود و در آن هنگام از جانب عثمان عامل مصر بود و او را برون راند و پیشوای نماز مردم شد.

گوید: عبدالله بن سعد بن ابی سرح از مصر در آمد و در حدود سرزمین مصر، مجاور فلسطین، بماند و منتظر بود که کار عثمان چه می‌شود تا سواری بیامد که بدو گفت: «ای بنده خدا، چه خبر؟ از اخبار کسان بگوی.»

گفت: «می‌گویم، مسلمانان عثمان را کشتند.»

عبدالله بن سعد، انا لله گفت و پرسید «که ای بنده خدا! پس از آن چه کردند؟»

گفت: «پس از آن با پسر عم پیمبر خدا علی بن ابی طالب بیعت کردند.»
عبدالله باز انا لله گفت.

آن مرد بوی گفت: «خلافت علی بنظر تو همانند کشتن عثمان است؟»

گفت: «آری»

گوید: مرد در وی نظر کرد و بشناخت و گفت: «گویی عبدالله بن سعد بن ابی سرح باشی؟»

گفت: «آری»

گفت: «اگر جانت را دوست داری فرار کن که امیر مؤمنان درباره تو و یارانت نظر بد دارد و اگر به شما دست یابد می‌کشند یا از قلمرو مسلمانان بیرون‌تان می‌کند، اینک امیر پشت سر من است که سوی تو می‌آید.»

عبدالله گفت: «این امیر کیست؟»

گفت: «قیس بن سعد بن عباده انصاری»

عبدالله گفت: «خدا محمد بن ابی حذیفه را لعنت کند که یاغی پسر عم خویش شد که متکفل و مربی وی بوده بود و نکویی کرده بود و رعایت وی نکرد و به عاملانش تاخت و کسان را بمخالفت وی آماده کرد و روانه کرد تا کشته شد. آنگاه کسی به خلافت رسید که از او و عثمان دور بود و یک سال و یک ماه حکومت ولایت باو نداد و او را شایسته این کار ندانست.»

آن مرد گفت: «فرار کن که کشته نشوی»

پس عبدالله بن سعد فراری شد و به دمشق پیش معاویه بن ابی سفیان رفت.

ابو جعفر گوید: این روایت معلوم می‌دارد که وقتی قیس بن سعد ولایتدار مصر شد هنوز محمد بن ابی حذیفه زنده بود.

سهل بن سعد گوید: وقتی عثمان کشته شد و علی بن ابی طالب به خلافت رسید قیس بن سعد انصاری را پیش خواند و گفت: «سوی مصر روان شو که ترا ولایتدار آنجا کرده‌ام، بجای خویش رو و معتمدان خویش را با کسانی که می‌خواهی همراه تو باشند فراهم آر تا وقتی به مصر می‌رسی سپاهی داشته باشی که

این، مایه ترس دشمن و نیرو گرفتن دوست می‌شود و چون ان شاء الله آنجا رسیدی با نیکوکار، نکویی کن و با مشکوک الحال، سختی کن. با عامه و خاصه مدارا کن که مدارا مایه سکون است.»

قیس گفت: «ای امیر مؤمنان، خدایت رحمت آرد، آنچه را گفתי فهم کردم، اینکه گفתי با سپاهی سوی مصر روم، به خدا اگر باید سپاهی از مدینه ببرم هرگز آنجا نروم که این سپاه را برای تو وا می‌گذارم که اگر به آنها حاجت یافتی نزدیک تو باشند و اگر خواستی بجایی فرستی کمک تو باشند و خودم با خاندانم آنجا می‌روم، اینکه سفارش کردی مدارا و نیکی کنم از خدا عز و جل بر این کار کمک باید جست.»

گوید: قیس با هفت کس از یاران خویش روان شد تا به مصر رسید و به منبر رفت و آنجا نشست و بگفت تا نامه امیر مؤمنان را که همراه داشت برای مردم مصر بخوانند:

«به نام خدای رحمان رحیم

از بنده خدا علی، امیر مؤمنان، به هر کس از مؤمنان و مسلمانان که این نامه بدو رسد، سلام بر شما، حمد خدایی می‌کنم که خدایی جز او نیست.

اما بعد خدا عز و جل، به صنع و تقدیر و تدبیر نکو، اسلام را دین خود و فرشتگان و پیمبران کرد و پیمبران را علیهم السلام بدعوت اسلام سوی بندگان فرستاد و آنرا خاص مخلوق منتخب کرد، از جمله کرامتها که خدا عز و جل به این امت داد و فضیلتها که خاص آن کرد این بود که محمد صلی الله علیه و سلم را سوی آنها فرستاد که کتاب و حکمت و فرایض و سنت آموخت تا هدایت یابند و فراهمشان آورد تا پراکنده نباشند و مهذبشان کرد تا پاکیزه باشند و حرمتشان داد تا ستم نکنند، و چون تکلیف خویش را بسر برد خدا عز و جل او را، که با صلوات و برکات خدا قرین باد، سوی خویش برد، آنگاه مسلمانان دو امیر شایسته را جانشین وی کردند که به کتاب و سنت عمل کردند و رفتار نکو داشتند و از سنت تجاوز نکردند. آنگاه خدا عز و جل، که از آنها راضی باد، بردشان. پس از آن یکی به خلافت رسید که کارهای بی‌سابقه کرد و امت بر ضد او مقالاتی یافت که بگفتند و اعتراض کردند و عیب گرفتند. آنگاه سوی من آمدند و با من بیعت کردند اینک از خدا عز و جل می‌خواهم که مرا قرین هدایت بدارد و در کار پرهیزکاری کمک کند. ما مکلفیم که درباره شما به کتاب خدا و سنت پیمبر صلی الله علیه و سلم عمل کنیم و حق وی را بپا داریم و سنت او را روان کنیم و نیکخواه شما باشیم و کمک از خدا می‌جوییم و خدا ما را بس که تکیه‌گاهی نکوست.

من قیس بن سعد بن عباده را به امارت سوی شما فرستادم، پشتیبان و مددکار وی باشید و در کار حق یاریش کنید، بدو دستور داده‌ام با نیکو کارتان نیکی کند و با مشکوک الحالان سختی کند و با عامه و خاصه شما مدارا کند وی از جمله کسانی است که رفتارش

را می‌پسندم و به صلاح و نیکخواهی او امیدوارم. از خدای عز و جل برای خودمان و شما عمل پاکیزه و ثواب بسیار و رحمت گسترده می‌خواهم. سلام بر شما باد با رحمت و برکات خدای.

عبدالله بن رافع نوشت. در ماه صفر سال سی و ششم.»

گوید: پس از آن قیس بن سعد به سخن ایستاد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و بر محمد صلوات فرستاد و گفت: «حمد خدایی را که حق را بیاورد و باطل را محو کرد و ستمکاران را درهم کوفت، ای مردم، با بهترین کسی که پس از محمد پیامبران ذمی شناختیم بیعت کردیم، شما نیز برخیزید و بر کتاب خدا عز و جل و سنت پیامبر او صلی الله علیه و سلم بیعت کنید و اگر بدان عمل نکردیم بیعتی به گردن شما نداریم.»

گوید: مردم برخاستند و بیعت کردند و کار مصر بر او استوار شد و عاملان خویش را به همه جا فرستاد بجز یک دهکده که خربتاً نام داشت و کسانی آنجا بودند که کشته شدن عثمان را فجع می‌شمردند و یکی از مردم مدلج بنی کنانه آنجا بود بنام یزید پسر حارث که از تیره بنی حارث مدلج بود این گروه کس پیش قیس بن سعد فرستادند که ما با تو پیکار نمی‌کنیم، عامل خویش را بفرست که سرزمین، سرزمین تو است ولی ما را به حال خودمان واگذار تا ببینیم سرانجام کار مردم چه می‌شود.

گوید: آنگاه مسلمة بن مخلد انصاری که از طایفه قیس بن سعد، یعنی بنی ساعده، بود قیام کرد و از مرگ عثمان سخن راند و به خونخواهی وی دعوت کرد.

گوید: قیس کس پیش او فرستاد که وای بر تو! بر ضد من قیام می‌کنی بخدا اگر حکومت شام را نیز با مصر به من دهند دوست ندارم که ترا بکشم.

مسلمه کس پیش او فرستاد که تا وقتی ولایتدار مصر باشی کسان را از تو باز می‌دارم.

گوید: قیس بن سعد مردی دوراندیش و مدبر بود، کس پیش آن جمع فرستاد که در خربتاً بودند و پیغام داد که به بیعت و ادارتان نمی‌کنم و شما را می‌گذارم و دست از شما می‌دارم، پس با آنها صلح کرد، با مسلمة بن مخلد نیز صلح کرد و به جمع آوری خراج پرداخت و کس مخالف او نبود.

گوید: آنگاه امیر مؤمنان سوی یاران جمل رفت و قیس همچنان عامل مصر بود سپس علی از بصره سوی کوفه رفت و قیس همچنان در جای خویش بود و برای معاویه بن ابی سفیان از همه خلق خدا ناخوشر بود از آن رو که به شام نزدیک بود و معاویه بیم داشت علی با مردم عراق سوی وی آید و قیس بن سعد نیز با مردم مصر بیاید و او در میان هر دو قرار گیرد.

به همین جهت معاویه به قیس بن سعد نامه نوشت، در آن وقت علی در کوفه بود و هنوز سوی صفین

نرفته بود، نوشت:

«از معاویه بن ابی سفیان

به قیس بن سعد

دروید بر تو باد. اما بعد، اگر اعتراضی بر عثمان بن عفان داشتید که تبعیضی کرده بود، یا تازیانه‌ای زده بود یا، ناسزایی به کسی گفته بود، یا کسی را تبعید کرده بود، یا جوانان را به کار گماشته بود، اگر بخواهید بدانید می‌دانید که خورش به شما حلال نبود که کاری وحشت‌آور کردید و عملی فجیع داشتید، بنابر این ای قیس! پسر سعد اگر در کار کشتن مؤمن، توبه سودی داشته باشد، به خدای عز و جل توبه بر، که تو از جمله کسانی بوده‌ای که بر ضد عثمان بن عفان تحریک کرده‌ای، بیقین می‌دانیم که یار تو مردم را بر ضد او بر انگیخت و به قتل وی ترغیب کرد تا او را بکشند و بیشتر قوم تو از خون وی بر کنار نماندند. ای قیس! اگر توانی از جمله کسانی باشی که خونخواهی عثمان می‌کنند، باش، و پیرو کار ما شو و چون غلبه یافتم مادام که زنده‌ام حکومت عراقین از تو باشد و تا وقتی قدرتی دارم حاکم حجاز یکی از خاندان تو باشد که خواهی. جز این هر چه می‌خواهی بخواه که هر چه بخواهی می‌کنم درباره آنچه نوشتیم رای خویش را به من بنویس، و السلام.»

و چون نامه معاویه به قیس رسید خواست تعلل کند و کار خویش را ظاهر نکند که معاویه به جنگ وی شتاب نیارد و بدو نوشت:

«اما بعد، نامه تو به من رسید و آنچه را درباره قتل عثمان نوشته بودی بدانستم. من این کار را نکردم و نزدیک آن نشدم. نوشته بودی که یار من مردم را بر ضد عثمان تحریک کرد و بر انگیختشان تا خورش بریختند من از این خبر نداشتم. نوشته بودی که بیشتر عشیره من از خون عثمان بر کنار نماندند، نخستین کسانی که در این مورد به پا خاستند عشیره من بودند. خواسته بودی به نزد تو شوم و پاداشی عرضه کرده بودی مرا در این کار نظر و اندیشه هست و این کار از آن چیزها نیست که درباره آن شتاب توان کرد. من کسان را از تو باز می‌دارم و از جانب من چیز ناخوشایندی نخواهی دید تا بنگری و بنگریم، ان شاء الله، از خدا عز و جل پناه باید جست. سلام بر تو باد. رحمت و برکات خدای»

گوید: و چون معاویه نامه وی را بخواند چنان دید که نزدیک می‌شود و فاصله می‌گیرد و بیم کرد که فاصله گیر و حيله‌گر باشد و باز بدو نامه نوشت:

«اما بعد، نامه ترا خواندم، نه نزدیک شده‌ای که ترا بصلح دانم و نه دوری گرفته‌ای که جنگ را سازم، در این کار همانند چانه شتری آویخته‌ای. کسی همانند من که گروهی مرد دارد و عنان اسبان به دست اوست با خدعه‌گر، تساهل نمی‌کند و دستخوش مکار نمی‌شود و السلام.»

و چون قیس بن سعد نامه معاویه را خواند و بدانست که تعلق و طفره نمی‌پذیرد، ما فی الضمیر خویش را عیان کرد و بدو نوشت:

«بنام خدای رحمن رحیم

از قیس بن سعد

به معاویة بن ابی سفیان

اما بعد، عجیب است که می‌خواهی مرا بفریبی و در من طمع آورده‌ای و رای مرا ناچیز دانسته‌ای. می‌خواهی مرا از اطاعت کسی که بیشتر از همه شایسته زمامداری است و حق را صریحتر از همه می‌گوید و راهش روشنتر است و به پیمبر خدا از همه نزدیکتر است برون کنی و باطاعت خویش بری که از همه کسان از این کار دورتری و سخن نادرست بیشتر می‌گویی و گمراه‌تری و از خدا عز و جل و پیمبر او دورتری که فرزند دو گمراه گمراهی افکنی که از طغیانگران ابلیس بوده‌اند. اما اینکه گفته‌ای که مصر را از سوار و پیاده پر می‌کنی بخدا اگر چنانکه به خود مشغول نکنم که جز جان خویش چیزی نخواهی خوش اقبال و السلام.»

و چون نامه قیس به معاویه رسید از او نومید شد و حضور وی را در مصر ناخوش داشت.

زهری گوید: از وقت خلافت علی قیس بن سعد بن عباده ولایتدار مصر بود. وی در ایام پیمبر خدا پرچمدار انصار بود و مردی دلیر و مدبر بود. معاویة بن ابی سفیان و عمرو بن عاص کوشش داشتند که وی را از مصر برون کنند و بر آنجا تسلط یابند ولی وی خویشتن را به تدبیر و خدعه محفوظ می‌داشت که با وی بر نیامدند و مصر را نتوانستند گشود، عاقبت معاویه از جانب علی با قیس خدعه کرد.

گوید: و چنان بود که معاویه با کسانی از مردم صاحب رای قریش سخن می‌کرد و می‌گفت: «هرگز خدعه‌ای جالبتر از آن نکرده بودم که با قیس کردم، از جانب علی که در عراق بود. وقتی قیس تسلیم من نشد به مردم شام گفتم: «بد قیس ابن سعد مگوئید و کسان را به غزای وی مخوانید که وی دوستدار ماست و نصایح خردمندانه وی نهانی بما می‌رسد، مگر رفتار وی را با برادرانتان مردم خربتا که پیش وی هستند نمی‌بینید که مقرریشان را می‌دهد و جمعیشان را ایمن می‌دارد و هر کس از شما سوی وی رود با او نکویی می‌کند و آزرده‌گی از او ندارند.»

معاویه گوید: می‌خواستیم این را برای دوستداران خود در عراق بنویسم که جاسوسان علی در شام و عراق بشنوند.

گوید: خبر به علی رسید، محمد بن ابی بکر و محمد ابن جعفر بن ابی طالب باو خبر دادند، و چون این بشنید از قیس بدگمان شد و بدو نوشت که با مردم خربتا جنگ کند. در آن وقت مردم خربتا ده هزار کس بودند، قیس از جنگ آنها دریغ کرد و به علی نوشت که آنها سران و اشراف و معتبران مصرند و بدین

خوشدلند که جمعشان در امان باشد و مقرریه‌هایشان را بدهم، دانسته‌ام که دل با معاویه دارند، خدع‌های آسانتر از این نیست که با آنها می‌کنم، اگر بجنگشان روم همسنگ من باشند که سران عربند از جمله بسر بن ارطاه و مسلمة بن مخلد و معاویه بن حدیج. مرا بگذار که بهتر می‌دانم چگونه با آنها مدارا کنم. علی مصر شد که قیس با آنها بجنگد اما قیس جنگیدن را نپذیرفت. قیس به علی نوشت اگر از من بدگمانی مرا از کار خویش بردار و دیگری را برای آن بفرست.

علی اشتر را به امارت مصر فرستاد و چون به قلزم رسید، شربت عسلی نوشید که مایه مرگ وی شد و چون معاویه و عمرو از قضیه خبر یافتند عمرو گفت: «خدا سپاهی از عسل دارد.» و چون علی از درگذشت اشتر در قلزم خبر یافت محمد بن ابی بکر را به امارت مصر فرستاد. ولی روایت هشام بن محمد چنین است که گوید از آن پس که محمد بن ابی بکر در مصر هلاک شد علی اشتر را به امارت مصر فرستاد.

سهل بن سعد گوید: وقتی معاویه از پیروی قیس نومید شد سخت نگران شد که دلیری و دور اندیشی وی را می‌دانست و به اطرافیان خود چنان وانمود که قیس پیرو شما شده برای وی دعا کنید و نامه‌ای را که قیس ضمن آن نرمش کرده بود و نزدیکی جسته بود برای آنها خواند. گوید: معاویه نامه‌ای به نام قیس بن سعد ساخت و برای مردم شام بخواند:

«به نام خدای رحمان رحیم

به امیر معاویه بن ابی سفیان

از قیس بن سعد

درود بر تو و من حمد خدای می‌کنم که جز او خدایی نیست. اما بعد، چون نیک نگرستم دانستم که پشتیبانی از قومی که امام مسلمان و محرم و نیکوکار و پرهیزکار خود را کشته‌اند میسر نیست. از خدا عز و جل برای گناهان خویش بخشش می‌طلبم و از او می‌خواهم که دین ما را محفوظ بدارد، بدان که من با شما به صلح و دعوت ترا برای جنگ قاتلان عثمان، پیشوای هدایت که مظلوم بود، می‌پذیرم، از مال و مرد هر چه می‌خواهی از من بخواه که با شتاب بفرستم و السلام»

گوید: میان مردم شام شیوع یافت که قیس بن سعد با معاویه بن ابی سفیان بیعت کرده و خبرگیران علی بن ابی طالب این را بدو خبر دادند که حیرت آور شمرد و شگفتی کرد و فرزندان خویش را پیش خواند، عبدالله بن جعفر را نیز پیش خواند و گفت: «رای شما چیست؟»

عبدالله بن جعفر گفت: «ای امیر مؤمنان! مشکوک را بگذار و نامشکوک را بگیر، قیس را از مصر بردار.»

علی گفت: «به خدا این را در مورد قیس باور نمی‌کنم»

عبدالله گفت: «ای امیر مؤمنان وی را بردار، به خدا اگر این قضیه راست باشد از کار کناره نمی‌کند.»

گوید: در این حال بودند که نامه‌ای از قیس بن سعد آمد به این مضمون:

«اما بعد، به امیر مؤمنان که خدایش مکرم دارد خبر می‌دهم که اینجا مردانی هستند که گوشه گرفته‌اند و از من خواسته‌اند که دست از آنها بدارم و به حال خودشان واگذارم، تا کار مردم استقامت گیرد و ما بنگریم و آنها بنگرند. رأی من اینست که دست از آنها بدارم و در کار جنگشان شتاب نکنم و در این اثنا با آنها الفت اندازم شاید خدا عز و جل دل‌هایشان را مقبل کند و از ضلالت بازشان آرد، ان شاء الله.»

عبدالله بن جعفر گفت: «ای امیر مؤمنان بیه دارم که این به سبب رعایتی باشد که قیس از آنها می‌کند باو دستور بده با اینان جنگ کند.
گوید: علی بدو نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم

اما بعد، سوی قومی که از آنها سخن آورده بودی حرکت کن، اگر به جماعت مسلمانان پیوستند که خوب و گر نه با آنها پیکار کن ان شاء الله.»

گوید: و چون نامه به قیس بن سعد رسید و آنرا بخواند خود داری نتوانست و به امیر مؤمنان چنین نوشت:

«اما بعد، ای امیر مؤمنان، از دستور تو در شگفتم، به من می‌گویی با کسانی که دست از تو برداشته‌اند و برای جنگ دشمنان آزادت گذاشته‌اند پیکار کنم که وقتی با آنها پیکار کنی دشمنت را بر ضد تو یاری کنند! ای امیر مؤمنان از من بشنو و دست از آنها بدار که رای درست اینست که آنها «را به حال خودشان واگذاری و السلام.»

گوید: و چون این نامه به علی رسید عبدالله بن جعفر گفت: «ای امیر مؤمنان! محمد بن ابی بکر را به ولایتداری مصر فرست که کار آنرا کفایت کند، و قیس را معزول کن، به خدا شنیده‌ام که قیس می‌گوید: حکومتی که جز با قتل مسلمة بن مخلد کامل نشود، حکومت بدی است. به خدا دوست ندارم که ملک شام تا مصر را داشته باشم و این مخلد را کشته باشم.»

گوید: عبدالله بن جعفر برادر مادری محمد بن ابی بکر بود، پس علی، محمد بن ابی بکر را به ولایتداری مصر فرستاد و قیس را از آنجا برداشت.

ولایتداری محمد بن ابی بکر در مصر

حارث بن کعب والبی ازدی به نقل از پدرش گوید: علی همراه محمد بن ابی بکر نامه‌ای برای مردم مصر نوشت و چون نامه را به قیس داد گفت: «امیر مؤمنان را چه می‌شود، چه چیز او را تغییر داده، آیا کسی میان من و او دخالت کرده؟»

گفت: «نه و این حکومت حکومت تو است.»

گفت: «نه به خدا یک ساعت با تو نمی‌مانم» و از عزل خویش خشمگین شد و از مصر برون شد و راه مدینه گرفت و چون به آنجا رسید حسان بن ثابت به شماتت پیش وی آمد. حسان عثمانی بود، بدو گفت: «عثمان را کشتی و علی معزولت کرد، گناه بر تو بماند و حقشناسی ندیدی.»

قیس بن سعد بدو گفت: «ای کور دل و دیده! بخدا اگر بیم این نبود که میان عشیره من و تو جنگ افتد گردنت را میزدم، از پیش من برو.»

گوید: آنگاه قیس با سهل بن حنیف پیش علی رفتند و قیس خبرها را بگفت و علی تصدیق وی کرد، پس از آن قیس و سهل با علی در صفین حضور یافتند.

زهری گوید: محمد بن ابی بکر سوی مصر آمد و قیس برون شد و سوی مدینه رفت. مروان و اسود بن ابی البختری او را بیم دادند و ترسید که بگیرندش یا بکشند و بر مرکب نشست و پیش علی رفت.

معاویه کس پیش مروان و اسود فرستاد و ابراز خشم کرد و پیغام داد: «قیس بن سعد و رأی و اعتبار وی را به کمک علی فرستادید، به خدا اگر یکصد هزار جنگاور بکمک او فرستاده بودید مرا چنین به خشم نمی‌آورد که قیس بن سعد را پیش علی فرستادید.»

گوید: قیس پیش علی آمد و چون قضیه را با وی بگفت و خبر قتل محمد بن ابی بکر رسید بدانست که قیس با تدبیر به کارهای مهم پرداخته و کسی که وی را به عزل قیس وا داشته نیکخواه نبوده، از آن پس علی در همه کارها به رأی او کار می‌کرد.

کعب والبی به نقل از پدرش گوید: وقتی محمد بن ابی بکر به مصر آمد با وی بودم. چون بیامد دستور علی را برای مصریان بخواند.

«به نام خدای رحمان رحیم

این دستور بنده خدا علی امیر مؤمنان است به محمد بن ابی بکر هنگامی که او را ولایت دار مصر کرد. دستور می‌دهد که در نهان و عیان پرهیزکار و مطیع خدا باشد و در غیب و شهود از خدا بترسد، با مسلمانان مدارا کند و با بدکار خشونت و با اهل ذمه عدالت، با مظلوم انصاف کند و با ظالم سختی، و تا آنجا که تواند با مردم گذشت و نیکی کند که خدا نیکوکاران را پاداش می‌دهد و خطاکاران را عقوبت می‌کند.

و نیز دستور می‌دهد که کسان قلمرو خویش را به اطاعت و پیوستن به جماعت دعوت کند که در این کار حسن عاقبت است و ثواب بزرگ، چندان که مقدار آن ندانند و کنه آن نشناسند.

دستور می‌دهد که خراج زمین را به همان مقدار گیرد که از پیش می‌گرفته‌اند، چیزی نکاهد و چیزی نیفزاید. آنگاه خراج را میان مستحقانش تقسیم کند بهمان ترتیب که

از پیش تقسیم می‌کرده‌اند و با آنها نرمی کند و در مجلس و توجه میان آنها برابری آرد چنانکه نزدیک و دور در حق مساوی باشند.

و دستور می‌دهد که میان مردم مطابق حق داوری کند و عدالت کند و پیرو هوس نشود و در کار خدا عز و جل از ملامت ملامتگری نهراسد که خدا جل ثنائه یار کسی است که پرهیزکاری کند و اطاعت و فرمان وی را بر دیگران مرجح دارد.

عبدالله بن ابی رافع آزاد شده پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم نوشته در غره ماه رمضان.»

گوید: پس از آن محمد بن ابی بکر به سخن ایستاد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد سپس گفت: «حمد خدایی را که ما و شما را سوی حق که مورد اختلاف شده هدایت کرد و بسیار چیزها را که جاهلان از دیدن آن کور مانده‌اند، به ما و شما نمود. بدانید که امیر مؤمنان کارهای شما را به من سپرد، و به من چنان دستور داد. که شنیدید و بسیاری سفارشهای شفاهی نیز کرده، و من تا بتوانم برای خیر شما می‌کوشم و توفیق جز بوسیله خدا میسر نشود، بر او تکیه می‌کنم و سوی او باز می‌گردم، اگر امارت و اعمال مرا بر مبنای طاعت و پرهیزکاری خدا دیدید حمد خدا عز و جل کنید که هدایت کننده اوست و اگر دیدید که یکی از عمال من کار ناحق می‌کند و منحرف می‌شود به من خبر دهید و ملامت کنید که این را خوشتر دارم و شما شایسته چنین کارید خدا به رحمت خویش ما و شما را توفیق اعمال نیک دهد.»

این بگفت و پایین آمد.

یزید بن ظبیان همدانی گوید: محمد بن ابی بکر، وقتی ولایتدار مصر شد به معاویه بن ابی سفیان نامه نوشت.

راوی نامه‌هایی را که میان دو طرف بوده نقل کرده که نقل آنرا خوش ندارم زیرا مطالبی در آن هست که عامه تحمل آن ندارند.

گوید: یک ماه از اقامت محمد بن ابی بکر نگذشته بود که کس پیش آن گروه کناره گرفتگان فرستاد که قیس با آنها مسالمت می‌کرده بود و گفت: «ای گروه یا به اطاعت ما در آید یا از دیار ما بروید.»

آن گروه پاسخ دادند که چنین نمی‌کنیم بگذارمان تا ببینیم سرانجام کارهایمان چه می‌شود و به کار جنگ ما شتاب مکن.

اما محمد نپذیرفت آنها نیز سرکشی کردند و احتیاط خویش بداشتند، و تا وقتی جنگ صفین پیش آمد همچنان از محمد بیمناک بودند و چون خبر آمد که معاویه و مردم شام در مقابل علی مقاومت کرده‌اند و علی و مردم عراق از مقابله معاویه و مردم شام باز گشته‌اند و کارشان به حکمیت کشیده بر ضد محمد بن ابی بکر جرئت آوردند و جنگ آغاز کردند.

گوید: و چون محمد بن ابی بکر این بدید حارث بن جمهان جعفی را سوی مردم خربتا فرستاد یزید بن حارث کنانی نیز جزو سپاه وی بود. حارث با آنها بجنگید و کشته شد. محمد یکی از مردم کلب را به نام ابن مضاهم فرستاد که او را نیز بکشتند.

ابو جعفر گوید: در این سال چنانکه گفته‌اند ماهویه مرزبان مرو پیش علی آمد و صلحی را که میان او و ابن عامر بوده بود تأیید کرد.

ابو اسحاق گوید: ماهویه ابراز مرزبان مرو پس از جنگ جمل پیش علی بن ابی طالب آمد و علی برای وی مکتوبی نوشت.

به دهقانان مرو و چابکسواران و سپهسالاران و مردم مرو نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم

درود بر هر که پیرو هدایت باشد، اما بعد ماهویه ابراز مرزبان مرو پیش من آمد و از او رضایت دارم.

به سال سی و ششم نوشته شد.»

گوید: آنگاه آن جماعت کافر شدند و ابر شهر را ببستند.

فرستادن علی خلید بن طریف را سوی خراسان

اصبع بن نباته مجاشعی گوید: علی خلید بن قره یربوعی، و به قولی خلید بن طریف، را سوی خراسان فرستاد.

سخن از عمرو بن عاص و بیعت کردن وی با معاویه

در این سال یعنی سال سی و ششم عمرو بن عاص با معاویه بیعت کرد و با وی بر پیکار علی همدل شد.

و سبب این، چنانکه در روایت ابو عثمان و دیگران آمده، چنین بود که وقتی عثمان را محاصره کردند عمرو بن عاص از مدینه به آهنگ شام برون شد و گفت: «ای مردم مدینه «بخدا» هر که در مدینه باشد و عثمان کشته شود خدا عز و جل او را به ذلت کسانی که توان یاری وی نداشته‌اند دچار کند، باید فرار کرد.» گوید: عمرو برفت و دو پسرش عبدالله و محمد نیز با وی برفتند. پس از او حسان ابن ثابت نیز راهی شد و کسان دیگر چندان که خدا می‌خواست از پی آنها برون شدند.

ابو عثمان گوید: عمرو بن عاص در عجلان نشسته بود و دو پسرش نیز با وی بودند که سواری بر آنها گذشت.

گفتند: «از کجا می‌آیی؟»

گفت: «از مدینه»

عمرو گفت: «نامت چیست؟»

گفت: «حصیره»

عمرو گفت: «آن مرد را محصور کرده‌اند؟»

گفت: «خبر چه داری؟»

گفت: «آن مرد محصور بود»

عمرو گفت: «کشته می‌شود»

گوید: چند روز گذشت و سوار دیگری بر آنها گذشت.

گفتند: «از کجا می‌آیی؟»

گفت: «از مدینه.»

عمرو گفت: «نامت چیست؟»

گفت: «قتال»

عمرو گفت: «آن مرد مقتول شد، خبر چه داری»

گفت: «آن مرد مقتول شد و تا وقتی که من در آمدم چیز دیگر نبود.»

گوید: چند روز دیگر گذشت و سواری بر آنها گذشت.

گفتند: «از کجا می‌آیی؟»

گفت: «از مدینه.»

عمرو گفت: «نامت چیست؟»

گفت: «حرب»

عمرو گفت: «جنگ می‌شود، چه خبر داری؟»

گفت: «عثمان بن عفان کشته شد و با علی بن ابی طالب بیعت کردند.»

گفت: «مرا ابو عبدالله می‌گویند، جنگی رخ دهد که در اثنای آن هر که دملی را دست زند سرباز کند،

خدا عثمان را رحمت کند و از او راضی شود و ببخشدش.»

گوید: سلامه بن زباع جذامی گفت: «ای گروه قرشیان بخدا ما بین شما و عربان دری بود، اینک که

در شکست در دیگر پیدا کنید.»

عمرو گفت: «همین را می‌خواهیم، اصلاح در راه متهای باید که حق را از ورطه جنگ در آرد و مردم در

عدالت همانند باشند.» آنگاه شعری به تمثیل خواند به این مضمون:

«ای دریغ از مالک

مگر دریغ خوردن تقدیر را دیگر می‌کند

مگر گرما نابودشان کرد که معذورشان دارم

یا قوم من دچار مستی بودند.»

آنگاه پیاده راه افتاد و چون زن می‌گریست و می‌گفت: «ای دریغ از عثمان، حیا و دین از میان رفت» و همچنان برفت تا به دمشق رسید.

گوید: و چنان بود که از حوادث آینده دانشی بدست وی افتاده بود و طبق آن عمل کرد.

ابو عثمان گوید: پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم عمرو را سوی عمان فرستاده بود و آنجا از یکی از عالمان یهود چیزی شنید و تا آنجا بود صحت آنرا بدید و عالم یهودی پیش را خواند و گفت: «از در گذشت پیمبر با من سخن کن و بگوی که پس از او که خواهد بود؟»

گفت: «آنکه برای تو نامه نوشت پس از او خواهد بود و مدت او کوتاه خواهد بود.»

گفت: «پس از آن کی؟»

گفت: «یکی از قوم وی که بمنزلت همانند اوست»

گفت: «مدت وی چگونه است؟»

گفت: «دراز است و پس از آن کشته شود»

گفت: «به غافلگیری یا با اطلاع جماعت؟»

گفت: «به غافلگیری»

گفت: «پس از او کی خواهد بود؟»

گفت: «یکی از قومش که مانند اوست»

گفت: «مدت وی چگونه است؟»

گفت: «دراز است و پس از آن کشته شود.»

گفت: «به غافلگیری یا با اطلاع جماعت؟»

گفت: «با اطلاع جماعت.»

گفت: «این بدتر است، پس از او کی خواهد بود؟»

گفت: «یکی از قوم وی که مردم از وی پراکنده شوند و به دوران او جنگی سخت میان مردم رخ

می‌دهد و پیش از آنکه جماعت بر او فراهم آیند کشته شود.»

گفت: «به غافلگیری یا با اطلاع جماعت؟»

گفت: «به غافلگیری و پس از آن کسی را همانند وی نخواهند داشت»

گفت: «پس از او کی خواهد بود؟»

گفت: «امیر سرزمین مقدس که ملکش دراز باشه و مردم پراکنده، به دور وی فراهم شوند، پس از آن

بمیرد.»

بگفته واقدی وقتی خبر قتل عثمان رضی الله عنه به عمرو رسید گفت: «من که ابو عبداللهم در وادی السباع بودم و او را کشتم، کی پس از او بخلافت می‌رسد؟ اگر طلحه خلیفه شود به بخشش، جوانمرد عرب است و اگر پسر ابو طالب خلیفه شود می‌بینمش که حق را پاکیزه می‌دارد، اما خلافت او را از همه ناخوشر دارم.»

گوید: پس از آن به عمرو خبر رسید که با علی بیعت کرده‌اند و این برای وی ناگوار بود. روزی چند مراقب بود ببیند مردم چه می‌کنند. خبر یافت که طلحه و زبیر و عایشه راهی شده‌اند و با خود گفت: «تأمل کنم ببینم چه می‌کنند؟»

آنگاه خبر آمد که طلحه و زبیر کشته شده‌اند و در کار خویش فرو ماند. یکی بدو گفت: «معاویه در شام است و نمی‌خواهد با علی بیعت کند بهتر است همدست معاویه شوی.»

گوید: معاویه را بیش از علی بن ابی طالب دوست داشت بدو گفتند: «معاویه قضیه قتل عثمان را سخت فجیع می‌شمارد و بخونخواهی وی دعوت می‌کند.»

عمرو گفت: «محمد و عبدالله را پیش من آرید» و چون بیاوردند گفت: «شنیده‌اید که عثمان کشته شده و مردم با علی بیعت کرده‌اند و انتظار می‌رود که معاویه با علی مخالفت کند؟» آنگاه گفت: «رای شما چیست؟ از علی امیدی نیست مردی است که به سابقه خود می‌بالد و مرا در کاری شرکت نخواهد داد.»

عبدالله بن عمرو گفت: «پیمبر صلی الله علیه و سلم در گذشت و از تو خشنود بود، ابو بکر رضی الله عنه در گذشت و از تو خشنود بود، عمر رضی الله عنه در گذشت و از تو خشنود بود، رأی من اینست که دست بداری و در خانه خویش بنشینی تا مردم درباره پیشوایی همسخن شوند و با او بیعت کنی.» محمد بن عمرو گفت: «تو یکی از سران عربی نباید این کار به اتفاق انجامد و تو در آن رأی و اثری نداشته باشی.»

عمرو گفت: «ای عبدالله! آنچه گفתי برای آخرتم بهتر است و از لحاظ دین بسلامت نزدیکتر، اما ای محمد! آنچه گفתי برای دنیایم بهتر است و برای آخرتم بدتر.»

گوید: آنگاه عمرو بن عاص با دو پسر خود حرکت کرد و پیش معاویه رفت و دید که مردم معاویه را به خونخواهی عثمان ترغیب می‌کنند، عمرو بن عاص گفت: «حق با شماست، انتقام خون خلیفه ستمدیده را بگیرید.»

در این وقت معاویه به سخن عمرو بن عاص توجه نداشت، دو پسرش بدو گفتند: «مگر نمی‌بینی که معاویه به سخن تو توجه ندارد پیش کسی دیگر رو»

گوید: عمرو پیش معاویه رفت و گفت: «به خدا شگفت آور است که من بدینسان پیش تو آمده‌ام و به من توجه نداری، به خدا اگر همراه تو جنگ کنیم، خون خلیفه را می‌خواهیم، اما این دغدغه به خاطر هست

که باید با کسی که سابقه و فضیلت و قرابت او را می‌دانی بجنگیم منظور ما دنیاست.» پس معاویه با وی سازش کرد و بدو متمایل شد.

فرستادن علی بن ابی طالب جریر بن عبدالله بجلی را سوی معاویه و دعوت وی به اطاعت

در این سال علی هنگام بازگشت از بصره به کوفه و فراغت از جنگ جمل جریر بن عبدالله بجلی را پیش معاویه فرستاد و او را به بیعت خویش خواند. چنان بود که وقتی علی برای جنگ با مخالفان سوی بصره می‌رفت جریر در قبيله همدان بود و عامل آن بود که عثمان وی را به این کار گماشته بود. اشعث بن قیس نیز عامل آذربيجان بود و عثمان وی را به آنجا گماشته بود و چون علی از بصره به کوفه باز گشت به آنها نامه نوشت و دستور داد از مردم قلمرو خویش برای او بیعت بگیرند و پیش وی آیند، آنها نیز چنین کردند و پیش علی آمدند و چون علی می‌خواست یکی را پیش معاویه فرستد جریر بن عبدالله گفت: «مرا سوی او فرست که دوست من است تا بروم و او را به اطاعت تو دعوت کنم.»

اشتر به علی گفت: «او را نفرست که به پندار من دل وی با معاویه است.»

علی گفت: «بگذار بروم ببینیم حاصل کار وی چه می‌شود.» پس او را سوی معاویه فرستاد و نامه‌ای نوشت و از اتفاق مهاجران و انصار بر بیعت خویش و پیمان شکنی طلحه و زبیر و جنگی که با آنها کرده بود سخن آورد و معاویه را دعوت کرد که مانند مهاجران و انصار به اطاعت وی در آید.»

وقتی جریر پیش معاویه رسید طفره رفت و گفت منتظر بماند و عمرو را پیش خواند و با وی مشورت کرد. عمرو گفت کس پیش سران مردم شام فرستد و خون عثمان را به گردن علی نهد و به کمک مردم شام با علی جنگ کند و معاویه چنین کرد.

طبق روایت محمد، کار مردم شام چنان بود که نعمان بن بشیر پیراهن عثمان را که وقت کشته شدن به تن داشته بود و به خون وی رنگین شده بود با انگشتان نائله همسر وی - که دو انگشت با چیزی از کف دست و دو انگشت از بیخ و انگشت میانی از نیمه بریده بود - سوی شام برده بود و معاویه پیراهن را به منبر نهاد و خبر را به ولایتها نوشت و کسان سوی آن آمدند و سالی بگریستند و مردان شام سوگند خوردند که پیش زنان نروند و آب برای غسل به تن نزنند جز به سبب احتلام، و بر بستر نخوانند تا قاتلان عثمان را با هر که به حمایت آنها برخیزد بکشند یا جان بر سر این کار نهند. یک سال بدور پیراهن بودند که هر روز آنرا به منبر می‌نهادند، انگشتان نائله را نیز بر میچ آستین‌های آن جا داده بودند گاهی نیز پیراهن را نهان می‌کرد و پرده بر آن می‌کشید.

عوانه گوید: جریر بن عبدالله پیش علی بازگشت و خبر معاویه را با اتفاق مردم شام برای جنگ با وی بگفت و اینکه بر عثمان می‌گریند و می‌گویند علی او را کشته و قاتلان او را پناه داده و از او دست بر نمی‌دارند تا قاتلان عثمان را بکشد یا خود او را بکشند.

اشتر به علی گفت: «به تو گفتم که جریر را نفرستی و دشمنی و دغلی او را به تو خبر دادم، اگر مرا فرستاده بودی بهتر از این شخص بود که پیش معاویه بماند تا وقتی که هر دری را که امید خیری از گشودن آن داشت گشود و هر دری را که از آن بیم داشت بیست.»

جریر گفت: «اگر آنجا بودی ترا می‌کشتند، می‌گفتند تو هم از قاتلان عثمانی.»

اشتر گفت: «ای جریر! بخدا اگر پیش آنها رفته بودم از جوابشان باز نمی‌ماندم و چنان می‌کردم که معاویه فرصت تفکر نیابد، اگر امیر مؤمنان مطابق رأی من کار می‌کرد ترا و امثال ترا در محبسی می‌داشت که از آنجا در نیایید تا این کارها سامان گیرد.»

پس جریر بن عبدالله سوی قرقیسیا رفت و به معاویه نامه نوشت و او نیز به جریر نامه نوشت و گفت که پیش وی رود. امیر مؤمنان نیز حرکت کرد و در نخيله اردو زد و عبدالله بن عباس با آن گروه از مردم بصره که با وی به پا خاسته بودند پیش علی آمد.

رفتن علی بن ابی طالب سوی صفین

ابو بکر هذلی گوید: وقتی علی عبدالله بن عباس را در بصره جانشین خویش کرد از آنجا به کوفه رفت و برای حرکت سوی صفین آماده می‌شد، با کسان مشورت کرد که جمعی گفتند سپاه بفرستد و خود بماند جمعی دیگر گفتند که شخصا برود و او رفتن را پذیرفت و کسان را آماده کرد.

گوید: خبر به معاویه رسید و عمرو بن عاص را پیش خواند و با وی مشورت کرد.

عمرو گفت: «اینک که خبر یافته‌ای که خود او حرکت می‌کند تو نیز شخصا برو و با رأی و تدبیر

خویش غایب مباش.»

معاویه گفت: «ای ابو عبدالله چنین می‌کنم» و به آماده کردن مردم پرداخت. آنگاه عمرو برفت و مردم را ترغیب کرد و علی و یاران وی را ناچیز وانمود و گفت که مردم عراق جمع خویش را پراکنده‌اند و شوکت خویش را سست کرده‌اند و نیروی خویش را متفرق کرده‌اند، مردم بصره نیز با علی مخالفند که خونی آنهاست و کسانشان را کشته است. در جنگ جمل سران مردم بصره و سران مردم کوفه نابود شده‌اند و علی با اندک گروهی از آنها حرکت کرده که بعضیشان قاتلان خلیفه شمایند، خدا را، خدا را، نگذارید حقتان ضایع شود و خونتان معوق ماند.

گوید: معاویه نامه به ولایات نوشت و پرچمی برای عمرو بست و جزو پرچمها که می‌بست برای وردان

غلام وی و دو پسرش عبدالله و محمد نیز هر کدام پرچمی بست.

علی نیز برای غلام خویش قنبر پرچمی بسته بود.

عمرو بن عاص شعری بدین مضمون گفت:

«وقتی دلیران سلاح پوشند

وردان قنبر را از من باز تواند داشت؟

و طایفه سکون، قبیله حمیر را باز تواند داشت؟»

و این سخن به علی رسید و شعری به این مضمون گفت:

«با هفتاد هزار مرد پیشانی بسته

که اسبان را همراه شتر یدک می کشند

و زره‌ها را از پشت آویخته‌اند.

«سوی عاصی پسر عاصی می‌روم»

و چون معاویه این بشنید گفت: «پسر ابو طالب حقت را ادا کرد.»

معاویه روان شد و آهسته راه می‌پیمود و به همه کسانی که می‌دانست از علی بیم دارند یا عیب او

می‌گویند و به کسانی که از قتل عثمان آشفته بودند نامه نوشت و آنها را به کمک طلبید.

علی، زیاد بن نضر حارثی را با هشت هزار کس پیش فرستاد شریح بن هانی را نیز با چهار هزار کس

همراه وی فرستاد، آنگاه با همراهان خویش از نخيله حرکت کرد و چون به مداین رسید جنگاورانی که آنجا

بودند به وی پیوستند. سعد بن مسعود ثقفی عموی مختار بن ابی عبید را ولایتدار مداین کرد و معقل بن

قیس را با سه هزار کس از آنجا فرستاد و گفت از راه موصل برود تا پیش وی رسد.

دستوری که علی بن ابی طالب برای پل زدن روی فرات داد

و چون علی به رقه رسید چنانکه در روایت عبدالله بن عمار بارقی آمده به مردم رقه گفت: «برای من

پلی بزیند که از اینجا سوی شام روم» اما آنها دریغ کردند، کشتیهانشان را نیز برده بودند، علی از آنجا حرکت

کرد که از پل منبج عبور کند و اشتر را بر رقه گماشت. وقتی علی با کسان برای عبور از پل منبج روان شد.

اشتر به مردم رقه بانگ زد و گفت: «ای مردم قلعه! به خدا عز و جل قسم می‌خورم اگر امیر مؤمنان برود و به

نزدیک شهرتان برای او پل زنید که عبور کند، شمشیر در شما می‌نهم و مردان را می‌کشم و سرزمین را

ویران می‌کنم و اموالتان را می‌گیرم.»

گوید: مردم رقه با هم سخن کردند و گفتند: «مگر اشتر به قسم خویش وفا نمی‌کند؟»

گفتند: «چرا»

پس کس پیش وی فرستادند که برای شما پل می‌زنیم، بیایید. علی باز آمد و برای او پل زدند که با

بنه و سپاه از آن گذشت، به اشتر دستور داد که با سه هزار سوار آنجا توقف کرد تا وقتی که همه عبور کردند

و کس نماند و علی پس از همه، پیاده عبور کرد.

گوید: وقتی سپاه عبور می‌کرد ازدحام شد و کلاه عبدالله بن ابی الحصین ازدی بیفتاد که پیاده شد و

آنها برگرفت و دوباره سوار شد و نیز کلاه عبدالله بن حجاج ازدی بیفتاد که پیاده شد و آنها برگرفت و دوباره

سوار شد و به یار خویش گفت: «اگر پندار فال‌بینان از روی حرکت پرنندگان درست باشد به زودی من کشته

می‌شوم، تو نیز کشته می‌شوی.»

عبدالله بن ابی الحصین گفت: «چیزی را بیشتر از این که گفتم دوست ندارم» و هر دو در صفین کشته شدند.

خالد بن قطن حارثی گوید: «وقتی علی از فرات گذشت، زیاد بن نصر و شریح بن هانی را پیش خواند و با همان گروه که از کوفه برون شده بودند سوی معاویه روانه‌شان کرد، آنها از ساحل فرات که به سمت کوفه بود راهی شدند تا به عانات رسیدند و خبر یافتند که علی راه جزیره گرفته و نیز خبر یافتند که معاویه با سپاه شام از دمشق بمقابله علی می‌آید و گفتند: «بخدا این رای درست نیست که پیش رویم و میان ما و مسلمانان و امیر مؤمنان این شط فاصله باشد، صلاح نیست که با این عده کم که همراه داریم، بدور از کمک، با سپاه شام مقابل شویم.»

گوید: پس برفتند که از عانات عبور کنند، اما مردم عانات مانع عبورشان شدند و کشتی ندادند که باز گشتند و از هیث عبور کردند و در دهکده‌ای نزدیک قرقیسیا به علی رسیدند، آهنگ مردم عانات کرده بودند، اما آنها قلعه‌گی شدند یا فرار کردند. و چون طلایعه سپاه پیش علی رسید گفت: «طلایعه سپاه من از پشت سرم می‌رسد!»

زیاد بن نصر حارثی و شریح بن هانی پیش آمدند و نظری را که به وقت خبر یافتن از حرکت معاویه پیدا کرده بودند با وی بگفتند که گفت: «کار صواب کردید.»

گوید: آنگاه علی برفت و چون از فرات گذشت زیاد و شریح را پیشاپیش سوی معاویه فرستاد. چون به سور الروم رسیدند ابو الاعور سلمی، عمرو بن سفیان، با سپاهی از مردم شام به آنها برخورد، کسی پیش علی فرستادند که ما به ابو الاعور سلمی و سپاهی از مردم شام برخورده‌ایم و آنها را دعوت کرده‌ایم و هیچکس از آنها دعوت ما را نپذیرفته، فرمان خویش بگوی.

گوید: علی اشتر را پیش خواند و گفت: «ای مالک، زیاد و شریح کس پیش من فرستاده‌اند و خبر داده‌اند که به ابو الاعور سلمی و گروهی از اهل شام برخورده‌اند و فرستاده به من خبر داد که آنها روبرو بوده‌اند، زودتر به کمک یاران خویش برو و چون پیش آنها رسیدی سالار جمع تویی، با گروه شامیان پیش از آنکه دعوتشان کنی و سخنشان بشنوی جنگ آغاز مکن مگر آنها آغاز کنند، دشمنی قوم سبب نشود که پیش از دعوتشان و اتمام حجت مکرر با آنها جنگ کنی. پهلوی راست سپاه را به زیاد سپار و پهلوی چپ را به شریح سپار و خود در میان سپاه بایست. به حریفان چندان نزدیک مشو که گویی می‌خواهی جنگ آغاز کنی و چندان دور مشو که گویی از جنگ باک داری و باش تا من پیش تو رسم که با شتاب از دنبال تو می‌آیم ان شاء الله.»

گوید: فرستاده، حارث بن جمهان جعفری بود.

گوید: علی به زیاد و شریح نوشت:

«اما بعد، من مالک را سالار شما کردم، شنوا و مطیع وی باشید که به خدا او در کاری که شتاب باید کندی و واماندگی نمی‌کند و آنجا که کندی باید شتاب نمی‌کند، بدو نیز چنانکه به شما دستور داده بودم، دستور داده‌ام که پیش از آنکه حریفان را ببینند و دعوتشان کند و حجت تمام کند جنگ آغاز نکند.»

گوید: اشتر برفت تا پیش جماعت رسید و به پیروی از دستور علی از جنگ دست برداشت و همچنان مقابل هم بودند تا شبانگاهی ابو‌الاعور سلمی به آنها حمله برد که مقابله کردند و اندک وقتی سلاح به کار افتاد، پس از آن مردم شام برفتند. روز دیگر هاشم بن عتبه زهری با گروهی سوار و پیاده مجهز، سوی شامیان رفت و ابو‌الاعور به مقابله وی آمد و همه روز را جنگ کردند، سواران به سواران حمله می‌بردند و پیادگان به پیادگان هجوم می‌کردند. دو گروه پایمردی کردند آنگاه از هم جدا شدند. اشتر نیز حمله کرده بود. آن روز عبدالله بن منذر تنوخی کشته شد قاتل وی ظبیبان بن عماره تمیمی بود که جوانی نوسال بود، در صورتی که تنوخی یکه سوار مردم شام بشمار بود.

اشتر به هنگام حمله می‌گفت: «وای شما، ابو‌الاعور را به من نشان بدهید.» اما ابو‌الاعور کسان را فراخواند که سوی او رفتند و آن سوی جایی که نخستین بار ایستاده بود توقف کرد، اشتر نیز بیامد و یاران خویش را جایی که ابو‌الاعور بوده بود به صف کرد، آنگاه به سنان بن مالک نخعی گفت: «پیش ابو‌الاعور برو و او را به هموردی دعوت کن.»

گفت: «هموردی من با تو؟»

گفت: «اگر بگویم با او هموردی کنی می‌کنی؟»

گفت: «آری بخدا اگر بگویی با شمشیر به صف آنها بزنم باز نمی‌گردم تا با شمشیر صفشان را بدرم.» اشتر به او گفت: «برادر زاده، خدا عمرت را دراز کند، گفتم او را به هموردی من دعوت کنی، اگر آمدنی باشد جز به هموردی مردم سالخورده و همشأن و محترم نمی‌آید، تو به حمد خدای همشأن و محترمی ولی جوانی نو سالی و او با نوسالان هموردی نمی‌کند، وی را به هموردی من دعوت کن.» پس سنان بن مالک برفت و بانگ زد: «امانم دهید که من فرستاده‌ام» و چون امانش دادند برفت تا پیش ابو‌الاعور رسید.

نضر بن صالح به نقل از سنان گوید: بدو نزدیک شدم و گفتم: «اشتر ترا به هموردی می‌خواند.» گوید: مدتی خاموش ماند آنگاه گفت: «سبکسری و بی‌تدبیری اشتر بود که وادارش کرد که عاملان عثمان را از عراق بیرون کند، قیام وی بر ضد عثمان خوبیهایی وی را به زشتی می‌برد. و نیز سبکسری و بی‌تدبیری اشتر سبب شد که به خانه و مقر عثمان تاخت و او را با کسان دیگر بکشت و خون عثمان را به گردن دارد مرا به هموردی وی حاجت نیست.»

گوید: گفتم «سخن کردی، اکنون بشنو تا جواب تو گویم.»

گفت: «حاجت به استماع تو و جواب تو ندارم، از پیش من برو.»
 گوید: پس یاران وی به من بانگ زدند و من بیامدم، اگر گوش فرا داده بود عذر و حجت اشتر را به او گفته بودم. پیش اشتر آمدم و گفتم: «که ابو الاعور هم‌آوردی را نپذیرفت.»
 گفت، «جانش را دوست داشت»
 گوید: و ما همچنان ببودیم تا شب در آمد و شب را به مراقبت گذرانیدیم صبحگاهان متوجه شدیم که حریفان هنگام شب رفته‌اند.

گوید: علی بن ابی طالب هنگام صبح بیامد و اشتر و همراهان وی را پیش فرستاد که پیش معاویه رسید و مقابل او جای گرفت. علی نیز از پی بیامد و با شتاب به اشتر پیوست و توقف کرد. دو گروه مدتی مقابل هم بودند، پس از آن علی برای اردوگاه خویش جایی جست و چون بیافت به مردم گفت تا بارها را بنهاندند پس از آن جوانان و غلامان برای آب گرفتن رفتند که مردم شام مانعشان شدند و دو گروه بر سر آب به جنگ پرداختند. اشتر پیش از آن به علی گفته بود که شامیان آبگاه و عرصه هموار و فراخ را گرفته‌اند، اگر خواهی به دهکده‌ای رویم که از آنجا در آمده‌اند که از دنبال ما خواهند آمد و چون به ما پیوستند فرود آییم و جای ما و آنها همانند شود. اما علی این را خوش نداشت و گفت: «همه مردم تاب رفتن ندارند» و همانجا فرود آمد.

جنگ بر سر آب

جندب بن عبدالله گوید: وقتی مقابل معاویه رسیدیم دیدیم که پیش از رسیدن ما در جای هموار و فراخ پهلوی آبگاه فرات که در آن حوالی آبگاهی جز آن نبود فرود آمده و آنجا را به تصرف گرفته و ابو الاعور را فرستاده که آنجا را حفظ کند و ممنوع بدارد.
 ما بر ساحل فرات بالا رفتیم به این امید که آبگاهی جز آن بجوییم و از آبگاه آنها بی‌نیاز شویم اما نیافتیم.

پیش علی آمدیم و گفتیم: مردم تشنه‌اند و جز آبگاه حریفان آبگاهی نیافته‌ایم.

گفت: «آبگاهشان را به جنگ بگیرد»

گوید: اشعث بن قیس کندی بیامد و گفت که به طرف آنها می‌روم.

علی گفت: «برو»

گوید: او روان شد و ما نیز همراه وی برفتیم و چون نزدیک آب رسیدیم به ما تاختند و تیراندازی آغاز کردند. ما نیز مدتی تیراندازی کردیم، آنگاه با نیزه به جان هم افتادیم، عاقبت ما و حریفان دست به شمشیر بردیم و لختی بجنگیدیم. آنگاه یزید بن اسد بجلی با سوار و پیاده به کمک حریف آمد که بسوی ما حمله آوردند و من با خود گفتم: «امیر مؤمنان برای ما کمکی نمی‌فرستد» و چون پیش رفتم و نیک نگریستم بشمار حریفان یا بیشتر کس فرستاده بود که ما را در مقابل یزید بن اسد و یارانش کمک کنند. سالار

کمکیان شیث بن ربیع ریاحی بود. جنگ شدت گرفت و عمرو بن عاص با سپاهی فراوان از اردوگاه معاویه به کمک ابو الاعور و یزید بن اسد آمد. اشتر نیز از جانب علی با جمعی بسیار بیامد و چون دید که عمرو بن عاص به کمک ابو الاعور و یزید بن اسد آمده با اشعث بن قیس و شیث بن ربیع کمک کرد و جنگ ما با حریفان سخت تر شد. هرگز شعر عبدالله بن عوف احمر از دی را فراموش نمی‌کنم به این مضمون:

«آب روان فرات را رها کنید

یا در مقابل سپاهی فراوان مقاومت کنید

در مقابل دلیران جانباز فداکار

که با نیزه حمله می‌کنند

و به سرهای دشمن ضربت می‌زنند»

راوی گوید: مردی از آل خارجه بن تمیمی به من گفت که ظبیان بن عمار آن روز جنگ می‌کرد و

شعری به این مضمون می‌خواند:

«ای ظبیان مگر می‌توانی

در زمین بدون آب بمانی

قسم به خدای زمین و آسمان، نه

پس چهره دشمنان نامرد را

در گرما گرم جنگ با شمشیر بزن

تا به انصاف باز آیند.»

ظبیان گوید: به خدا چندان ضربتشان زدیم تا ما را با آبگاه وا گذاشتند.

محمد بن مخنف گوید: آن روز با پدرم، ابو مخنف بن سلیم بودم، هفده سال داشتم و مقرری

نمی‌گرفتم. وقتی مردم را از آب بداشتند، پدرم گفت: «از پیش بار دور مشو» اما چون دیدم که مسلمانان به

طرف آب می‌روند خود داری نتوانستم و شمشیر خویش را برگرفتم و با کسان برفتم و جنگ کردم.

گوید: غلام یکی از عراقیان را دیدم که مشکی همراه داشت و چون دید که مردم شام سوی آبگاه راه

دادند با شتاب برفت و مشک را پر آب کرد و بازگشت، یکی از شامیان سوی وی تاخت و ضربتی زد که از

پای در آمد و مشک از دست وی بیفتاد. من سوی شامی تاختم و ضربتی باو زدم که از پای در آمد و یارانش

شتابان بیامدند و نجاتش دادند و شنیدم که می‌گفتند: «بر تو ایمن نیستیم.»

گوید: سوی غلام بازگشتم و او را برداشتم، با من سخن کرد، زخمی عمیق برداشته بود، مالک وی

بیامد و او را ببرد و من مشک را که پر آب بود برداشتم و پیش ابو مخنف بردم، گفت: «از کجا آورده‌ای؟»

گفتم: «خریده‌ام» و نخواستم قصه را با وی بگویم که آزرده خاطر شود.

گفت: «آب را به کسان بنوشان»

گوید: و من آب را به کسان نوشانیدم، دلم مرا سوی جنگ کشانید و برفتم و به جنگاوران پیوستم و مدتی با حریفان بجنگیدیم، آنگاه آبگاه را رها کردند و شبانگاه آبگیران ما و آبگیران آنها بر آبگاه ازدحام کرده بودند و کسی کسی را آزار نمی‌کرد. هنگام بازگشت صاحب غلام را دیدم و گفتم: «مشک تو پیش ماست یکی را بفرست که آنرا بگیرد یا جایت را بگو تا برایت بفرستم.»

گفت: «خدایت رحمت کند به قدر کافی مشک داریم»

پس من برفتم و او نیز برفت. روز بعد بر پدر من گذشت و ایستاد و سلام گفت و مرا پهلوی وی دید و

گفت: «این جوان را با تو چه نسبت است؟»

گفت: «پسر من است»

گفت: «خدا وی را مایه خوشدلی تو کند. دیروز خدا عز و جل غلام مرا بوسیله وی از کشته شدن

نجات داد، جوانان طایفه به من گفته‌اند که دیروز از همه کس شجاعتر بود.»

پدرم نگاهی به من کرد که نشان خشم را در چهره او دیدم، خاموش ماند تا آن مرد برفت و گفت:

«همینجور بدستور من عمل کردی؟» آنگاه مرا قسم داد که بی‌اجازه او به جنگ نروم، و جز آن روز که از جنگهای سخت بود در جنگ شرکت نداشتم.

مهران غلام یزید بن هانی گوید: به خدا مولای من بر سر آب می‌جنگید و مشک بدست داشت و چون

مردم شام از آبگاه بگشتند، من رفتم که آب بنوشم در همان اثنا جنگ می‌کردم و تیر می‌انداختم.

عبدالله بن عوف بن احمر گوید: وقتی در صفین مقابل معاویه و مردم شام رسیدیم دیدیم که در

جایگاهی هموار و گشاده فرود آمده‌اند و آبگاه را گرفته‌اند که در تصرف آنها بود و ابو‌الاعور سلمی با سوار و

پیاده آنجا صف بسته بود. تیراندازان، صف جلو بودند و نیزه و سپر داشتند و خود به سر داشتند و مصمم

بودند که ما را از آب بدارند. سوی امیر مؤمنان رفتیم و قضیه را با وی بگفتم و او صعصعه بن صوحان را پیش

خواند و گفت: «پیش معاویه برو و بگو: ما اینجا آمده‌ایم و با شما جنگ نخواهیم کرد تا حجت بر شما تمام

کنیم، تو سوار و پیاده خویش را فرستاده‌ای و پیش از آنکه ما به جنگ آییم جنگ انداخته‌ای و جنگ

آغازیده‌ای. ما می‌خواهیم دست از تو بداریم تا ترا دعوت کنیم و حجت بیاریم، این خطای دیگر است که

می‌کنید و میان مردم و آب حایل می‌شوید، مردم دست بر نمی‌دارند تا آب بنوشند، کس پیش یاران خود

بفرست که مردم را از آب باز ندارند و دست بدارند تا در کاری که میان ما و شما هست و برای آن آمده‌ایم

بنگریم، اگر خواهی کاری را که برای آن آمده‌ایم رها کنیم و بگذاریم مردم بر سر آب بجنگند تا هر که چیره

شود آب بنوشد چنین کنیم»

گوید: معاویه به یاران خویش گفت: «رای شما چیست؟»

ولید بن عقبه گفت: «از آب منعشان می‌کنیم چنانکه عثمان را از آب ممنوع داشتند. چهل روز محاصره‌اش کردند و آب خنک و غذای نرم را از او بداشتند. از تشنگی می‌کشیمشان که خدا از تشنگی بکشدشان»

عمرو بن عاص بدو گفت: «مانع آب مشو که این جماعت تشنه نخواهند ماند. و تو چیزی بجز آب بنوشی، ببین تفاوت تو و آنها چیست؟»

اما ولید بن عقبه سخن خویش را تکرار کرد.

عبدالله بن سعد بن ابی سرح گفت: «تا شب آنها را از آب باز می‌دارم، اگر به آب دست نیافتند باز می‌گردند و اگر بازگشتند این شکست آنهاست از آب منعشان می‌کنم، خدا روز رستاخیز از آب منعشان کند.»

صعصعه گفت: «روز رستاخیز خدا کافران و فاسقان و شرابخواران همانند تو و این فاسق - یعنی ولید - را از آب منع می‌کند.»

گوید: به طرف او جستند و ناسزا می‌گفتند و تهدید می‌کردند.

معاویه گفت: «دست از این مرد بدارید که فرستاده است.»

عبدالله بن عوف احمر گوید: صعصعه پیش ما آمد و آنچه را با معاویه گفته بود با سخنان وی و جوابها که داده بود برایمان نقل کرد گفتیم: «چه جواب داد؟»

گفت: «وقتی خواستم از پیش وی بیایم گفتم: جوابم چه می‌دهی؟»

معاویه گفت: «از رای من خبر خواهید یافت» پس از آن دیدیم که سواران پیش ابو الاعور فرستاد که جماعت را از آب باز دارید.

گوید: علی ما را بمقابله آنها فرستاد که تیراندازی کردیم و نیزه بکار بردیم آنگاه شمشیرها به کار افتاد و بر آنها فیروز شدیم و آب به دست ما افتاد و گفتیم «به خدا آب به آنها نخواهیم داد.»

اما علی کس پیش ما فرستاد که به قدر احتیاجتان آب بگیرد و به اردوگاهتان بازگردید و مانع آنها مشوید که خدا عز و جل شما را به سبب ستم و تعدیشان بر آنها فیروزی داد.

دعوت علی معاویه را به اطاعت و پیوستن به جماعت

عبد الملک بن ابی حره حنفی گوید: علی گفت: «امروز به سبب غیرت، فیروزی یافتید.»

آنگاه علی دو روز صبر کرد و کس سوی معاویه نفرستاد، معاویه نیز کس سوی او نفرستاد. پس از آن علی بشیر بن عمرو انصاری و سعید بن قیس همدانی و شیث ابن ربیع تمیمی را پیش خواند و گفت: «پیش این مرد روید و او را سوی خدا و اطاعت و پیوستن به جماعت دعوت کنید.»

شیث بن ربیع گفت: «ای امیر مؤمنان چرا تطمیعش نمی‌کنی که اگر با تو بیعت کرد حکومتی به او می‌دهی و منزلتی ممتاز پیش تو خواهد داشت.»

علی گفت: «بروید او را ببینید و حجت بگویید و ببینید رای او چیست؟»
و این در اول ذی حجه بود.

گوید: «پس برفتند و به نزد وی وارد شدند، بشر بن عمرو حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: «ای معاویه دنیا زوال می‌یابد و سوی آخرت می‌روی و خدا عز و جل ترا به سبب عملت به حساب می‌کشد و به آنچه کرده‌ای جزا می‌دهد، ترا به خدا قسم جماعت این امت را پراکنده مکن و مگذار خون همدیگر را بریزند.»

معاویه سخن او را برید و گفت: «چرا این را به یارت نگفتی؟»

بشر گفت: «یار من همانند تو نیست، یار من به فضیلت و دین سابقه در اسلام و قرابت پیمبر خدا از همه کس به کار خلافت شایسته‌تر است.»

گفت: «چه می‌گوید؟»

گفت: «می‌گوید از خدا عز و جل بترسی و دعوت پسر عموی خویش را که سوی حق دعوت می‌کند بپذیری که برای دنیایت سلامت نزدیکتر است و برای سرانجامت نکوتر.»

معاویه گفت: «و خون عثمان را معوق گذاریم؟ نه به خدا هرگز چنین کاری نمی‌کنم.»

سعید بن قیس خواست سخن کند اما شبت بن ربیع پیشدستی کرد و سخن کرد حمد خدا گفت و ثنای او به زبان آورد و گفت: «ای معاویه! آنچه را به جواب ابن محسن گفتمی فهمیدم. به خدا آنچه می‌خواهی و می‌طلبی بر ما نهان نیست. چیزی که مردم را بدان گمراه کنی و هوسهایشان را جلب کنی و مطیع خویش کنی نیافتی جز اینکه بگویی پیشوایتان به ستم کشته شد و ما خونخواهی او می‌کنیم و سفیهان بی سر و پا این را پذیرفتند، دانسته‌ایم که در یاری عثمان کند بودی که کشتن او را برای منزلتی که اکنون به طلب آن برخاسته‌ای خوش داشتی بسیار کس باشد که چیزی را آرزو کند و طلب کند اما خدای عز و جل به قدرت خویش مانع آن شود. بسا باشد که آرزومند آرزوی خویش را بیابد و بیشتر از آرزو نیز بیابد. به خدا هیچیک از این دو برای تو نکو نباشد، اگر آنچه را می‌جویی نیابی بدحال‌ترین عربان باشی و اگر آرزوی خویش را بیابی بدان نرسی جز اینکه از جانب خدای مستحق جهنم شوی. ای معاویه، از خدای بترس و از این قصد در گذر و در کار خلافت با کسی که شایسته آنست مخالفت مکن.»

معاویه حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت: «اما بعد، نخستین چیزی که دانستم سفاهت و سبک‌خردی تو است که سخن این مرد مکرم شریف را که سالار قوم است بریدی، آنگاه به چیزی پرداختی که از آن بی‌خبری و دروغ گفتمی و پستی کردی، ای بدوی خشن که هر چه گفتمی به خطا بود از پیش من بروید که میان من و شما به جز شمشیر نیست» و سخت خشمگین شد و کسان برون شدند. شبت می‌گفت: «ما را از شمشیر می‌ترسانی، قسم به خدا زود باشد که شمشیر سوی تو آید.»

گوید: آنگاه پیش علی رفتند و سخنان معاویه را با وی بگفتند و این به ماه ذی حجه بود.

آنگاه علی هر روز یکی از مردان معتبر را روانه می‌کرد که با گروهی می‌رفت و یکی از یاران معاویه با گروهی به مقابله می‌آمد و با سواره و پیاده جنگ می‌کردند سپس باز می‌گشتند و خوش نداشتند که با همه سپاه عراق با مردم شام روبرو شوند که بیم داشتند این کار سبب هلاک و فنای قوم شود، یکبار علی برون می‌شد یکبار اشتر، یک بار حجر بن عدی کندی، یک بار شبت بن ربیع، یک بار خالد بن معمر، یک بار زیاد بن نضر حارثی، یک بار زیاد بن خصفه تیمی، یک بار سعید بن قیس، یک بار معقل بن قیس ریاحی، یک بار قیس بن سعد، اما اشتر از همه بیشتر می‌رفت.

گوید: معاویه نیز یکبار عبد الرحمان بن خالد مخزومی یا ابو الاعور سلمی را سوی آنها می‌فرستاد، یک بار حبیب بن مسلمه فهری، یک بار مره بن ذوالکلاع حمیری، یک بار عبید الله بن عمر بن خطاب، یک بار شرحبیل بن سمط کندی و بار دیگر حمزه بن مالک همدانی را.

گوید: بدین گونه همه ماه ذی حجه را با جنگ سر کردند و گاه می‌شد که در یک روز دو بار، اول و آخر روز، جنگ بود.

عبدالله بن عامر فائشی به نقل از یکی از مردان طایفه خویش گوید: یک روز اشتر با دو صف که جمعی از قاریان قرآن بودند و جمعی از یکه سواران عرب برای جنگ برون شد و جنگشان سخت شد آنگاه مردی که به خدا تنومندتر و بلندقامت‌تر از او کس ندیده بودم سوی ما آمد و هم‌اورد خواست و هیچکس جز اشتر به هم‌اوردی او نرفت. دو ضربت در میانه رد و بدل شد و اشتر ضربتی بزد و او را بکشت. به خدا وقتی اشتر به هم‌اوردی می‌رفت بر او بیمناک بودم و چون حریف را بکشت، یکی از یاران وی ندا داد: قسم به خدا قاتل تو را می‌کشم یا مرا نیز بکشد، آنگاه بیامد و به اشتر حمله برد، اشتر بدو پرداخت و ضربتی بزد که از اسب بیفتاد و یارانش هجوم آوردند و او را که زخم‌دار شده بود از میانه به در بردند. ابو رفیقه فهمی گفت: «این آتشی بود که با طوفان مقابل شد.»

گوید: همه ماه ذی حجه دو گروه بجنگ بودند و چون ذی حجه برفت سخن آوردند که در ماه محرم دست از همدیگر بدارند شاید خدا صلحی بیارد و جماعت را بهم پیوندد و از همدیگر دست برداشتند. در این سال چنانکه در روایت ابو معشر آمده عبدالله بن عباس بن عبدالمطلب به دستور علی سالار حج شد.

در همین سال بگفته واقدی قدامه بن مظعون در گذشت.

آنگاه سال سی و هفتم در آمد.

سخن از حوادث سال سی و هفتم و متار که جنگ میان علی و معاویه

در نخستین ماه این سال، یعنی محرم، متار که جنگ میان علی و معاویه رخ داد و توافق کردند که تا آخر ماه جنگ نکنند که امید صلح می‌داشتند.

محل بن حلیفه طایی گوید: وقتی در اثنای جنگ صفین علی و معاویه متارکه کردند، فرستادگان به امید صلح در میانه رفت و آمد کردند. علی عدی بن حاتم و یزید بن قیس ارحبی و شبت بن ربیع و زیاد بن خصفه را سوی معاویه فرستاد که چون پیش وی رسیدند عدی بن حاتم حمد خدای کرد و سپس گفت: «ما پیش تو آمده‌ایم و به کاری دعوت می‌کنیم که خدا عز و جل به سبب آن امت ما و جماعتمان را فراهم آورد و خونها به وسیله آن محفوظ ماند و راهها امن شود و صلح در میان آید، پسر عموی تو سرور مسلمانان است که سابقه وی بیشتر است و آثار وی در مسلمانی نیکتر. مردم بر او فراهم آمده‌اند و خدای عز و جل در این کار ارشادشان کرده و کس جز تو و یارانت باقی نمانده. ای معاویه بس کن، مبادا خدا تو و یارانت را به جنگی همانند جنگ جمل دچار کند.»

معاویه گفت: «گویا به تهدید آمده‌ای، نه به صلح. ای عدی هرگز! به خدا من پسر حربم و با تهدید از جای نمی‌روم، به خدا تو از آنهایی که کسان را بر ضد پسر عفان کشانیده‌اند و از جمله قاتلان اویی و امیدوارم از جمله کسانی باشی که خدا عز و جل به عوض او میکشدشان، هرگز! ای عدی پسر حاتم، انتظار بیجا داری.»

شبت بن ربیع و زیاد بن خصفه در سخن هم افتادند و یک جواب دادند که ما به قصد اصلاح فیما بین آمده‌ایم و تو برای ما سخنوری می‌کنی، گفتار و کردار بی‌حاصل را به یکسونه و درباره چیزی که نفع عام دارد پاسخ بگوی.»

یزید بن قیس سخن کرد و گفت: «ما برای آن آمده‌ایم که پیغامی را که به ما داده‌اند به تو برسانیم و آنچه را از تو می‌شنویم از جانب تو بگوییم، معذک از اندرزگویی تو باز نمی‌مانیم و از تذکار حجتی که پنداریم به وسیله آن به الفت و جماعت توانی آمد دریغ نمی‌کنیم. یار ما همانست که فضیلت او را دانسته‌ای و مسلمانان نیز دانسته‌اند، گویا از تو نهان نمانده که اهل دین و فضیلت کسی را با علی برابر نمی‌کنند. و ما بین تو و او مردد نمی‌مانند. ای معاویه از خدا بترس و با علی مخالفت مکن که به خدا کسی را ندیده‌ایم که چون او پای بند پرهیزکاری و زاهد دنیا و جامع خصال نیک باشد.»

گوید: معاویه حمد خدا گفت و ثنای او کرد سپس گفت: «اما بعد مرا به اطاعت و پیوستن به جماعت می‌خوانید، جماعتی که ما را بدان می‌خوانید با ماست، اما اینکه از یار شما اطاعت کنیم، ما این را نمی‌پسندیم که یار شما خلیفه ما را کشته و جماعتمان را پراکنده و خونی‌ها و قاتلان ما را پناه داده. یار شما می‌گوید خلیفه را او نکشته، ما این را رد نمی‌کنیم، آیا قاتلان عثمان را دیده‌اید؟ مگر نمی‌دانید که آنها یاران یار شما نیستند؟ آنها را به ما بدهید تا به قصاص عثمان بکشیم، آنگاه دعوت شما را به اطاعت و پیوستن به جماعت می‌پذیریم.»

شبت گفت: «ای معاویه آیا خرسند می‌شوی که به عمار دست یابی و او را بکشی؟»

معاویه گفت: «چه مانعی دارد، به خدا اگر به پسر سمیه دست یابم او را به قصاص عثمان نمی‌کشم بلکه به قصاص قاتل غلام عثمان می‌کشم.»

شبت گفت: «به خدای زمین و خدای آسمان قسم که انصاف نداری، نه، به خدایی که جز او خدایی نیست به عمار دست نخواهی یافت تا سرها از دوش گروهها بریزد و زمین با همه گشادگی بر تو تنگ شود.» معاویه گفت: «اگر چنین شود زمین بر تو تنگتر شود»

آنگاه فرستادگان از معاویه جدا شدند و چون برفتند معاویه کس به طلب زیاد ابن خصفه تیمی فرستاد و با او خلوت کرد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: «اما بعد، ای برادر ربیعی، علی رعایت خویشاوندی نکرد، و قاتلان یار ما را پناه داده، از تو می‌خواهم که با خاندان و عشیره خود بر ضد وی برخیزی و به نام خدا عز و جل تعهد می‌کنم که وقتی تسلط یافتم ترا ولایتدار هر یک از دو ولایت کنم که دوست داری.» محل بن خلیفه گوید: شنیدم که زیاد بن خصفه این حدیث می‌گفت و گفت: «وقتی معاویه سخن به سر برد حمد خدای عز و جل گفتم و ثنای او کردم آنگاه گفتم: اما بعد، من به پروردگار خویش و نعمتها که به من داده یقین دارم و پشتیبان مجرمان نمی‌شوم» آنگاه برخاستم و معاویه به عمرو بن عاص که پهلوی وی نشسته بود گفت: «هیچیک از ما با هیچیک از آنها سخن نمی‌کند که جوابی نیک شنود، چرا چنین‌اند، خدا دچار شرشان کند که دل‌هایشان همانند است.»

عبد الرحمان بن عبید، ابی الکنود، گوید: معاویه، حبیب بن مسلمه فهری و شرحبیل ابن سمط و معن بن یزید بن اخنس را پیش علی فرستاد، هنگامی که پیش وی آمدند من آنجا بودم. حبیب حمد خدای گفت و ثنای او کرد سپس گفت: «اما بعد عثمان بن عفان رضی الله عنه خلیفه‌ای بود هدایتگر که به کتاب خدا عز و جل عمل می‌کرد و مطیع امر خدای تعالی بود، اما از زندگی او به تنگ آمدید، در کار مرگ وی عجله داشتید که بر او تاختید و خونش بریختید، رضی الله عنه، اگر پنداری که قاتل وی نبوده‌ای قاتلانش را بما بده تا به قصاص او بکشیم، آنگاه از کار مردم کناره کن که کارشان به مشورت فیما بین باشد و خلافت خویش را به کسی دهند که بر او همسخن شوند.»

گوید: علی بن ابی طالب بدو گفت: «بی مادر، ترا با خلافت و کناره گیری چکار؟ ساکت شو که کوچکتر از اینی و حق این سخن نداری.»

گوید: حبیب برخاست و گفت: «مرا در وضعی خواهی دید که خوش نداشته باشی.»

علی گفت: «اگر همه سوار و پیاده خویش را بیاری تازه چه خواهی بود، خدایت نابود کند اگر مرا نابود نکنی، حقارت و زشتی را ببین! برو هر چه می‌خواهی بکن.»

شرحبیل بن سمط گفت: «من نیز اگر با تو سخن کنم، بجان خودم که سخنم همانند سخن یارم خواهد بود، آیا جوابی جز آنچه با وی گفتمی داری؟»

علی گفت: «آری برای تو و یارت جوابی جز آنچه دادم هست» آنگاه حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت:

«اما بعد، خدا جل ثنائه محمد صلی الله علیه و سلم را به حق فرستاد و به وسیله او از گمراهی رهایی آورد و از هلاکت خلاصی داد و از تفرقه به جماعت آورد و هنگامی که تکلیف خود را به سر برده بود او را سوی خویش برد، صلی الله علیه و سلم، آنگاه مردم، ابو بکر را خلیفه کردند رضی الله عنه، بو بکر نیز عمر را خلیفه کرد رضی الله عنه که رفتار نکو داشتند و با امت عدالت کردند، ما از آنها آزرده بودیم که بر ما که خاندان پیمبر خدا بودیم خلافت کردند، اما این را بر آنها بخشیدیم، آنگاه عثمان خلیفه شد رضی الله عنه و کارها کرد که مردم نپسندیدند و سوی وی تاختند و خونس بریختند، آنگاه مردم سوی من آمدند که از کارهایشان بر کنار بودم و گفتند: بیعت کن. که من نپذیرفتم بازگفتند: بیعت کن که امت جز به تو رضا ندهد و بیم داریم اگر نکنی تفرقه در مردم اوفتد. من نیز بیعت کردم و نگرانی نبود جز مخالفت دو کس که با من بیعت کرده بودند و مخالفت معاویه که خدای عز و جل در این دین سابقه نکویش نداده و سلف شایسته در اسلام ندارد، رها شده‌ای بود پسر رها شده‌ای. دسته‌ای از دستگان ضد مسلمانی که پیوسته خودش و پدرش دشمن خدا عز و جل و پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و مسلمانان بودند تا به کراهت به مسلمانی گراییدند. عجب است که شما با مخالفت آنها انباز شده‌اید و به اطاعت وی رفته‌اید و خاندان پیمبر خویش را واگذاشته‌اید که مخالفتشان روا نیست و نباید هیچکس را با «آنها برابر کنید. بدانید که من شما را به خدا عز و جل می‌خوانم و سنت پیمبر خدا و محو باطل و احیای آثار دین. این را می‌گویم و برای خودم و شما و هر مرد و زن مؤمن و هر مرد و زن مسلمان از خدا مغفرت می‌خواهم.»

گفتند: «شهادت بده که عثمان رضی الله عنه به ستم کشته شد.»

گفت: «نه می‌گویم که به ستم کشته شد و نه می‌گویم که ستمگر بود و کشته شد.»

گفتند: «هر که عقیده ندارد که عثمان به ستم کشته شده ما ازو بیزاریم.»

آنگاه برخاستند و برفتند و علی این آیه را خواند: «إِنَّكَ لَا تَسْمِعُ الْمَوْتَىٰ وَلَا تُسْمِعُ الصُّمَّ الدُّعَاءَ إِذَا وَلَّوْا

مُدْبِرِينَ وَ مَا أَنْتَ بِهَادِي الْعُمَىٰ عَنْ ضَلَالَتِهِمْ إِنْ تُسْمِعُ إِلَّا مَنْ يُؤْمِنُ بِآيَاتِنَا فَهُمْ مُسْلِمُونَ ۲۷: ۸۰-۸۱»

یعنی: تو مردگان را شنوا نکنی و ندا را به کران، چون به فرار روی بگردانند، نتوانی شنواند. تو کوران را

از ضلالتشان هدایت نتوانی کرد و جز آن کسانی را که به آیه‌های ما ایمان دارند و مسلمانند نمی‌شنوانی.»

آنگاه رو به یاران خویش کرد و گفت: «مبادا اینان در ضلالتشان از شما در کار حقتان و اطاعت

پروردگارتان کوشاتر باشند.»

جعفر بن حذیفه از خاندان عامر بن جوین گوید: عابد بن قیس حزمی در صفین پرچم از عدی بن حاتم گرفت که جمع حزم از بنی عدی، گروه حاتم، بیشتر بود. عبدالله بن خلیفه طایبی بولانی بنزد علی با آنها مخالفت کرد و گفت: «ای بنی حزم! به عدی می‌تازید! مگر در میان شما کسی همانند عدی هست یا میان پدرانتان کسی همانند پدر عدی هست؟ مگر نگهبان مشک نبود و بروز آبیگری آب را حفاظت نکرد؟ مگر پدرش یک چهارم گیر نبود؟ مگر پدرش بخشنده عرب نبود؟ مگر پدرش مال خود را بی‌دریغ نمی‌داد و همسایه خویش را حمایت نمی‌کرد؟ مگر کسی نبود که نامردی و بدکاری و جهالت و خست نکرد و منت نهاد و ترسو نبود؟ از میان پدرانتان یکی چون پدر او بیارید، یا از میان خودتان یکی چون او بیارید، مگر در اسلام از همه‌تان برتر نیست؟ مگر فرستاده شما سوی پیمبر خدا نبود؟ مگر در جنگ نخيله و روز قادسیه و جنگ مداین و جنگ جلول و جنگ نهاوند و جنگ شوشتر سالار شما نبود؟ با او چکار دارید! به خدا هیچکس از مؤمنان با آنچه شما می‌طلبید موافق نیست.»

علی بن ابی طالب گفت: «ای ابن خلیفه! بس است، ای قوم! پیش من آیید و جماعت طی را نیز بیارید.»

گوید: و چون همه بیامدند، علی گفت: «در این جنگها کی سالار شما بود؟»

مردم طی گفتند: «عدی»

ابن خلیفه گفت: «ای امیر مؤمنان! از آنها پرس که آیا از سالاری عدی خوشدل نیستید؟»

علی پرسش کرد و جواب دادند: «چرا»

گفت: «پرچم را به عدی بدهید که حق اوست»

بنی حزم بنالیدند و علی گفت: «وی پیش از این سالارتان بوده همه قوم وی بجز شما به سالاریش

تسلیم شده‌اند و من از اکثریت پیروی می‌کنم.»

آنگاه عدی پرچم را بگرفت.

تشکیل گروهها و آرایش کسان برای جنگ

گوید: مردم انتظار بردند تا وقتی که آخر محرم نزدیک شد. علی به مرثد بن حارث جشمی دستور داد که هنگام غروب آفتاب میان مردم شام بانگ زد: «بدانید که امیر مؤمنان به شما می‌گوید مهلتتان دادم که سوی حق باز آیید و از کتاب خدا عز و جل برای شما حجت آوردم و سوی آن دعوتتان کردم اما از طغیان باز نیامدید و حق را نپذیرفتید، اینک منصفانه به شما اعلام جنگ می‌کنم که خدا خیانتکاران را دوست ندارد.»

گوید: مردم شام سوی امیران و سران خویش دویدند، معاویه و عمرو بن عاص میان کسان رفتند و به آرایش مردم پرداختند و آتش افروختند، علی نیز همه شب به آرایش کسان اشتغال داشت و گروهها تشکیل می‌داد و میان مردم می‌گشت و ترغیبشان می‌کرد.

عبد الرحمان بن جندب ازدی به نقل از پدرش گوید: در هر جنگی که همراه علی با دشمنی روبرو می‌شدم به ما دستور می‌داد و می‌گفت: «با این قوم جنگ میندازید تا با شما جنگ آغازند که شما به حمد خدای عز و جل حجت دارید و اینکه بگذارید آنها جنگ آغاز کنند حجت دیگر است. و چون با آنها جنگیدید و هزیمتشان کردید فراری را مکشید، زخمی را بیجان مکنید عورتی را عیان مکنید، کشته‌ای را اعضاء نبرید. و چون به محل قوم رسیدید پرده‌ای را مدیریت، بی‌اجازه وارد خانه‌ای مشوید و چیزی از اموال آنها بر مگیرید، جز آنچه را که در اردوگاهشان یافته‌اید، اگرچه به عرضتان ناسزا گویند و به امیران و صلحایتان بد گویند که جان و نیرویشان ضعیف است.»

حضر می‌گوید: علی را شنیدم که در سه جنگ کسان را ترغیب می‌کرد: در جنگ صفین و جنگ جمل و جنگ نهروان کسان را ترغیب می‌کرد، می‌گفت: «ای بندگان خدا از خدا بترسید و چشمها را فرو گذارید و صداها را آرام کنید و سخن کمتر کنید و برای پیکارجویی و جولان و هموردی و جنگ آزمایی و ضربت زنی و درگیری و گازگیری و درهم آویزی آماده باشید پامردی کنید و یاد خدا بسیار کنید شاید توفیق یابید، اختلاف مکنید که ناکام شوید و نیرویتان برود، صبوری کنید که خدا با صابران است. خدایا صبرشان عطا کن و فیروزشان کن و پاداش بسیار ده.

گوید: صبحگاهان علی کسانی را بر پهلوی راست و پهلوی چپ سپاه و پیادگان و سواران گماشت. فضیل بن خدیج کندی گوید: علی اشتر را به سواران کوفه گماشت و سهل بن حنیف را به سواران بصره گماشت، هاشم بن عتبه نیز با وی بود که پرچم او را می‌برد، مسعر بن فدکی تمیمی را بر قاریان بصره گماشت و قاریان کوفه با عبدالله بن بدیل و عمار بن یاسر بودند.

قاسم وابسته یزید بن معاویه گوید: معاویه، ابن ذی الکلاع حمیری را بر پهلوی راست سپاه خود گماشت، حنیف بن مسلمه فهری را بر پهلوی چپ گماشت و روزی که از دمشق آمد ابو الاعور سلمی را که سالار سواران دمشق بود بر مقدمه گماشت، عمرو ابن عاص سالار همه سواران شام بود، مسلم بن عقبه مری سالار پیادگان دمشق بود، ضحاک بن قیس فهری سالار پیادگان بود، کسانی از مردم شام پیمان مرگ کردند و خویشان را با عمامه‌ها بستند، بستگان پنج صف بودند و همگان ده صف می‌شدند، مردم عراق نیز یازده صف بودند.

گوید: در نخستین روز صفین دو گروه شدند و بجنگیدند.

در این روز سالار کوفیان اشتر بود و سالار شامیان حبیب بن مسلمه بود و این به روز چهارشنبه بود. بیشتر روز را جنگی سخت کردند آنگاه بازگشتند، و دو گروه بهم‌دیگر آسیب بسیار زده بودند. پس از آن هاشم بن عتبه با جمعی سوار و پیاده نیکو به شمار و لوازم به نبردگاه رفت ابو الاعور بمقابله وی آمد، همه روز را جنگیدند، سواران به سواران حمله می‌بردند و پیادگان به پیادگان، آنگاه بازگشتند، دو گروه در مقابل هم‌دیگر پامردی کرده بودند.

روز سوم عمار بن یاسر بیامد، عمرو بن عاص بمقابله وی آمد و دو گروه به سختی جنگیدند، عمار می‌گفت: «ای مردم عراق می‌خواهید کسی را ببینید که با خدا و پیمبرش دشمنی کرد و با آنها بجنگید و بر ضد مسلمانان قیام کرد و با مشرکان همکاری کرد و چون دید که خدا عز و جل دین خویش را نیرو می‌دهد و پیمبر خویش را غلبه می‌دهد، پیش پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم آمد و از روی ترس نه به دلخواه، مسلمان شد، آنگاه خدا عز و جل پیمبر خویش را ببرد. به خدا این کس پیوسته به دشمنی مسلمانان و تساهل با بدکار شهره بود، در مقابل وی پایمردی کنید و با وی بجنگید که می‌خواهد نور خدا را خاموش کند و دشمنان خدا عز و جل را چیره کند.»

گوید: زیاد بن نضر همراه عمار بود و سالار سواران بود، عمار بدو گفت با سواران حمله کند و او حمله برد و حریفان با وی بجنگیدند و پایمردی کردند، عمار نیز با پیادگان حمله برد و عمرو بن عاص را از جای ببرد.

گوید: در آن روز زیاد بن نضر با برادر مادری خود که عمرو نام داشت، پسر معاویه بن منتفق، مقابل شد، مادرشان زنی از بنی یزید بود و چون روبرو شدند نام و نسب خویش بگفتند و توقفی کردند آنگاه از هم جدا شدند، کسان نیز بازگشتند.

روز بعد محمد بن علی و عبید الله بن عمر هر یک با جمعی انبوه به نبردگاه آمدند و جنگی سخت کردند، آنگاه عبید الله کس پیش ابن حنفیه فرستاد که سوی من آی.

محمد بن حنفیه پذیرفت و سوی او روان شد، علی او را بدید و گفت: «این دو هم‌آورد کیانند؟»
گفتند: «ابن حنفیه و عبید الله بن عمر»

پس علی مرکوب خویش راهی کرد و محمد را ندا داد که بایستاد و بدو گفت: «مرکوب مرا نگهدار.»
ابن حنفیه مرکوب وی را نگهداشت و علی سوی عبید الله روان شد و گفت:
«به هم‌آوردی تو آمده‌ام پیش بیا.»

عبید الله گفت: «مرا به هم‌آوردی تو حاجت نیست»

گفت: «بیا»

گفت: «نه»

گوید: «ابن عمر بازگشت، ابن حنفیه به پدر خویش می‌گفت: «پدر جان چرا مرا از هم‌آوردی وی باز داشتی؟ بخدا اگر گذاشته بودی امید داشتم او را بکشم.»

گفت: «اگر با او هم‌آوردی کرده بودی امید داشتم که خونش بریزی اما می‌ترسیدم ترا بکشد.»
گفت: «پدر جان به هم‌آوردی این فاسق رفتی! به خدا اگر پدرش می‌خواست هم‌آورد تو باشد من این کار را شایسته تو نمی‌دانستم.»

علی گفت: «پسرکم درباره پدر او بجز نیکی مگوی»

گوید: آنگاه مردم از هم جدا شدند و بازگشتند.

گوید: بروز پنجم عبدالله بن عباس و ولید بن عقبه به نبردگاه آمدند و جنگی سخت کردند. ابن عباس نزدیک ولید بن عقبه رفت، ولید بنی عبدالمطلب را ناسزا گفتن گرفت، می‌گفت: «ای ابن عباس، رعایت خویشاوندی نکردید و پیشوایتان را کشتید. دیدید که خدا با شما چه کرد آنچه را می‌خواستید بشما ندادند و به آرزویتان نرسیدید ان شاء الله خدا هلاکتان می‌کند و دشمنتان را نصرت می‌دهد.»

گوید: ابن عباس کس پیش وی فرستاد که به هماوردی من آی اما او نپذیرفت.

گوید: «در آن روز ابن عباس سخت بجنگید و شخصا به دشمنان حمله برد، پس از آن قیس بن سعد انصاری و ابن ذی الکلاع حمیری به نبردگاه آمدند و جنگی سخت کردند آنگاه برفتند، و این به روز ششم بود.»

پس از آن اشتر به نبردگاه آمد و حبیب بن مسلمه به مقابله وی آمد، این به روز هفتم بود، جنگی سخت کردند و به هنگام نیمروز بازگشتند و هیچکس غلبه نیافته بود و این به روز سه شنبه بود.

زید بن وهب گوید: علی گفت: «تا کی با همه جمع خویش با این قوم جنگ نکنیم؟» شامگاه سه شنبه و شب چهارشنبه پس از پسینگاه میان مردم به سخن ایستاد و گفت: «حمد خدای را که آنچه را بشکند استحکام نگیرد و هر چه را محکم کند شکنندگان نتوانند شکست، اگر می‌خواست دو کس از مخلوق اختلاف نمی‌کردند و امت درباره چیزی از امور خویش نزاع نمی‌کرد و بی فضیلت منکر فضیلت پیشه نمی‌شد، تقدیر، ما و این قوم را کشانید و در اینجا روبرو کرد. اینک خدا بینا و شنوای ماست، اگر می‌خواست در کار عذاب شتاب می‌کرد و دگرگونی می‌آورد و ستمگر را تکذیب می‌کرد و سرانجام حق را عیان می‌کرد ولی خدا دنیا را خانه اعمال کرده و آخرت را خانه قرار کرده تا اعمال بدکاران را جزا دهد و نیکوکاران را پاداش نیک. بدانید که فردا با این قوم مقابل می‌شوید، امشب نماز بسیار کنید و قرآن بسیار خوانید و از خدا عز و جل نصرت و صبوری خواهید با کوشش و دقت با آنها مقابل شوید و راستکار باشید.»

گوید: آنگاه علی برفت و مردم به طرف شمشیرها و نیزه‌ها و تیرهای خویش دویدند و به اصلاح آن پرداختند، کعب بن جعیل تغلبی بر آنها گذشت و شعری می‌خواند به این مضمون:

«امت به کاری شگفت افتاده

فردا ملک از آن کسی میشود که غلبه یابد

سخنی راست می‌گویم که دروغ ندارد

فردا سران عرب به هلاکت می‌رسند.»

گوید: چون شب در آمد علی برون شد و همه شب به آرایش سپاه مشغول بود و چون صبح شد جماعت حمله آغاز کردند، معاویه نیز با مردم شام بیامد. علی می‌گفت: «این کدام قبیله است؟ این کدام قبیله است؟»

قبایل شام را برای وی بگفتند و چون آنها را بشناخت و محلشان را بدانست به ازدیان گفت با ازدیان مقابل شوید، به خثعمیان گفت با خثعمیان مقابل شوید و بهر قبیله از مردم عراق گفت تا بمردم همان قبیله از اهل شام حمله برند، مگر قبیله‌ای که از آنها کس در میان شامیان نبود که آنها را سوی قبیله دیگر می‌فرستاد که در عراق از آنها کس نبود، مانند بخیله که عده کمی از آنها در شام بود و سوی لخمیان شامشان فرستاد.

آنگاه روز چهارشنبه کسان حمله بردند و همه روز جنگی سخت کردند و هنگام شب باز آمدند و غلبه با هیچکس نبود.

صبحگاه پنجشنبه علی هنگام تاریک و روشن نماز کرد.

عبدالرحمان بن جندب ازدی گوید: هرگز ندیده بودم که علی مانند آن شب در تاریکی نماز کند. آنگاه با کسان سوی مردم شام رفت و به آنها حمله برد و چنان بود که جنگ آغاز می‌کرد و سوی آنها حمله می‌برد و چون او را می‌دیدند به مقابله می‌آمدند.

زید بن وهب جهنی گوید: صبحگاه چهارشنبه علی بطرف شامیان رفت و چون مقابل آنها رسید گفت: «خدایا، پروردگار سقف بلند محفوظ مصون که آنرا گذرگاه شب و روز کرده‌ای و معبر آفتاب و ماه و منزلگاه ستارگان را در آن نهاده‌ای و جمع فرشتگان را در آن جا داده‌ای که از عبادت خسته نمی‌شوند، و پروردگار این زمین که آنرا مقرر کسان و حشرات و حیوانات بی‌شمار مرئی و نامرئی از مخلوق با عظمت خویش کرده‌ای، و پروردگار کشتی که به دریا بسود مردم روان است، و پروردگار ابر که آنرا میان آسمان و زمین نگهداشته‌ای، و پروردگار دریای پر آب که بر عالم احاطه دارد، پروردگار کوههای استوار که آنرا میخهای زمین و تمتع مخلوق کرده‌ای ما را بر دشمنان غلبه ده و از تعدی بدور دار و بر حق استوار دار، اگر آنها را بر ما غلبه می‌دهی شهادت نصیب من کن و باقیمانده یارانم را از فتنه محفوظ دار.»

گوید: روز چهارشنبه کسان بیامدند و همه روز تا شب بسختی جنگیدند که جز برای نماز از جنگ باز نمی‌ماندند و کشته از دو طرف بسیار شد، هنگام شب از هم جدا شدند و غلبه با هیچکس نبود.

گوید: روز بعد علی نماز صبحگاه پنجشنبه را در تاریکی با کسان خواند آنگاه سوی مردم شام رفت و چون آمدن وی را بدیدند با سران خویش به مقابله آمدند. عبدالله بن بدیل بر پهلوی راست سپاه علی بود و عبدالله بن عباس بر پهلوی چپ بود. قاریان عراق با سه کس بودند: عمار بن یاسر و قیس بن سعد و عبدالله بن بدیل. کسان با پرچمهایشان بودند و در جاهای خویش. علی با مردم مدینه در قلب، ما بین مردم کوفه و مردم بصره جای داشت. بیشتر مردم مدینه که با وی بودند از انصار بودند، از مردم خزاعه و کنانه و مردم مدینه نیز، بجز انصار بسیار کس با وی بودند از انصار بودند، از مردم خزاعه و کنانه و مردم مدینه نیز، بجز انصار بسیار کس با وی بودند، آنگاه با جمع سوی دشمن حمله برد.

معاویه سراپرده بزرگی بر افراشته بود و کرباس بر آن کشیده بود، بیشتر مردم شام با وی پیمان مرگ بسته بودند، سواران دمشق را اطراف سراپرده خویش بداشته بود. عبدالله بن بدیل با پهلوی راست سپاه سوی حبیب بن مسلمه حمله برد و پیوسته با وی درگیر بود و سواران وی را از پهلوی چپ دور می‌کرد و هنگام نیمروز آنها را سوی سراپرده معاویه راند.

زید بن وهب جهنی گوید: ابن بدیل با یاران خود سخن کرد و گفت: «بدانید که معاویه دعوی چیزی دارد که شایستگی آن ندارد و بر سر این کار با کسی نزاع می‌کند که همسنگ وی نیست. بوسیله باطل مجادله می‌کند تا حق را از میان ببرد، با بدویان و احزاب بر ضد شما قیام کرده ضلالت را برای آنها آراسته و علاقه به فتنه را در دلهاشان نشانده و کار را بر آنها مشتبه کرده و آرایش آنها را بیفزوده. شما پیرو نور پروردگار خویشتنید و برهان روشن دارید. با این یایان ستمگر بجنگید و از آنها بیم مکنید، چگونه از آنها بیم می‌کنید که کتاب خدا عز و جل پاکیزه و نکو به دست شماست. از آنها بیم مدارید که اگر ایمان دارید باید از خدا بیم داشته باشید. با آنها بجنگید که خدا به دست شما عذابشان کند و خوارشان کند و شما را بر آنها فیروزی دهد و دلهای قومی را که ایمان دارند خنک کند. یکبار همراه پیمبر با آنها جنگیده‌ایم و اینک بار دوم است. بخدا آنها در این بار پرهیزکارتر و هدایت یافته‌تر نیستند. سوی دشمن خویش روید که خدایتان برکت دهد.»

پس از آن همراه یاران خود جنگی سخت کرد.

ابو عمره انصاری گوید: در جنگ صفین علی با ترغیب کسان پرداخت و گفت: «خدای عز و جل تجارتی را به شما نموده که از عذاب رنج آور نجاتتان می‌دهد و شما را به نیکی می‌رساند یعنی ایمان به خدا عز و جل و پیمبر وی صلی الله علیه و سلم و جهاد در راه خدا تعالی ذکره که ثواب آنرا بخشش گناهان کرده و مسکنهای پاکیزه در بهشتهای عدن.

«خدا به شما گفته که مردمی را که در راه وی بصف می‌جنگند که گویی بنایی استوارند دوست دارد، صفهای خویش را چون بنایی استوار مرتب کنید، زره‌دار را پیش فرستید و بی‌زره را مؤخر دارید. دندانها را بهم بفشارید که شمشیرها را بهتر از سرها می‌راند. دور نیزه‌ها را بیچید که سر نیزه را بهتر حفظ می‌کنند. چشمها را فرو بندید که دلها را محکمتر می‌کند و خاطرها را آرامش میدهد. صداها را فرو گذارید که به وقار نزدیکتر است و ناکامی را دور می‌کند. پرچمهایتان را کج مکنید و فرو منهد و جز بدست شجاعان مدهید که حافظ حرمت و صبور بهنگام وقوع حادثات، مدافعانند که دور پرچم خویش را بگیرند و از پیش و پس آن بجنگند و آنرا وانگذارند. خدایتان رحمت کند. تکلیف خویش را کسی ادا می‌کند که بمقابل خویش بپردازد و با مجاور خویش بجان همراهی کند و کار مقابل را به برادر مجاور وانگذارد، که این موجب ملامت است و مایه دناوت و چرا چنین نباشد که یکی با دو کس بجنگد و آن دیگر دست بداشته و مقابل خویش را به برادر مجاور واگذاشته و از او گریزان شده یا ایستاده باو می‌نگرد. هر که چنین کند خدای عز و جل او را مبعوض

دارد. به معرض بغض خدا سبحانه مروید که سرانجام شما سوی خداست خدای، گوینده عزیز، به جماعتی گوید: لَنْ يَنْفَعَكُمُ الْفِرَارُ إِنْ فَرَرْتُمْ مِنَ الْمَوْتِ أَوِ الْقَتْلِ وَإِذَا لَا تُمْتَعُونَ إِلَّا قَلِيلًا ۳۳: ۱۶. یعنی: اگر از مردن یا کشته شدن فرار کنید فرار کردن سودتان ندهد که در این صورت جز مدت کمی برخوردار نخواهید شد.

«بخدا اگر از شمشیر حاضر سالم بمانید از شمشیر آخرت سالم نخواهید ماند. از راستکاری و صبوری کمک جوید که خدا از پس صبوری نصرت می‌آورد.»

تلاش در کار جنگ

ابو روق همدانی گوید: یزید بن قیس ارحبی مردم را ترغیب کرد و گفت: «مسلمان سالم آن کس است که دین و رای وی سالم ماند بخدا این قوم از آن رو با ما جنگ نمی‌کنند که دینی را تباه کرده‌ایم یا حقی را از میان برده‌ایم، بر سر این دنیا جنگ می‌کنند که ملوک جبار شوند، اگر بر شما غلبه یافتند، و خدا غلبه‌شان ندهد، و خوشدلشان نکند، امثال سعید و ولید و عبدالله بن عامر سفیه گمراه را بشما گمارند که در مجلس خویش معادل خونبهای خود و پدر و جدش را بیکی بخشد و گوید این از آن منست و خطایی نکرده‌ام، گویی ارث پدر و مادر خویش را بخشیده و نداند که این مال از آن خداست که بوسیله شمشیرها و نیزه‌هایمان غنیمت ما کرده، ای بندگان خدا با قوم ستمگران که بخلاف آیات منزل خدا داوری می‌کنند بجنگید و در کار جنگشان از ملامت ملامتگران بیم نکنید که آنها اگر غلبه یابند دین و دنیای شما را تباه کنند، آنها را شناخته‌اید و آزموده‌اید بخدا تاکنون شرشان بیشتر شده.»

گوید: عبدالله بن بدیل همراه پهلوی راست، جنگی سخت کرد تا به سراپرده معاویه رسیدند و آنها که با معاویه پیمان مرگ کرده بودند پیش وی آمدند و گفت: «با ابن بدیل و پهلوی راست مقاومت کنید.» و کس پیش حبیب بن مسلمه فرستاد که بر پهلوی چپ بود که با گروه خود به پهلوی راست مردم عراق حمله آورد و هزیمتشان کرد، پهلوی راست عراقیان عقب رفت و از جمعشان بجز ابن بدیل و دویست یا سیصد کس از قاریان بجای نماند که پشت به همدیگر داده بودند، دیگران فراری شدند، علی به سهل بن حنیف دستور داد که با همراهان خود که از مردم مدینه بودند پیش رفت که جمعی بزرگ از مردم شام بمقابله او آمدند اما گروه خود را پیش برد تا به پهلوی راست پیوستند.

گوید: در پهلوی راست مجاور مقر علی که در قلب بود یمنیان بودند که چون عقب نشستند هزیمت تا پیش علی رسید و او پیاده سوی پهلوی چپ رفت که از آنجا نیز مضریان عقب نشستند اما قوم ربیعہ بجای ماندند.

یزید بن وهب جهنی گوید: علی با فرزندان خود بطرف پهلوی چپ رفت و من تیرها را میدیدم که بر پشت و شانه او می‌گذشت و فرزندان خودشان را سپر او می‌کردند و پیش می‌رفتند و میان او و مردم شام حایل می‌شدند اما علی دست آنها را می‌گرفت و پیش روی یا پشت سر خود می‌افکند.

احمر که غلام ابو سفیان یا عثمان یا یکی دیگر از بنی امیه بود او را بدید و گفت: «قسم بخدای کعبه، خدایم بکشد اگر ترا نکشم مگر آنکه مرا بکشی» آنگاه سوی علی آمد، کیسان غلام علی بمقابله او رفت و ضربتی در میانه رد و بدل شد و غلام بنی امیه کیسان را بکشت، علی سوی وی رفت و دست در گریبان زره‌اش کرد و سوی خویش کشید و بر پشت خود بلند کرد گویی پاهای کوچک او را می‌بینم که به گردن علی می‌خورد آنگاه وی را به زمین کوفت که شانه و دو بازویش بشکست. دو فرزند علی، حسین و محمد، بر او حمله بردند و با شمشیر بزدند، گویی علی را می‌بینم که ایستاده بود و دو فرزندش را می‌بینم که آن مرد را ضربت می‌زدند تا او را بکشتند و پیش پدر خویش آمدند حسن ایستاده بود، علی گفت: «پسرکم چرا تو نیز مانند دو برادرت عمل نکردی.»

گفت: «ای امیر مؤمنان عمل آنها بس بود»

گوید: آنگاه مردم شام نزدیک علی شدند، به خدا نزدیکی آنها شتاب وی را نیفزود، حسن گفت: «چه مانعی داشت اگر می‌دویدی و پیش این جماعت یاران خود می‌رسیدی که در مقابل دشمن پایمردی کرده‌اند؟»

گفت: «پسرکم، پدرت اجلی دارد که از آن نمی‌گذرد، دیرتر از موقع نمی‌رسد و آهسته رفتن آنرا زودتر نمی‌آورد. بخدا پدرت اهمیت نمیدهد که بر مرگ افتد یا مرگ بر او افتد.»

فضل بن خدیج کندی بنقل از یکی از غلامان اشتر گوید: وقتی پهلوی راست عراق هزیمت شد و علی سوی پهلوی چپ رفت. اشتر بر او گذشت که شتابان به محل تفرقه پهلوی راست می‌دوید.

علی بدو گفت: «مالک!»

گفت: «آماده فرمانم»

گفت: «پیش این قوم برو و بگو چرا از مرگ که از آن رهایی ندارید سوی زندگی می‌گریزید که پاینده نیست.»

گوید: مالک برفت و با هزیمتیان روبرو شد و سخنان علی را با آنها بگفت و افزود: «ای مردم، سوی من آیید، من مالک بن حارثم من مالک بن حارثم، آنگاه بیاد آورد که بنام اشتر در میان کسان معروفتر است و گفت: «من اشترم، ای مردم سوی آیید.» گروهی سوی وی آمدند و گروهی برفتند و اشتر بانگ زد: «ای مردم فلان پدرتان را گاز گرفته‌اند، امروز چه بد جنگیدید، ای مردم سوی من آیید.»

طایفه مذحج سوی وی آمدند گفت: «سنگ سخت را گاز گرفته‌اید. خدایتان را خشنود نکردید و در کار دشمنان فرمانبر او نبودید، چرا چنین است، مگر شما فرزندان جنگ و اهل هجوم و جوانان تاخت و تاز و سواران تعاقب و مرگ همگنان، و مذحجیان ضربت زن نیستید که انتقامشان تأخیر نمیشد و خونشان معوق نمی‌ماند و در جنگ فرو نمی‌ماندند، بخدا شما نیروی دیار خویشید و آماده‌ترین تیره قبیله‌تان، هر چه امروز کنید از این پس نقل میشود، از سخنان منقول فردا بترسید و در مقابله دشمن نیک بکوشید که خدا با

راستکاران است. بخدایی که جان مالک بفرمان اوست این جماعت - و با دست خویش بمردم شام اشاره کرد - نسبت به محمد صلی الله علیه و سلم همانند بال مگسی نیستند خوب ضربت نزدیک، تیره‌رویی مرا ببرید تا خون به چهره‌ام باز آید، باین گروه بزرگ حمله برید که اگر خدای عز و جل آنرا بشکند دو پهلو بدنبال آن باشد چنانکه آخر سیل به دنبال اول آنست.»

گفتند: «ما را به هر کجا می‌خواهی ببر.»

و او به مقابله گروه مجاور پهلوی راست رفت و حمله برد و آنها را عقب زد. گروهی از جوانان همدان پیش روی وی آمدند که جمعشان هشتصد کس بود و دنباله حریفان را به هزیمت دادند و در پهلوی راست چندان پایمردی کردند که یکصد و هشتاد کس از آنها کشته شد، دوازده کس از سران قوم بودند که وقتی یکی کشته می‌شد دیگری پرچم را می‌گرفت نخستینشان کریب بن شریح بود، آنگاه شرحبیل بن شریح، آنگاه مرثد بن شریح، آنگاه هبیره بن شریح، آنگاه بریم بن شریح، آنگاه سمیر بن شریح.

وقتی این شش برادر کشته شدند سفیان بن زید پرچم را گرفت پس از او عبد بن زید، پس از او کریب بن زید. و چون این سه برادر کشته شدند عمیر بن بشیر پرچم را گرفت، پس از او حارث بن بشیر که هر دو کشته شدند آنگاه وهب بن کریب، برادر قلو، پرچم را گرفت و خواست پیش برود یکی از قوم وی گفت: «خدایت رحمت کند با این پرچم برگرد که بزرگان قوم تو اطراف آن کشته شده‌اند خودت را و باقیمانده قومت را بکشتن مده.»

آنها باز گشتند و می‌گفتند: «ای کاش بتعداد ما از عربان بودند که با ما پیمان مرگ می‌کردند و با هم پیش می‌رفتیم و باز نمی‌گشتیم تا کشته شویم یا ظفر یابیم» در حالی که این سخن می‌گفتند به اشتر گذشتند.

اشتر گفت: «اینک من با شما پیمان می‌کنم و قرار می‌نهم که باز نگردیم تا ظفر یابیم یا هلاک شویم.»

و جمع پیش وی رفتند و با وی ایستادند.

کعب بن جعیل تغلبی درباره این سخن مصرعی دارد به این مضمون:

«همدانیان جنگاور، هم پیمان می‌جستند»

اشتر سوی پهلوی راست رفت و گروهی از آنها که ثبات و شرم و وفا داشتند و از هزیمت باز آمده بودند بدو روی آمدند و با هر گروهی روبرو می‌شد آنرا عقب می‌زد در این حال بر زیاد بن نضر گذشت که او را به اردوگاه می‌بردند، گفت: «این کیست؟»

گفتند: «زیاد بن نضر»

عبدالله بن بدیل و یارانش در پهلوی راست درگیر شده بودند. زیاد، پیش تاخته بود و پرچم خویش را در مقابل پهلوی راست بر افراشته بود که پایمردی کردند و او نیز بجنگید تا از پای در آمد.

چیزی نگذشت که اشتر به یزید بن قیس ارحبی گذشت که او را سوی اردوگاه می‌بردند.

گفت: «این کیست؟»

گفتند: «یزید بن قیس که وقتی زیاد بن نضر از پای در آمد پرچم خود را در مقابل پهلوداران راست بر افراشت و جنگ کرد تا از پای در آمد.»

اشتر گفت: «بخدا پایمردی نکو و کار مردانه اینست شرم آور است که کسی باز گردد و کس را نکشد و کشته نشود یا به معرض کشته شدن نرود.»

حر بن صیاح نخعی گوید: آن روز اشتر بر اسبی بود و یک شمشیر یمنی بدست داشت که وقتی آنرا می‌جنباند پنداشتی آب از آن می‌چکد و چون بالا می‌برد شعاع آن چشم را خیره می‌کرد، با شمشیر خویش ضربت می‌زد و می‌گفت: «سختی ای هست و می‌گذرد»

گوید: حارث بن جمهان جعفری اشتر را بدید اما او را شناخت که چهره‌اش به آهن پوشیده بود بوی نزدیک شد و گفت: «خدایت از جانب امیر مؤمنان و مسلمانان پاداش نیک دهد»

گوید: اشتر او را بشناخت و گفت: «ای ابن جمهان کسی همانند تو از این عرصه نبرد که من هستم عقب می‌ماند؟»

اشتر مردی بود تنومند و بلند قامت و ریشی انبوه داشت ابن جمهان در او نگریست و وی را بشناخت و گفت: «فدایت شوم، به خدا جای ترا هم اکنون دانستم و از تو جدا نمی‌شوم تا جان بدهم.»

گوید: منقذ و حمیر، هردوان ناعطی، پسران قیس، اشتر را بدیدند منقذ به حمیر گفت: «اگر آنچه می‌بینم به پیکارجویی می‌کند در عرب نظیر ندارد.»

حمیر گفت: «مگر پنداری از آنچه می‌کند قصد دیگر دارد؟»

گفت: «بیم دارم که پادشاهی می‌خواهد.»

فضیل بن خدیج به نقل از یکی از غلامان اشتر گوید: وقتی بیشتر هزیمتیان پهلوی راست بر او فراهم آمدند ترغیبشان کرد و گفت: «دندانها را به هم فشار دهید و با سر سوی دشمن روید و چنان حمله برید که مردم پدر و برادر کشته مالامال از کینه به دشمن حمله می‌برند و دل به مرگ داده‌اند که انتقامشان معوق نماند و در دنیا ننگین نشوند قسم به خدا هیچ قومی بلیه‌ای سختتر از مصیبت دین ندیده. این قوم بر سر دین می‌جنگند که سنت را محو کنند و بدعت را زنده کنند و شما را به ضلالتی که خدای عز و جل به سبب بصیرت نکو از آن بیرونتان آورده باز برند. بندگان خدا به خوشدلی در راه دینتان جان بدهید که پاداش شما بعهدہ خداست و خدا بهشت‌های نعیم دارد. بدانید که فرار از نبردگاه مایه زوال عزت است و حرمان از غنیمت، و ذلت در زندگی و مرگ، و ننگ دنیا و آخرت.»

آنگاه بدشمنان حمله برد و عقبشان راند و ما بین نماز عصر و مغرب آنها را تا نزدیک صف معاویه برد و به عبدالله بن بدیل رسید که با جمعی از قاریان، دویست تا سیصد کس، چون جثه‌ها به زمین افتاده بودند،

مردم شام از اطراف آنها عقب رفتند و عراقیان که نزدیک برادران خویش رسیده بودند آنها را بدیدند که پرسیدند: «امیر مؤمنان چه شد؟»

گفتند: «زنده و نیک حال در پهلوی چپ است و کسان پیش روی وی بجنگند.»

گفتند: «حمد خدای، پنداشتیم هلاک شده و شما نیز هلاک شده‌اید.»

آنگاه عبدالله بن بدیل به یاران خویش گفت: «پیش برویم»

اشتر کس پیش او فرستاد که چنین مکن با جمع خویش بمان و جنگ کن که این بهتر است و تو و یارانت محفوظتر می‌مانید.»

گوید: اما نپذیرفت و با کسان خود سوی معاویه روان شد که کسان در اطراف وی چون کوهها بودند، دو شمشیر بدست داشت و پیش صف یاران خویش ایستاده بود و هر که بدو نزدیک می‌شد ضربت میزد و خونش را میریخت و بدینسان هفت کس را بکشت.

عبدالله بن بدیل به معاویه نزدیک شد، کسان از هر سو تاختند و او و گروهی از یارانش را در میان گرفتند و بجنگید تا کشته شد، گروهی از یاران وی نیز کشته شدند و جمعی از آنان نیز به هزیمت بازگشتند.

اشتر، ابن جمهان جعفری را فرستاد که به شامیانی که در تعقیب یاران فراری ابن بدیل بودند حمله برد و فشار دشمن را کاست که پیش اشتر رسیدند که به آنها گفت: «رای من از رای خودتان بهتر نبود؟ مگر نگفتم که با جمع بمانید.»

معاویه وقتی ابن بدیل پیش می‌رفت و ضربت می‌زد گفته بود: «پندارید این سالار گروه است؟» و چون کشته شد کس فرستاد و گفت: «ببینید این کیست؟»

کسانی از مردم شام بدو نگریستند و گفتند: «نمی‌شناسیم»

خود معاویه پیش آمد و بر او بایستاد و گفت: «بله این عبدالله بن بدیل است به خدا اگر زنان خزاعه نیز می‌توانستند با ما بجنگند می‌جنگیدند، بکشیدش» پس عبدالله را کشتند و معاویه گفت: «بخدا این چنانست که شاعر گوید:

«مرد جنگ اگر جنگ دندانش زند

او نیز جنگ را دندان زند

و اگر روزی جنگ با او سخت گیرد

او نیز با جنگ سخت گیرد»

شعر از حاتم طی است.

اشتر به طرف شامیان حمله برد، معاویه با قوم عک و اشعریان به مقابله وی آمد. اشتر به قوم مذحج گفت: «شما به عک پردازید» و به جمع همدانیان پیوست و به قوم کنده گفت: «شما به اشعریان پردازید» و

سوی قوم خویش رفت و گفت: «اینان اشعریانند به آنها حمله برید» آنها با سواران در می‌آویختند و رجزی به این مضمون می‌خواندند:

«وای بر مادر مذحجی از مردم عک

این مادر مذحجی است که همی‌گرید»

تا شامگاه با آنها بجنگیدند، اشتر همراه با مردم همدان و جمعی از قبایل دیگر با آنها همی‌جنگید و پسرشان راند تا به نزد پنج صف اطراف معاویه رسانید که با عمامه بهم بسته بودند و بر آن صفها حمله برد و چهار صف را از پای در آورد و چون به صف پنجم رسیدند معاویه اسبی خواست و بر نشست می‌گفته بود: «قصدم فرار کنم اما شعر ابن اطنابه انصاری را بیاد آوردم- ابن اطنابه از شاعران جاهلیت بود و اطنابه مادرش زنی از طایفه بلقین بود- که گوید:

«عفتم و شرم خاطر

و آمادگیم بر ضد دلیر سخت کوش

و مالم که برهایی از ناروایی داده می‌شد

و ستایش‌ها که بقیمت خوب می‌خریدم

و این سخن که وقتی جانم دچار هیجان می‌شد

می‌گفتم: ای جان بجای بمان

که ستایش بینی یا خلاص شوی

نگذاشت بگریزم»

و تذکار این شعر مرا از فرار باز داشت.

زید بن وهب گوید: وقتی علی دید که پهلوی راست سپاه وی به جای باز آمد و دشمنان مقابل خویش را عقب راند و در محلشان با آنها در آویخت، بیامد و به جمع رسید و با آنها گفت: «دیدمتان که از صفهایتان عقب نشستید و یاغیان ستمگر و بدویان شامی پستان زدند شما که معتبران و برجستگان عربید و شب زنده‌داران قرآن خوان و دعوتگر حق به هنگام ضلال خطا کاران، اگر از پس پشت گردن روی نیاورده بودید و از پی عقب رفتن حمله نکرده بودید گناه فراری جنگ بر شما باز می‌شد و هلاکت یافته بودید ولی غم سبک شد و دلم خنک شد که دیدمتان آنها را چنانکه شما را عقب زده بودید عقب رانیدید و چنانکه شما را دور کرده بودند از محلشان دورشان کردید و با شمشیرها بزدید و چون شتران مطرود درهمشان ریختید، اینک پایمردی کنید که سکون یافتید و خدا عز و جل به برکت یقین، ثباتتان بخشید تا فراری بدانند که خدا را خشمگین می‌کند و خویشتن را به گناه می‌افکند. فرار مایه آزدگی خداست و ذلت داریم و ننگ ابد و از کف دادن غنیمت و تباهی معاش، آنکه از جنگ می‌گریزد. عمر خویش را نمی‌افزاید و از رضای پروردگار بدور است. اگر انسان در راه حق بمیرد و باین رذایل مبتلا نشود بهتر از آنکه با آن خو کند و دل بر آن نهد.»

عبد السلام احمسی گوید: در جنگ صفین پرچم بجیله بدست ابو شداد قیس ابن مکشوح بود که از تیره احمس بن غوث بود، مردم بجیله باو گفته بودند: «پرچم ما را برگیر.»

گفت: «دیگری از من بهتر است»

گفتند: «جز تو کسی را نمی خواهیم»

گفت: «اگر پرچم را بمن دهید شما را تا به نزد صاحب سپر طلایی می کشانم»

گفتند: «هر چه خواهی کن»

گوید: «پس او پرچم را بگرفت و حمله برد تا بنزدیک صاحب سپر طلایی رسید که با جمعی فراوان از یاران معاویه بود. گفته اند که وی عبد الرحمان بن خالد بن ولید مخزومی بود. دو گروه آنجا سخت بجنگیدند. ابو شداد با شمشیر سوی صاحب سپر حمله برد و یک رومی که غلام معاویه بود راه بر وی بگرفت و ضربتی زد و پای ابو شداد را قطع کرد. ابو شداد نیز ضربتی زد و غلام رومی را بکشت، نیزه ها را بطرف او گشودند تا کشته شد و عبدالله بن قلع احمسی پرچم را بگرفت و رجزی باین مضمون می خواند:

«خدا ابو شداد را رحمت کند

که دعوت بانگزن را پذیرفت

و با شمشیر بدشمنان حمله برد

چه نیکمردی بود هنگام جنگ

و هنگام نبرد و مقابله با پیادگان»

و بجنگید تا کشته شد، برادرش عبد الرحمان بن قلع پرچم را بگرفت و بجنگید تا کشته شد. پس از آن عقیف بن ایاس پرچم را بگرفت و همچنان بدست وی بود تا دو جمع از هم جدا شدند.

گوید: آن روز حازم بن ابی حازم احمسی برادر قیس بن ابی حازم کشته شد، نعیم ابن صهیب بجلی نیز کشته شد پسر عم و هم نام وی نعیم بن حارث که از یاران معاویه بود پیش وی رفت و گفت: «این مقتول پسر عموی من است، او را بمن ده که به خاکش کنم.»

گفت: «خاکش مکن که شایسته این کار نیستند، بخدا ما پسر عفان را نهانی به خاک کردیم.»

گفت: «اجازه بده که خاکش کنم و گر نه بآنها می پیوندم و ترا رها می کنم.»

معاویه گفت: «پنداری که مشایخ عرب را به خاک نمی سپاریم که از من می خواهی پسر عمویت را به خاک کنی، اگر می خواهی خاکش کن، یا بجای گذار» و او به خاکش کرد.

حارث بن حصیره ازدی به نقل از پیران طایفه نمر ازد گوید: وقتی ازدیان را به مقابله ازدیان فرستادند مخنف بن سلیم حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: «خطایی است بزرگ و بلایی عظیم که ما را بمقابله قوممان فرستادند و آنها را به مقابله ما وا داشتند. به خدا این دستهای خودمان است که قطع می کنیم و

بالهای خودمان است که با شمشیرهایمان می‌بریم اگر با گروه خودمان همدلی نکنیم و در کار یارمان نکوشیم، کافر می‌شویم اگر بکنیم نیروی خویش را به تلف داده‌ایم و آتش خودمان را خاموش کرده‌ایم.»

جندب بن زهیر بدو گفت: «به خدا اگر پدران آنها بودیم و فرزندان ما بودند، یا فرزندانمان بودیم و پدران ما بودند و از جماعت ما بریده بودند و عیب امام ما می‌گفتند و اهل ملت و ذمه ما را به ستم منسوب می‌داشتند، اکنون که با هم روبرو شده‌ایم جدا نمی‌شدیم تا از رفتار خویش بگردند و دعوت ما را بپذیرند یا بسیار کس از آنها و ما کشته شود.»

مخنف به او که پسر خاله‌اش بود گفت: «خدا بوسیله تو همت را قوت دهد، به خدا من در کوچکی و بزرگی پیوسته منحوس بوده‌ام به خدا همیشه در ایام جاهلیت و پس از آنکه مسلمان شده‌ایم هرگز میان دو چیز مردد نشده‌ایم که کدام را بگذاریم و کدام را بگیریم، جز اینکه سخت‌تر و پرمحنت‌تر را برگزیده‌ام خدایا اگر سلامت دهی بهتر از آنست که مبتلا کنی بهر کدام از ما چیزی را که می‌خواهد عطا کن»

ابو بریده بن عوف گفت: «خدایا به ترتیبی که مورد رضای تو است میان ما داوری کن، ای قوم می‌بینید که این قوم چه می‌کنند، ما پیرو جماعتیم، می‌دانید که ما حق داریم یا آنها راست می‌گویند. به خدا تا آنجا که می‌دانیم پیروی شر، در زندگی و مرگ مایه خسران است.»

جندب بن زهیر پیش رفت و با سالار ازدیان شام در آویخت و شامی او را بکشت. از طایفه وی عجل و سعد پسران عبدالله از تیره بنی ثعلبه کشته شدند. مخنف نیز کشته شد، از طایفه وی عبدالله و خالد پسران ناجد و عمرو و عامر پسران عویف و عبدالله ابن حجاج و جندب بن زهیر و ابو زینب بن عوف نیز کشته شدند. عبدالله بن ابی‌الحصین نیز همراه قاریانی که با عمار بن یاسر بودند برون شد و با وی کشته شد.

حارث بن حصیره به نقل از مشایخ نمر گوید: عقبه بن حدید نمری در روز جنگ صفین گفت: «بدانید که چراگاه دنیا خشکیده و درخت آن شکسته و تازه آن کهنه شده و شیرین آن تلخ مزه شده، کار خویش را براستی با شما می‌گویم که از دنیا به تنگ آمده‌ام و خویشتن را از آن منصرف کرده‌ام، در هر سپاه و جنگی که بوده‌ام آرزوی شهادت داشته‌ام اما خدا عز و جل نخواسته مگر آنکه امروز مرا بدان برساند بدانید که از این دم به معرض شهادت می‌روم و امیدوارم از آن محروم نمانم. بندگان خدا چرا از ترس مرگی که بناچار آمدنی است و جانهای شما را گرفتاری است از جهاد با دشمنان خدا باز مانده‌اید؟ چرا از یک ضربت شمشیر که به سبب آن بجای دنیا، پیشگاه خدا و همنشینی پیمبران و صدیقان و شهیدان و صالحان در دارالقرار نصیبتان می‌شود دریغ دارید؟ رای درست این نیست.»

گوید: آنگاه روان شد و گفت: «ای برادران، من این دنیا را به آخرت فروختم و اینک رو سوی آن دارم، راهتان دیگر نباشد و خدای عز و جل امیدتان را نبرد.»

گوید: برادرانش عبدالله و عوف و مالک بدنبال وی رفتند و گفتند: «از پس تو روزی دنیا نمی‌جوییم که خدا زندگی پس از ترا زشت کند، خدایا جان‌های خویش را پیش تو ذخیره می‌نهیم.» آنگاه پیش رفتند و بجنگیدند تا کشته شدند.

ابو مسلم بن عبدالله ضبابی: گوید: با طایفه‌ام در جنگ صفین حضور داشتم شمر بن ذی الجوشن نیز با ما بود، ادهم بن محرز باهلی با وی هم‌وردی کرد و با شمشیر صورت شمر را بزد. شمر نیز ضربتی باو زد که زیانش نزد. پس شمر پیش یار خویش بازگشت و آبی بنوشید که تشنه بود، آنگاه نیزه برگرفت و رجزخوانان برفت و به ادهم حمله برد و گفت: «این به آن در.»

عمرو بن عمرو بن عوف جشمی گوید: بشر بن عصمه مزنی جزو یاران معاویه بود و چون در صفین دو گروه به جنگ بودند، بشر، مالک بن عقديه را دید که بوضعی شگفت آور صف شامیان را می‌برید که مردی مسلمان و شجاع بود، بشر از کار وی خشمگین شد و ضربتی زد و او را از پای در آورد آنگاه از ضربتی که زده بود به نزد خدای جبار پشیمان شد و شعری گفت باین مضمون:

«از خدایم امید گذشت دارم

و از آنکه در خاطرم دغدغه می‌کند،

زیر غبار، هنگامی که ضربتها بکار بود

ضربتی باو زدم»

و چون سخن وی به ابن عقديه رسید شعری گفت به این مضمون:

«به بشر بن عصمه بگویند

که من غافل بودم و بکار خویش مشغول

که غافلگیرم کردی و ضربتی زدی

چنین است که دلیران می‌زنند و می‌خورند»

گوید: عبدالله بن طفیل بکائی به گروهی از شامیان حمله برد و چون باز آمد یکی از بنی تمیم بنام قیس پسر قره از عراقیانی که به معاویه پیوسته بود بوی حمله برد و نیزه را میان دو شانه عبدالله نهاد. یزید بن معاویه پسر عموی عبدالله بمیان آمد و نیزه خویش را میان دو شانه تمیمی نهاد و گفت: «به خدا اگر فرو بری فرو می‌برم.»

مرد تمیمی گفت: «بنام خدا پیمان می‌کنی که اگر نیزه را از پشت یارت برداشتم نیزهات را از من برداری»

گفت: «آری، بنام خدا پیمان می‌کنم.»

پس نیزه از ابن طفیل برگرفت و یزید نیزه را از تمیمی برگرفت. تمیمی گفت: «از کدام قبیله‌ای؟»

گفت: «از بنی عامرم»

گفت: «خدایم به فدای شما کند که هر کجا ببینمتان کریمانید. من یازدهمین مرد خاندان و عشیره‌ام که امروز کشته‌اید و من آخرینشان هستم.»

گوید: و چون کسان به کوفه آمدند یزید بر سبیل گله که مرد به عموزاده‌اش می‌کند، شعری خطاب باو گفت به این مضمون:

«مگر ندیدی که در صفین

وقتی که همه دوستانت رهایت کرده بودند

با دلسوزی از تو دفاع کردم

و مرد حنظلی را

که نیزه بکار انداخته بود

از تو دور کردم»

فضیل بن خدیج گوید: یکی از سپاه شام بیامد و هم‌آورد خواست عبد الرحمان ابن محرز کندی به مقابله وی رفت، ساعتی با هم درگیر بودند عبد الرحمان به شامی حمله برد و ضربتی به گلوگاه وی زد که از پا در آمد آنگاه از اسب فرود آمد و زره و سلاح وی را برگرفت و دید که حبشی است و گفت: «انا لله، برای کی خودم را بخطر انداختم برای یک بنده حبشی.»

یکی از مردم عک نیز بیامد و هم‌آورد خواست، قیس بن فهدان کنانی بمقابله وی رفت. عکی حمله آورد، قیس ضربتی به حریف زد که یارانش او را برداشتند قیس ابن فهدان شعری گفت باین مضمون:

«مردم عک در صفین می‌دانستند

که وقتی دو سپاه روبرو شدند

بسختی ضربتشان می‌زنیم

و پرچمهای جنگ را چنانکه باید بر می‌داریم

سپید می‌آریم و سرخ می‌بریم.»

و هم فضیل بن خدیج گوید: قیس بن فهدان یاران خود را ترغیب می‌کرد و می‌گفت: «وقتی حمله می‌برید یکجا حمله برید و چون باز می‌گردید با هم بازگردید. چشم‌ها را فرو نهید، سخن کمتر کنید، با همگنان در آویزید، عرب از جانب شما آسیب نبیند.»

گوید: قیس بن یزید که از جانب علی سوی معاویه گریخته بود بیامد و هم‌آورد خواست، برادرش ابو العمرطه بن یزید بمقابله او رفت که همدیگر را شناختند و مقابل هم ایستادند، آنگاه سوی گروه خود بازگشتند و هر یک از آنها می‌گفت که برادرش را را دیده است.

جعفر بن حدیفه گوید: قبیله طی به روز صفین جنگی سخت کردند و جمع بسیار به مقابله آن

فرستادند.»

گوید: حمزه بن مالک همدانی پیش آنها آمد و گفت: «شما از کدام قبیله‌اید؟»
عبدالله بن خلیفه بولانی که شیعه و شاعر و سخنور بود گفت: «ما طایبان دشتیم و طایبان ریگزار و
طایبان کوهستان که نخلمان ممنوع است. ما مدافعان دو کوهیم تا ما بین عذیب و عبس، ما طایبان نیزه‌ایم
و طایبان جنگیم و طایبان هجوم.»

حمزه گفت: «به، به، چه خوب ستایش قوم خویش می‌کنی.»
گوید: آنگاه کسان سخت بجنگیدند و عبدالله بانگ می‌زد و می‌گفت: «ای گروه طایبان، نو و کهنه‌ام
بفدای شما باد، برای حرمت خویش بجنگید.»

ابو صلت تمیمی گوید: پیران طایفه محارب بمن گفتند که یکی از آنها بنام خنثره ابن عبید، مردی
سخت دلیر بود و در جنگ صفین وقتی دو گروه پیکار می‌کردند یاران خویش را دید که بفرار می‌رفتند و
بانگ زد که ای گروه قیسیان مگر اطاعت شیطان به نزد شما از اطاعت رحمان بهتر است؟ قرار معصیت
خدای سبحان است و موجب خشم وی، صبوری اطاعت خدا عز و جل است و مایه رضای او، چگونه خشم
خدای تعالی را بر رضای او مرجح می‌دارید، آسایش پس از مرگ خاص کسی است که بمیرد و جان بخدای
سپارد.»

گوید: و همچنان بجنگید تا زخم‌دار شد، سپس با پانصد کسی که همراه فروه ابن نوفل اشجعی از
جنگ کناره کرده بودند برفت و در دسکره و بندینجین فرود آمدند در آن روز نخعیان سخت بجنگیدند و از
جمع آنها بکر بن هوزه و حیان بن هوزه و شعیب بن نعیم از بنی بکر بن نضع و ربیعۀ بن مالک و ابی بن
قیس برادر علقمه بن قیس فقیه کشته شدند. پای علقمه نیز قطع شد که می‌گفت: «دوست ندارم که پایم
سالم مانده بود که به سبب آن از خدای عز و جل امید ثواب نیک دارم، دلم می‌خواست برادرم را با یکی از
یارانم را در خواب بینم، برادرم را به خواب دیدم و گفتم: برادر چه دیدید؟»

«گفت: ما و قوم پیش خدا عز و جل روبرو شدیم و به حجت مغلوبشان کردیم و من از وقتی به عقل
آمده‌ام هرگز از چیزی مانند این خواب خرسند نشده‌ام.»

حصین بن منذر گوید: پیش از جنگ کسانی پیش علی آمدند و گفتند: «خالد بن معمر به معاویه نامه
نوشته و بیم داریم که پیرو او شود.»

گوید: علی او و کسانی از سران ما را پیش خواند و حمد خدا کرد و ثنای وی به زبان آورد و گفت: «اما
بعد، ای گروه ربیعۀ شما یاران منید که دعوتم را پذیرفته‌اید و به نزد من مطمئن‌ترین قبیله عربید، شنیده‌ام
که معاویه به یار شما خالد بن معمر نامه نوشته وی را بیاوردم و شما را فراهم آوردم تا بر او شاهد کنم و
شما نیز آنچه را می‌گوییم بشنوید» آنگاه رو به او کرد و گفت: «ای خالد بن معمر! اگر آنچه شنیده‌ام درست
باشد خدا را با مسلمانان حاضر شاهد می‌گیرم که در امانی تا به سرزمین عراق یا حجاز برسی یا سرزمین
دیگر که معاویه بر آن تسلط ندارد. و اگر به تو دروغ بسته‌اند، دل‌هایمان از تو اطمینان یابد.»

گوید: خالد قسم یاد کرد که چنین نکرده و بسیاری از مردان ما گفتند: «اگر می‌دانستیم که این کار را کرده اعضایش را می‌بریدیم.»

گوید: شقیق بن ثور سدوسی گفت: «خالد بن معمر توفیق نیابد اگر معاویه و مردم شام را بر ضد علی و مردم ربیعه یاری داده باشد.»

گوید: زیاد بن خصفه تمیمی گفت: «ای امیر مؤمنان به قید قسم از خالد بن معمر اطمینان بگیر که با تو خیانت نکند» علی اطمینان گرفت و ما بیامدیم.

گوید: و چون روز پنجشنبه شد مردم میمنه هزیمت شدند و علی پیش ما آمد، پسرانش نیز همراهش بودند و به صدای بلند رسا بی‌توجه بوضع کسان گفت: «این پرچمها از کدام قبیله است؟» گفتیم: «پرچمهای ربیعه است»

گفت: «نه این پرچمهای خدا عز و جل است، خدا مردم آن را مصون دارد و صبوری دهد و قدمهایشان را ثابت کند» آنگاه بمن گفت: «ای جوان پرچم خود را یک ذراع پیش نمی‌بری؟»

گفتم: «چرا، بخدا ده ذراع هم» و پرچم را بالا بردم و پیش بردم تا گفت: «بس است. بجای خود باش» و من آنجا که دستور داده بود بماندم و یارانم فراهم آمدند.

ابو الصلت تیمی گوید: «از پیران طایفه تیم الله ثعلبه شنیدم که می‌گفتند: «پرچم کوفیان و بصریان ربیعه با خالد بن معمر بود که از مردم بصره بود.»

گوید: و نیز شنیدم که می‌گفتند: «خالد بن معمر و سفیان بن ثور که درباره پرچم هم چشمی داشتند به توافق، پرچم بکر بن وائل را به حصین بن منذر ذهلی دادند که از مردم بصره بود گفتند: «این جوان از ماست و محترم است پرچم را به او می‌دهیم تا بعد بنگریم» پس از آن علی پرچم همه ربیعه را به خالد بن معمر داد.

گوید: معاویه برای قبیله حمیر بر سه قبیله عراق که پر جمعیت‌تر از آن در قبایل عراقی نبود یعنی ربیعه و همدان و مذحج قرعه زد و قرعه حمیر بنام ربیعه در آمد، ذو الکلاع گفت: «چه قرعه زشتی»

پس از آن ذو الکلاع با مردم حمیر و وابستگان آن بیامد. عبید الله بن عمر بن خطاب نیز با چهار هزار کس از قاریان اهل شام با آنها بود. ذو الکلاع پهلودار راست جمع بود که بر جمع ربیعه حمله بردند که پهلولی چپ سپاه عراق بودند و عبدالله ابن عباس نیز با آنها بود و پهلودار سپاه بود. ذو الکلاع و عبید الله بن عمر با سوار و پیاده بسختی به آنها حمله بردند و پرچمهای ربیعه از جای برفت مگر اندکی از اخیار و ابدال که بجای ماندند.

گوید: مردم شام باز رفتند و چیزی نگذشت که از نو حمله آوردند.

عبید الله بن عمر می‌گفت: «ای مردم شام این قبیله عراقی قاتلان عثمانند و یاران علی بن ابی طالب، اگر این قبیله را هزیمت کردید انتقام خون عثمان را گرفته‌اید و علی بن ابی طالب و مردم عراق نابود می‌شوند.»

گوید: شامیان بسختی حمله آوردند و مردم ربیعه جز اندکی از ضعیفان و زبونان پایمردی کردند و مقاومت آوردند و پرچمها با مردم صبور و دلیر بجای ماند که عقب نرفتند و سخت بجنگیدند خالد بن معمر که دیده بود کسانی از قوم وی عقب رفته‌اند، عقب رفت اما چون ثبات پرچمداران و جمع قوم خویش را بدید بازگشت و به هزیمتبانان زد که بازگردند و گفت که کسانی از قوم وی که می‌خواسته‌اند او را بدنام کنند قصد رفتن کرده بودند و چون ثبات وی را دیدند باز آمدند. و نیز گفت: «وقتی دیدم که کسانی از ما به هزیمت رفتند خواستم به آنها برسم و بازشان گردانم و آنها را که اطاعت من کردند پس آوردم» رفتار وی مبهم بود.

محرز بن عبد الرحمان عجلی گوید: آن روز خالد گفت: «ای گروه ربیعه خدای عز و جل هر کدامتان را از زادگاهش آورده و در اینجا فراهم کرده که از وقتی در زمین روان شده‌اید چنین جمعی نداشته‌اید، اگر دست بدارید و از دشمن باز مانید و از نبردگاه پس روید خدا از کار شما خشنود نمی‌شود و هر که را ببینید از کوچک و بزرگ خواهند گفت که ربیعه حرمت خویش ببرد و در جنگ نماند و عرب از ناحیه وی آسیب دید. مبادا عربان و مسلمانان شومتان شمارند، پیش روید و جان به خدای سپارید پیش رفتن عادت شماست و ثبات خصلت شما، صبوری کنید به منظور اینکه پاداش یابید. ثواب آنکه خدا را منظور دارد شرف دنیاست و حرمت آخرت که خدا پاداش کسی را که کار نیک کند تباه نمی‌کند.»

گوید: یکی به سخن ایستاد و گفت: «به خدا وقتی کارهای ربیعه بدست تو افتاد کارشان تباه شد، به ما می‌گویی پس نرویم و روی نگردانیم تا کشته شویم و خونمان بریزد، مگر نمی‌بینی که بیشتر کسان رفته‌اند.» گوید: تنی چند از مردان قوم بر ضد وی برخاستند و بملامتش گرفتند و تندی کردند، خالد گفت: «این را از میان خودتان بیرون کنید که اگر با شما بماند زیانتان زند و اگر برون شود شما را نکاهد. این کسی است که شما را نمی‌کاهد و دیار را پر نمی‌کند. ای سخنگوی ملعون قوم! چگونه از صواب بگشتی!»

گوید: جنگ میان ربیعه و حمیر و عبید الله بن عمر شدت گرفت و کشته از دو سو بسیار شد، از جمله سمیر بن ریان بن حارث عجلی که مردی دلیر بود.

زید بن بدر عبدی گوید: زیاد بن خصفه بروز صفین پیش طایفه عبد القیس آمد قبایل حمیر با ذی الکلاع و عبید الله بن عمر با طایفه بکر بن وایل مقابل شده بودند و بکریان سخت جنگیدند چنانکه در خطر هلاکت بودند، زیاد بن خصفه گفت: «ای مردم عبد القیس دیگر بگری نماند» و ما سوار اسبان شدیم و برفتیم و با آنها شدیم و چیزی نگذشت که ذو الکلاع آسیب دید و عبید الله بن عمر کشته شد، همدانیان گفتند: «هانی بن خطاب ارحبی او را کشت» و حضرموتیان گفتند: «مالک بن عمر و تنعی او را کشت»

بکریان گفتند: «محرز بن صحصح بنی عایشی او را کشت و شمشیرش ذو الوشاح را برگرفت.» معاویه در کوفه از بکریان مواخذه کرد که گفتند: «یکی از بصریان ما بنام محرز بن صحصح او را کشت» و معاویه کس به بصره فرستاد و شمشیر را برگرفت.

هشام بن محمد گوید: قاتل عبید الله بن عمر، محرز بن صحصح بود که ذو الوشاح شمشیر او را که از آن عمر بوده بود برگرفت و کعب بن جمیل تغلبی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«دیدگان برای سواری می‌گرید

که در صفین بود و وقتی که

سواران او برفتند

همچنان ایستاده بود»

در آن روز از حمیریان بشر بن مره بن شرحبیل و حارث بن شرحبیل کشته شدند. اسماء دختر عطار بن حاجب تمیمی زن عبید الله بن عمر بود که حسن بن علی او را به زنی گرفت.

غیاث بن لقیط بکری گوید: وقتی علی پیش مردم ربیعه رفت به همدیگر گفتند: «اگر علی که به پرچم شما پناه آورده اینجا آسیب ببیند رسوا می‌شوید.» شقیق بن ثور گفت: «ای گروه ربیعه اگر یکی از شما زنده باشد و دشمن به علی دست یابد پیش عربان معذور نباشید و اگر او را محفوظ دارید بزرگواری داریم یافته‌اید» و مردم ربیعه از آن پس که علی پیششان آمده سخت بجنگیدند که مانند آن ننگیده بودند.

علی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«پرچم سیاه از آن کیست؟

که سایه‌اش می‌لرزد

و چون گویی حصین آنرا پیش ببر

آنرا در دل مرگ پیش برد

آنجا که گودالهای خطر

پر از مرگ است و خون

ضربات شمشیر را به پسر حرب چشانیدیم

چندانکه پشت بکرد و برفت

خدا آن گروه را که بهنگام تلاقی با مرگ

پایمردی کردند پاداش دهد

که چه پاکباز و بزرگوارند

یعنی مردم ربیعه

که در مقابل دشمنان دلیرانند»

کشته شدن عمار یاسر

عبد الملک بن ابی حر حنفی گوید: عمار بن یاسر میان کسان آمد و گفت: «خدایا، تو می‌دانی که اگر می‌دانستم رضای تو در این است که خودم را در این شط افکنم چنین می‌کردم. خدایا تو می‌دانی که اگر می‌دانستم رضای تو اینست که سر شمشیرم را روی سینه‌ام بگذارم و بر آن بیفتم تا از پشتم در آید چنین می‌کردم، من اکنون کاری نمی‌دانم که بیشتر از جهاد با این فاسقان مورد رضای تو باشد اگر می‌دانستم کاری، بیشتر مورد رضای تو است به انجام آن می‌پرداختم.»

صعقب بن زهیر ازدی گوید: شنیدم که عمار می‌گفت: «به خدا می‌بینم که این جماعت چنان ضربت به شما می‌زنند که مایه بدگمانی باطل جویان است، به خدا اگر ما را بزنند و تا نخلستانهای هجر برانند دانیم که ما بر حقیم و آنها بر باطلند.»

حبه بن جویان عرنی گوید: من و ابو مسعود در مداین پیش حذیفه رفتیم گفت: «خوش آمدید، از قبایل عرب هیچکس را بیشتر از شما دوست ندارم.» وی را به ابن مسعود تکیه دادم و گفتم: «ای ابو عبدالله برای ما حدیث گوی که از فتنه‌ها بیمناکیم.» گفت: «با گروهی باشید که پسر سمیه آنجاست که من از پیمبر خدا شنیدم که فرمود: گروه یاغی منحرف از راه، او را می‌کشند و آخرین غذای وی شیری آمیخته به آب خواهد بود.»

گوید: در جنگ صفین او را دیدم که می‌گفت: «آخرین غذای این دنیای مرا بیارید» و شیری آمیخته به آب برای وی آوردند، در کاسه‌ای بزرگ که حلقه‌ای سرخ داشت، حذیفه باندازه یک مو خطا نکرده بود.» پس عمار گفت: «امروز با یارانم محمد و گروه وی دیدار می‌کنم، به خدا اگر ما را بزنند و تا نخلستانهای هجر برانند می‌دانیم ما بر حقیم و آنها بر باطلند» آنگاه گفت: «مرگ زیر نیزه‌ها است و بهشت زیر شمشیر.»

زید بن وهب جهنی گوید: عمار یاسر رحمه الله آن روز گفت: «کیست که رضای خدا می‌جوید و دل با مال و فرزند ندارد؟» جمعی پیش وی آمدند که گفت: «ای مردم سوی این کسان رویم که خونخواه پسر عفاند و پندارند که او را به ستم کشته‌اند، به خدا خون عثمان را نمی‌خواهند، بلکه این قوم، دنیا را چشیده‌اند و آنرا دوست داشته‌اند و خوش داشته‌اند و میدانند که اگر ملتزم حق شوند میان آنها و لوازم دنیا که در آن غوطه می‌خورند حایل می‌شود و چون در اسلام سابقه‌ای ندارند که در خور اطاعت کسان و خلافت آنها باشند پیروان خویش را فریب داده‌اند و گفته‌اند پیشوای ما به ستم کشته شد تا بدین وسیله شاهان جبار شوند، بکمک این خدعه بجایی رسیده‌اند که می‌بینید و اگر نبود دو کس پیرو آنها نمی‌شد. خدایا اگر نصرتمان دهی بارها نصرت داده‌ای و اگر کارها را به آنها سپاری به سبب حادثه‌ها که میان بندگان آورده‌اند عذاب دردناک را برایشان ذخیره کن.»

گوید: آنگاه عمار برفت و آن گروه که دعوتش را پذیرفته بودند با وی برفتند تا نزدیک عمرو بن عاص رسید و بدو گفت: «ای عمرو دین خود را در مقابل مصر فروخته‌ای، لعنت به تو که پیوسته در اسلام انحرافی می‌خواستی» به عبید الله ابن عمر گفت: «خدایت از پای در آرد، دینت را به دشمن اسلام و پسر دشمن اسلام فروخته‌ای.»

گفت: «نه، بلکه بخونخواهی عثمان بن عفان برخاسته‌ام»

گفت: «ترا می‌شناسم و شهادت میدهم که از عمل خویش خدا عز و جل را منظور نداری. اگر امروز کشته نشوی فردا خواهی مرد، بنگر که وقتی کسان را به قدر نیتشان عطا کنند، نیت تو چیست؟» ابو عبد الرحمن بن سلمی گوید: عمار بن یاسر را شنیدم که در صفین به عمرو بن عاص می‌گفت: «سه بار با صاحب این پرچم که همراه پیمبر خدا بود جنگ کردی و این جنگ چهارم است که نه بهتر است و نه نکوتر»

ابو عبد الرحمن سلمی می‌گفت: «در صفین با علی بودیم، دو کس را به اسب وی گماشته بودیم که وی را حفظ کنند و نگذارند حمله کند و چون آنها غافل می‌شدند حمله می‌برد و چون باز می‌گشت شمشیرش خون آلود بود. یک روز حمله برد و وقتی باز گشت شمشیرش کج شده بود که پیش آنها افکند و گفت: اگر کج نشده بود باز نمی‌گشتم.»

یکی بدو گفت: «ضربت مرد مصمم چنین است»

ابو عبد الرحمن گفت: «مردم چیزی شنیده‌اند که نقل می‌کنند و دروغ نمی‌گویند.»

گوید: عمار را دیدم که سوی هر یک از دره‌های صفین می‌رفت یاران پیمبر که آنجا بودند به دنبالش می‌رفتند. دیدمش که سوی مرقال هاشم بن عتبہ پرچمدار علی رفت و گفت: «هاشم یک چشمی و ترسو، یک چشمی که دلیری ننماید خوب نیست» در این وقت یکی میان دو صف نمودار شد و عمار گفت: «بخدا این خلاف امام خویش می‌کند و از سپاه خویش می‌ماند و کوشش او بی‌اثر می‌شود، هاشم سوار شو»

گوید: «هاشم بر نشست و رجزی به این مضمون می‌خواند:

«یک چشمی که برای کسان خود جایی می‌جوید

چندان زندگی کرده که به تنگ آمده

ناچار می‌باید بشکند یا شکسته شود»

عمار می‌گفت: «هاشم پیش برو بهشت زیر سایه شمشیرهاست و مرگ بر سر نیزه هاست، درهای

آسمان را گشوده‌اند و حوران آرایش کرده‌اند، امروز دوستانم محمد و یارانش را می‌بینم»

گوید: باز نیامدند، کشته شدند.

گوید: یاران پیمبر خدا که آنجا بودند می‌گفتند که آنها می‌دانسته بودند.

و گوید: چون شب در آمد گفتم سوی حریفان روم و بدانم آیا آنها نیز درباره کشته شدن عمار مانند ما نظر دارند؟ و چنان بود که وقتی از جنگ می‌ماندیم، آنها با ما سخن می‌کردند و ما نیز با آنها سخن می‌کردیم، پس بر اسبم نشستم، کسان آرام گرفته بودند، وارد شدم چهار کس را دیدم که با هم به راه بودند: معاویه و ابو الاعور سلمی و عمرو بن عاص و عبدالله بن عمرو که از همه‌شان بهتر بود، اسبم را میان آنها راندم مبادا سخنی را که یکیشان می‌گوید نشنوم»

عبدالله به پدرش گفت: «پدر جان، امروز این مرد را که پیمبر درباره او چنان گفته بود کشتند.»
گفت: «چه گفته بود؟»

گفت: «مگر با ما نبودی که مسجد را می‌ساختیم و کسان سنگها را یکی یکی و خشتهها را یکی یکی می‌آوردند، اما عمار سنگها را دو تا دو تا و خشتهها را دو تا دو تا می‌آورد و از خود رفت و پیمبر خدا بیامد و خاک از چهره او پاک می‌کرد و می‌گفت: «وای تو، ابن سمیه! کسان سنگها را یکی یکی و خشتهها را یکی یکی می‌آورند اما تو بطلب ثواب دو تا دو تا میاری، و ای که گروه یاغی ترا می‌کشند.»

عمرو اسب خویش را برجهانید و معاویه را سوی خود کشانید و گفت: «معاویه! می‌شنوی عبدالله چه می‌گوید؟» گفت: «چه می‌گوید؟»
عمرو خبر را با وی بگفت.

معاویه گفت: «پیر احمقی شده‌ای، هنوز حدیث می‌گویی، اما در پیشاب خود می‌لغزی و عمار را ما نکشته‌ایم، عمار را کسی کشت که آوردش به جنگ» و کسان از خیمه‌ها و سراپرده‌ها برون آمدند و می‌گفتند: «عمار را کسی کشت که آوردش به جنگ.»
گوید: «نمی‌دانم کدامیک عجیبت بودند، او یا آنها؟»

ابو جعفر گوید: آورده‌اند که وقتی عمار کشته شد، علی به قوم ربیع و همدان گفت: «شما زره و نیزه منید» در حدود دوازده هزار کس از آنها آماده شدند، علی بر استر خویش پیش رفت و حمله برد و آنها نیز بیکبار حمله بردند و صفهای شامیان را شکستند به هر که رسیدند بکشتند تا به نزد معاویه رسیدند و علی رجزی به این مضمون می‌خواند:

«ضربتشان می‌زنم

اما معاویه چپ چشم شکم‌گنده را

نمی‌بینم»

معاویه بانگ بر آورد.

علی گفت: «ای معاویه برای چه مردم را به کشتن می‌دهی، بیا داوری به خدا افکنیم، هر که دیگری را کشت کارها بر او راست شود.»

عمرو گفت: «این مرد با تو انصاف کرد»

معاویه گفت: «انصاف ندیدم، می‌دانی که کس به مقابله او نرفته که کشته نشده باشد.»

عمرو گفت: «زبینه نیست که به مقابله او نروی.»

معاویه گفت: «طمع داری که پس از مرگ من به خلافت رسی؟»

قصه هاشم مرقال و سخن از لیلۀ الهیر

ابو سلمه گوید: هنگام شب هاشم بن عتبه زهری کسان را خواند و گفت: «هر که خدا و آخرت را منظور دارد سوی من آید.» بسیار کس سوی وی آمدند و با گروهی از همراهان خود مکرر به مردم شام حمله برد و به هر سو حمله برد با مقاومت روبرو شد و جنگی سخت کرد. به یاران خویش گفت: «از مقاومت آنها بیمناک مشوید که این مقاومت و حمیتی است که عربان زیر پرچمهایشان دارند، اما آنها بر ضلالتند و شما بر حق، ای قوم صبوری کنید و پایمردی کنید و فراهم آید که آرام سوی دشمن رویم و آنجا ثبات ورزید و همدیگر را مدد دهید و خدا را یاد کنید و کس از مجاور خود چیزی نپرسد و به اطراف بسیار ننگرید و مقاومت همانند دشمن کنید. بمنظور ثواب خدای پیکار کنید تا خدا میان ما و آنها داوری کند که خدا بهترین داوران است.»

گوید: آنگاه با گروهی از قاریان برفت و شبانگاه او و همراهانش جنگی سخت کردند تا توفیقی به دست آوردند.

در این حال بودند که نوجوانی سوی آنها آمد و رجزی می‌خواند به این مضمون:

«من فرزند غسانم که شاهان داشت

و اینک پیرو دین عثمانم

چیزی شنیدم و غمین شدم

که علی پسر عفان را کشته است»

آنگاه حمله آورد و روی نگردانید، شمشیر می‌زد و ناسزا می‌گفت و لعن می‌کرد و سخن بسیار می‌کرد.

هاشم بن عتبه گفت: «بنده خدا پس از این سخن دشمنی‌ها هست و بس از این پیکار رستاخیز، از

خدا بترس که پیش او می‌روی و از این موقع می‌پرسد و اینکه چه منظور داشته‌ای؟»

گفت: «من با شما جنگ می‌کنم از آن رو که یار شما چنانکه به من گفته‌اند نماز نمی‌کند، شما نیز

نماز نمی‌کنید. با شما می‌جنگم برای اینکه یارتان خلیفه ما را کشته و شما کشتن خلیفه را از او

خواسته‌اید.»

هاشم گفت: «ترا با پسر عفان چکار، یاران محمد و فرزندان یاران وی و قاریان قوم او را کشتند که

بدعتها آورده بود و خلاف حکم قرآن کرده بود، قاتلان وی اهل دین بودند و از تو و یارانت به اندیشیدن در

کار مردم، شایسته‌تر. گمان ندارم کار این امت و کار این دین یک لحظه معوق مانده باشد»

گفت: «چرا، به خدا من دروغ نمی‌گویم که دروغ زبان می‌زند و سود نمی‌دهد.»

گفت: «اهل این کار بهتر وقوف دارند. این را با اهل وقوف بگذار.»

گفت: «پندارم که نیکخواه منی»

گفتم: «اینکه گفתי یار ما نماز نمی‌کند، او نخستین کس است که نماز کرد و از همه خلق خدا بکار دین داناتر است و به پیمبر خدا نزدیکتر، این کسان که با من می‌بینی همگان قاریان کتاب خداوند که همه شب بیدارند و به نماز مشغول، این تیره روزان فریب خورده ترا از دینت گمراه نکنند»

جوان گفت: «ای بنده خدا ترا مردی پارسا می‌بینم، آیا مرا توبه هست؟»

گفت: «آری، ای بنده خدا به پیشگاه خدا توبه بر تا توبه ترا بپذیرد که او عز و جل توبه بندگان را می‌پذیرد و از بدیها در می‌گذرد و پاکیزه کاران را دوست دارد.»

گوید: به خدا جوان صف کسان را شکافت و باز گشت و یکی از مردم شام گفت: «عراقی فریبت داد، عراقی فریبت داد.»

گفت: «نه، بلکه مرا اندرز داد»

گوید: «آنگاه هاشم و یارانش سخت بجنگیدند، هاشم را مرقال می‌گفتند از آن رو که در کار جنگ سریع بود، وی و یارانش بجنگیدند تا بر مقابلان خود فایق آمدند و نزدیک بود فیروز شوند. هنگام مغرب گروهی از مردم تنوح به مقابله آمدند و به آنها حمله بردند، هاشم رجزی به این مضمون می‌خواند:

«یک چشم برای کسان خود جایی می‌جوید

چندان زیسته که از زندگی به تنگ آمده

کسان را در ذی الکعب از پای در می‌آورد»

گوید: آن روز نه یا ده کس را کشت. آنگاه حارث بن منذر تنوخی بدو حمله برد و ضربتی زد که از پای در آمد. علی کس پیش او فرستاده بود که پرچم خود را پیش ببرد. به فرستاده گفت: «به شکم من نگاه کن» و چون نگاه کرد شکمش دریده بود.

حجاج بن غزیه انصاری شعری دارد به این مضمون:

«اگر از کشتن ابن بدیل و هاشم تفاخر می‌کنید

ما نیز ذو الکلاع و حوشب را کشته‌ایم

ما بودیم که از پس تلاقی و جنگ

یارتان عبید الله را گوشت پاره پاره کرده بودیم

ما بودیم که شتر و یاران شتر را در میان گرفتیم

ما بودیم که زهر به کامتان ریختیم»

زید بن وهب جهنی گوید: علی به گروهی از مردم شام گذشت که ولید بن عقبه نیز در میانشان بود و به او ناسزا می‌گفتند. علی به نزد یاران خویش که مقابل آنها بودند ایستاد و گفت: «به آنها حمله کنید که

شما سکون و وقار اسلام و سیمای پارسایان دارید بخدا سالار و بانگزنشان معاویه و روسپی زاده و ابو الاعور سلمی از همه به جهالت نزدیکترند و ابن ابی معیط که در اسلام حد خورد و تازیانه‌اش زدند، همینان باید بایستند و عیب من گویند. پیش از این نیز با من به جنگ آمده بودند، من آنها را به اسلام می‌خواندم و آنها مرا به پرستش بتان می‌خواندند، خدا را سپاس که فاسقان از روزگار دیرین با من ستیز داشتند، اما خدا مقهورشان کرد و ظفر نیافتند. این بلیه‌ایست عظیم که فاسقان نابکار که برای اسلام و مسلمانان مایه خطر بوده‌اند پاره‌ای از این امت را فریب داده‌اند و به فتنه راغبشان کرده‌اند و با دروغ و تهمت هوسهایشان را تحریک کرده‌اند و به جنگ ما آمده‌اند تا نور خدا عز و جل را خاموش کنند. خدایا همدستانشان را از هم جدا کن و جمعشان را متفرق کن و گناهشان را کیفر بده که هر که دوست تو باشد زبون نشود و هر که دشمن تو باشد نیرو نگیرد.»

شعبی گوید: علی بر جمعی از شامیان گذشت که از جای نمی‌رفتند، کسان را بر ضدشان ترغیب کرد، بدو گفتند اینان از مردم غسانند. گفت: «اینان از جای نروند مگر با ضربات پیاپی که جانهایشان را بگیرد و سرهایشان را بشکافد و استخوانها را پراکنده کند و ساقها و کفها بریزد و پیشانیها با گرزهای آهنین بشکافد و ابروهایشان بر سینه‌ها و چانه‌هایشان افتد، اهل ثبات و طالبان ثواب کجایند؟»

گوید: جمعی از مسلمانان سوی وی آمدند، علی، محمد فرزند خویش را پیش خواند و گفت: «آرام بطرف این گروه برو و چون نیزه‌ها را بطرف سینه‌هایشان بلند کردند دست بدار تا رای من به تو رسد.» گوید: محمد چنان کرد، علی نیز گروهی مانند آنرا آماده کرد و چون نزدیک آنها رسید و نیزه‌ها را بطرفشان بلند کردند، علی همراهان خود را به حمله وا داشت، محمد نیز با همراهان خویش به آنها حمله برد که از جای برفتند و تنی چند از آنها کشته شد، پس از مغرب نیز جنگ سخت ادامه داشت و بیشتر کسان جز با اشاره نماز نکردند.

ابوبکر کندی گوید: در جنگ صفین عبدالله بن کعب مرادی از پای در آمد، اسود بن قیس مرادی بر او گذشت که گفت: «ای اسود»

اسود پاسخ داد و او را که رمقی داشت بشناخت و گفت: «به خدا غمینم که از پای در آمدی، بخدا اگر اینجا بودم یاریت می‌کردم و از تو دفاع می‌کردم، اگر قاتل ترا می‌شناختم نمی‌گذاشتم برود تا بکشمش یا بتو ملحق شوم.»

آنگاه فرود آمد و گفت: «همسایه‌ات از تو بد نمی‌دید و یاد خدا بسیار می‌کردی خدایت بیامرزد، مرا نصیحتی گوی.»

گفت: «از خدا عز و جل بترس و نیکخواه امیر مؤمنان باش و همراه وی با منحرفان جنگ کن تا غلبه یابد یا به خدا واصل شوی، از من باو سلام گوی و بگوی در این نبردگاه چندان بجنگ که آنرا پشت سر گذاری که فردا صبحگاهان هر که نبردگاه را پشت سر نهاده باشد غلبه می‌یابد.» و چیزی نگذشت که بمرد.

گوید: اسود پیش علی رفت و خبر را با وی بگفت.

علی گفت: «خدایش رحمت کند، در زندگی با دشمن ما پیکار کرد و هنگام مرگ برای ما نیکخواهی کرد.»

محمد بن اسحاق وابسته بنی المطلب گوید: عبد الرحمان بن حنبل جمعی بود که در جنگ صفین با علی چنین گفت.

عوانه گوید: ابن حنبل آن روز رجزی به این مضمون می خواند:

«اگر مرا بکشند من پسر حنبلم

من همانم که گفتم نعل میان شماست.»

ابو مخنف گوید: آن شب کسان تا صبحگاه بجنگیدند که لیلۃ الہریر بود، چندان که نیزه‌ها بشکست و تیرها تمام شد و کسان دست به شمشیر بردند. علی میان پهلوی راست و پهلوی چپ می رفت و دسته‌های قاریان را می گفت که به گروه مقابل خویش حمله برند و پیوسته در این کار بود و به دسته‌ها می پرداخت تا صبحگاه که همه نبردگاه را پشت سر داشت. اشتر بر پهلوی راست بود و ابن عباس بر پهلوی چپ و علی بر قلب، و کسان از هر طرف به جنگ بودند و این شب جمعه بود.

گوید: اشتر با پهلوی راست حمله برد و همراه آن می جنگید. شب پنجشنبه و جمعه تا بر آمدن روز چنین کرده بود، در این وقت به یاران خود می گفت: «به مقدار این نیزه پیش روید» و آنها را سوی شامیان پیش می برد و چون چنین می کردند می گفت: «به مقدار این کمان پیش روید» و چون چنین می کردند باز نظیر آن می خواست تا بیشتر کسان از پیش رفتن بماندند و چون اشتر این بدید گفت: «پناه بر خدا اگر بخواهید باقی روز گوسفند شیر بدهید» آنگاه اسب خویش را خواست و پرچم را به حیان بن هوذه نخعی داد و میان دسته‌ها روان شد و می گفت: «کی جان خود را به خدا عز و جل می فروشد و همراه اشتر می جنگد تا غالب شود یا به خدا واصل شود؟» و هر که با او و حیان بن هوذه رفته بود از جای نمی رفت.

عمارۃ بن ربیعہ جرمی گوید: بخدا اشتر بر من گذشت و من با وی برفتم و بسیار کس بر او فراهم شد و برفت تا به پهلوی راست رسید و با یاران خویش توقف کرد و گفت: «عمو و خالم بقدایتان، حمله کنید حمله‌ای که پروردگار را خشنود کنید و این دین را بدان نیرو دهید، وقتی من حمله می کنم شما نیز حمله کنید»

گوید: آنگاه فرود آمد و مرکب خود را به کنار زد و به پرچمدار خویش گفت: «پیش برو» آنگاه حمله برد و یارانش با وی حمله بردند و شامیان را عقب راند تا به اردوگاهشان رساند که آنجا با وی سخت بجنگیدند و پرچمدار اشتر کشته شد و علی چون دید که گروه وی در کار فیروزی است کسان به کمکش فرستاد.

جویریة گوید: عمرو بن عاص در جنگ صفین به وردان گفت: «میدانی مثال من و مثال تو چیست؟ مثال اسب سرخمویی که اگر پیش رود پی شود و اگر عقب رود کشته شود، بخدا اگر عقب روی گردنت را می‌زنم» آنگاه گفت: «قیدی پیش من آرید و آنرا به پاهای وی نهاد.»

وردان گفت: «به خدا ای ابو عبدالله ترا به حوزه مرگ می‌برم، دست خویش را بر شانه من نه» آنگاه پیش می‌رفت و گاهی عمرو را می‌نگریست و می‌گفت: «ترا به حوزه مرگ می‌برم»

ابو مخنف گوید: وقتی عمرو بن عاص دید که کار مردم عراق بالا گرفت و از هلاکت بیمناک شد به معاویه گفت: «می‌خواهی کاری بگویم که جمع ما را استوارتر کند و جمع آنها را متفرق کند.» گفت: «آری»

گفت: «مصحف‌ها را بالا می‌بریم و می‌گوییم آنچه در قرآن هست میان ما و شما حکم کند، اگر بعضی از آنها نپذیرند کس باشد که گوید بپذیریم و تفرقه در میانشان افتد و اگر گویند بله می‌پذیریم، این جنگ و کشتار تا مدتی از ما برداشته شود.»

گوید: پس قرآن‌ها را بر نیزه‌ها بالا بردند و گفتند: «این کتاب خدا عز و جل میان ما و شما باشد، پس از مردم شام کی مرزهای شام را حفاظت می‌کند؟ پس از مردم عراق کی مرزهای عراق را حفاظت می‌کند؟» و چون کسان دیدند که قرآن‌ها را بالا برده‌اند گفتند: «می‌پذیریم و بدان باز می‌گردیم.»

روایتها که درباره بالا بردن قرآنها و دعوت به حکمیت آورده‌اند

جندب از دی گوید: علی گفت: «بندگان خدا، جنگ با دشمن خویش را ادامه دهید که معاویه و عمرو بن عاص و ابن ابی معیط و حبیب بن مسلمه و ابن ابی سرح و ضحاک ابن قیس اهل دین و قرآن نیستند، من آنها را بهتر از شما می‌شناسم، از کودکی آنها را دیده‌ام در بزرگی نیز با آنها بوده‌ام، بدترین کودکان بوده‌اند و بدترین مردان، وای شما! اینان که قرآن را بالا برده‌اند نمی‌دانند در آن چیست و آنرا به خدعه و نفاق و مکر بالا برده‌اند.»

گفتند: «وقتی ما را به کتاب خدا دعوت می‌کنند نمی‌توانیم نپذیریم.»

علی گفت: «من با آنها به جنگ آمده‌ام که به حکم این کتاب گردن نهند که فرمان خدا عز و جل را فراموش کرده بودند و پیمان او را از یاد برده بودند و کتاب او را به کنار انداخته بودند.»

مسعر بن فدکی تمیمی و زید بن حصین طایی سنبسی با جماعتی از قاریان که همدلشان بودند و پس از آن خوارج شدند گفتند: «ای علی! اکنون که ترا به کتاب خدا عز و جل می‌خوانند بپذیر و گر نه ترا و کسانت را به آنها تسلیم می‌کنیم یا چنان می‌کنیم که با پسر عفان کردیم. ما مکلفیم به آنچه در قرآن هست عمل کنیم و آنرا می‌پذیریم. به خدا اگر نپذیری با تو چنان می‌کنیم»

علی گفت: «به یاد داشته باشید که منعان کردم و همین سخن را نیز که به من گفتید به یاد داشته باشید، اگر اطاعت من می‌کنید، جنگ کنید و اگر عصیان می‌کنید هر چه به نظرتان میرسد بکنید.»

گفتند: «نه، کس نزد اشتر فرست که پیش تو آید.»

یکی از مردم نخع ابراهیم بن اشتر را پیش مصعب بن زبیر دیده بود که می‌گفته بود: «وقتی کسان علی را بقبول حکمیت وادار کردند و گفتند کس نزد اشتر فرست که پیش تو آید من آنجا بودم.»
گوید: علی، یزید بن هانی سبعی را نزد اشتر فرستاد که پیش من آی و او برفت و پیغام را بداد.
اشتر گفت: «بگو اینک وقت آن نیست که مرا از جایم ببری، امید دارم که فتح کنم، در کار خواستن من شتاب مکن.»

گوید: یزید بن هانی پیش علی باز گشت و باو خبر داد، همانوقت از جانب اشتر بانگ برخاست و صداها بلند شد و آن گروه گفتند: «چنان پنداریم که باو گفתי جنگ کند.»
گفت: «از کجا چنین چیزی می‌پندارید؟ مگر من با فرستاده آهسته سخن کردم؟ مگر آشکارا با وی سخن نکردم که شما نیز می‌شنیدید؟»

گفتند: «کس به نزد او فرست که بیاید و گر نه از تو جدا می‌شویم.»
علی گفت: «ای یزید، وای تو! باو بگو پیش من آی که فتنه رخ داده» و این پیام را به اشتر رسانید که گفت: «به سبب بالا بودن مصحفها؟»
گفت: «آری»

گفت: «به خدا وقتی قرآن‌ها را بالا بردند می‌دانستم که اختلاف و تفرقه پدید می‌آورد، این مشورت روسپی زاده است، مگر نمی‌بینی خدا برای ما چه پیش آورده، رواست که اینان را بگذارم و باز گردم.»
یزید بن هانی گوید: بدو گفتم: «می‌خواهی اینجا ظفر یابی اما امیر مؤمنان را آنجا که هست بکشند یا تسلیمش کنند؟»

گفت: «نه بخدا، سبحان الله»
گفتم: «آنها می‌گفتند: کس بفرست تا اشتر پیش تو آید و گر نه چنانکه پسر عثمان را کشتیم ترا نیز می‌کشیم»

گوید: اشتر بیامد تا پیش آنها رسید و گفت: «ای مردم عراق، ای اهل ذلت و سستی، وقتی بر قوم تفوق یافتید و بدانستند که بر آنها چیره می‌شوید، مصحف‌ها را بالا بردند و شما را به مندرجات آن دعوت کردند، در صورتی که آنچه را خدا در قرآن فرمان داده با سنت پیامبر که قرآن بر او نازل شده رها کرده بودند، گوش به آنها مدهید باندازه یک اسب دویدن به من مهلت دهید که امید فیروزی دارم»
گفتند: «در این صورت ما نیز با گناه تو شریک می‌شویم»

گفت: «اینک که برجستگان شما کشته شده‌اند و ارذلتان مانده‌اند بمن بگویید، کی بر حق بوده‌اید؟ وقتی که جنگ می‌کردید و نیکانتان کشته می‌شدند؟ در این صورت اگر از جنگ دست بدارید بر باطل خواهید بود. یا اکنون برحقید و کشتگانتان که منکر فضلشان نیستید و بهتر از شما بوده‌اند در جهنمند؟»

گفتند: «ای اشتر! ولمان کن، به خاطر خدا عز و جل با آنها جنگیده‌ایم، اکنون نیز به خاطر خدا سبحانه از جنگ آنها دست می‌داریم، ما که مطیع تو و یاران تو نیستیم از ما حذر کن»
گفت: «بخدا با شما فریبکاری کردند و فریب خوردید، دعوتتان کردند که جنگ را رها کنید و پذیرفتید. ای پیشانی سیاهان، پنداشتم نماز شما از بی‌رغبتی دنیا و شوق دیدار خدا عز و جل بود. اما می‌بینم که از مرگ سوی دنیا می‌گریزید. لعنت بر شما که به شتران کثافتخوار می‌مانید. از این پس هرگز عزت نخواهید دید، ملعون باشید چنانکه قوم ستمگران به لعنت دچارند.»

گوید: آنها به اشتر ناسزا گفتند او نیز ناسزاشان گفت که با تازیانه به صورت مرکبش زدند، او نیز پیش رفت و با تازیانه به چهره مرکبهاشان زد، علی بانگشان زد که دست برداشتند، آنگاه به کسان گفت: «پذیرفتیم که قرآن را میان خودمان و آنها حکمیت دهیم.»
گوید: اشعث بن قیس پیش علی آمد و گفت: «چنانکه می‌بینم این قوم خرسند شده‌اند و رضایت داده‌اند که دعوت حریفان را به حکمیت قرآن بپذیرند اگر خواهی پیش معاویه روم و بپرسم چه می‌خواهد و در آنچه می‌خواهد بنگری.»

علی گفت: «اگر می‌خواهی برو از او بپرس»

پس اشعث پیش معاویه رفت و گفت: «ای معاویه برای چه این مصحف‌ها را بر نیزه‌ها بالا برده‌اید؟»
گفت: «برای اینکه ما و شما به آنچه خدای عز و جل در کتاب خویش فرمان داده باز گردیم، شما یکی را که مورد رضایتان باشد می‌فرستید، ما نیز یکی را می‌فرستیم. از آنها تعهد می‌گیریم که به آنچه در کتاب خدا هست کار کنند و از آن تجاوز نکنند، آنگاه بر هر چه اتفاق کردند به همان عمل می‌کنیم.»
اشعث بن قیس گفت: «این حق است» و پیش علی باز گشت و سخنان معاویه را با وی بگفت.
کسان گفتند: «رضایت داریم و می‌پذیریم»

گوید: آنگاه مردم شام گفتند: «ما عمرو بن عاص را انتخاب می‌کنیم»

اشعث بن قیس و آن گروه که بعدا خوارج شدند گفتند: «ما به ابوموسی رضایت می‌دهیم.»
علی گفت: «در آغاز کار نافرمانی من کردید اینک دیگر نافرمانی نکنید. رأی من نیست که این کار را به ابوموسی واگذارم.»

اشعث و زید بن حصین و مسعر بن فدکی گفتند: «جز به او رضایت ندهیم که او ما را از آنچه در آن افتادیم بر حذر می‌داشت»

علی گفت: «باو اعتماد ندارم که از من برید و کسان را از من بداشت آنگاه از من گریخت تا پس از چند ماه امانش دادم. این کار را به ابن عباس می‌سپاریم»

گفتند: «چه تفاوت می‌کند که تو باشی یا ابن عباس؟ یکی را می‌خواهیم که نسبت به تو و معاویه یکسان باشد و به یکیتان نزدیکتر از دیگری نباشد.»

علی گفت: «پس اشتر را انتخاب می‌کنیم»

ابو جناب کلبی گوید: اشعث گفت: «مگر کسی جز اشتر زمین را به آتش کشید؟»

عبد الرحمان بن جندب بنقل از پدرش گوید: اشعث گفت مگر جز به حکم اشتر کار کرده‌ایم»

علی گفت: «حکم اشتر چیست؟»

گفت: «اینست که همدیگر را با شمشیر بزنیم تا آنچه تو می‌خواهی و او می‌خواهد انجام شود.»

گفت: «جز ابوموسی کسی را نمی‌خواهید؟»

گفتند: «نه»

گفت: «هر چه می‌خواهید بکنید»

گوید: «کس پیش ابوموسی فرستادند، وی از جنگ کناره کرده بود و در عرض اقامت داشت، یکی

پیش وی آمد و گفت: «مردم صلح کردند»

گفت: «الحمد لله رب العالمین»

گفت: «ترا حکم کرده‌اند»

گفت: «انا لله و انا الیه راجعون»

آنگاه ابوموسی به اردوگاه آمد، اشتر پیش علی آمد و گفت: «مرا مقابل عمرو ابن عاص کن، به خدایی

که جز او خدایی نیست اگر بینمش می‌کشمش»

احنف نیز پیش علی آمد و گفت: «ای امیر مؤمنان سنگی سوی تو انداخته‌اند با یک سنک بی‌خاصیت

را بتو تحمیل کرده‌اند در مقابل یکی که به دوران اول اسلام با خدا و پیمبرش جنگیده است، من این مرد را

آزموده‌ام و او را کند کار و کم عمق یافته‌ام، برای همسنگی این قوم یکی باید که چندان به آنها نزدیک شود

که در کفشان قرار گیرد و چندان دور شود که نسبت به آنها همانند ستاره باشد، اگر نمی‌خواهی مرا حکم

کنی مرا دوم و یا سوم کن که هر گره‌ای بزند بگشایم و هر گره‌ای بزنم و بگشاید گره‌ای دیگر محکمتر از آن

بزنم»

اما مردم جز ابوموسی را نپذیرفتند و به حکم قرآن رضایت دادند.

احنف گفت: «اگر جز ابوموسی را نمی‌خواهید وی را با کسان دیگر پشت گرم کنید.»

آنگاه چنین نوشتند:

«بسم الله الرحمن الرحیم، این نامه حکمیت علی امیر مؤمنان است»

عمرو گفت: «نام وی و نام پدرش را بنویس، او امیر شما هست، اما امیر ما نیست.»

احنف به علی گفت: «عنوان امارت مؤمنان را محو مکن که بیم دارم اگر محو کنی هرگز به تو باز

نگردد، آنرا محو مکن اگرچه کسان همدیگر را بکشند.»

گوید: علی لختی از روز این را نپذیرفت، آنگاه اشعث بن قیس گفت: «این نام را محو کن که خدایش دور کند.»

پس علی آنرا محو کرد و گفت: «الله اکبر، رفتاری از پی رفتاری و مثلی به دنبال مثلی. بخدا به روز حدیبیه در حضور پیمبر خدا می‌نوشتیم که بدو گفتند: تو پیمبر خدا نیستی و ما به این معترف نیستیم، نام خودت و نام پدرت را بنویس. و او چنین کرد.» عمرو بن عاص گفت: «سبحان الله، این مثل چنانست که ما را که ایمان داریم با کافران همانند می‌کنند.»

علی گفت: «ای روسپی زاده! پیوسته یار فاسقان و دشمن مسلمانان بوده‌ای همانند مادرت هستی که ترا زاد»

عمرو برخاست و گفت: «از این پس هرگز با تو به یک مجلس ننشینم» علی گفت: «امیدوارم خدا مجلس مرا از تو و امثال تو پاک بدارد» و نامه را نوشتند. احنف گوید: معاویه به علی نوشت که اگر می‌خواهی صلح شود این نام را محو کن. علی مشورت کرد. سراپرده‌ای داشت که بنی هاشم را آنجا راه می‌داد، مرا نیز با آنها راه می‌داد گفت: «درباره آنچه معاویه نوشته که این نام را محو کن چه رای دارید؟» گوید: گفت «نام مبارک» یعنی امیر مؤمنان. گفتند: «خدایش دور کند پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم نیز وقتی با مردم مکه صلح می‌کرد نوشته بود: «محمد پیمبر خدا. و این را نپذیرفتند. تا نوشت: این نامه صلح محمد بن عبدالله است.» بدو گفتیم: «ای مرد! وضع تو با پیمبر خدا فرق دارد، بخدا ما این بیعت را بخاطر تو نکردیم، اگر کسی را شایسته‌تر از تو می‌دانستیم با او بیعت کرده بودیم و به جنگ تو آمده بودیم، بخدا سوگند، اگر این نام را که من بر آن بیعت کرده‌ام و بر سر آن جنگیده‌ام محو کنی هرگز بتو باز نمی‌گردد.» راوی گوید: بخدا چنان شد که او گفته بود، کمتر ممکن بود که رای او در مقابل رای دیگری قرار گیرد و از آن برتر نباشد.

ابو مخنف گوید: نامه را چنین نوشتند:

«بسم الله الرحمن الرحيم»

این نامه حکمیت علی بن ابی طالب است و معاویه بن ابی سفیان. علی از جانب اهل کوفه و یارانشان که مؤمنانند و مسلمانان، حکمیت می‌خواهد. معاویه نیز از جانب اهل شام و یارانشان که مؤمنانند و مسلمانان حکمیت می‌خواهد. ما به حکم خدا عز و جل و کتاب او تسلیم می‌شویم و جز آن میان ما نخواهد بود. کتاب خدا از آغاز تا انجام میان ماست، آنچه را زنده کند، زنده می‌داریم و آنچه را بمیراند مرده می‌داریم. هر چه را حکمان، ابوموسی اشعری، عبدالله بن قیس، و عمرو بن

عاص قرشی در کتاب خدا یافتند بدان عمل کنند و هر چه را در کتاب خدا نیافتند به سنت عادل وحدت آور، نه تفرقه انداز، رو کنند.

حکمان از علی و معاویه و دو سپاه میثاق و پیمان و از مردم اطمینان گرفته‌اند که جانشان و کسانشان در امان است و امت در کار حکیمت یارشان است. پیمان و میثاق خدا بر مؤمنان و مسلمانان هر دو گروه مقرر است. ما ملتزم این نامه‌ایم و حکم آنها بر مؤمنان نافذ است. هر کجا روند جانهایشان و کسانشان و اموالشان، حاضرشان و غایبشان قرین امن و استقامت باشد و سلاح در میان نیاید.

عبدالله بن قیس و عمرو بن عاص به پیمان و میثاق خدا ملتزمند که میان این امت حکمیت کنند و آنرا به جنگ و تفرقه باز نبرند که عصیان کرده باشند. مدت حکمیت تا رمضان است.

اگر خواهند آنرا عقب اندازند برضایت عقب اندازند. اگر یکی از دو حکم بمیرد، امیر آن گروه بجای وی برگزیند و بکوشد که اهل عدالت و انصاف باشد.

محل حکمیت که در آنجا حکمیت کنند جایی فیما بین مردم کوفه و مردم شام باشد. اگر دو حکم مقرر کنند و بخواهند هیچکس در آنجا جز آنکه بخواهند حضور نیابد.

دو حکم هر که را بخواهند شاهد گیرند و شهادت آنها را درباره مضمون این نامه بنویسند. شاهدان بر ضد کسی که مضمون این نامه را واگذارد و از آن بگردد و ستم کند یاری کنند. خدایا از تو بر ضد کسی که مضمون این نامه را واگذارد یاری می‌جوییم.

از یاران علی، اشعث بن قیس کندی و عبدالله بن عباس و سعید بن قیس همدانی و وقاء بن سمی بجلی و عبدالله بن معجل عجلی و حجر بن عدی کندی و عبدالله بن طفیل عامری و عقبه بن زیاد حضرمی و یزید بن حجیه تیمی و مالک بن کعب همدانی شاهد شدند.

از یاران معاویه نیز ابو الاعور سلمی، عمرو بن سفیان، و حبیب بن مسلمه فهری و مخارق بن حارث زبیدی و زمل بن عمرو عذری و حمزه بن مالک همدانی و عبد الرحمان بن خالد مخزومی و سبیع بن یزید انصاری و علقمه بن یزید انصاری و عتبه بن ابی سفیان و یزید بن حر عنسی»

عمارة بن ربیعہ جرمی گوید: وقتی مکتوب را نوشتند، اشتر را به شهادت خواندند گفت: «دست راستم از من جدا شود و دست چپم سودم ندهد اگر در این مکتوب، خط صلح یا متارکه رقم زنم، مگر به حجت پروردگارم از گمراهی دشمن یقین ندارم؟ مگر نزدیک ظفر نبودید که بناحق اتفاق کردید؟»

اشعث بن قیس بدو گفت: «به خدا نه نزدیک ظفر بودی نه ناحق دیدی بیا که از تو نمی‌بریم.»

اشتر گفت: بله بخدا در دنیا به سبب دنیا و در آخرت به سبب آخرت از تو بریده‌ام، خدا عز و جل به شمشیر من خون کسانی را ریخت که به نزد من نه بهتر از آنهایی و نه خونت محترمتر است.»

عماره گوید: «آن مرد یعنی اشعث را دیدم که گویی بر بینی او خاکستر ریخته بودند.»

ابو حباب گوید: اشعث مکتوب را ببرد و برای کسان می‌خواند و به آنها نشان می‌داد که می‌خواندند تا بر گروهی از بنی تمیم گذشت که عروه بن ادیه، برادر بلال، با آنها بود و مکتوب را برایشان خواند.

عروه بن ادیه گفت: «چگونه مردان را در کار خدا عز و جل حکم می‌کنید، حکمیت خاص خداست»

آنگاه با شمشیر حمله برد و ضربتی سبک به کفل اسب اشعث زد. یارانش بانگ زدند که دست نگهدار و او بازگشت و قوم اشعث و بسیار کسان از مردم یمن بخاطر اشعث خشم آوردند و احنف بن قیس سعدی و معقل بن قیس ریاحی و مسعر بن فدکی و بسیار کس از بنی تمیم پیش اشعث رفتند و عذر خواهی کردند که پذیرفت و گذشت کرد.

عبدالله بن اودی گوید: «یکی از طایفه اود بنام عمرو، پسر اوس، در صفین همراه علی جنگ می‌کرد و جزو اسیران بسیار به اسارت معاویه در آمد.

گوید: عمرو بن عاص گفت: «اینان را بکش»

عمرو بن اوس گفت: «تو خال منی، مرا مکش» آنگاه بنی اود پیش وی رفتند و گفتند: «برادر ما را به ما ببخش.»

معاویه گفت: «ولش کنید، بجان خودم اگر راستگو باشد از شفاعت شما بی نیاز است و اگر دروغگو باشد شفاعت او بکار نیاید.»

آنگاه به عمرو گفت: «از کجا من خال تو شده‌ام بخدا میان ما و طایفه اود خویشاوندی نبود.»

گفت: «اگر بگویم و درست باشد در امانم؟»

گفت: «آری»

گفت: «می‌دانی که ام حبیبه دختر ابو سفیان همسر پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم بود.»

گفت: «آری»

گفت: «من پسر اویم و تو برادر اویمی پس تو خال منی»

گفت: «پدرت خوب، در این جمع یکی جز تو نبود که متوجه این نکته شود.»

آنگاه به اودیان گفت: «وی از شفاعت شما بی‌نیاز است آزادش کنید.»

شعبی گوید: علی در جنگ صفین اسیر بسیار گرفته بود که آزادشان کرد و پیش معاویه آمدند، عمرو به او که اسیران بسیار گرفته بود می‌گفته بود اسیران را بکش. وقتی اسیرانشان آزاد شد به عمرو گفت: «اگر درباره اسیران به رای تو کار کرده بودیم کار زشتی کرده بودیم، مگر نمی‌بینی که اسیران ما را آزاد کرده‌اند» و بگفت تا همه اسیرانی را که گرفته بود آزاد کنند.

جندب بن عبدالله گوید: در جنگ صفین علی به کسان گفت: «کاری کردید که نیرویی را متزلزل کرد و قدرتی را بیفکند و سستی و ذلت آورد وقتی شما تفوق یافته بودید و دشمنان از تسلط شما بیمناک بود و کشتار در آنها افتاد و رنج شکست را احساس کردند، از روی مکر و خدعه مصحفها را بر نیزه‌ها کردند و شما را به مضمون آن خواندند که از خویش بداندتان و جنگ را قطع کنند و در انتظار حوادث بمانند شما نیز نرمی و اغماض کردید. بخدا گمان ندارم پس از این توفیق یابید و از مآل اندیشی در آید.»

ابو جعفر گوید: مکتوب حکمیت میان علی و معاویه، چنانکه گویند روز چهارشنبه، سیزده روز رفته از صفر سال سی و هفتم هجرت، نوشته شد و بنا شد علی و معاویه در ماه رمضان به محل حکمان در دومه الجندل آیند و هر کدام چهار صد کس از پیروان و یاران خویش را همراه داشته باشند.

زهري گوید: صعصعۀ بن صوحان در اثنای جنگ صفین وقتی اختلافات کسان را دید گفت: «بشنوید و بدانید: به خدا اگر علی غلبه یابد چون ابو بکر و عمر خواهد بود و اگر معاویه غلبه یابد به هیچ گفته حقی گردن نهد.»

زهري گوید: مردم شام مصحفهای خویش را گشودند و کسان را به مندرجات آن خواندند و مردم دو عراق دچار مهابت شدند و کار را به حکمان سپردند. مردم عراق ابوموسی اشعری را برگزیدند و مردم شام عمرو بن عاص را برگزیدند و چون کار بر حکمان قرار گرفت مردم پراکنده شدند که مقرر شده بود هر چه را قرآن برداشته بردارند و هر چه را قرآن فرو نهاده فرو نهند و برای امت محمد برگزینند و در دومه الجندل فراهم آیند و اگر فراهم نشدند سال بعد در اذرح فراهم آیند.»

گوید: و چون علی روان شد حروریان مخالفت آوردند و قیام کردند و این نخستین مرحله ظهور این فرقه بود که به علی اعلام جنگ کردند و معترض شدند که چرا بنی آدم را در کار خدا عز و جل حکمیت داده و گفتند که حکمیت خاص خداست سبحانه، و جنگ انداختند.

گوید: و چون حکمان در اذرح فراهم آمدند مغیره بن شعبه نیز جزو جمع حاضران بود، حکمان کس پیش عبدالله بن عمر بن خطاب و عبدالله بن زبیر فرستادند که با مردم بسیار بیامند، معاویه نیز با مردم شام بیامد اما علی و مردم عراق از آمدن دریغ کردند. مغیره بن شعبه با تنی چند از مردم صاحب رأی قریش گفت: «به نظر شما کسی می‌تواند بطریقی بداند که آیا حکمان همسخن شده‌اند یا اختلاف دارند؟»

گفتند: «گمان نداریم کسی این را بداند»

گفت: «بخدا اگر به خلوت با آنها سخن کنم این را خواهم دانست.»

گوید: آنگاه پیش عمرو بن عاص رفت و سخن آغاز کرد و گفت: «ای ابو عبدالله به این سؤال من پاسخ بده که رای تو درباره ما گروه کناره گرفتگان چیست که ما در کار جنگ که برای شما روشن بوده به تردید افتادیم و چنان دیدیم که تأمل کنیم و بجای باشیم تا امت فراهم آید.»

گفت: «به نظر من شما گروه کناره گرفتگان پشت سر نیکان بوده‌اید و پیش روی بدکاران.»

مغیره بیش از این چیزی از او نپرسید و پیش ابوموسی رفت و سخنانی را که با عمرو گفته بود با او نیز بگفت.

ابوموسی گفت: «بنظر من رای شما از همه کسان روشنتر بود و ذخیره مسلمانان بودید.»
 گوید: مغیره بیش از این چیزی از او نپرسید و برفت و آن گروه صاحب رای قریش را که با آنها چنان گفته بود بدید و گفت: «این دو کس بر یک چیز اتفاق نکنند.»
 و چون حکمان فراهم آمدند و سخن کردند عمرو بن عاص گفت: «ای ابوموسی به نظر من نخستین حکم حق اینست که درباره درست پیمانی مردم درست پیمان و نادرستی مردم نادرست حکم کنیم.»
 ابوموسی گفت: «چگونه؟»
 عمرو بن عاص گفت: «مگر ندانی که معاویه و مردم شام به هنگام وعده‌ای که با آنها نهاده بودیم آمده‌اند؟»

گفت: «چرا؟»

گفت: «این را بنویس.»

و ابوموسی این را نوشت.

عمرو گفت: «ای ابوموسی اگر می‌توانی یکی را نام ببری که کار این امت را عهده کند نام ببر که اگر پیروی تو میسر باشد پیروی تو می‌کنم و گر نه تو از من پیروی می‌کنی.»

ابوموسی گفت: «عبدالله بن عمر را نام می‌برم.»

گوید: «عبدالله بن عمر از جمله کناره گرفتگان بود.»

عمرو گفت: «من معاویه بن ابی سفیان را نام می‌برم.»

گوید: همچنان که در مجلس خویش بودند کار را به سر بردند، آنگاه میان کسان آمدند. ابوموسی گفت: «من مثال عمرو را چون کسانی یافتم که خدای عز و جل گوید: «وَأْتِلْ عَلَيْهِمْ نَبَأَ الَّذِي آتَيْنَاهُ آيَاتِنَا فَانْسَلَخَ مِنْهَا ۷: ۱۷۵»

یعنی: حکایت کسی را که آیه‌های خویش را بدو (تعلیم) دادیم و از آن بدر شد برای آنها بخوان.
 و چون ابوموسی ساکت شد عمرو سخن کرد و گفت: «ای مردم من مثال ابوموسی را مانند کسی یافتم که خدا عز و جل گوید: «مَثَلُ الَّذِينَ حُمِّلُوا التَّوْرَةَ ثُمَّ لَمْ يَحْمِلُوهَا كَمَثَلِ الْحِمَارِ يَحْمِلُ أَسْفَاراً ۶۲: ۵»
 یعنی: حکایت آن کسان که به تورات مکلف شدند اما تحمل آن نکردند چون خر است که کتابها بردارد.

آنگاه هر کدامشان مثلی را که برای یار خود گفته بود به ولایات نوشتند.

ابن شهاب گوید: شبانگاه معاویه میان کسان به سخن ایستاد و ثنای خدا جل ثناؤه گفت، چنانکه باید،

آنگاه گفت: «هر که می‌خواهد سخن کند بیاید.»

عبدالله بن عمر گوید: آماده شدم و می‌خواستم بگویم کسانی در این باب سخن خواهند کرد که بر سر اسلام با پدر تو جنگیده‌اند، آنگاه بیم کردم سخنی گویم که موجب تفرقه جماعت یا ریختن خون شود یا سخنی ناصواب گویم و آنچه را خدا عز و جل در بهشت وعده داده خوشتر داشتم و چون به منزل خویش باز آمدم حبیب بن مسلمه پیش من آمد و گفت: «وقتی معاویه سخن کرد چرا سخن نکردی؟»

گفتم: «می‌خواستم سخن کنم اما بیم کردم سخنی گویم که موجب تفرقه جماعت شود یا سخنی ناصواب گویم و آنچه را که خدا در بهشت وعده داده بود خوشتر داشتم.»

حبیب بن مسلمه گفت: «مصون ماندی»

فضیل بن خدیج کندی گوید: از آن پس که مکتوب نوشته شد به علی گفتند که اشتر مضمون مکتوب را نمی‌پذیرد، رای وی اینست که با قوم مخالف جنگ باید کرد.

علی گفت: «به خدا من نیز راضی نبودم و خوش نداشتم که شما رضایت دهید و چون بدین کار اصرار کردید رضایت دادم، اینک که رضایت داده‌ام بازگشت از پس رضایت و تغییر رای از پس قبول روا نیست مگر آنکه عصیان خدا عز و جل کنند و از کتاب وی تجاوز کنند که باید با هر که فرمان خدا را وا گذارد جنگ کنید، اینکه گفتید اشتر دستور مرا وا گذاشته و از خط من بدر رفته او چنین کسی نیست و نگران نیستم که چنین کند، ای کاش میان شما یکی مانند او بود که دشمن را چنان می‌دید که من می‌بینم در این صورت زحمت شما برایم آسان بود و امید داشتم که چیزی از انحرافاتان به استقامت آید، از آنچه کردید منتان کردم اما نافرمانی کردید و من و شما چنان بودیم که مرد هوازنی گوید:

«من از گروه غزیه‌ام که اگر

گمراه شود من نیز گمراه شوم

و اگر رشاد یابد من نیز رشاد یابم»

گوید: جمعی از یاران وی گفتند: «ای امیر مؤمنان ما جز آنچه تو کردی نکردیم.»

گفت: «آری ولی چرا وقتی گفتند دست از جنگ بدارید پذیرفتید؟ درباره حکمیت پیمان محکم کرده‌ایم و امیدوارم ان شاء الله بضلالت نیفتید.»

گوید: مکتوب در ماه صفر بود و موعد در رمضان، به فاصله هشت ماه، که حکمان فراهم آیند، آنگاه مردم کشتگان خویش را به خاک سپردند و علی، یک چشم را بگفت تا میان کسان ندای رحیل داد.

جندب گوید: وقتی از صفین بازگشتیم راه دیگر گرفتیم بجز راهی که آمده بودیم، بر ساحل فرات راه دشت گرفتیم تا به هیت رسیدیم، آنگاه براه سندودا رفتیم، طایفه بنی سعد بن حزام انصار به استقبال علی آمدند و گفتند آنجا فرود آید که شب را آنجا گذرانید، روز بعد با وی برفتیم تا از نخيله گذشتیم و خانه‌های کوفه نمودار شد، پیر مردی را دیدیم که در سایه خانه‌ای نشسته بود و نشان بیماری بر چهره‌اش نمودار بود،

علی پیش رفت، ما نیز همراه وی بودیم، و باو سلام گفت. ما نیز سلامش گفتیم و جوابی نکو داد که دانستیم علی را شناخته است.

علی بدو گفت: «رنگ چهره‌ات را دگرگون می‌بینم از چیست؟ از بیماریست؟»

گفت: «آری»

گفت: «شاید از آن آزرده خاطری؟»

گفت: «تمی خواهم این بیماری به تن دیگری باشد.»

گفت: «به خاطر توایی که در مقابل آن انتظار داری؟»

گفت: «آری»

گفت: «از رحمت پروردگار و بخشش گناهان خویش خوشدل باش، کیستی؟»

گفت: «صالح پسر سلیم»

گفت: «از کدام قبیله؟»

گفت: «اصلم از طایفه سلامان است از قبیله طی، اما وابسته بنی سلیم بن منصورم.»

گفت: «سبحان الله نام خودت و نام پدرت و انتساب و وابستگی بسیار نیکوست آیا با ما در این جنگ

حضور داشتی؟»

گفت: «بخدا نه، حضور نداشتم، می‌خواستم، اما ضعف تب که نشان آنرا بر من می‌بینی بازم داشت.»

گفت: «بر ضعیفان و بیماران و کسانی که خرج راه ندارند سختی نیست به شرط آنکه نیکخواه خدا و

پیمبر او باشند، برای نیکوکاران زحمتی نیست و خدا آمرزگار و رحیم است، به من بگو که مردم درباره آنچه

میان ما و مردم شام بوده چه می‌گویند؟»

گفت: «بعضیشان از آنچه میان تو و آنها رفته خوشدلند، اینان مردم بددلند، بعضی دیگر از آنچه رخ

داده دلگیر و آزرده خاطرند و اینان نیکخواهان تواند.»

گوید: علی رفتن آغاز کرد و گفت: «راست گفتم، خدا این بیماری را کفاره گناهان تو کند که بیماری

پاداش ندارد اما گناه بنده را پاک می‌کند که پاداش در گفتار است و عمل به دست و پای، و خدا جل ثنائیه

به سبب نیت پاک و باطن خوب جمعی فراوان از بندگان خویش را به بهشت می‌برد.»

گوید: آنگاه علی برفت و چندان دور نشده بود که عبدالله بن ودیعه انصاری به او بر خورد و نزدیک آمد

و سلام گفت و با وی همراه شد علی گفت: «آنچه شنیده‌ای مردم درباره کار ما چه می‌گویند؟»

گفت: «بعضی آنرا پسندیده‌اند و بعضی دیگر آنرا خوش نداشته‌اند، چنانکه خدا عز و جل فرموده: «و

پیوسته در اختلاف خواهند بود جز آنها که پروردگارت رحمتشان کرده باشد»

گفت: «گفتار مردم صاحب رای در این باب چیست؟»

گفت: «سخنشان اینست که می‌گویند: علی جمعی فراوان داشت که پراکنده کرد و قلعه‌ای استوار داشت که به ویرانی داد، تا کی آنچه را ویران کرده بنیان تواند کرد؟ و تا کی آنچه را به تفرقه داده فراهم تواند کرد؟ اگر وقتی که کسانی عصیان او کردند با جمع مطیعان خویش رفته بود و جنگیده بود تا ظفر یابد یا کشته شود کاری دور اندیشانه بود.»

علی گفت: «من ویران کردم یا آنها ویران کردند؟ من تفرقه آوردم یا آنها تفرقه آوردند؟ اما اینکه گفته‌اند اگر وقتی کسان عصیان او کردند با جمع مطیعان خود رفته بود و جنگیده بود تا ظفر یابد و یا کشته شود کاری دور اندیشانه بود، به خدا از این غافل نبودم، به دنیا بی‌رغبت بودم و از مرگ باک نداشتم. می‌خواستم عمل کنم اما دیدم این دو، یعنی حسن و حسین، پیشدستی کردند و این دو یعنی عبدالله بن جعفر و محمد بن علی از من پیش افتادند و بدانستم اگر حسن و حسین کشته شوند نسل محمد صلی الله علیه و سلم منقطع می‌شود و دقت کردم و نخواستم کشته شوند و دانستم که اگر بخاطر من نبود این دو کس، یعنی محمد بن علی و عبدالله بن جعفر، پیش نمی‌رفتند به خدا اگر پس از این با آنها دیدار کنم در اردوگاه یا در خانه نخواهد بود»

گوید: پس از آن برفتم و از محل بنی عوف گذشتیم و سمت راست خویش هفت یا هشت گور دیدیم. علی گفت: «این گورها چیست؟»

قدامه بن عجلان از دی گفت: «ای امیر مؤمنان پس از رفتن تو خباب بن ارت در گذشت و وصیت کرد که در زمین باز، به گور شود که پیش از این کسان را در خانه‌ها به گور می‌کردند، پس او را در زمین باز به گور کردند و کسان نیز در مجاورت او به گور شدند.»

علی گفت: «خدا خباب را رحمت کند که به رغبت مسلمان شد و به رضایت هجرت کرد و در زندگی جهاد کرد و در تن خویش بلیه‌ها دید، خدا پاداش کسی را که کار نیکو کرده باشد تباه نمی‌کند.»

گوید: آنگاه بیامد تا بر گورها بایستاد و گفت: «سلام بر شما ای مردان و زنان مؤمن و مسلمان که اهل دیار وحشتید و جایگاه خلوت، شما پیش از ما رفته‌اید و ما نیز بزودی به شما ملحق می‌شویم، خدایا ما و آنها را بیامرز و به عفو خویش از ما در گذر.»

سپس گفت: «حمد خدای را که شما را از خاک آفرید و به آنجا بازتان می‌برد که از آنجا برمی‌خیزید و بر آن محشور می‌شوید. خوشا آنکه معاد را به یاد داشته باشد و برای روز حساب عمل کند و به مقدار کفاف قناعت کند و از خدا عز و جل خشنود باشد.»

گوید: آنگاه برفت تا مقابل کوچه ثوربان رسید و گفت: «میان این خانه‌ها در آید.»

عبدالله بن عاصم فائشی گوید: علی بر طایفه ثوربان گذشت و صدای گریه شنید. گفت: «این صداها

چیست؟»

گفتند: «بر کشتگان صفین می‌گریند»

گفت: «شهادت می‌دهم که آنها که پایمردی کرده‌اند و بمنظور خدا جنگیده‌اند و کشته شده‌اند مقام شهادت دارند.»

گوید: آنگاه به فائشیان گذشت و صدای گریه شنید و همان سخن گفت، سپس برفت تا به شبامیان گذشت و سر و صدای بسیار شنید و آنجا توقف کرد، حرب بن شرحبیل شبامی پیش وی آمد، علی گفت: «زنانتان بر شما چیره‌اند چرا از این گریستن بازشان نمی‌دارید؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان اگر یک خانه یا دو خانه یا سه خانه بود این کار شدنی بود ولی از این طایفه یکصد و هشتاد کس کشته شده و خانه‌ای نیست که در آنجا گریه نباشد، ما مردان نمی‌گرییم و از سرانجام آنها خرسندیم و چرا خرسند نباشیم که به شهادت رسیده‌اند.»

علی گفت: «خدا کشتگان و مردگان شما را رحمت کند.»

گوید: شرحبیل به همراه علی می‌رفت و او سوار بود.

علی گفت: «باز گرد» و توقف کرد. آنگاه گفت: «باز گرد که پیاده رفتن کسی مانند تو با کسی همانند من مایه فتنه زمامدار است و ذلت مؤمن»

آنگاه برفت تا به ناعطیان رسید که بیشترشان عثمانی بودند و شنید که یکی از آنها بنام عبد الرحمان پسر یزید از ناعطیان بنی عبید می‌گفت: «بخدا علی کاری نکرد. برفت و بی هیچ نتیجه باز آمد.» و چون علی را بدیدند آشفته شدند.

علی گفت: «جمعی را می‌بینم که همگی دچار شئامت نشده‌اند.»

آنگاه به یاران خود گفت: «کسانی که هم اکنون از آنها جدا شدیم بهتر از اینان بودند» آنگاه شعری باین مضمون خواند:

«یار تو آنست که چون بلیه‌ای به تو رسد
پیوسته از غم تو غمین باشد
یار تو آن نیست که اگر کارت آشفته شد
پیوسته ترا ملامت کند»

گوید: آنگاه برفت و پیوسته نام خدا عز و جل می‌گفت تا وارد قصر شد.

عمارة بن ربیعہ گوید: وقتی کسان با علی سوی صفین می‌رفتند، دوستان و یاران بودند و چون باز گشتند دشمنان شده بودند. همینکه اردوگاه صفین را ترک کردند، سخن حکمیت در میان افتاد، همه راه با هم مناقشه داشتند، به هم ناسزا می‌گفتند و تازیانه به یک دیگر می‌زدند. خوارج می‌گفتند: «ای دشمنان خدا! در کار خدا عز و جل سستی کردید و به حکمیت تن دادید». جمعی دیگر می‌گفتند: «از امام ما جدا شدید و جماعتمان را پراکنده کردید.»

گوید: و چون علی وارد کوفه شد با وی نیامدند، به حرورا رفتند و دوازده هزار کس از آنها آنجا فرود آمدند و منادیشان ندا داد که سالار جنگ شیب بن ربیع تمیمی است و پیشوای نماز عبدالله بن کوا یشکری، پس از فیروزی کار به شوری خواهد بود و بیعت با خدا عز و جل و امر به معروف و نهی از منکر.

فرستادن علی جعدۀ بن هبیره را به خراسان

در همین سال چنانکه گویند علی بن ابی طالب جعدۀ بن هبیره را به خراسان فرستاد. شعبی گوید: وقتی علی از صفین باز گشت. جعدۀ بن هبیره مخزومی را سوی خراسان فرستاد که تا ابر شهر رفت که مردم کافر شده بودند و مقاومت کردند. جعدۀ پیش علی باز آمد که خلیدۀ بن قره یربوعی را فرستاد. خلیدۀ مردم نیشابور را محاصره کرد تا به صلح آمدند، مردم مرو نیز با وی صلح کردند. دو دختر از شاهزادگان بدست وی افتاد که به امان تسلیم شده بودند و آنها را پیش علی فرستاد که گفت مسلمان شوند و شوهرشان دهد.

گفتند: «دو پسران خود را شوهران ما کن.»

اما علی نپذیرفت. یکی از دهقانان گفت: «آنها را به من ده که این حرمتی است که با من می کنی» علی دو دختر را بدو داد که پیش وی بودند و دیبا برایشان می گسترد و در ظرف طلا غذا می داد. پس از آن سوی خراسان باز گشتند.

کناره گیری خوارج از علی و یاران وی و باز آمدنشان

در این سال خوارج از علی و یاران وی کناره گرفتند، پس از آن علی با آنها سخن کرد که باز آمدند و وارد کوفه شدند.

عمارة بن ربیعۀ گوید: وقتی علی به کوفه آمد و خوارج از او جدا شدند شیعیان پیش علی رفتند و گفتند: «بیعت دوم به گردن می گیریم. ما دوستان کسی هستیم که با وی دوست باشی و دشمنان کسی هستیم که با وی دشمن باشی.»

خوارج گفتند: «شما و مردم شام چون اسبان مسابقه در راه کفر می دوید: مردم شام با معاویه بر خوشایند و ناخوشایند بیعت کرده اند، و شما با علی بیعت می کنید که دوستان کسی هستید که با وی دوست باشد و دشمنان کسی هستید که با وی دشمن باشد.»

زیاد بن نضر به آنها گفت: «ما بر کتاب خدا عز و جل و سنت پیامبر صلی الله علیه و سلم با علی بیعت کرده ایم ولی چون شما مخالفت وی کردید شیعیان وی بیامدند و گفتند ما دوستان کسی هستیم که با وی دوست باشی و دشمنان کسی هستیم که با وی دشمن باشی چنین کردیم از آن رو که وی قرین حق و هدایت است و هر که به خلاف او رود گمراه است و گمراه کننده.»

گوید: علی، ابن عباس را پیش خوارج فرستاد و گفت: «در کار جواب و مخاصمه با آنها شتاب مکن تا من بیایم.» ابن عباس سوی آنها رفت که پیش آمدند و با وی سخن کردند، صبر نکرد و به گفتگو پرداخت و گفت: «بر کار حکمیت چه اعتراضی دارید که خدا عز و جل فرموده: «إِنْ يُرِيدَا إِصْلَاحًا يُوَفِّقِ اللَّهُ بَيْنَهُمَا ۚ: ۴»
«۳۵»

یعنی: اگر خواهان صلح باشند خدا میانشان وفاق آورد در کار امت نیز چنین باید. گفتند: «ما می‌گوییم چیزی که خدا حکم آنرا به عهده کسان نهاده و فرموده در آن نظر کنید و به اصلاح آرید چنانکه خدا دستور داده مربوط به کسان است. اما آنچه حکم کرده و مقرر داشته بندگان حق نظر درباره آن ندارند. درباره زناکار حکم کرده که صد تازیانه بزنند و درباره دزد که دستش ببرند و بندگان حق نظر درباره آن ندارند.»

ابن عباس گفت: «خدای عز و جل گوید: دو عادل از شما درباره آن حکمیت کنند»^۱ گفتند: «حکمیت درباره شکار و اختلاف میان زن و شوهر را با حکمیت درباره خون مسلمانان همانند می‌کنی؟»

خوارج می‌گفتند: به ابن عباس گفتیم: «این آیه میان ما و تو باشد اما عمرو بن عاص که تا دیروز با ما جنگ می‌کرد و خونهای مان را می‌ریخت به نظر تو عادل است؟ اگر او عادل است پس ما عادل نیستیم که با او جنگ می‌کرده‌ایم. شما در کار خدا مردان را حکمیت داده‌اید، حکم خدا عز و جل درباره معاویه و یاران وی مقرر است که کشته شوند یا باز گردند. پیش از این ما بکتاب خدا عز و جل دعوتشان کردیم که نپذیرفتند. سپس شما میان خودتان و او مکتوبی نوشتید و قرار متارکه و گفتگو نهادید، اما از وقتی سوره براءت نازل شده خدا عز و جل گفتگو و متارکه میان مسلمانان و کافران پیکار جو را منع کرده مگر آنها که به جزیه دادن گردن نهاده باشند.»

گوید: علی زیاد بن نضر را پیش خوارج فرستاد و گفت: «ببین پیش کدامیک از سرانشان بیشتر جمع می‌شوند.» زیاد دید و باو خبر داد که بیشتر از همه پیش یزید بن قیس می‌روند.

پس علی سوی خوارج رفت و وارد سرا پرده یزید بن قیس شد و آنجا وضو کرد و دو رکعت نماز کرد و او را به امارت اصفهان و ری گماشت. آنگاه پیش خوارج رفت که با ابن عباس مناقشه داشتند و گفت: «گفتگو و با آنها را بس کن، خدایت رحمت کند مگر ترا منع نکرده بودم؟»

گوید: آنگاه علی سخن کرد و حمد خدا گفت و ثنای وی را بر زبان آورد و گفت: «خدایا هر که در اینجا پراکندگی آورد به روز رستاخیز پراکنده تو باشد و هر که اینجا سخن کند و آشفتگی آورد در آخرت کورتر و گمراه‌تر باشد» آنگاه گفت: «پیشوای شما کیست؟»

گفتند: «ابن کوا.»

علی گفت: «چرا به مخالفت ما برخاسته‌اید؟»

گفت: «به سبب حکمیت صفین»

گفت: «شما را به خدا می‌دانید که وقتی مصحفها را بالا بردند و گفتید که دعوت به کتاب خدا را می‌پذیریم، گفتم که من این قوم را بهتر از شما می‌شناسم که در کودکی و بزرگی مصاحبشان بوده‌ام و آنها را شناختم که بدترین کودکان بوده‌اند و بدترین مردان، در کار حق و درست خویش استوار باشید که این قوم مصحفها را از روی نفاق و خدعه بالا برده‌اند، اما رأی مرا نپذیرفتید و گفتید: نه، از آنها می‌پذیریم. گفتمتان که سخن مرا و اینکه نافرمانی من می‌کنید، بیاد داشته باشید و چون بر پذیرفتن کتاب اصرار کردید با حکمان شرط نهادیم که آنچه را قرآن زنده می‌دارد زنده بدارند و آنچه را قرآن ناچیز می‌کند. ناچیز بدارند و ما نمی‌توانیم با حکمیتی که به حکم قرآن حکم می‌کند مخالفت کنیم، اگر جز این کنند از حکمشان بیزاریم.»

گفتند: «بما بگو آیا این عدالت است که مردان در کار خونها حکمیت کنند؟»

گفت: «ما مردان را حکم نکرده‌ایم قرآن را حکم کرده‌ایم، قرآن خطی است مکتوب میان دو جلد که سخن نمی‌کند و مردان از آن سخن می‌کنند»

گفتند: «بما بگو چرا میان خودت و آنها مدت نهادی؟»

گفت: «برای آنکه جاهل بدانند و عالم تحقیق کند، شاید خدا عز و جل در این متارکه کار این امت را به صلاح آرد، خدایتان رحمت کند به شهر خودتان بیایید.» گوید: و آنها همگی به کوفه آمدند.

ابو مخنف گوید: عبد الرحمان بن جندب از دی نیز از پدر خود چنین آورده اما خوارج می‌گویند به علی گفتیم: «راست می‌گویی، ما چنان بودیم که گفتی و چنان کردیم که یاد کردی، ولی ما کافر شدیم و به پیشگاه خدا عز و جل توبه آوردیم، تو نیز مانند ما توبه کن تا با تو بیعت کنیم و گر نه همچنان مخالفیم.» آنگاه با علی بیعت کردیم و به ما گفت: «وارد شهر شوید، شش ماه صبر می‌کنیم که خراج گرفته شود و مرکبها چاق شود آنگاه سوی دشمن می‌رویم و بگفته آنها اعتنا نمی‌کنیم که دروغ گفته‌اند.»

گوید: معن بن یزید سلمی به سبب تأخیر در کار حکمیت، پیش علی آمد و گفت: «معاویه مطابق قرار عمل کرد، تو نیز عمل کن، بدویان بکر و تمیم رأی ترا نگردانند.» علی بگفت تا کار حکمیت انجام شود. زیرا وقتی صفین را ترک می‌کردند قرار شده بود که حکمان هر کدام با چهار صد کس سوی دومة الجندل روند. بگفته واقدی، سعد با کسان دیگر به نزد حکمان حضور یافت به اصرار پسرش، عمر، به اذرح آمد، اما پشیمان شد و از بیت المقدس به آهنگ عمره احرام بست.

در این سال حکمان اجتماع کردند.

سخن از خبر اجتماع حکمان

زیاد بن نضر حارثی گوید: علی چهار صد کس را به سالاری شریح بن هانی حارثی روانه کرد، عبدالله بن عباس را نیز فرستاد که پیشوای نماز بود و کارهایشان را به عهده داشت، ابوموسی اشعری نیز با آنها بود. معاویه نیز عمرو بن عاص را با چهار صد کس از مردم شام فرستاد که سوی دومه الجندل رفتند و در اذرح جای گرفتند.

گوید: و چنان بود که وقتی معاویه به عمرو نامه می نوشت، فرستاده می آمد و می رفت و کس نمی دانست چه آورده و چه برده و مردم شام چیزی از او نمی پرسیدند، اما وقتی فرستاده علی می آمد، پیش ابن عباس می آمدند که امیر مؤمنان برای تو چه نوشته، و اگر مکتوم می داشت حدس و تخمین می زدند و می گفتند: «مسلمان چنین و چنان نوشته است.»

ابن عباس می گفت: «چرا تعقل نمی کنید؟ مگر نمی بینید که فرستاده معاویه می آید و کس نمی داند چه آورده و می رود و کس نمی داند چه بود و صدا و سخنی از آنها شنیده نمی شود. اما شما هر روز پیش من حدس و تخمین می زنید.»

گوید: عبدالله بن عمرو عبدالله بن زبیر و عبد الرحمان بن حارث بن هشام مخزومی و عبد الرحمان بن عبد یغوث زهری و ابو جهم بن حدیفه عدوی و مغیره بن شعبه ثقفی جزو جماعت بودند.

گوید: عمر بن سعد پیش پدرش رفت که در صحرا بر سر آبی از بنی سلیم بود و گفت: «پدر جان خبر داری که در صفین چه گذشت؟ کسان ابوموسی اشعری و عمرو بن عاص را حکم کرده اند و گروهی از قریش نیز به نزد آنها حضور یافته اند، تو نیز حاضر شود که یار پیمبر خدا و جزو شوری بوده ای و کاری نکرده ای که این امت خوش نداشته باشد، حاضر شو که از همه کسان به خلافت شایسته تری»

گفت: «چنین نکنم، شنیدم که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم می گفت: فتنه ای خواهد بود که در اثنای آن بهترین مردم کسی است که نهان باشد و پرهیزکار، به خدا هرگز در این کار حضور نمی یابم.»

گوید: حکمان همدیگر را بدیدند، عمرو بن عاص گفت: «ای ابوموسی میدانی که عثمان رضی الله عنه به ستم کشته شد؟»

گفت: «بله»

گفت: «می دانی که معاویه و خاندان معاویه اولیای او هستند؟»

گفت: «بله»

گفت: خدا عز و جل گفته: «وَمَنْ قُتِلَ مَظْلُوماً فَقَدْ جَعَلْنَا لَوْلِيَّهِ سُلْطٰنًا فَلَا يُسْرِفُ فِي الْقَتْلِ إِنَّهُ كَانَ

مَنْصُورًا ۱۷: ۳۳»

یعنی: هر که به ستم کشته شود ولی وی را تسلطی داده ایم، اما در کشتن زیاده روی نکند که او نصرت یافته است.

آنگاه گفت: «ای ابوموسی چه مانعی دارد که معاویه را که ولی خون عثمان است بخلافت برداری که خاندان وی در میان قریش چنان است که می‌دانی. اگر بیم داری کسان گویند که معاویه را خلیفه کرد که در اسلام سابقه‌ای ندارد حجت داری که بگویی: ولی خون خلیفه مظلوم بود و خونخواه وی، سیاست نکو و تدبیر نکو داشت، برادر ام حبیبه همسر پیمبر صلی الله علیه و سلم بود، صحبت پیمبر داشته بود و یکی از اصحاب بود.»

آنگاه قدرت به او عرضه کرد و گفت: «اگر معاویه خلیفه شود ترا چنان معتبر کند که هیچ خلیفه دیگر نکرده باشد.»

ابوموسی گفت: «ای عمرو، از خدا عز و جل بترس، آنچه درباره اعتبار معاویه گفתי، خلافت را به سبب اعتبار به کسی نمی‌دهند، اگر به مقیاس اعتبار بود از آن خاندان ابرهه الصبح می‌شد. خلافت از آن مردم دیندار و صاحب فضیلت است، اگر می‌خواستم آنرا به معتبرترین قرشی دهم به علی بن ابی طالب می‌دادم. اینکه گفתי چون معاویه ولی خون عثمان است این کار را به او بده، من کسی نیستم که کار را به معاویه دهم و مهاجران نخستین را واگذارم. اینکه درباره قدرت یافتن من سخن آوردی، به خدا اگر همه قدرت خویش را به من واگذارد خلافت را به او نمی‌دهم و درباره حکم خدا عز و جل رشوه نمی‌گیرم. اگر خواهی نام عمر بن خطاب را زنده کنیم.»

ابو خباب کلبی می‌گفته بود که ابوموسی گفت: «به خدا اگر میتوانستم نام عمر بن خطاب را زنده می‌کردم.»

عمرو بن عاص بدو گفت: «اگر می‌خواهی با ابن عمر بیعت کنی چرا با پسر من بیعت نمی‌کنی که فضیلت و صلاح وی را می‌دانی؟»

گفت: «پسر تو مردی درست است ولی او را به این فتنه آلوده‌ای»

نافع وابسته عبدالله بن عمر گوید: عمرو بن عاص گفت: «در خور این کار مردی است دندان دار که بخورد و بخوراند.»

گوید: ابن عمر از گفتگو غافل بود، عبدالله بن زبیر بدو گفت: «توجه کن»

ابن عمر دقت کرد و گفت: «نه بخدا هرگز برای خلافت رشوه نمی‌دهم» آنگاه گفت: «ای ابن عاص مردم عرب از پس آنکه با شمشیرها همدیگر را کوفتند و با نیزه‌ها جنگ کردند کار خویش را به تو سپردند، آنها را به فتنه باز مبر.»

نضر بن صالح عبسی گوید: در غزای سیستان با شریح بن هانی بودم، به من گفت که علی باو گفته بود که سخنانی با عمرو بن عاص بگوید، گفته بود وقتی او را دیدی بگو علی می‌گوید: «بهترین مردم به نزد خدا عز و جل کسی است که عمل حق را اگر هم مایه کاستی و غم او شود از باطل بیشتر دوست دارد اگر چه بدان متمایل باشد و مایه فزونی او شود، ای عمرو به خدا تو میدانی که جای حق کجاست پس ندانستگی

مکن اگر اندک عوضی بدهندت به سبب آن دشمن خدا و دوستان خدا شوی و چنان شود که آنچه داده‌اندت از دست برود. وای تو، پس طرفگیر خائنان و پشتیبان ستمگران مباش، به خدا میدانم چه روز پشیمان می‌شوی، بروز مرگ آرزو می‌کنی که با مسلمانی دشمنی نکرده بودی و برای حکمی رشوه نگرفته بودی»
 شریح گوید: این سخنان را با وی بگفتم که چهره‌اش در هم رفت و گفت: «من کی مشورت علی را می‌پذیرفته‌ام یا پیرو دستور وی بوده‌ام یا به رای او اعتنا داشته‌ام؟»

گفتم: «ای روسپی زاده، چه مانعی دارد که نظر سرورت را که پس از پیمبر پیشوای مسلمانان است بپذیری؟ کسانی که بهتر از تو بودند یعنی ابو بکر و عمر با او مشورت می‌کردند و به رای وی کار می‌کردند.»
 گفت: «کسی همانند من با کسی همانند تو سخن نمی‌کند.»
 گفتم: «بخاطر کی از من عار داری، پدر سفله‌ات با مادر روسپیت؟»
 گوید: «از جای خویش برخاست، من نیز برخاستم»

ابو جناب کلبی گوید: وقتی عمرو و ابوموسی در دومة الجندل روبرو شدند عمرو ابوموسی را در سخن کردن تقدم می‌داد، می‌گفت: «تو یار پیمبر خدا بوده‌ای و از من بزرگتری، سخن کن تا من سخن کنم» و او را عادت داده بود که در همه چیز از عمرو پیش گیرد. از همه این کارها مقصودش این بود که وی را پیش اندازد که علی را خلع کند.

گوید: در کار خویش و هدفی که برای آن فراهم آمده بودند، نگریستند، عمرو خواست او را با معاویه موافق کند که نپذیرفت، خواست با پسرش موافق کند که نپذیرفت. ابوموسی خواست عمرو را با عبدالله بن عمر موافق کند که نپذیرفت. آنگاه عمرو بدو گفت: «بمن بگو رای تو چیست؟»
 گفت: «رای من اینست که این دو مرد را خلع کنیم و کار را در میان مسلمانان به شوری وا گذاریم و تا هر که را خواستند برای خودشان انتخاب کنند.»

عمرو گفت: «رای درست این است»
 آنگاه میان مردم آمدند که فراهم شده بودند. عمرو گفت: «ای ابوموسی به کسان بگو که رای ما یکی شده و همسخن شده‌ایم.»

ابوموسی سخن کرد و گفت: «رای من و رای عمر بچیزی قرار گرفته که امیدوارم خدا عز و جل بوسیله آن کار این امت را بصلاح آرد.»

عمرو گفت: «راست گفت و نکو گفت»
 آنگاه گفت: «ای ابوموسی پیش آی و سخن کن»

گوید: ابوموسی پیش رفت که سخن کند، ابن عباس گفت: «وای تو، گمان دارم فریبت داده. اگر درباره چیزی اتفاق کرده‌اید او را پیش بینداز که پیش از تو درباره آن سخن کند و تو پس از او سخن کن که عمرو

مردی خیانتگر است و بیم دارم که میان خودتان با تو موافقتی کرده و چون در میان مردم سخن کنی مخالفت کند.»

گوید: ابوموسی مردی کودن بود و گفت: «ما اتفاق کرده‌ایم» آنگاه پیش آمد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: «ای مردم ما در کار این امت نظر کردیم و برای اصلاح کار و جمع پراکندگی، کاری را مناسب دیده‌ایم که من و عمرو درباره آن متفق شده‌ایم که علی و معاویه را خلع کنیم و امت به این کار پردازد و هر کس از خودشان را که خواستند به خلافت بردارند، من علی و معاویه را خلع می‌کنم بکار خودتان پردازید و هر که را شایسته می‌دانید بخلافت بردارید.» این بگفت و به یک سو رفت.

پس از آن عمرو بیامد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: «این، چیزهایی گفت که شنیدید و یار خویش را خلع کرد، من نیز یار او را خلع می‌کنم چنانکه خود او خلع کرد، اما یارم، معاویه را بر قرار می‌دارم که او ولی خون عثمان است و خونخواه اوست و از همه کس به مقام وی شایسته‌تر است.» ابوموسی گفت: «خدایت توفیق ندهد چرا خیانت کردی، مثال تو چون سگ است که اگر بدو حمله کنی پارس کند و اگرش واگذاری پارس کند.»

عمرو گفت: «مثل تو چون خر است که کتابها حمل کند»

شریح بن هانی به عمرو حمله برد و با تازیانه به سرش زد. یکی از پسران عمرو به شریح حمله برد و با تازیانه او را بزد، مردم برخاستند و آنها را از هم جدا کردند.

بعدها شریح می‌گفته بود: «از هیچ چیز چندان پشیمان نیستم که چرا عمرو را با تازیانه زدم، با شمشیر نزدم که کارش را تمام کنم.»

گوید: «مردم شام به طلب ابوموسی بر آمدند و او بر مرکب خویش نشست و سوی مکه رفت.»

ابن عباس گوید: خدا رای ابوموسی را ملعون بدارد، بيمش دادم و رای درست را گفتم، اما نفهمید. ابوموسی می‌گفت: «ابن عباس مرا از خیانت این فاسق بیم داد ولی به او اطمینان کردم و پنداشتم که چیزی را بر نیک خواهی امت مرجح نمی‌شمارد.»

گوید: آنگاه عمرو و مردم شام پیش معاویه رفتند و به عنوان خلافت به وی سلام گفتند، ابن عباس و شریح بن هانی پیش علی باز گشتند و چنان شد که علی وقتی نماز صبح می‌کرد در قنوت می‌گفت: «خدایا معاویه و عمرو و ابو الاعور سلمی و حبیب و عبد الرحمان بن خالد و ضحاک بن قیس و ولید را لعنت کن.» و چون خبر به معاویه رسید او نیز در قنوت نماز، علی و ابن عباس و اشتر و حسن و حسین را لعن می‌کرد. بگفته واقدی اجتماع حکمان در شعبان سال سی و هشتم هجرت بود.

سخن از خبر خوارج به هنگامی که علی حکم را برای حکمیت روانه کرد و خبر جنگ نهروان

عون بن ابی جحیفه گوید: وقتی علی می‌خواست ابوموسی را برای حکمیت بفرستد دو کس از خوارج، زرعه بن برج طایی و حرقوص بن زهیر سعدی، پیش وی آمدند و گفتند: «حکمیت خاص خداست»

علی نیز گفت: «حکمیت خاص خداست»

حرقوص به وی گفت: «از گناه خویش توبه کن و از حکمیت چشم بپوش و ما را سوی دشمنانمان بر که با آنها بجنگیم تا به پیشگاه خدا رویم.»

علی به آنها گفت: «این را به شما گفته بودم اما عصیان من کردید. میان خودمان و آنها مکتوبی نوشته‌ایم و شرطها نهاده‌ایم و پیمان و قرار کرده‌ایم و خدا عز و جل فرموده: وَ أَوْفُوا بِعَهْدِ اللَّهِ إِذَا عَاهَدْتُمْ وَ لَا تَنْقُضُوا الْأَيْمَانَ بَعْدَ تَوْكِيدِهَا وَ قَدْ جَعَلْتُمُ اللَّهَ عَلَيْكُمْ كَفِيلًا إِنَّ اللَّهَ يَعْلَمُ مَا تَفْعَلُونَ ۱۶: ۹۱.

یعنی: به پیمان خدا وقتی که بستید وفا کنید و قسمها را از پس محکم کردنش که خدا را ضامن آن کرده‌اید مشکنید که خدا می‌داند چه می‌کنید.

حرقوص گفت: «این گناه است و باید از آن توبه کنی»

علی گفت: «این گناه نیست ولی رای خطاست و سستی در کار، من از پیش به شما گفتم و از این کار منع‌تان کردم.»

زرعه گفت: «ای علی به خدا اگر کسان را در مورد کتاب خدا حکمیت دهی با تو می‌جنگم و از این کار رضا و تقرب خدا می‌جویم.»

علی گفت: «تیره روز شوی، چه بدبختی! گویی می‌بینمت که کشته شده‌ای و باد بر تو می‌وزد.»

گفت: «خوش دارم که چنین شود»

علی گفت: «اگر بر حق بودی مرگ در راه حق آسودگی از دنیا بود، اما شیطان فریبتان داده، از خدا عز و جل بترسید که از این دنیا که بر سر آن می‌جنگید خیری نمی‌برید.»

آنها از پیش وی برفتند و همچنان حکمیت خاص خداست می‌گفتند.

عبد الملک بن ابی حره حنفی گوید: روزی علی سخن میکرد، در اثنای سخنش از اطراف مسجد بانگ حکمیت خاص خداست بر آوردند.

علی گفت: «الله اکبر سخن حقی است که منظور باطل از آن دارند. اگر خاموش مانند جزو جماعت ما باشند، اگر سخن کنند با آنها حجت گوئیم و اگر بر ضد ما قیام کنند بجنگشان رویم»

گوید: یزید بن عاصم محاربی بپا خاست و گفت: «حمد خدایی را که جدایی از او نتوانیم. پروردگار ماست و از او بی‌نیاز نتوان بود. خدایا پناه بر تو از اینکه در کار دین خویش زبونی کنیم که زبونی در کار دین، نفاق در کار خدا عز و جل است و ذلتی است که مرتکب را به معرض خشم خدا می‌برد. ای علی ما را از کشتن می‌ترسانی به خدا امیدوارم به همین زودی با شما جنگ اندازیم و از آن در نگذریم. آنگاه خواهی دید که کدامان جنگ آورتریم.»

پس از آن وی و سه برادرش قیام کردند که با خوارج در جنگ نهروان کشته شدند و یکیشان نیز پس از نهروان در نخیله کشته شد.

کثیر بن بهز حضر می‌گوید: روزی علی میان کسان به سخن ایستاده بود، یکی از گوشه مسجد گفت: «حکمیت خاص خداست» دیگری نیز برخاست و چنان گفت. آنگاه تنی چند پیایی حکمیت خاص خداست گفتند.

علی گفت: «الله اکبر سخن حقی است که منظور باطل از آن دارند. سه چیز را درباره شما رعایت می‌کنیم: مادام که جزو ما باشید به مسجدهای خدا راهتان می‌دهیم که در آنجا ذکر خدا کنید، مادام که با ما همدستی کنید غنیمت از شما باز نمی‌داریم، و با شما جنگ نمی‌کنیم تا خودتان آغاز کنید.»
آنگاه سخن خویش را از همانجا که بریده بود از سر گرفت.

هاشم بن ولید گوید: عبد الرحمان بن سعید بکائی پیرو رأی خوارج بود، یک روز وقتی که علی سخن می‌کرد پیش وی آمد و این آیه را خواند:

«وَلَقَدْ أَوْحَىٰ إِلَيْكَ وَإِلَى الَّذِينَ مِن قَبْلِكَ لَئِن أُشْرِكْتَ لَيُخْبَطَنَّ عَمَلُكَ وَ لَتَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ ۳۹:»
«۶۵»

یعنی: بتو و کسانی که پیش از تو بوده‌اند وحی شد که اگر شرک بیاری عملت تباه می‌شود و از زیانکاران می‌شوی.

علی نیز این آیه را خواند:

«فَاصْبِرْ إِنَّ وَعْدَ اللَّهِ حَقٌّ وَ لَا يَسْتَخِفُّكَ الَّذِينَ لَا يُوقِنُونَ ۳۰: ۶۰»

یعنی: صبر کن که وعده خدا درست است و آن کسان که یقین ندارند ترا به سبکسری وا ندارند.
ابو رزین گوید: وقتی حکمیت به سر رفت و علی از صفین بازگشت در اثنای بازگشت، خوارج از او جدا شدند و چون به رود نهروان رسیدند آنجا بماندند و علی با کسان دیگر وارد کوفه شد. خوارج در حرورا جای گرفتند. علی، عبدالله بن عباس را پیش آنها فرستاد که باز آمد و کاری نساخته بود، علی برفت و با آنها سخن کرد که در میانه وفاق آمد و وارد کوفه شدند. آنگاه یکی پیش علی آمد و گفت: «این کسان می‌گویند که به نزد ایشان از کفر خویش بازگشته‌ای.»

گوید: علی هنگام نماز ظهر با کسان سخن کرد و از کار خوارج یاد کرد و از آن عیب گرفت که از اطراف مسجد برجستند و حکمیت خاص خداست گفتند. یکی از آنها پیش آمد و آیه «وَلَقَدْ أَوْحَىٰ ۳۹: ۶۵» را بخواند و علی نیز آیه «فَاصْبِرْ إِنَّ وَعْدَ اللَّهِ ۳۰: ۶۰» را بخواند.

عبد الملک بن ابی حره گوید: وقتی علی ابوموسی را برای انجام حکمیت روانه کرد خوارج همدیگر را بدیدند و در خانه عبدالله بن وهب راسبی فراهم آمدند. عبدالله حمد خدا گفت و ثنای او کرد سپس گفت: «به خدا، کسانی که به رحمان ایمان دارند و مطیع حکم قرآنند نباید این دنیا را که خشنودی و دل‌بستگی و برتر شمردن آن مایه رنج و هلاکت است از امر به معروف و نهی از منکر و گفتن حق برتر شمارند که هر که در این دنیا وهن و زیان بیند به روز رستاخیز پاداش وی رضای خدا عز و جل است و جاودانه بودن در

بهشتهای او. بیا بید بعنوان اعتراض بر این بدعتهای گمراهی‌زای از این دهکده که مردمش ستمگرانند بیکی از ولایت‌های جبال یا یکی از این شهرها رویم.»

حرقوص بن زهیر گفت: «بهره وری از این دنیا اندک است و جدایی از آن نزدیک. زینت و رونق دنیا شما را به زندگی علاقمند نکند و از طلب حق و اعتراض به ستم باز ندارد که خدا یار پرهیزکاران و نیکوکاران است.»

حمزه بن سنان اسدی گفت: «ای قوم رأی درست همین است که شما دارید، کار خویش را بدست یکی از خودتان سپارید که می‌باید ستونی داشته باشید و پرچمی که اطراف آن باشید و سوی آن روید.»
گوید: سالاری قوم را به زید بن حصین طایی عرضه کردند که نپذیرفت. به حمزه ابن سنان و شریح بن اوفی عبسی عرضه کردند که نپذیرفتند. به عبدالله بن وهب راسبی عرضه کردند که گفت: «بیارید! به خدا از ترس مرگ از سالاری نمی‌گذرم اما به سبب علاقه به دنیا نیست که آنرا می‌گیرم»
گوید: ده روز از شوال رفته بود که با عبدالله بیعت کردند. او را ذو الثففات می‌گفتند.^۱

گوید: پس از آن در خانه شریح بن اوفی عبسی فراهم آمدند ابن وهب گفت: «به شهری رویم و آنجا برای اجرای حکم خدا فراهم شویم که شما اهل حقیقت.» شریح گفت: «سوی مداین رویم و اقامت گیریم و دروازه‌ها را بگیریم و مردمش را بیرون کنیم و کس پیش یاران خویش از مردم بصره فرستیم که پیش ما آیند.»

زید بن حصین گفت: «اگر به جماعت برون شوید دنبالتان می‌کنند یک یک و نهانی برون شوید. در مداین کسی هست که مانعتان شود بروید و به نزدیک پل نهروان اقامت گیرید و با برادران خودتان از مردم بصره نامه نویسید.»

گفتند: «رای درست همین است.» عبدالله وهب به خوارج بصره نامه نوشت و اتفاق جماعت را خبر داد و ترغیب کرد که به آنها ملحق شوند.

و چون نامه به آنها رسید جواب دادند که به وی ملحق می‌شوند.

و چون خوارج کوفه آهنگ حرکت کردند همه شب را که شب جمعه بود تا روز جمعه به عبادت پرداختند و روز شنبه روان شدند. شریح بن اوفی عبسی وقتی روان می‌شد این آیه را می‌خواند: «فَخَرَجَ مِنْهَا خَائِفًا يَتَرَقَّبُ قَالَ رَبِّ نَجِّنِي مِنَ الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ. وَ لَمَّا تَوَجَّهَ تَلَقَّاءَ مَدْيَنَ قَالَ عَسَى رَبِّي أَنْ يَهْدِيَنِي سَوَاءَ السَّبِيلِ ۲۸: ۲۱-۲۲»

یعنی: از آن شهر ترسان و نگران برون شد و گفت: «پروردگارا مرا از گروه ستمگران نجات بخش» و چون رو سوی مدین کرد گفت: «شاید پروردگارم مرا به میانه راه هدایت کند.»

۱. جمع ثفنه به معنی پینه. به احتمال قوی این عنوان از آن رو داشت که بر پیشانی او پینه‌ها بود از بس که نماز کرده بود.

گوید: طرفه بن عدی بن حاتم طایی با آنها برون شد، پدرش از دنبالش آمد اما باو دست نیافت. تا مداین رفت و باز گشت و چون به ساباط رسید عبدالله بن وهب راسبی با حدود بیست سوار به او رسید و می‌خواست بکشدش اما عمرو بن مالک نبهانی و بشر بن زید بولانی مانع شدند. پس از آن عدی کس پیش سعد بن مسعود فرستاد که عامل علی بر مداین بود و او را از کار خوارج خبر داد. وی نیز آماده شد و دروازه‌های مداین را ببست و با گروهی سوار برون شد و برادر زاده خویش مختار بن ابی عبید را در مداین جانشین کرد و به طلب خوارج روان شد. عبدالله بن وهب خبر یافت و راه خویش را کج کرد و سوی بغداد رفت. سعد بن مسعود شبانگاه در کرخ با پانصد سوار باو رسید و عبدالله با سی سوار سوی وی آمد و ساعتی بجنگیدند. آنگاه همراهان سعد دست از خوارج برداشتند و با وی گفتند «از جنگیدن با اینان چه منظور داری که در باره آنها دستوری نداری؟ بگذار بروند و به امیر مؤمنان بنویس اگر گفت دنبالشان بروی برو و اگر کس دیگر را فرستاد، به سلامت مانده‌ای»

اما سعد نپذیرفت و چون شب در آمد عبدالله بن وهب حرکت کرد و با عبور از دجله بسر زمین جوخی رسید و از آنجا سوی نهر روان رفت و به یاران خویش رسید که از او نومید شده بودند و گفته بودند: «اگر هلاک شده باشد زید بن حصین یا حرقوص بن زهیر را سالار می‌کنیم.»

گوید: جماعتی از مردم کوفه سوی خوارج حرکت کردند که با آنها باشند و کسانشان ببازگشت وادارشان کردند. قعقاع بن قیس طایی عموی طرماح بن حکیم و عبدالله بن حکیم بکائی از آن جمله بودند. علی خبر یافت که سالم بن ربیعہ عبسی قصد خروج دارد، وی را پیش خواند و از این کار منع کرد که از رفتن خود داری کرد.

گوید: و چون خوارج از کوفه برون شدند یاران و شیعیان علی پیش وی آمدند و با وی بیعت کردند و گفتند: «با هر که دوستی کنی دوست اویم و با هر که دشمنی کنی دشمن اویم» علی پیروی از سنت پیمبر را شرط کرد.

گوید: ربیعہ بن شداد خثعمی پیش علی آمد که بدو گفت: «بر کتاب خدا و سنت پیمبر خدا بیعت کن»

ربیعہ گفت: «بر سنت ابوبکر و عمر»

علی گفت: «وای تو، اگر ابو بکر و عمر جز به کتاب خدا و سنت پیمبر خدا بیعت کرده بودند بر حق نبودند.» و ربیعہ با وی بیعت کرد.

آنگاه علی در او نگریست و گفت: «گویی می‌بینمت که با این خوارج حرکت کرده‌ای و کشته شده‌ای و اسبان لگدکوبت کرده.» وی در جنگ نهر روان همراه خوارج بصره بود و کشته شد.

گوید: پانصد کس از خوارج بصره فراهم آمدند و مسعر بن فدکی تمیمی را سالار خویش کردند. ابن عباس خبر یافت و ابو الاسود دثلی را به تعقیبشان فرستاد که نزد پل بزرگ به آنها رسید و مقابل هم بودند

تا شب در آمد مسعر که اشرس بن عوف شیبانی بر مقدمه وی بود با یاران خویش در تاریکی از میان کسان گذشت و در نهروان به عبدالله بن وهب پیوست.

گوید: و چون خوارج قیام کردند و ابوموسی سوی مکه گریخت و علی، ابن عباس را به بصره باز فرستاد در کوفه به سخن ایستاد و گفت: «حمد خدای، اگر چه روزگار، بلیه سخت و حوادث بزرگ آرد، شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و محمد پیمبر خداست. اما بعد، عصیان، موجب حسرت است و سبب ندامت. درباره این دو مرد و این حکمیت دستور خویش را با شما گفتم و رای خویش را وانمودم، اگر قصیر را رای بود^۱.

«ولی جز آنچه را خودتان می‌خواستید نپذیرفتید و کار من و شما چنان شد که شاعر هوازنی گوید:

«دستور را خویش را در انحنای دره با آنها بگفتم

اما راه صواب را تا نیمروز بعد ندانستند»

«بدانید که این دو مرد که به حکمیت انتخابشان کرده بودید حکم قرآن را پشت سر افکندند و چیزی را که قرآن باطل کرده بود جان دادند و هر کدامشان برون از هدایت خدا تابع هوس خویش شدند و بی حجت روشن و سنت روان، حکم کردند و در حکم خویش اختلاف کردند و هیچکدامشان به راه صواب نرفتند و خدا و پیمبر خدا و مؤمنان پارسا از آنها بیزارند، آماده شوید و مهبای حرکت سوی شام باشید و انشاء الله روز دوشنبه سوی اردوگاه خویش روید.»

گوید: و چون فرود آمد به خوارج که نزدیک رود نهروان بودند نامه‌ای نوشت:

«بسم الله الرحمن الرحيم

از بنده خدا، علی، امیر مؤمنان به زید بن حصین و عبدالله بن وهب و کسانی که با

آنهایند.

اما بعد، این دو مرد که بحکمشان رضایت دادیم مخالفت کتاب خدا کردند و بدون هدایت خدا تابع هوسهای خویش شدند و مطابق سنت عمل نکردند و حکم قرآن را روان نکردند و خدا و پیمبر و مؤمنان از آنها بیزارند. وقتی این نامه من به شما رسید بیایید که ما سوی دشمن خویش و دشمن شما می‌رویم و بر همان کاریم که نخستین بار «بوده‌ایم.» در جواب وی نوشتند:

«اما بعد، تو به خاطر پروردگارت خشم نیاورده‌ای بلکه به خاطر خودت خشم

آورده‌ای. اگر به کفر خویشتن شهادت دهی و به توبه گرایی در کار فیما بین خودمان و تو

بنگریم و گر نه منصفانه بتو اعلام جنگ می‌کنیم که خدا خیانتکاران را دوست ندارد.»

۱. اشاره به حادثه زبا و قصیر که رای قصیر را در کار زبان پذیرفتند و این مثل شد که لا رای لقصیر.

گوید: وقتی علی مکتوبشان را خواند از آنها مایوس شد و چنان دید که رهانشان کند و با کسان سوی مردم شام رود و با آنها روبرو شود و بجنگد.

جبر بن نوف همدانی گوید: وقتی علی در نخيله فرود آمد و از خوارج نومید شد بپا ایستاد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد، سپس گفت: «هر که جهاد در راه خدا را وا گذارد و در کار وی نفاق کند بر لب هلاکت باشد مگر آنکه خدا به کردم خویش وی را دریابد، از خدا بترسید و با دشمن خدا که می‌خواهد نور خدا را خاموش کند بجنگید تا خطا کاران گمراه ستمگر بدکار که قرآن نخوانند و فقه دین ندانند و علم تاویل ندارند و چندان سابقه در اسلام ندارند که شایسته این کار باشند بجنگید، به خدا اگر خلیفه شما شوند با شما چون خسرو و هرقل عمل کنند، آماده شوید و مہیای حرکت سوی دشمنان مغربی خویش باشید، کس پیش برادران بصری فرستاده‌ایم که سوی شما آیند و چون بیامدند و فراهم شدند روان می‌شویم ان شاء الله که جز به وسیله خدا توان و نیرویی نیست.»

گوید: علی به ابن عباس نامه نوشت و همراه عتبۀ بن احنس از مردم بنی سعد بن بکر فرستاد:
 «اما بعد، ما به اردوگاهمان در نخيله آمده‌ایم و آهنگ رفتن سوی دشمنان مغربی داریم. مردم را روانه کن تا فرستاده من پیش تو آید و به جای باش تا دستور من به تو رسد. والسلام»

و چون نامه به ابن عباس رسید آنرا برای کسان خواند و گفت: «با احنف بن قیس روان شوند و یک هزار و پانصد کس از آنها با وی روان شدند، عبدالله بن عباس این گروه را اندک دید و میان مردم به سخن ایستاد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد، سپس گفت: «اما بعد، ای مردم بصره، دستور امیر مؤمنان سوی من آمده که شما را روانه کنم دستورتان دادم با احنف بن قیس حرکت کنید و بیشتر از یک هزار و پانصد کس از شما با وی نرفتید اما شما بدون فرزندانان و غلامانان و وابستگانان شصت هزار کنید. با جاریۀ بن قدامه سعدی حرکت کنید و کسی خویشتن را به معرض مواخذه نیارد که هر که به جای ماند و نا فرمانی امام خویش کند از او مواخذه می‌کنم، ابو الاسود دئلی را گفته‌ام که شما را به راه اندازد، هر که موجب مواخذه خویش شود جز خودش را ملامت نکند.»

گوید: جاریه برون شد وارد و زد، ابو الاسود نیز مردم را به راه انداخت یک هزار و هفتصد کس به نزد جاریه فراهم آمدند و برفت تا در نخيله به علی رسید. وی در نخيله مانده بود تا این دو سپاه بصره که سه هزار و دویست کس بودند بدو رسیدند.

آنگاه علی سران کوفه و سران هفت ناحیه و سران قبایل و بزرگان قوم را فراهم آورد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد، آنگاه گفت: «ای مردم کوفه شما در کار حق، برادران و یاران منید و در کار جهاد با دشمنان منحرف، پشتیبان منید که به وسیله شما مخالف را سرکوب می‌کنم و موافق را باطاعت کامل می‌آرم. من کس سوی بصره فرستادم که سوی شما حرکت کنند و بیش از سه هزار و دویست کس از آنها سوی من

نیامدند. مرا به مشورتی آشکار و صمیمانه یاری دهید. شما ...^۱ هنگام رفتن سوی صفین. بلکه همگی فراهم آید می‌خواهم که سالار هر قوم همه جنگاوران طایفه خویش را با فرزندان‌شان که به سن پیکار رسیده‌اند و وابستگان طایفه، بنویسد و به ما دهد.

سعید بن قیس همدانی برخاست و گفت: «ای امیر مؤمنان! از ما همه استماع است و اطاعت و دوستی و نیکخواهی، من زودتر از همه آنچه را خواسته‌ای بیارم. معقل بن قیس ریاحی نیز بپا خاست و سخنانی از اینگونه گفت. عدی بن حاتم و زیاد بن خصفه و حجر بن عدی و سران قوم و بزرگان قبایل برخاستند و سخنانی نظیر این گفتند.

گوید: پس از آن سران قوم جنگاوران خویش را نوشتند و به علی دادند و فرزندان و غلامان و وابستگان خویش را گفتند که با آنها حرکت کنند و هیچ کس به جای نماند، چهل هزار جنگاور و هفده هزار از ابنای آنها که به سن پیکار رسیده بودند و هشت هزار از بستگان و غلامان را به علی صورت دادند و گفتند: «ای امیر مؤمنان از جنگاوران و فرزندان‌شان که به رشد رسیده‌اند و توان پیکار دارند، آنها را که قوت و دلیری دارند صورت داده‌ایم و گفته‌ایم با ما حرکت کنند. جمعی نیز ناتوانند که در املاک مانده‌اند و به کارهای لازم اشتغال دارند.»

گوید: و چنان بود که از عربان کوفه پنجاه و هفت هزار کس آمده بودند و هفت هزار کس از وابستگان و غلامان‌شان که همه مردم کوفه شصت و پنجهزار کس بودند. سه هزار و دویست کس نیز از مردم بصره بودند و همه جمع وی شصت و پنج هزار و دویست کس بود.

ابو الصلت تمیمی گوید: علی به سعد بن مسعود ثقفی که عامل وی بر مداین بود نوشت: «من زیاد بن خصفه را سوی تو فرستادم، کسانی را که از جنگاوران کوفه پیش تو هستند سوی من فرست و در این کار شتاب کن. ان شاء الله و نیرویی جز به وسیله خدا نیست.»

گوید: علی خبر یافت که کسان می‌گویند: «بهتر بود ما را به مقابله این حروریان می‌برد و از آنها آغاز می‌کردیم و چون از کارشان فراغت می‌یافتیم از آنجا به سوی منحرفان می‌رفتیم» و میان کسان به سخن ایستاد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: «اما بعد شنیدم گفته‌اند بهتر بود امیر مؤمنان ما را به سوی این خوارج می‌برد که بر ضد وی قیام کرده‌اند و از آنها آغاز می‌کردیم و چون از کارشان فراغت می‌یافتیم سوی منحرفان می‌رفتیم، اما به نظر ما گروه دیگر غیر از این خوارج مهمتر است. گفتگوی اینان را بگذارید و سوی جمعی روید که با شما می‌جنگند که ملوک جبار شوند و بندگان خدا را بندگان خویش کنند» و کسان از هر سوی بانگ زدند که ای توایم و امیر مؤمنان ما را به هر سوی که خواهی ببر.

گوید: صیفی بن فسیل شیبانی بپا خاست و گفت: «ای امیر مؤمنان! ما گروه یاران تو، با هر که دشمنی کنی دشمنی کنیم و با هر که مطیع تو باشد همدلی کنیم، ما را سوی دشمنان خود ببر، هر که باشند و هر کجا باشند که ان شاء الله زحمت کمی عده و سست همتی پیروان، نخواهی داشت.»

محرز بن شهاب تمیمی از طایفه بنی سعد، بپا خاست و گفت: «ای امیر مؤمنان! شیعیان تو همانند یک دل به یاری کردند و کوشش در پیکار دشمنان اتفاق دارند. خوش دل باش که پیروزی از آن توست و ما را سوی هر گروه که می‌خواهی ببر که ما شیعیان تویم که از اطاعت تو و پیکار با مخالفان امید ثواب نکو داریم و از واگذاشتن تو و واماندن از دستورت بیم و بال سخت داریم.»

حمید بن هلال به نقل از یکی مردم عبد القیس که از جمله خوارج بوده بود سپس از آنها جدایی گرفته بود گوید: به دهکده‌ای در آمدند، عبدالله پسر خباب که یار پیمبر خدای بوده بود بیمناک در آمد و عباى خود را می‌کشید، گفتندش: «بیم مدار.»

گفت: «به خدا مرا ترسانیدید.»

گفتند: «تو عبدالله پسر خبابی که یار پیمبر خدای بوده»

گفت: «آری»

گفتند: «شنیده‌ای که پدرت از پیمبر خدای حدیثی بگوید درباره فتنه‌ای که هر که در اثنای آن نشسته باشد از ایستاده بهتر و هر که ایستاده باشد از رونده بهتر و رونده از دونده بهتر و گوید که ای بنده خدای اگر در آن وقت بودید ای بنده خدای تو مقتول باش.»

راوی گوید: «جز این ندانم که فرموده بود ای بنده خدای قاتل مباش»

عبدالله گفت: «آری»

گوید: وی را به کنار رود بردند و گردنش را بزدند و خونش روان شد کفنی بند پاپوشی بود، شکم کنیز وی را نیز دریدند و جنینش را در آوردند.

حمید بن هلال گوید: «خارجی که از بصره روان شده بود بیامد تا بر ساحل رود نزدیک یاران خویش رسید. جمعی از آنها برفتند و به یکی بر خوردند که زنی را سوار بر خر همراه داشت، سوی او رفتند و پیش خواندند و تهدید کردند و ترسانیدند و گفتند: «کیستی؟»

گفت: «من عبدالله پسر خبابم که یار پیمبر خدای بوده» آن گاه روی جامه خویش افتاد که از زمین بر دارد که وقتی وی را ترسانیده بودند افتاده بود.

گفتند: «ترا ترسانیدیم؟»

گفت: «آری»

گفتند: «بیم مدار، حدیثی از پدر خویش بیار که از پیمبر خدای شنیده باشد شاید خدای ما را به وسیله آن سود دهد.»

گفت: «پدرم به نقل از پیامبر خدای حدیثی به من گفت که فتنه‌ای خواهد بود که در اثنای آن دل مرد نیز بمیرد چنانکه تنش می‌میرد که به شب مؤمن باشد و صبحگاه کافر شود و صبحگاه کافر باشد و به شب مؤمن شود.»

گفتند: «همین حدیث را می‌پرسیدیم. درباره ابو بکر و عمر چه می‌گویی؟»
عبدالله ثنای آنها گفت.

گفتند: «درباره عثمان در اول و آخر خلافتش چه می‌گویی؟»
گفت: «در اول و آخر بر حق بود»

گفتند: «درباره علی پیش از حکمیت و پس از آن چه می‌گویی؟»

گفت: «او خدا را بهتر از شما می‌شناسد و در کار دینش محتاطتر است و بصیرتش بیشتر.»
گفتند: «تو پیروی هوس می‌کنی و کسان را به سبب نامهایشان دوست داری نه اعمالشان. به خدا طوری بکشیمت که هیچ کس را نکشته باشیم.»

آنگاه وی را بگرفتند و دست ببستند و با زنش که آبستن نزدیک به وضع بود زیر نخلی باردار بردند که خرمایی از آن بیفتاد و یکیشان آن را بر گرفت و به دهان نهاد، یکیشان گفت: «به ناروا خوردی و بی پرداخت بها» که آن را از دهان بینداخت، آنگاه شمشیر خویش را بر گرفت، خوکی از آن زمین بر او گذشت که آن را با شمشیر خویش بزد، و گفتند: «این تباهی در زمین آورده است» پس او پیش صاحب خوک رفت و رضایت او را جلب کرد.

گوید: و چون ابن خباب این رفتارشان را بدید گفت: «اگر راست می‌گویید، از جانب شما نگرانی ندارم که مسلمانم و بدعتی در اسلام نیاورده‌ام و مرا امان داده‌اید و گفته‌اید: «مترس».
پس او را بیاوردند و بنشانیدند و سرش را بریدند که خونس در آب ریخت. آنگاه به طرف زن رفتند که گفت: «من یک زنم، مگر از خدا نمی‌ترسید؟» پس شکمش را بدیدند، سه زن دیگر از قبیل طی را نیز کشتند. ام سنان صداوی را نیز کشتند.

گوید: علی و مسلمانانی که با وی بودند از رفتار خوارخبر یافتند که عبدالله بن خباب را کشته‌اند و متعرض کسان شده‌اند. علی حارث بن مره عبدی را فرستاد که برود و کار آنها را ببیند و واقع حال را برای وی بنویسد و مکتوم ندارد.

حارث برفت تا به نهروان رسید که از آنها پرسش کند، اما قوم سوی او رفتند و خونس بریختند. امیر مؤمنان و کسان خبر یافتند و کسان پیش او رفتند و گفتند: «ای امیر مؤمنان چرا این کسان را پشت سر ما می‌گذاری که بر اموال و عیال ما مسلط شوند؟ ما را به طرف این قوم ببر و چون از کار آنها فراغت یافتیم، سوی دشمنان شام می‌رویم.»

گوید: اشعث بن قیس کندی برخاست و سخنانی نظیر این گفت. مردم پنداشته بودند که اشعث رأی خوارج دارد برای آنکه در حادثه صفین گفته بود: «جماعتی که ما را سوی کتاب خدا می خوانند با ما انصاف کرده اند» و چون به علی تأکید کرد که به طرف آنها حرکت کند، کسان بدانستند که رای خوارج ندارد. گوید: علی مصمم شد و بانگ رحیل داد و حرکت کرد و از پل گذشت و نزدیک آنجا دو رکعت نماز کرد. آنگاه در دیر عبد الرحمان فرود آمد. پس از آن در دیر ابوموسی، پس از آن از دهکده شاهی عبور کرد، سپس از دباها و پس از آن ساحل فرات. در اثنای راه منجمی بر او گذشت و گفت: «در وقتی معین از روز حرکت کند» و گفت: «اگر در وقت دیگر حرکت کنی تو و یارانت سختی بسیار ببینید.» اما خلاف رای وی کرد و در وقتی که گفته بود حرکت نکند، حرکت کرد و چون از رود گذشت حمد خدا گفت و ثنای وی کرد و گفت: «اگر به وقتی که منجم گفته بود حرکت کرده بودیم، جاهلان بی خبر، می گفتند: به وقتی که منجم گفته بود حرکت کرد که ظفر یافت.»

عبدالله بن عوف گوید: وقتی علی می خواست از انبار سوی جمع نهروان حرکت کند قیس بن سعد بن عباده پیش وی آمد که بدو گفت سوی مداین رود و آنجا باشد تا دستور وی برسد، آنگاه سوی خوارج حرکت کرد.

قیس و سعد بن مسعود ثقفی نزدیک رود پیش وی آمدند. علی کس پیش خوارج فرستاد که قاتلان یاران ما را تسلیم کنید که به قصاص آنها بکشیمشان و کاری با شما نداریم و دست از شما می داریم، تا با مردم شام تلاقی کنیم، شاید خدا دلهای شما را بگرداند و به وضعی بهتر از آنچه اکنون دارید. گوید: خوارج کس پیش او فرستادند که همه ما قاتلان آنهایم و همگی خون آنها و شما را حلال می دانیم.

عبدالله بن ابی الکنود گوید: قیس بن سعد بن عباده به خوارج گفت: «بندگان خدا خونیهای ما را بدهید و به راهی که از آن برون شده اید باز گردید و با ما به جنگ دشمن ما و خودتان بیایید که کاری شگفت کرده اید و به مشرک بودن ما شهادت داده اید و شرک ستمی بزرگ است، خون مسلمانان را ریخته اید و مشرکشان پنداشته اید.»

عبدالله بن شجره سلمی گفت: «حق برای ما روشن شده پیرو شما نمی شویم مگر یکی را چون عمر بیارید.»

سعد گفت: «در میان خودمان جز علی کسی را همانند او نمی شناسیم، شما میان خودتان کسی را می شناسید؟» سپس گفت: «شما را به خدا خودتان را به هلاکت میندازید که می بینم فتنه بر شما چیره شده.»

ابو ایوب، خالد بن زید انصاری، نیز با آنها سخن کرد و گفت: «بندگان خدا ما و شما به همان حالیم که بودیم و میان ما فاصله ای نیست. بر سر چه با ما می جنگید؟»

گفتند: «اگر امروز با شما بیعت کنیم فردا به حکمیت تن می‌دهید.»

گفت: «شما را به خدا از بیم فتنه سال آینده، امسال فتنه مکنید.»

زید بن وهب گوید: علی سوی خوارج نهروان آمد و نزدشان به سخن ایستاد و گفت: «ای جماعتی که از سر لجاجت به دشمنی آمده‌اید و هوس از راه حق بدرتان برده و دستخوش سبکسری شده‌اید و به خطا و بلیه عظیم افتاده‌اید، مبادا به خطر افتید و فردا امت شما را ببیند که بر کنار این رود، و دل این دره از پای در آمده‌اید، بی آنکه از جانب پروردگارتان حجت و دلیل روشن داشته باشید، مگر ندانسته‌اید که از حکمیت منع‌تان کردم و گفتم که دشمن از روی نفاق و خدعه حکمیت می‌خواهد و خبرتان دادم که این قوم اهل دین و قرآن نیستند و من آنها را بهتر از شما می‌شناسم و در کودکی و بزرگی آنها را شناختم که اهل مکر و خیانتند و شما اگر از رای من بگردید خلاف دور اندیشی کرده‌اید. اما عصیان من کردید تا تسلیم شدم و به حکمیت تن دادم اما در کار حکمیت شرط نهادم و پیمان کردم و از حکمان تعهد گرفتم که آنچه را قرآن زنده کرده زنده بدارند و آنچه را قرآن بمیرانیده بمیرانند، اما مخالفت کردند و به خلاف حکم کتاب و سنت رفتند که کارشان را به یک سو افکنندیم و اکنون به کار اول خویش هستیم، شما را چه می‌شود و نگران چیستید؟»

گفتند: «ما به حکمیت تن دادیم و چون تن دادیم گناه کردیم و به سبب آن کافر شدیم، سپس توبه کردیم، اگر تو نیز مانند ما توبه کنی، از توایم و با توایم و اگر نکنی از ما کناره کن که منصفانه به تو اعلام جنگ می‌کنیم که خدا خیانتکاران را دوست ندارد.»

علی گفت: «به بلا افتید و کس از شما نماند، از آن پس که به پیمبر خدا ایمان آورده‌ام و با وی هجرت کرده‌ام و در راه خدا جهاد کرده‌ام به کفر خویش اقرار کنم؟ در این صورت گمراه باشم و از جمله هدایت یافتگان نباشم.» آنگاه از پیش آنها برفت.

ابو سلمه زهری که مادرش دختر انس بن مالک بود گوید: علی به خوارج نهروان گفت: «ای کسان، نفسهایتان مخالفت با حکمیت را به شما خوش و ناموده، اما شما آغاز کردید و خواهان آن شدید من مخالف بودم و به شما گفتم که آن قوم از روی نفاق و خدعه خواهان حکمیت شده‌اند. اما نپذیرفتید و مخالفت کردید و به نافرمانی از من بگشتید که من نیز رأی شما گرفتم، به خدا شما گروهی سبکسر و کم‌خردید، بی پدرها، مرتکب حرامی نشده‌ام و شما را به غفلت نیفکنده‌ام و چیزی از این کار را از شما نهان نداشته‌ام، فریبتان نداده‌ام و مایه محنتتان نشده‌ام، کار ما کار مسلمانان بود، همسخن شدید که دو تن را انتخاب کنید و ما تعهد گرفتیم که مطابق مندرجات قرآن حکمیت کنند و از آن تجاوز نکنند، اما از راه بدر شدند و حق را که عیان می‌دیدند رها کردند و دل به خطا دادند، از سوء تدبیر و قضاوت ناصواب. در صورتی که ما از آنها پیمان گرفته بودیم که به عدالت حکم کنند و مدافع حق ما باشند و چون از راه حق بگشته‌اند و مرتکب خطا شده‌اند حجت با ماست. معلوم کنید چرا جنگ با ما و جدایی از جماعتمان را روا می‌دارید از این رو که

کسان دو تن را انتخاب کرده‌اند؟ چرا شمشیرها تان را به دوش نهاده‌اید و راه کسان را می‌بندید و گردنشان را می‌زنید و خونشان را می‌ریزید که این خسرا نیست عیان؟ به خدا اگر بر سر این کار مرگی را بکشید خدا کشتن آن را خوش ندارد، چه رسد به انسانی که کشتنش به نزد خدا حرام باشد.»

خوارج بانگ برداشتند که با اینان سخن مکنید و برای دیدار خدا آماده شوید، به پیش، به پیش سوی بهشت!

گوید: علی برفت و سپاه بیاراست: حجر بن عدی را به پهلوی راست نهاد، شبت بن ربعی یا معقل بن قیس ریاحی را به پهلوی چپ نهاد، ابو قتاده انصاری را به پیادگان گماشت، قیس بن سعد بن عباده را نیز بر مردم مدینه گماشت که هفتصد کس بودند.

گوید: خوارج نیز آرایش گرفتند: زید بن حصین طایی را بر پهلوی راست خویش نهادند. شریح بن اوفی عبسی را بر پهلوی چپ نهادند، حمزه بن سنان اسدی را بر سواران گماشتند و حرقوص بن زهیر سعدی را بر پیادگان گماشتند.

گوید: علی اسود بن یزید مرادی را با دو هزار سوار سوی حمزه بن سنان اسدی فرستاد که سیصد سوار داشت. علی پرچم امانی به دست ابو ایوب داد و او به خوارج بانگ زد که هر کس از شما سوی این پرچم آید و کس نکشته باشد و راه نبسته باشد. در امان است، هر کس از شما که سوی کوفه یا مداین رود و از این جماعت برون شود در امان است، که ما از آن پس که قاتلان برادران خویش را بکشیم نیازی به ریختن خون شما نداریم.»

قروه بن نوفل اشجعی گفت: «به خدا نمی‌دانم برای چه با علی جنگ می‌کنیم؟ رای حسن اینست که بروم تا درباره جنگ با او یا پیرویش بصیرت یابم» و با پانصد سوار برفت و در بند نیجین و دسکره جای گرفت. دسته دیگری به طور پراکنده برفتند و در کوفه جای گرفتند. در حدود یک صد کس از آنها نیز به علی پیوستند. همه جمعشان چهار هزار کس بود و آنها که با عبدالله بن وهب بجا ماندند دو هزار و هشتصد بودند که به طرف علی هجوم بردند، علی سواران را بدون پیادگان پیش فرستاد و کسان را پشت سر سواران بدو صف کرد، تیر اندازان را جلو صف اول بداشت و به یاران خویش گفت: «دست از آنها بردارید تا جنگ آغاز کنند که بیشترشان پیاده‌اند. اگر سوی شما حمله آرند، وقتی به شما رسند خسته باشند، شما دفاع کنید و پششان برانید.» خوارج بیامدند و چون نزدیک شدند یزید بن قیس را ندا دادند. وی عامل اصفهان بود. گفتند: «ای یزید، حکمیت خاص خداست اگر چه عامل اصفهان نخواهد.»

عباس بن شریک و قبیصه بن ضبیعه، هر دوان عبسی، بانگ زدند که ای دشمنان خدا مگر شریح بن ابی اوفی ستمگر خویشتن، در میان شما نیست؟ مگر شما نیز همانند او نیستید؟

گفتند: «بر ضد کسی که به فتنه افتاده و توبه کرده چه حجت دارید؟»

آنگاه بانگ زدند: «به پیش، به پیش سوی بهشت!» و حمله بردند. سواران پیش روی پیادگان بودند، سواران مسلمان مقاومت نیارستند که حمله خوارج سخت بود و به دو گروه شدند، گروهی به سمت راست و گروهی دیگر به سمت چپ رفتند. خوارج سوی پیادگان رفتند.

تیر اندازان تیر به طرفشان انداختند و سواران از پهلوی راست و چپ به آنها تاختند و پیادگان با نیزه و شمشیر حمله بردند. به خدا، چیزی نگذشت که به خاکشان ریختند. حمزه بن سنان سالار سواران که هلاکت را معاینه دید به یاران خویش بانگ زد که فرود آیید و پیاده شدن آغاز کردند اما هنوز به زمین جا نگرفته بودند که اسود ابن قیس مرادی به آنها حمله کرد. از جانب علی نیز سواران سوبشان آمدند و در مدتی کوتاه نابودشان کردند.

حکیم بن سعد گوید: با مردم بصره تلاقی کردیم و چیزی نگذشت که گویی به آنها گفته شد بمیرید و پیش از آنکه قوت نمایی کنند، و مغلوب کردندشان دشوار شود، جان دادند.

ابو خباب گوید: ایوب پیش علی آمد و گفت: «ای امیر مؤمنان زید بن حصین را کشتم.»

گفت: «به او چه گفتمی و او با تو چه گفت؟»

گفت: «با نیزه به سینه‌اش زدم که از پشتش در آمد و گفتم: ای دشمن خدا به جهنم برو.»

گفت: «خواهی دید که کدامان جهنمی هستیم.»

گوید: علی خاموش ماند.

ابو جناب گوید: علی بدو گفت: «او سزاوار جهنم است.»

گوید: عایذ بن حمله تمیمی بیامد و گفت: «ای امیر مؤمنان، کلاب را کشتم.»

گفت: «خوب کردی، تو بر حقی و باطل گویی را کشته‌ای.»

گوید: هانی بن خطاب ارحبی و زیاد بن خصفه بیامدند و درباره کشتن عبدالله بن وهب راسبی بگو مگو داشتند.

علی گفت: «چه کردید؟»

گفتند: «ای امیر مؤمنان وقتی او را دیدیم شناختیمش و پیشدستی کردیم و با نیزه‌های خودمان او را

زدیم.»

علی گفت: «اختلاف مکنید، هر دوتان کشته‌اید.»

گوید: جیش بن ربیع، ابو المعتمر کنانی به حرقوص بن زهیر حمله برد و او را بکشت. عبدالله بن زحر خولانی به عبدالله بن شجره سلمی حمله برد و او را بکشت، شریح بن ابی اوفی پای دیواری جای گرفته بود و از رخنه‌ای که بر دیوار بود مدتی از روز بجنگید و سه تن از مردم همدان را بکشت و رجزی به این مضمون می‌خواند:

«دخترک عبسی

که میان کسان خود

با نعمت و ناز به سر می‌برد

می‌داند که من امشب

از رخنه‌ام دفاع می‌کنم.»

قیس بن معاویه دهنی به او حمله برد و پایش را بینداخت و او همچنان می‌جنگید و می‌گفت: «قوم از

باقیمانده خویش دفاع می‌کند.»

بار دیگر قیس بن معاویه به او حمله برد و خونش بریخت و شعری به این مضمون در دهانها افتاد:

«همدانیان روزی با یکی جنگ کردند

و از صبحگاهان تا پسینگاه جنگ داشتند

و خدا آن مرد را برای همدانیان فتح کرد!»

شریح رجزی به این مضمون می‌خواند:

«ضربتشان می‌زنم و اگر ابو الحسن را ببینم

به شمشیر می‌زنمش تا بی حرکت شود.»

عبدالملک بن ابی حره گوید: علی به جستجوی پستاندار (ذو الثديیه) برون شد، سلیمان بن ثمامه

حنفی و ریان بن صبره نیز با وی بودند، ریان او را بر کنار رود، در گودالی میان چهل یا پنجاه کشته پیدا کرد.

گوید: و چون او را بیرون آوردند به بازویش نگریست، پاره گوشتی بر شانه‌اش بود همانند پستان که

نوکی داشت با موهای سیاه و چون آن را می‌کشیدند دراز می‌شد، به اندازه دست دیگر، و چون رها می‌شد به طرف شانه باز می‌گشت و چون پستان می‌شد.

گوید: علی گفت: «الله اکبر، دروغ نگفتم و به من دروغ نگفتند، به خدا اگر بیم نداشتیم که از عمل باز

مانید، می‌گفتمتان که خدا به زبان پیامبر خویش برای کسی که با اینان جنگ کند و حقی را که ما پیرو آنیم بشناسد، چه‌ها مقرر فرمود.»

گوید: آنگاه بر کشتگان قوم گذر کرد و گفت: «تیره روزها آنکه فریبتان داد، زیانتان زد.»

گفتید: «ای امیر مؤمنان کی فریبشان داد؟»

گفت: «شیطان و نفسهای بد فرمای، که به آرزوها فریبشان داد و معاصی را زیبا نمود و خبرشان داد

که غلبه خواهند یافت.»

گویند: کسانی را که رمقی داشتند، جستجو کردند و چهار صد کس را یافتند.

علی بگفت تا آنها را به عشیره‌هاشان دادند و گفت: «ببریدشان و علاجشان کنید و چون به شدند، به

کوفه بیارید و آنچه را در اردوگاهشان هست بر گیرید.»

گوید: سلاح و مرکب و لوازم جنگ را میان مسلمان تقسیم کرد. و دیگر لوازم و غلام و کنیز را به صاحبانش پس داد.

گوید: عدی بن حاتم، طرفه پسر خویش را جستجو کرد و بیافت و به خاک کرد و گفت: «با آنکه جای تو خالیست حمد خدای که مرا به مرگ مبتلا کرد.» کسان دیگر به دفن کشتگان خوارج پرداختند، امیر مؤمنان وقتی خبر یافت گفت: «حرکت کنید، می کشیدشان و بعد خاکشان می کنید؟» و کسان حرکت کردند.

محل بن خلیفه گوید: یکی از مردم بنی سدوس به نام عیزار بن اخنس که عقیده خوارج داشت سوی آنها روان شد و نزدیک مداین عدی بن حاتم را دید که اسود بن قیس و اسود بن یزید، هر دوان مرادی، همراه وی بودند، عیزار وقتی عدی را دید گفت: «با سلامت و غنیمت آمدی یا با ستم و گناه؟» عدی گفت: «با سلامت و غنیمت.»

دو مرد مرادی بدو گفتند: «این سخن را از آن رو گفتمی که بدی به دل داری، ای عیزار ترا می شناسیم و می دانیم که عقیده خوارج داری، با ما باش تا ترا پیش امیر مؤمنان ببریم و خبر ترا با وی بگوییم.» گوید: «چیزی نگذشت که علی در رسید و حال عیزار را به او و نمودند و گفتند: «ای امیر مؤمنان وی بر عقیده خوارج است.»

علی گفت: «خونش حلال نیست ولی او را محبوس می داریم.» عدی بن حاتم گفت: «ای امیر مؤمنان او را به من بده و ضامنم که از جانب وی چیزی ناخوشایند نبینی.» و علی او را به عدی داد.

عبد الرحمن بن جندب گوید: از یاران علی به جز هفت کس کشته نشده بود. ابو دردا گوید: وقتی علی از کار خوارج نهروان فراغت یافت حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: «خدا با شما نیکویی کرد و ظفر نمایان داد، بی تأخیر سوی دشمن روان شوید.»

گفتند: «ای امیر مؤمنان، تیرهایمان تمام شده و شمشیرهایمان کند شده و سر نیزه‌ها افتاده، سوی شهرمان باز گرد که لوازم بهتر آماده کنیم، شاید امیر مؤمنان جای کشتگان ما را پر کند که به کار دشمن بهتر توانیم پرداخت» کسی که این سخن می گفت اشعث بن قیس بود.

علی پیامد تا به نخيله رسید و کسان را گفت که در اردوگاه خویش بمانند و خویشتن را برای جهاد آماده کنند و پیش زنان و فرزندان خود کمتر روند، تا سوی دشمن حرکت کنند.

گوید: کسان چند روزی در اردوگاه بودند آنگاه نهانی برفتند و وارد شهر شدند. بجز تعدادی از سران قوم، و اردوگاه خالی ماند و چون علی این بدید وارد کوفه شد و رأی وی درباره حرکت سوی دشمن بشکست.

زید بن وهب گوید: علی با کسان سخن کرد و این نخستین بار بود که پس از جنگ نهروان با آنها سخن می‌کرد و گفت:

«ای مردم! برای حرکت سوی دشمنی که پیکار با وی مایه تقرب و راه یافتن بخداست، آماده شوید، کسانی که در کار حق سرگردانند و از کتاب بدور و از دین وامانده، در طغیان کورانه می‌روند و در ورطه ضلالت غوطه می‌خورند، هر چه می‌توانید از نیرو و اسب بر ضدشان مهیا کنید و به خدا تکیه کنید که خدا بس تکیه گاهی است و بس یآوری.»

گوید: اما نه حرکت کردند و نه آماده شدند. روزی چند آنها را وا گذاشت و چون از حرکت کردنشان نومید شد سران و بزرگان قوم را پیش خواند و پرسید چه رای دارند و موجب انتظارشان چیست؟ گروهی تعلل کردند، گروهی نارضا بودند و آمادگان اندک بودند. پس میان جمع به سخن ایستاد و گفت:

«بندگان خدا سبب چیست که وقتی می‌گویمتان حرکت کنید، به زمین می‌چسبید، مگر به جای آخرت به زندگی دنیا دل خوش کرده‌اید و به جای عزت به ذلت و زبونی رضایت داده‌اید، چرا وقتی به جهاد دعوتتان می‌کنم، چشمانتان می‌گردد؟ گویی به حال مرگید! گویی دل‌هاتان آشفته است که نمی‌فهمید و چشمانتان بسته است که نمی‌بینید! خدا خوبتان کند که به هنگام فراغت شیران بیشه‌اید، اما وقتی به جنگ دعوت شوید روبه‌پان گریزانید، شما معتمد من نیستید، خوشکامگان شبید، نه سوارانید که حمله را به کار آید و نه دلیرانید که تکیه‌گاه باشید. چه بد جنگاورانید، با شما خدعه کنند اما نکنید، از دیارتان بکاهند و تعرض نکنید، کسان از شما غافل نمانند، اما شما غافل و بی‌خبرید، جنگاور، بیدار دل است و خردمند و هر که بی‌حرکت ماند قرین ذلت شود، جدل کنان مغلوب شوند و مغلوب، پایمال شود و هستی باخته.»

سپس گفت: اما بعد مرا بر شما حقی هست و شما را بر من حقی هست، حق من بر شما نیکخواهی است مادام که با شما باشم و تقسیم غنیمت، و تعلیمتان که نادان نمانید و ادب آموختنتان که دانا شوید، حق من بر شما اینست که حق بیعت بگذارید و در حضور و غیاب نیکخواه من باشید و چون دعوتتان کنم بپذیرید و چون دستورتان دهم اطاعت کنید. از آنچه خوش ندارم بر کنار مانید و به آنچه می‌خواهیم باز آید تا به آنچه می‌جوئید برسید و آنچه را آرزو دارید بیابید.»

به روایت دیگر جنگ میان علی و خوارج نهروان به سال سی و هشتم بود. مؤید این گفتار روایت ابو مریم است که گوید: «شبث بن ربعی و ابن کوا از کوفه سوی حرورا رفتند، علی به کسان دستور داد با سلاح

بیابند، سوی مسجد آمدند چندانکه پر شد. کس پیش آنها فرستاد که بد کردید که با سلاح وارد مسجد شدید به گورستان مراد روید تا دستور من برسد.

گوید: به گورستان رفتیم و لختی از روز آنجا بودیم آنگاه شنیدیم که قوم باز آمده‌اند و حمله آورده‌اند. گوید: با خودم گفتم بروم به آنها بنگرم. برفتم وارد صفهایشان شدم و پیش شبث بن ربیع و ابن کوا رسیدم که بر اسبان خود نشسته بودند، فرستادگان علی پیش آنها بودند و به خدا قسمشان می‌دادند که باز گردند. می‌گفتند: «از ترس فتنه سال آینده، اینک فتنه می‌آید.» آنگاه یکی از آنها سوی یکی از فرستادگان علی آمد و مرکب او را پی کرد. صاحب اسب پیاده شد و انا لله گویان زین خویش را برداشت و برفت. گوید: خوارج می‌گفتند ما بجز جدایی از آنها نمی‌خواهیم و فرستادگان به خدا قسمشان می‌دادند. لختی صبر کردیم، آنگاه خوارج سوی کوفه آمدند، گفתי روز فطر یا قربان بود.

گوید: و چنان بود که پیش از آن علی با ما سخن می‌کرده بود که جماعتی هستند که از اسلام برد می‌شوید چنانکه تیر از کمان بدر می‌شود. علامتشان اینست که دست یکی از آنها ناقص است. گوید: نافع که دستش ناقص بود سخن او بشنید و دیدمش که غذای خویش را به ناراحتی می‌خورد، از بس که این سخن را شنیده بود.

گوید: نافع با ما بود و روز در مسجد نماز می‌کرد و شب آنجا می‌خفت. من کلاهی به او داده بودم و روز بعد دیدمش و پرسیدم که آیا او نیز جزو کسانی بوده که سوی حرورا رفته‌اند.

گفت: «بیرون شدم و آهنگ آنها داشتم وقتی به محله بنی سعد رسیدم، کودکانی به من بر خوردند و سلاحم را بگرفتند و دستم انداختند و باز گشتم و پس از یک سال یا کمتر جمع نهروان برون شدند و علی نیز سوی آنها رفت. من با آنها نرفتم اما برادرم ابو عبدالله رفت.»

گوید: ابو عبدالله به من گفت: «علی سوی خوارج روان شد و چون بر ساحل شط نهروان با آنها رو به رو شد کس فرستاد و به خدا قسمشان داد و دستور داد باز گردند، فرستادگان وی در رفت و آمد بودند و عاقبت فرستاده علی را کشتند و چون چنین دید سویشان رفت و با آنها بجنگید تا از کارشان فراغت یافت پس از آن به یاران خویش گفت: ناقص دست را بجوئید. جستجو کردند و یکیشان گفت: «پیدا نکردیم.»

یکی دیگر گفت: «جزو آنها نبوده.»

آنگاه یکی آمد و مژده داد و گفت: «ای امیر مؤمنان، او را در جویی زیر دو کشته یافتیم.»

گفت: «دست ناقص او را ببرید و پیش من آرید.»

و چون بیاوردند آن را بگرفت و بالا برد و گفت: «به خدا به من دروغ نگفته‌اند من نیز دروغ نگفته‌ام.» ابو جعفر گوید: ابو مریم با این سخن که گوید: باز گشتم و پس از یک سال یا کمتر، خبر می‌دهد که جنگ میان علی و جمع حروراء یک سال پس از آن بوده که حروریان درباره حکمیت به علی اعتراض کرده‌اند چنانکه از پیش معلوم شد آغاز اعتراض از سال سی و هفتم بود و اگر چنین باشد و کار چنان شده

باشد که در روایت ابو مریم هست، مسلم است که جنگ ما بین علی و حروریان به سال سی و هشتم بوده است.

شعبی گوید: علی پس از بازگشت از صفین جعدۀ بن هبیره مخزومی را که مادرش ام هانی دختر ابو طالب بود سوی خراسان فرستاد که تا ابر شهر رفت که مردم آنجا کافر شده بودند و حصارى شدند، جعدۀ پیش علی بازگشت و او خلید بن قره یربوعی را فرستاد که مردم نیشابور را محاصره کرد تا با وی به صلح آمدند، با مردم مرو نیز صلح کرد.

در این سال، یعنی سال سی و هفتم، عبید الله بن عباس که از جانب علی عامل یمن و ولایات آن بود سالار حج شد. عامل مکه و طایف قثم بن عباس بود.

عامل مدینه سهل بن حنیف انصاری و به قولی تمام بن عباس بود.

عامل بصره عبدالله بن عباس بود. قضای آنجا با ابو الاسود دثلی بود.

عامل مصر محمد بن ابی بکر بود.

عامل خراسان خلید بن قره یربوعی بود.

گویند: علی وقتی سوی صفین می‌رفت ابو مسعود انصاری را در کوفه جانشین کرد. این، در روایت عبد العزیز بن رفیع آمده است.

شام به دست معاویه بن ابی سفیان بود.

پس از آن سال سی و هشتم در آمد.

سخن از حوادث سال سی و هشتم

از جمله حوادث این سال کشته شدن محمد بن ابو بکر بود که در مصر رخ داد که وی عامل علی در آنجا بود. گفته‌ایم که چرا علی او را عامل مصر کرد و قیس بن سعد را از آنجا برداشت. اینک سبب کشته شدنش را و اینکه کجا کشته شد و کارش چگونه بود بگوییم.

زهری گوید: وقتی قیس بن سعد از آمدن محمد بن ابو بکر خبر یافت و بدانست که به امارت می‌آید وی را بدید و با او خلوت کرد و آهسته گویی کرد و گفت: «از پیش کسی آمده‌ای که رای صواب ندارد، اینکه مرا عزل کرده‌اید از اندرزگویی شما بازم نمی‌دارد که در این کارتان بصیرت دارم. رای من همانست که با معاویه و عمرو و مردم خربتا حيله می‌کردم، تو نیز با آنها چنان کن که اگر جز این کنی کشته می‌شوی.»

گوید: آنگاه قیس حيله‌ای را که با آنها می‌کرده بود بگفت، اما محمد بن ابی بکر، چنان نکرد و خلاف گفته وی عمل کرد. وقتی محمد بیامد و قیس سوی مدینه رفت محمد مضریان را سوی خربتا فرستاد که جنگ کردند و محمد بن ابی بکر هزیمت شد.

معاویه و عمرو خبر یافتند و با مردم شام برفتند و مصر را بگشودند و محمد بن ابی بکر را بکشتند و شام همچنان زیر تسلط معاویه بود تا کار وی استقرار گرفت.

گوید: وقتی قیس بن سعد سوی مدینه آمد مروان و اسود بن ابی البختری او را بیم دادند چندان که ترسید بگیرند و بکشندش و بر مرکب خویش نشست و پیش علی رفت پس از آن معاویه به مروان و اسود نامه نوشت و تعرض کرد که چرا قیس بن سعد و رای و تدبیر او را به کمک علی فرستادید، به خدا اگر یکصد هزار مرد جنگاور به کمک او فرستاده بودید، چنین آزرده نمی‌شدم که قیس بن سعد را فرستادید.

گوید: قیس پیش علی آمد و چون قصه را برای وی بگفت و خبر کشته شدن محمد رسید علی بدانست که قیس کارهای بزرگ را به تدبیر سامان می‌داده و آنها که به عزل قیس نظر داده‌اند نیک خواه نبوده‌اند.

ابو جعفر گوید: از پیش قصه رفتن محمد بن ابی بکر را به مصر یاد کرده‌ایم اینک دنباله خبر او را از روایت یزید بن ظبیان همدانی یاد می‌کنیم.

گوید: وقتی مردم خربتا ابن مضاهم کلبی را که محمد بن ابی بکر به مقابله آنها فرستاده بود کشتند، معاویه بن حدیج کندی سکونی به پا خاست و به دعوت خونخواهی عثمان پرداخت و کسانی دعوت او را پذیرفتند و کار مصر آشفته شد و چون علی خبر یافت که مردم آنجا بر ضد محمد بن ابی بکر برخاسته‌اند گفت: «مصر را یکی از دو مرد باید: یارمان که از آنجا معزولش کردیم، یعنی قیس، یا مالک ابن حارث، یعنی اشتر.»

گوید: وقتی علی از صفین بازگشت اشتر را سوی جزیره که عامل آنجا بوده بود پس فرستاد. به قیس بن سعد گفت: «با من باش و به کار نگهبانان من پرداز تا از کار حکمیت فراغت یابیم آنگاه سوی آذربایجان رو.» قیس پیش علی بماند و کار نگهبانان وی را عهده کرد و چون کار حکمیت به سر رسید علی به مالک بن اشتر که در نصیبین بود نوشت که تو از جمله کسانی که در کار اقامت دین بر آنها تکیه دارم و به کمکشان غرور بدکار را سرکوب می‌کنم و مرز خطرناک را استوار می‌کنم، محمد بن ابی بکر را عامل مصر کرده بودم. جمعی از خوارج بر ضد وی برخاستند، وی جوانی نو کار بود و تجربه جنگ نداشت و چیزها را نیازموده بود، پیش من آی تا در این کار بنگریم که چه باید کرد و یکی از یاران معتمد و نیکخواه را به کار خویش گمار و السلام.

گوید: مالک پیش علی آمد که قصه مصر و خبر مردم آنجا را با وی در میان نهاد و گفت: «کسی جز تو مرد این کار نیست. خدایت رحمت کند. حرکت کن که اگر دستور نمی‌دهم رای ترا بس می‌دانم، در مهمات امور خویش از خدا کمک بخواه درشتی و نرمی را به هم در کن. آنجا که نرمی باید، نرمی کن و وقتی جز به درشتی کار از پیش نرود، درشتی کن.»

گوید: اشتر از پیش علی برفت و برای حرکت سوی مصر آماده شد، خبر گیران معاویه بدو خبر دادند که علی اشتر را به ولایت مصر گماشته و این را سخت اهمیت داد که در مصر طمع بسته بود و میدانست که اگر اشتر بیاید از محمد ابن ابی بکر در کار مخالفت او تواناتر است.

گوید: معاویه کس پیش جایستار فرستاد که یکی از خراجگیران بود و گفت: «اشتر عامل مصر شد، اگر او را از میان برداری تا وقتی که هستم از تو خراج نخواهم. هر چه می‌توانی بکن». جایستار، سوی قلمز رفت و آنجا بماند. اشتر از عراق سوی مصر حرکت کرد و چون به قلمز رسید جایستار، به پیشواز وی رفت و گفت: «اینک منزل و اینک غذا و علوفه، من یکی از خراجگیرانم.» اشتر آنجا فرود آمد. دهقان برای وی علوفه و غذا حاضر کرد و چون غذا خورد شربت عسل برایش آورد که زهر در آن کرده بود که از آن بنوشید و بمرد. معاویه به مردم شام می‌گفته بود: «علی، اشتر را سوی مصر فرستاده از خدا بخواهید که او را از میان بردارد.» و شامیان هر روز اشتر را نفرین می‌کردند.

گوید: و چون آن کس که به اشتر زهر خورانیده بود پیش معاویه آمد و هلاکت وی را خبر داد، معاویه به سخن ایستاد و حمد خدا کرد و ثنای او بر زبان راند و گفت:

«اما بعد، علی بن ابی طالب دو دست داشت که یکی در جنگ صفین قطع شد، یعنی عمار بن یاسر، و یکی دیگر اکنون قطع شد، یعنی اشتر.»

فضیل بن حدیج به نقل از یکی از غلامان اشتر گوید: «وقتی اشتر بمرد، نامه علی را که به مردم مصر نوشته بود جزو بنه وی پیدا کردیم که چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم

از بنده خدا، علی، امیر مؤمنان به آن گروه از مسلمانان که وقتی عصیان خدا در زمین رواج یافت و ستم بر نکوکار و بدکار پرده زد و نه حقی بود که بدان پناه برند و نه منکری که از آن نهی کنند، به خاطر خدای خشم آوردند.

درود بر شما، و من حمد خدایی می‌کنم که خدایی جز او نیست. اما بعد یکی از بندگان خدا را سوی شما فرستادم که به هنگام ترس نمی‌خسبد و از بیم حادثه از دشمن نمی‌گریزد و برای کافران از شعله آتش سخت‌تر است، یعنی مالک بن حارث مدحجی، شنوا و مطیع او باشید که یکی از شمشیرهای خداست که ضربتش خطا نکند و کندی نگیرد، اگر گفتتان پیش روید، بروید و اگر گفت پس آید، پس آید که جز به فرمان من پیش و پس نمی‌رود. من او را که حضورش به نزد خودم لازم بود، پیش شما فرستادم که نیکخواه شماسست و با دشمنان سختگیر، خدایتان به هدایت محفوظ دارد و بر یقین ثابت بدارد. والسلام.»

گوید: و چون محمد بن ابی بکر خبر یافت که علی اشتر را فرستاده سخت آزرده شد، و چون اشتر به هلاکت رسید علی که از آزدگی محمد خبر یافته بود بدو چنین نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم.

از بنده خدا، علی، امیر مؤمنان، به محمد بن ابی بکر.

درود بر تو. اما بعد، شنیدم از اینکه اشتر را به جای تو فرستاده‌ام آزاده‌ای، این کار را برای آن نکردم که در کار جهاد کند بوده‌ای یا کوشش کافی نکرده‌ای. اگر ولایت از تو گرفته بودم ولایات دیگر می‌دادم که کارش آسانتر باشد و برای تو پسندیده‌تر.

مردی که ولایت مصر بدو داده بودم، نیکخواه ما بود و با دشمنان سختگیر که روزگارش به سر رسید و مرگش در رسید، ما از او رضایت داشتیم، خدا از او راضی باد و پاداش مکرر دهد و سر انجام نیک. در مقابل دشمن پایمردی کن و برای جنگ آماده باش و با حکمت و اندرز نیک به راه خدای خویش دعوت کن و ذکر خدا بسیار گوی و از او کمک جوی و از او بترس تا مهمات تو را کفایت کند و در کارها اعانت کند. خدا ما و ترا درباره چیزهایی که جز به رحمت وی بدست نیاید، یاری کند و سلام بر تو باد.»

گوید: محمد بن ابی بکر به جواب نامه وی چنین نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم.

از بنده خدا، علی، امیر مؤمنان، به محمد بن ابی بکر.

درود بر تو باد و من حمد خدایی می‌کنم که خدایی جز او نیست، اما بعد، نامه امیر مؤمنان به من رسید که فهمیدم و مضمون آن را بدانستم. هیچ کس مانند من به رأی امیر مؤمنان رضا ندهد و بر ضد دشمن وی نکوشد، و با دوست وی رأفت نکند. حرکت کردم و اردو زدم و مردم را امان دادم. جز آنها که به جنگ ما آیند یا مخالفت نمایند. من پیرو فرمان امیر مؤمنانم و نگهدار آن. بدو پناه می‌برم و بدو تکیه دارم و در هر حال از خدا کمک باید جست. درود بر تو باد.»

عبدالله بن حواله از دی گوید: وقتی مردم شام از صفین برفتند، منتظر کار حکمان ماندند و چون حکمان برفتند مردم شام با معاویه بیعت خلافت کردند و نیروی او بیفزود اما مردم عراق با علی اختلاف کردند و معاویه جز مصر نگرانی نداشت.

گوید: مردم مصر از معاویه بیمناک بودند که نزدیک وی بودند و با عثمان رفتاری سخت داشته بودند. معاویه می‌دانست که در مصر گروهی که از کشته شدن عثمان دل آزاده‌اند سر خلاف علی دارند و امید می‌داشت که اگر بر مصر تسلط یابد در جنگ علی فاتح شود که خراج مصر بسیار بود.

گوید: معاویه قرشیانی را که با وی بودند، عمرو بن عاص و حبیب بن مسلمه و بسر بن ابی ارقطاه و ضحاک بن قیس و عبد الرحمان بن خالد بن ولید و از غیر قرشیان ابو الاعور، عمر بن سفیان سلمی، و حمزه بن مالک همدانی و شرحبیل بن سمط کندی را پیش خواند و گفت: «می‌دانید شما را برای چه پیش خوانده‌ام، برای کاری مهم که امیدوارم خدا درباره آن کمک کند.»

همگان یا بعضیشان گفتند: «خدا کسی را از غیب خبر نداده ندانیم مقصود تو چیست.»

عمرو بن عاص گفت: «می‌دانم، به خدا که کار این ولایت پر خراج پر لوازم و جمعیت است که ترا نگران دارد و ما را پیش خوانده‌ای که رأیمان را درباره آن بپرسی. اگر برای این کار دعوت‌مان کرده‌ای و فراهم‌مان آورده‌ای، مصمم شو و اقدام کن که رای درست آورده‌ای که گشودن آن ولایت مایه قوت تو و قوت یاران و شکست دشمنان و ذلت مخالفان است.»

معاویه به جواب وی گفت: «ای پسر عاص، منظور خویش را در نظر داری» این سخن از آن رو می‌گفت که وقتی عمرو بن عاص با معاویه بر جنگ علی بن ابی طالب بیعت کرده بود شرط کرده بود که تا وقتی هست مصر طعمه وی باشد.»

آنگاه معاویه رو به یاران خویش کرد و گفت: «این، یعنی عمرو، گمانی برد و گمانش حقیقت است.» گفتند: «ولی ما نمی‌دانیم»

معاویه گفت: «ابو عبدالله درست گفت»

عمرو گفت: «مرا ابو عبدالله می‌گویند»

معاویه گفت: «بهترین گمانها آنست که همانند یقین باشد.»

آنگاه معاویه حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: «اما بعد دیدید که خدا در کار جنگ با دشمنان چه کرد، آنها آمده بودند و پنداشتند که ریشه شما را می‌کنند که شما را در چنگ خویش می‌دانستند، اما خدا خشمگین پسران راند و از آنچه می‌خواستند کاری نساختند و ما حکمیت به نزد خدا بردیم که به نفع ما و ضرر آنها حکم کرد، آنگاه جمع ما را فراهم کرد و میانمان آشتی آورد و آنها را دشمنان پراکنده کرد که به کفر همدیگر شهادت دهند و خون یک دیگر را بریزند، به خدا امیدوارم که این کار بر ما قرار گیرد. رأی من این است که آهنگ مردم مصر کنیم، درباره رأی ما چه رأی دارید؟»

عمرو گفت: «جواب پرسش ترا دادم و رأی خویش را گفتم و شنیدی»

معاویه گفت: «عمرو تأیید کرد اما توضیح نداد که چگونه عمل باید کرد.»

عمرو گفت: «اینک می‌گویم که چگونه باید عمل کرد: رأی من این است که سپاهی انبوه به سالاری مردی مصمم و دوراندیش و امین و معتمد بفرستی که سوی مصر تازد و وارد آنجا شود و کسانی از مردم آنجا که موافق ما هستند بیایند و وی را بر ضد کسانی که دشمن ما هستند کمک کنند و چون سپاه تو و یارانت که آنجا هستند بر ضد دشمنانی که به جنگ آمده‌اند فراهم شوند امیدوارم خدایت کمک کند و ترا ظفر دهد.»

معاویه گفت: «آیا جز این چیزی هست که باید میان ما و آنها انجام گیرد.»

عمرو گفت: «چیزی نمی‌دانم»

معاویه گفت: «من جز این کاری می‌دانم، رأی من این است که به یارانمان که در مصر هستند و نیز به دشمنانمان نامه نویسیم به یارانمان دستور دهیم که در کار خویش استوار باشند و امیدوارشان کنیم که آنجا

می‌رویم. دشمنان را نیز به صلح دعوت کنیم و به حق شناسی خویش امیدوار کنیم و از جنگ خویش بترسانیم، اگر کسانی که آنجا هستند بی‌جنگ با ما به صلح آیند همانست که می‌خواهیم و گر نه از پس این کار به جنگشان رویم. تو ای پسر عاص کسی هستی که از شتاب ثمر برده‌ای، اما من از تأمل ثمر برده‌ام.»
 عمرو گفت: «به هر چه خدایت وا نموده عمل کن که به نظر من سر انجام کار تو و آنها جنگ است.»
 گوید: در این موقع معاویه به مسلم بن مخلد انصاری و معاویه بن حدیج کندی که مخالفت علی کرده بودند نامه نوشت به این مضمون:

«به نام خدای رحمان رحیم

اما بعد، خدا شما را برای کاری بزرگ برانگیخت و پاداش شما را به سبب آن بزرگ کرده و نامتان را والا کرده و در میان مسلمانان رونقتان داده که به خونخواهی عثمان برخاسته‌اید و به خاطر خدا خشم آورده‌اید که حکم کتاب متروک مانده و با اهل ستم و تعدی به جهاد برخاسته‌اید. شما را بشارت که از رضوان خدا و یاری نزدیک یاران خدا و انبازی در امور دنیا در قلمرو قدرت ما بهره‌ور می‌شوید تا رضای شما حاصل شود و حقتان را ادا کنیم و سرانجامتان معین شود، صبوری کنید و در مقابل دشمنان ثبات ورزید و مخالف را به هدایت و حفاظ خویش بخوانید که سپاه شما راه نیابد. و آنچه را خوش ندارید از میان برخیزد و کارها مطابق دلخواهتان می‌شود و سلام بر شما باد.»

این نامه را با یکی از غلامان خویش به نام سبیب فرستاد، فرستاده برفت و در مصر پیش آنها رسید که محمد بن ابی بکر امیر آنجا به جنگشان برخاسته بود اما در کار جنگ سستی می‌کرد. نامه معاویه را به مسلمة بن مخلد دادنامه‌ای را که برای معاویه بن حدیج بود نیز بدو داد.

مسلمه گفت: «نامه معاویه بن حدیج را پیش خود او ببر که بخواند و پیش من آر تا از طرف خودم و از طرف او جواب دهم»

گوید: فرستاده نامه‌ای را که به نام معاویه بن حدیج بود پیش وی برد و گفت بخواند و چون بخواند بدو گفت: «مسلمة بن مخلد به من گفته وقتی نامه را خواندی پیش او ببرم که از طرف تو و از طرف خودش به معاویه جواب دهد.»

گفت: «به او بگو چنین کند» و نامه را به او داد که پیش مسلمه آورد و مسلمه از جانب خود و معاویه بن حدیج چنین نوشت:

«اما بعد، این کار که جانهای خویش را در راه آن نهاده‌ایم و در مورد آن از فرمان خدا تبعیت کرده‌ایم کاری است که به سبب آن پاداش پروردگار خویش را امید می‌داریم و ظفر بر مخالفان و سرکوب کسانی که بر ضد پیشوای ما کوشیده‌اند و به پیکار ما برخاسته‌اند. ما همه مردم طغیانگر را از این سرزمین رانده‌ایم و اهل انصاف و عدالت را به

قیام وا داشته‌ایم. گفته بودی که ما را در قدرت و دنیای خویش انباز می‌کنی. ما به این منظور قیام نکرده‌ایم و چنین هدفی نداشته‌ایم، اگر خدا منظور ما را انجام دهد و آرزویمان بر آورده شود دنیا و آخرت از آن خداست که پروردگار جهانیان است که هر دو را به گروهی از مخلوق خود می‌دهد چنانکه در کتاب خویش فرموده و وعده او خلاف ندارد که گوید: خدایشان پاداش دنیا و پاداش نیک آخرت دهد که خدا نکو کاران را دوست دارد.^۱

سواران و پیادگان خویش را زودتر بفرست که دشمن به جنگ ما آمد و ما نسبت به آنها اندک بودیم، اما از ما بیمناک بودند و ما همسنگ آنها شدیم اگر خدای مددی از جانب تو سوی ما آرد خدایمان ظفر دهد و نیرویی جز به وسیله خدا نیست و خدا ما را بس، که نیکو تکیه گاهی است.^۲

و درود بر تو باد»

گوید: معاویه در فلسطین بود که نامه به او رسید و کسانی را که در نامه از آنها نام برده بود پیش خواند و گفت: «رای شما چیست؟»

گفتند: «رای درست این است که سپاهی از جانب خویش بفرستی که به اذن خدا مصر را خواهی گشود.»

معاویه گفت: «ای ابو عبدالله - یعنی عمرو بن عاص - آماده شو»

گوید: عمرو بن عاص را با شش هزار کس فرستاد و برای وداع وی برون شد. هنگام وداع بدو گفت: «ای عمرو ترا به پرهیزکاری و مدارا سفارش می‌کنم که مایه میمنت است و به تأمل که عجله کار شیطان است و اینکه به موافق اقبال کنی و مخالف را ببخشی اگر موافق شد که چه بهتر و اگر نه قدرت نمایی از آن پس که بهانه نماند، بهتر است و خوش عاقبت‌تر، مردم را به صلح و اتفاق بخوان و چون غلبه یافتی یارانت را از همه برتر بدار و با همه کس نیکی کن.»

گوید: عمرو برفت تا وارد سرزمین مصر شد. عثمانیان بر او فراهم آمدند و با آنها نبود. به محمد بن ابی بکر چنین نوشت:

«اما بعد، ای پسر ابو بکر جان خود را به در بر که من خوش ندارم ترا از میان بردارم. مردم این دیار بر مخالفت و نافرمانی تو اتفاق کرده‌اند و از پیرویت دچار ندامت شده‌اند و به وقت خطر تسلیمت می‌کنند، از مصر برون شو که من خیر خواه توام والسلام.»

گوید: عمرو نامه معاویه را نیز برای محمد فرستاد به این مضمون:

۱. فاتاهم الله ثواب الدنيا و حسن ثواب الاخرة و الله يحب المحسنين.

۲. حسبنا الله و نعم الوكيل.

«اما بعد، ستمگری و طغیان، عواقب سخت دارد، هر که خون حرام بریزد از انتقام دنیا و عواقب خطرناک آخرت مصون نماند، کسی را نمی‌شناسیم که در کار سرکشی و عیبجویی و مخالفت عثمان از تو سخت‌تر بوده است، با مخالفانش بر ضد او کوشیدی همراه خونریزان، خونس را بریختی و پنداری من از تو غافلم یا فراموش کرده‌ام که بیایی و در ولایتی امارت کنی که مجاور من باشی و بیشتر مردمش یاران من و همراهی من و منتظر گفتار من باشند و بر ضد تو کمک طلبند. گروهی را سوی تو فرستاده‌ام که کینه‌ات را به دل دارند و می‌خواهند خونت بریزند و از پیکار تو تقرب خدا می‌جویند و با خدا پیمان کرده‌اند که اعضایت ببرند. اگر جز این نبود که خونت بریزند اعلام خطر نمی‌کردم که خوش داشتم ترا بکشند که ستم کرده‌ای و رعایت خویشاوندی نکرده‌ای و بر عثمان تاخته‌ای که با تیرهای ما بین پشت گوش و رگهای گردن وی ضربت زده‌اند اما خوش ندارم که اعضای یک قرشی را ببرم، ولی هر کجا باشی خدا ترا از قصاص مصون نمی‌داد والسلام.»

گوید: محمد هر دو نامه را پیچید و پیش علی فرستاد و نامه‌ای همراه آن کرد باین مضمون:

«اما بعد، پسر عاص با سپاهی فراوان و ویرانگر به سرزمین مصر فرود آمده و بسیاری از مردم ولایت که با آنها همدل بوده‌اند بر او فراهم آمده‌اند، کسانی که پیش منند سستی می‌کنند، اگر به سرزمین مصر نیاز داری مرا به مرد و مال مدد رسان و سلام بر تو باد»

علی بدو نوشت:

«اما بعد، نامه تو به من رسید که گفته بودی پسر عاص با سپاهی فراوان و ویرانگر به سرزمین مصر فرود آمده و همدلان سوی وی رفته‌اند اینک همدلان وی سوی او روند بهتر از آنست که با تو بمانند. گفته بودی بعضی کسان تو سستی می‌کنند تو سستی مکن، محل خویش را استوار کن و یارانت را فراهم آر. کنانه بن بشر را که به نیکخواهی و دلیری شهره است به مقابله آنها فرست که من نیز به هر وسیله کسان را سوی تو می‌فرستم. در مقابل دشمن پایمردی کن و مطابق بصیرت خویش کار کن و به همت با آنها پیکار کن و با ثبات و نیت پاک با آنها مقابله کن اگر چه گروه تو اندک باشد که بسا باشد که خدا گروه اندک را نیرو دهد و گروه بسیار را زبون کند. نامه فاجر پسر فاجر، معاویه، و فاجر پسر کافر، عمرو را خواندم که در کار معصیت همدل شده‌اند و در کار حکمیت ساخت و پاخت و رشوه کاری کرده‌اند و به انکار حق پرداخته‌اند، از فرصت خویش بهره گرفته‌اند، چنانکه اسلافشان از فرصت خویش بهره گرفته بودند از تهدیدشان بیم مکن و اگر جوابشان را چنانکه باید نداده‌ای گفتاری مناسب توانی یافت. و والسلام.»

محمد بن یوسف انصاری گوید: محمد بن ابی بکر در پاسخ نامه معاویه بن ابی سفیان نوشت:

«اما بعد، نامه تو به من رسید که در موضوع عثمان چیزها گفته بودی که منکر آن نیستم، گفته بودی از تو دور شوم گویی خیرخواه منی، از اعضاء بریدن بیمم داده بودی گویا مشفق منی امیدوارم که غلبه از آن من باشد و در جنگ سرکوبتان کنم. اگر شما ظفر یافتید و در این دنیا کار با شما شد چه بارها که ستمگری را یاری کرده‌اید و چه بسیار مؤمنان که کشته‌اید و اعضایشان بریده‌اید که بازگشت شما و آنها به پیشگاه خداست و سر انجام همه کارها به نزد خداست که ارحم الراحمین است و درباره آنچه می‌گویید کمک از خدا باید جست.»

گوید: و نیز محمد به عمرو بن عاص نوشت:

«اما بعد، ای پسر عاص آنچه را در نامه خویش یاد کرده بودی فهمیدم گفته بودی که خوش نداری به من ظفر یابی و دروغ گفته‌ای. گفته بودی که خیرخواه منی، قسم می‌خورم که نادرست می‌گویی. گفته بودی که مردم ولایت از رأی و کار من بگشته‌اند و از پیروی من پشیمانی آورده‌اند، آنها طرفداران تو و شیطان ملعونند. خدا ما را بس که پروردگار جهانیان است. بخدا توکل می‌کنیم که پروردگار عرش عظیم است و السلام.»

گوید: وقتی عمرو بن عاص آهنگ مصر کرد محمد بن ابی بکر در میان کسان به سخن ایستاد و حمد خدای کرد و ثنای او بر زبان آورد و به پیمبر خدا صلوات گفت، آنگاه گفت:

«اما بعد، ای گروه مسلمانان و مؤمنان، این قوم که حرمت، می‌شکسته‌اند و ترویج ضلالت می‌کرده‌اند و آتش فتنه روشن می‌کرده‌اند و تسلط به زور می‌خواسته‌اند به دشمنی شما برخاسته‌اند و با سپاه سوی شما آمده‌اند. ای بندگان خدا هر که بهشت و مغفرت خدا می‌خواهد سوی این قوم رود و در راه خدا با آنها پیکار کند. خدایتان رحمت کند همراه کنانه بن بشر حرکت کنید.»

گوید: در حدود دو هزار کس با کنانه حرکت کردند. محمد نیز با دو هزار کس حرکت کرد. عمرو بن عاص با کنانه بن بشر که مقدمه‌دار محمد بود تلافی کرد و دسته‌های سپاه را یکی پس از دیگری سوی او فرستاد و هر گروه که به کنانه نزدیک می‌شد بدان حمله می‌برد و به طرف عمرو بن عاص پس می‌راند. این کار مکرر شد و چون عمرو بن عاص چنین دید کس به طلب معاویه بن حدیج سکونی فرستاد که با گروه فراوان بیامد و کنانه را در میان گرفت و چون کنانه چنین دید از اسب فرود آمد یاران وی نیز فرود آمدند. کنانه این آیه قرآن را می‌خواند:

«وَمَا كَانَ لِنَفْسٍ أَنْ تَمُوتَ إِلَّا بِإِذْنِ اللَّهِ كِتَابًا مُؤَجَّلًا وَ مَنْ يُرِدْ ثَوَابَ الدُّنْيَا نُؤْتِهِ مِنْهَا وَ مَنْ يُرِدْ ثَوَابَ الْآخِرَةِ نُؤْتِهِ مِنْهَا وَ سَنَجْزِي السَّاعِرِينَ ۳: ۱۴۵»

یعنی: هیچکس جز به اذن خدا نخواهد مرد، ثبتي است مدت دار. هر که پاداش دنیا خواهد از آنش دهیم و هر که پاداش آخرت خواهد از آنش دهیم و سپاسداران را پاداش خواهیم داد.

و با شمشیر جنگید تا کشته شد. خدایش رحمت کند.

پس از آن عمرو بن عاص سوی محمد رفت. یاران محمد پس از اطلاع از قتل کنانه از دو روی پراکنده شده بودند و هیچکس با وی نمانده بود و چون چنین دید پیاده به راه افتاد تا به خرابه‌ای رسید که بر کنار راه بود و بدان پناه برد.

عمرو بن عاص وارد فسطاط شد و معاویه بن حدیج به طلب محمد برفت تا در راه به تنی چند از بومیان رسید و از آنها پرسید که آیا ناشناسی از این راه نگذشت؟

یکیشان گفت: «نه بخدا، اما وارد این خرابه شدم و یکی آنجا نشسته بود.»

ابن حدیج گفت: «به پروردگار کعبه خودش است»

گوید: دوان برفتند و وارد خرابه شدند و محمد را بیرون کشیدند که از تشنگی نزدیک مرگ بود و او را سوی فسطاط مصر بردند.

گوید: برادر محمد، عبد الرحمان بن ابی بکر که جزو سپاه عمرو بن عاص بود برجست و گفت: «برادر مرا دست بسته می‌کشی! کس پیش معاویه بن حدیج بفرست و او را از این کار باز دار.»

گوید: عمرو بن عاص کس پیش معاویه بن حدیج فرستاد و دستور داد محمد را پیش وی آرد.

معاویه گفت: «که اینطور؟ کنانه بن بشر را کشتید و من محمد بن ابی بکر را رها کنم. هرگز! و این آیه قرآن را خواند:

أَكْفَارُكُمْ خَيْرٌ مِنْ أَوْلِيئِكُمْ أَمْ لَكُمْ بَرَاءَةٌ فِي الزُّبُرِ ۵۴: ۴۳»

یعنی: آیا کافران شما از آنها بهترند یا شما را در کتابهای آسمانی برائتی هست؟»

محمد به آنها گفت: «آبم دهید»

معاویه بن حدیج گفت: «هر که ترا آب دهد خدا یک قطره آبش ندهد. شما نگذاشتید عثمان آب بنوشد تا او را در حال روزه کشتید و خدا نوشیدنی مهر زده آخرت بدو داد. به خدا ای پسر ابو بکر می‌کشمت تا خدا آب جوشان و چرک به تو بنوشاند.»

محمد گفت: «ای زاده زن یهودی پارچه باف، این به تو و کسانی که می‌گویی مربوط نیست مربوط به خدا عز و جل است که دوستان خود را سیراب کند و دشمنان خود یعنی تو و امثال تو و دوستانان را تشنه بدارد، به خدا اگر شمشیر به دستم بود به چنگ شما نمی‌افتادم.»

معاویه گفت: «می‌دانی با تو چه می‌کنم، ترا در شکم خری می‌کنم و آنرا با تو آتش می‌زنم.»

محمد گفت: «اگر چنین کنید، از این گونه کارها با دوستان خدا بسیار کرده‌اند، امیدوارم خدای این آتش را برای من خنک و سلامت کند چنانکه برای دوست خود ابراهیم کرد. برای تو و دوستانت نیز چنان کند که برای عمرو بن عاص کرد. خدا ترا و یارانت را و پیشوایت معاویه را و این را او (به عمرو بن عاص اشاره کرد) به آتش سوزانی بسوزد که خاموشی ندارد و هر وقت کاستی گیرد خدا شعله آنرا بر افروزد.

معاویه گفت: «ترا به قصاص عثمان می کشم.»

محمد گفت: «ترا با عثمان چه کار؟ عثمان ستم پیشه کرد و از حکم قرآن بگشت و خدای فرموده:

«وَمَنْ لَّمْ يَحْكَمْ بِمَا أَنزَلَ اللَّهُ فَأُولَئِكَ هُمُ الْفَاسِقُونَ ۝: ۴۷»

یعنی: هر که مطابق آنچه خدا فرستاده داوری نکند، آنها خودشان، بدکارانند.

و ما به عمل او اعتراض کردیم و خونس بریختیم و تو و امثال تو این کار را پسند کردید و خدا اگر خواسته باشد ما را از گناه آن بری کرده است اما تو در گناه عثمان و بیشتر خطای وی شریک بوده‌ای و خدا ترا همانند او می کند.»

گوید: معاویه بن حدیج خشمگین شد و او را پیش آورد و خونس بریخت آنگاه در جثه خری کرد و به آتش بسوخت.

و چون این خبر به عایشه رسید سخت بنالید و از پس هر نماز معاویه و عمرو را نفرین می کرد و هم او نانخوران محمد را پیش خود برد که قاسم بن محمد بن ابی بکر از آن جمله بود.

به گفته واقدی عمرو بن عاص با چهار هزار کس و از جمله معاویه بن حدیج و ابو الاعور سلمی برفت و بنزدیک بند با طرفداران محمد تلاقی کرد که جنگی سخت کردند و کنانه بن بشر بن عتاب تجیبی کشته شد و چون محمد بن ابی بکر بی یار ماند فراری شد و پیش جبله بن مسروق نهان شد که به معاویه بن حدیج خبر دادند و او را در میان گرفت و محمد برون شد و بجنگید تا کشته شد.

واقدی گوید: حادثه بند در ماه صفر سال سی و هشتم بود و قصه اذرح در شعبان همان سال بود، هر دو به یک سال.

ابو مخنف گوید: وقتی عمرو بن عاص محمد بن ابی بکر و کنانه بن بشر را بکشت به معاویه نوشت:

«اما بعد با محمد بن ابی بکر و کنانه بن بشر و جمع بسیار از مردم مصر تلاقی

کردیم و آنها را به هدایت و سنت و حکم کتاب خواندیم که حق را نپذیرفتند و به گمراهی

اصرار کردند. با آنها بجنگیدیم و از خدای بر ضدشان ظفر خواستیم و خدا روی و پشت آنها

را بزد و روی از ما بگردانیدند و خدا محمد بن ابی بکر و کنانه بن بشر و سران قوم را

بکشت و حمد خدای پروردگار جهانیان، و سلام بر تو.»

در همین سال محمد بن ابی حذیفه بن عتبّه بن ربیعّه بن عبد شمس کشته شد.

سخن از خبر قتل محمد بن ابی حذیفه

سیرت نویسان در وقت کشته شدن وی اختلاف کرده‌اند:

واقدی گوید: به سال سی و ششم بود.

گوید: سبب قتل وی آن بود که معاویه و عمرو سوی وی رفتند که در مصر بود و آنجا را به تصرف

آورده بود، در عین شمس فرود آمدند و برای ورود به مصر کوشیدند اما توفیق نیافتند. پس محمد بن ابی

حذیفه را فریب دادند که با یک هزار کس سوی عریش آمد و حکم بن صلت را در مصر جانشین کرد. و چون محمد سوی عریش آمد آنجا حصار شد و عمرو منجنيق‌ها نهاد و او با سی کس از یاران خویش از حصار در آمدند که همه کشته شدند.

گوید: و این حادثه پیش از آن بود که علی، قیس بن سعد را سوی مصر فرستد.

اما به گفته هشام بن محمد کلبی دستگیری محمد بن ابی حذیفه پس از آن بود که محمد بن ابی بکر کشته شد و عمرو بن عاص وارد مصر شد و بر آنجا تسلط یافت.

گوید: وقتی عمرو و یاران وی وارد مصر شدند محمد بن ابی حذیفه را گرفتند و او را پیش معاویه فرستادند که در فلسطین بود و او را در زندانی که داشت بداشت و مدتی، نه چندان بسیار، در آنجا ببود، سپس از زندان گریخت. وی پسر دایی معاویه بود و چنان وا نمود که از فرار وی راضی نیست و به مردم شام گفت: «کی به طلب او می‌رود؟»

گوید: و چنان بود که به نظر کسان معاویه می‌خواست وی جان به در برد اما یکی از مردم خثعم بنام عبدالله پسر عمرو بن ظلام که مردی شجاع بود و از طرفداران عثمان بود گفت: «من به طلب او می‌روم» و در دم حرکت کرد و در سرزمین بلقay خوران به او رسید که در غاری بود. چند خر می‌رفته بود که وارد غار شود و چون یکی را دیده بود رمیده بود و گریزان شده بود. درو گرانی که نزدیک غار بودند گفته بودند بخدا رم کردن خران از غار بی سببی نیست و رفتند که بنگرند و محمد را دیدند و پس آمدند. در این وقت عبدالله بن عمرو خثعمی در رسید و سراغ محمد را از آنها گرفت و وصف وی را بگفت.

گفتند: «اینک در همین غار است.»

گوید: مرد خثعمی بیامد و او را بیرون کشید و نخواست پیش معاویه ببرد که آزادش کند و گردنش را بزد.

هشام گوید: ...^۱ از طرف محمد بن ابی بکر به استغاثه پیش علی رفته بود که محمد امیرشان بود. علی ندای نماز داد، کسان فراهم آمدند و به سخن ایستاد و حمد خدا کرد و ثنای او بر زبان راند و بر محمد صلوات گفت سپس گفت: «اینک استغاثه محمد بن ابی بکر و یاران مصری شماس که روسپی زاده، دشمن خدا و دوست دشمنان خدا سوی آنها رفته. مبادا اهل. ضلالت در کار باطلشان و طی راه طغیان از شما در کار حقتان یک دله‌تر باشند، آنها جنگ با شما و برادرانتان را آغاز کرده‌اند برای همدلی و یاریشان بشتابید. بندگان خدا! مصر از شام بزرگتر است، برکات آن بیشتر است و مردمش فزونتر. مبادا مصر را از دست بدهید که بقای مصر در قلمرو شما مایه قوت شما و ضعف دشمن است. سوی جرعه ما بین حیره و کوفه حرکت کنید و ان شاء الله فردا آنجا پیش من باشید.»

گوید: روز بعد علی پیاده روان شد و صبحگاهان آنجا رسید و تا نیمروز آنجا بود که هیچکس نیامد و او باز گشت و شبانگاه سران قوم را پیش خواند که به قصر آمدند و او که غمین و افسرده بود گفت:

«حمد خدای بر این کار که مقرر کرده و این عمل که مقدر فرموده و مرا دچار شما کرده. ای گروهی که وقتی دستور دهم اطاعت نکنید و چون دعوت کنم اجابت نیارید، مخالفتان بی پدر باد، چرا از ثبات و جهاد در راه حقتان باز مانده‌اید که در این دنیا به ناحق دستخوش مرگ و ذلت شوید. به خدا اگر مرگ بیاید، و خواهد آمد، که مرا از شما جدا کند، از مصاحبتتان بیزارم و از دوریتان آزاده نیستم. چه مردمی هستید که وقتی می‌شنوید که دشمن وارد دیارتان می‌شود و به شما هجوم می‌برد، نه به خاطر دین فراهم می‌شوید و نه از سر حمیت می‌جنبند. عجیب است که معاویه ستمگران بی‌خرد را بدون مقرری و کمک دعوت می‌کند و هر سال دو بار و سه بار به هر کجا بخواهد می‌روند و من شما را که خردمندان قوم و بقیه نیکانید با وجود کمک، و جمعیتان را با وجود مقرری، دعوت می‌کنم و به جای می‌مانید و نافرمانی من می‌کنید و به راه خلاف می‌روید.»

مالک بن کعب همدانی، از جای برخاست و گفت: «ای امیر مؤمنان، مردم را برای حرکت دعوت کن که پس از عروس عطر به کار نیاید^۱ من خودم را برای چنین روزی ذخیره کرده‌ام پاداش بی عمل نمی‌دهند. از خدا بترسید و به ندای امامتان پاسخ گوید و پشتیبان دعوت او شوید و با دشمنش بجنگید. ای امیر مؤمنان من حرکت می‌کنم.»

گوید: علی بگفت تا سعد، منادی او، ندا داد که همراه مالک بن کعب سوی مصر روان شوید. پس از آن مالک برون شد. علی نیز با وی بود و نظر کرد، و همه کسانی که آمده بودند در حدود دو هزار کس بودند.

گفت: «حرکت کن، به خدا گمان ندارم به موقع برسی.»

گوید: «مالک با جمع برفت، پنج روز راه سپرد» در آن اثنا حجاج بن غزیه انصاری نجاری، از مصر پیش علی آمد عبد الرحمان بن شبيب فزاری نیز بیامد. فزاری، خبر گیر علی در شام بود، انصاری همراه محمد بن ابی بکر در مصر بوده بود و آنچه را دیده بود بگفت و هلاکت محمد را خبر داد، فزاری نیز گفت که پیش از آنکه از شام در آید مژده‌رسانان با خبر فتح مصر و کشته شدن محمد بن ابی بکر از جانب عمرو بن عاص، پیایی رسیده بود و قتل وی را بر منبر اعلام کرده بودند. گفت: «ای امیر مؤمنان، هرگز ندیده بودم کسانی خرسندتر از آن باشند که مردم شام از مرگ محمد بن ابی بکر، شده بودند.»

علی گفت: «غم ما بر مرگ محمد همانند خرسندی آنهاست بلکه به مراتب بیشتر.»

گوید: علی عبد الرحمان بن شریح یامی را سوی مالک بن کعب فرستاد که او را از راه باز گردانید.

۱. مثل رایج عربی، همسنگ نوشدارو پس از مرگ سهراب.

گوید: علی از مرگ محمد بن ابی بکر چندان غمین شد که اثر آن در چهره‌اش نمودار بود. در میان کسان به سخن ایستاد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و صلوات پیمبر گفت:

«بدانید که بدکاران ستمگر که از راه خدا بگشته‌اند و اسلام را منحرف خواسته‌اند، مصر را گشودند و محمد بن ابی بکر به شهادت رسید خدایش رحمت کند. او را به حساب خدا می‌گذاریم. به خدا چنانکه می‌دانم کسی بود که تسلیم قضا بود و برای پاداش خدا عمل می‌کرد و بدکار را منفور می‌داشت و رفتار مؤمن را دوست داشت. خویشتن را به سبب قصور ملامت نمی‌کنم که به کار جنگ واقفم به کار اقدام می‌کنم و راه دور اندیشی را می‌دانم. رأی درست را می‌نمایم و آشکارا بانگ می‌زنم و کمک می‌جویم اما سخنم را نمی‌شنوید و دستورم را اطاعت نمی‌کنید تا کارها به جای بد می‌کشد. با شما قوم انتقام نمی‌شود گرفت و تلافی نمی‌توان کرد. از پنجاه و چند روز پیش دعوتتان کردم که برادرانتان را نجات دهید اما چون شتران سر و صدا کردید و همانند کسانی که سر پیکار دشمن و کسب پاداش خدا ندارند به زمین چسبیدید آنگاه سپاهکی از شما روان شد پراکنده و افسرده که گویی سوی مرگشان می‌کشیدند، چه بد مردمید!»

آنگاه از منبر به زیر آمد.

پس از آن به عبدالله بن عباس که در بصره بود نامه نوشت به این مضمون:

«به نام خدای رحمان رحیم

از بنده خدا، علی امیر مؤمنان، به بنده خدا، عبدالله بن عباس.

«درود بر تو باد. حمد خدایی می‌کنم که خدایی جز او نیست. اما بعد، مصر گشوده شد و محمد بن ابی بکر به شهادت رسید، او را به حساب خدا می‌گذاریم و به نزد وی ذخیره می‌نهییم. در آغاز کار با مردم سخن کردم و گفتمشان که پیش از حادثه وی را نجات دهند، عیان و نهان، مکرر دعوتشان کردم، بعضی‌شان به نارضایی آمدند، بعضی‌شان به دروغ بهانه آوردند، بعضی‌شان به جای نشستند، از خدا می‌خواهم که مرا از آنها گشایش و مفری دهد و هر چه زودتر از دستشان آسوده کند، به خدا اگر این امید نبود که هنگام تلاقی با دشمن به شهادت رسم، نمی‌خواستم که یک روز با اینان بمانم، خدا برای ما و تو رشاد و تقوی و هدایت مقرر کند که بر همه چیز تواناست و السلام.»

ابن عباس بدو نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم،

به بنده خدا، علی بن ابی طالب امیر مؤمنان، از عبدالله بن عباس، ای امیر مؤمنان، درود و رحمت خدا و برکات وی بر تو باد، اما بعد، نامه تو به من رسید که از سقوط مصر و

مرگ محمد بن ابی بکر سخن کرده بودی، در هر حال کمک از خدا باید جست. خدا محمد بن ابی بکر را رحمت کند و ترا ای امیر مؤمنان پاداش دهد. از خدا می‌خواهم که ترا از این رعیت که دچار آن شده‌ای گشایش و مفری دهد و هر چه زودتر به وسیله فرشتگان نیرو و نصرت دهد، که خدا چنین می‌کند و ترا نیرو می‌دهد، دعایت را می‌پذیرد و دشمنت را سرکوب می‌کند. ای امیر مؤمنان! باشد که مردم سستی کنند آنگاه به کوشش آیند. ای امیر مؤمنان با آنها مدارا کن و ملایمت. امیدوارشان کن و از خدا درباره آنها کمک بخواه که خدای رنجشان را از تو بردارد.»

مالک بن حور گوید: علی گفت: «خدا محمد را رحمت کند، جوانی نو کار بود. به خدا سر آن داشتم که مرقال، هاشم بن عتبّه، را به ولایت مصر گمارم. به خدا اگر او ولایت مصر داشت عرصه را برای عمرو بن عاص و یاران بد کار وی خالی نمی‌کرد و اگر کشته می‌شد شمشیر به کف داشت و چون محمد بی‌خونریزی نبود. خدا محمد را بیامرزاد که هر چه توانست کوشید و تکلیف خویش را انجام داد.»

در همین سال، پس از کشته شدن محمد بن ابی بکر، معاویه عبدالله بن عمرو بن حضرمی را سوی بصره فرستاد که برای تسلیم به حکمیت عمرو بن عاص دعوت کند.

و نیز در همین سال اعین بن ضبیعه مجاشعی که علی او را برای برون کردن ابن حضرمی به بصره فرستاده بود کشته شد.

سخن از کار ابن حضرمی و زیاد و اعین و سبب قتل کسانی که کشته شدند

ابو نعامه گوید: وقتی محمد بن ابی بکر در مصر کشته شد ابن عباس در بصره پیش علی آمد که در کوفه بود و زیاد را در بصره جانشین کرد. ابن حضرمی از طرف معاویه بیامد و میان بنی تمیم جای گرفت. زیاد، حصین بن منذر و مالک بن مسمع را پیش خواند و گفت: «ای گروه بکر بن وائل! شما از جمله یاران و معتمدان امیر مؤمنانید ابن حضرمی چنانکه می‌دانید آمده و کسانی پیش وی رفته‌اند. مرا حفاظت کنید تا نظر امیر مؤمنان بیاید.»

حصین گفت: «خوب.»

اما مالک که دل با امویان داشت و پس از جنگ جمل مروان بدو پناه برده بود گفت: «در این کار شریکانی دارم که باید با آنها مشورت کنم و بنگرم.»

و چون زیاد سستی مالک را بدید از اختلاف قبیله ربیعیه بیمناک شد و نافع را پیش خواند و رأی خواست.

نافع گفت از صبره بن شیمان حدانی کمک بجوید.

گوید: زیاد صبره را پیش خواند و گفت: «مرا با بیت المال مسلمانان پناه بده که غنیمت شما است و

من امانت دار امیر مؤمنانم.»

گفت: «به شرط آنکه بیت المال را به نزد من آری و در خانه من جای گیری.»

زیاد گفت: «میارم» و آن را حمل کرد و سوی حدان رفت و در خانه صبره بن شیمان جای گرفت و بیت المال و منبر را در مسجد حدان جای داد. پنجاه کس با زیاد برفتند که پدر ابی حاضر از آن جمله بود. زیاد نماز جمعه را در مسجد حدان می کرد و به کسان طعام می داد.

گوید: زیاد به جابر بن وهب راسبی گفت: «ای ابو محمد! این حضرمی دست بردار نیست و با شما جنگ می کند. نمی دانم رأی یاران تو چیست. با آنها سخن کن ببین چه رأی دارند؟»

گوید: وقتی زیاد نماز کرد در مسجد نشست و مردم بر او فراهم شدند. جابر گفت: «ای گروه ازدیان، تمیمیان پندارند که خیلی مهمند و به هنگام جنگ از شما ثابت قدم ترند. شنیده ام که می خواهند سوی شما آیند و پناهیان را بگیرند و به زور از شهر بیرون کنند. اگر چنین کنند شما که او را با بیت المال مسلمانان پناه داده اید چه خواهید کرد؟»

صبره بن شیمان که صدایی کلفت داشت گفت: «اگر احنف بیاید من می آیم. اگر حتات بیاید من می آیم. اگر شبان بیاید ما نیز شبان داریم.»

زیاد می گفته بود: «مرا خنده گرفت و برخاستم و هرگز تدبیری نکرده بودم که مانند آن روز به رسوایی انجامد از آن رو که خنده بر من چیره شد.»

گوید: آنگاه زیاد به علی نوشت که ابن حضرمی از شام آمده و در محل بنی تمیم جا گرفته و از مرگ عثمان سخن آورده و به جنگ دعوت کرده و مردم تمیم و بیشتر مردم بصره با وی بیعت کرده اند و کسی با من نمانده که به کمک آنها محفوظ مانم. از این رو برای خودم و بیت المال از صبره بن شیمان پناه گرفتم و برفتم و پیش آنها جای گرفتم. طرفداران عثمان پیش ابن حضرمی رفت و آمد دارند.

گوید: علی، اعین بن ضبیعه مجاشعی را فرستاد که قوم خویش را از اطراف ابن حضرمی متفرق کند گفت: «ببین چه می کند، اگر جمع ابن حضرمی پراکنده شد همان است که می خواهی، اگر کارشان به لجاج و نافرمانی کشید به آنها حمله کن و جنگ بینداز. اگر کسان تو سستی آوردند و بیم داشتی به مقصود نرسی با آنها مدارا کن و به طفره بگذران آنگاه بشنود و بنگر، باشد که سپاهیان خدا برای کشتن ستمگران یار تو شوند.»

اعین برفت و پیش زیاد منزل گرفت. آنگاه پیش قوم خویش رفت و گروهی فراهم آورد و سوی ابن حضرمی رفت و آنها را دعوت کرد که ناسزا گفتند و به مقابله وی برخاستند که از آنجا برفت و کسانی به محل وی رفتند و خونس بریختند.

گوید: وقتی اعین بن ضبیعه کشته شد زیاد آهنگ جنگ آنها کرد. تمیمیان کس پیش ازدیان فرستادند که ما متعرض پناهی شما و کسی از یاران وی نشده ایم، از تعرض به پناهی ما و جنگمان چه منظور دارید؟

گوید: ازدیان جنگ را خوش نداشتند. گفتند: «اگر متعرض پناهی ما شدند دفاع می‌کنیم و اگر از پناهی ما دست برداشتند از پناهی‌شان دست می‌داریم» و آرام ماندند.

زیاد به علی نوشت: «اعین بن ضبیعه آمد و از عشیره خویش کسانی را که اطاعت وی می‌کردند فراهم آورد و مصمم و یک دله سوی ابن حضرمی رفت و کسان را به اطاعت خواند و گفت: دست بدارند و از اختلاف باز آیند. بیشتر جماعت با آنها از در وفاق در آمدند و این مایه ترس مخالفان شد و بسیار کسان که به نصرتشان امید داشتند از آنها جدایی گرفتند، زود و خوردی نیز در میانه رفت، آنگاه اعین پیش کسان خویش باز گشت، اما به منزل او رفتند و به غافلگیری خویش را ریختند. خدا اعین را رحمت کناد، من می‌خواستم به جنگ قوم برخیزم اما جمعی که به کمک آنها بجنگم فراهم نیامد، فرستادگان، میان دو قبیله رفتند و آمدند و دست از همدیگر برداشتند.»

گوید: وقتی علی نامه زیاد را بخواند جاریه بن قدامه سعدی را پیش خواند و با پنجاه کس از بنی تمیم روانه کرد، شریک بن اعور را نیز با وی همراه کرد، به قولی، جاریه را با پانصد کس فرستاد و به زیاد نامه نوشت و اعمال وی را تأیید کرد و دستور داد با جاریه کمک کند و مشورت دهد.

گوید: جاریه وارد بصره شد و پیش زیاد رفت که بدو گفت: «محتاط باش، مبادا به تو همان رسد که به یارت رسید، به هیچکس از این قوم اعتماد مکن.»

گوید: جاریه پیش قوم خویش رفت و نامه علی را برای آنها خواند و وعده خوب داد که بیشترشان دعوت او را پذیرفتند و سوی ابن حضرمی رفت و او را در خانه سنبل محاصره کرد. پس از آن خانه را به آتش کشید و او را با همه یارانش بسوخت. هفتاد کس و به قولی چهل کس با وی در خانه بودند، آنگاه کسان متفرق شدند و زیاد به دار الاماره بازگشت و همراه ظبیان بن عماره که با جاریه آمده بود به علی نامه نوشت:

«...^۱ جاریه پیش ما آمد و سوی ابن حضرمی رفت و با وی در آویخت و با عده‌ای از یارانش به یکی از خانه‌های تمیم راند، اتمام حجت کرد و تهدید کرد و به اطاعت خواند اما نپذیرفتند و باز نیامدند. خانه را به آتش کشید و آنها را بسوخت و خانه را بر سرشان ریخت، لعنت به مردم طغیانگر و نافرمان.»

از جمله حوادث این سال، یعنی سال سی و هشتم، این بود که خریت بن راشد با مردم بنی ناحیه به خلاف علی برخاست و از او جدایی گرفت.

سخن از خبر خریت

عبدالله بن فقیم گوید: خریث بن راشد سوی علی آمد، سیصد کس از مردم بنی ناحیه نیز با وی بودند که با علی در کوفه اقامت داشتند و پس از جنگ جمل از بصره همراه وی آمده بودند و در جنگ صفین و نهروان حضور داشته بودند.

خریث با سی سوار از یاران خویش به جانب علی آمد و پیش روی وی ایستاد و گفت: «به خدا ای علی دستور ترا اطاعت نمی‌کنم و پشت سرت نماز نمی‌کنم و فردا از تو جدا می‌شوم.»
گوید: این حادثه از پس آن بود که حکمان حکم داده بودند.

علی گفت: «مادرت عزادارت شود، در این صورت عصیان پروردگار خویش کرده‌ای و پیمان شکسته‌ای و جز خویشتن را زیان نرسانی، بگو چرا چنین می‌کنی؟»

گفت: «به سبب آنکه در کار قرآن حکمیت آورده‌ای و به هنگام حادثه در کار حق سستی کرده‌ای و به کسانی که ستمگر خویش بوده‌اند اعتماد کرده‌ای، من با تو مخالفم و با آنها کینه‌توز و از همه‌تان جدایی می‌گیرم.»

علی گفت: «بیا تا قرآن را برای تو بخوانم و درباره سنت با تو سخن کنم و چیزهایی از مطالب حق را که بهتر از تو می‌دانم با تو بگویم، شاید آنچه را اکنون نمی‌دانی بدانی.»
گفت: «پیش تو باز می‌گردم»

علی گفت: «شیطان ترا گمراه نکند، و نادانی به سبکسریت نکشاند، به خدا اگر از من هدایت جویی و اندرز خواهی و بپذیری به راه رشادت می‌برم.»

گوید: خریث از پیش علی برون شد و سوی کسان خود رفت، من با شتاب از دنبال وی برفتم که یکی از عموزادگان وی دوست من بود، می‌خواستم پسر عمویش را ببینم و قصه وی را بگویم و بخواهم که او را به اطاعت و نیکخواهی امیر مؤمنان دعوت کند و بگوید که این کار در این دنیا و هم در آخرت برای او بهتر است.

گوید: برفتم تا به منزل خریث رسیدم، او زودتر از من رسیده بود، بر در خانه‌اش ایستادم، کسانی از یارانش که هنگام رفتنش پیش علی، حضور نداشته بودند آنجا بودند.

گوید: بخدا چیزی از سخنانی را که با علی گفته بود و جواب وی را نگفته نگذاشت. پس از آن گفت: «ای کسان، سر آن دارم که از این مرد جدا شوم، آمده‌ام که فردا باز پیش او روم اما چنان می‌بینم که فردا از او جدا می‌شوم»

بیشتر یارانش گفتند: «چنین مکن تا پیش او روی اگر چیزی گفت که موافق آن بودی می‌پذیری و گر نه جدایی از او دشوار نیست»

گفت: «رای درست همین است»

گوید: من اجازه خواستم که دادند و پیش وی رفتم و گفتم: «ترا به خدا از امیر مؤمنان و جمع مسلمانان جدا مشو و خود را به خطر مینداز و این کسان را که از عشیرهات با تو هستند به کشتن مده که علی بر حق است»

گفت: «فردا می‌روم و حجت او را می‌شنوم ببینم چه می‌گوید، اگر حق و درست بود می‌پذیرم و اگر گمراهی و نادرست بود جدا می‌شوم.»

گوید: با عموزاده وی خلوت کردم که از خاصانش بود، نامش مدرک بن ریان بود و از مردان به نام عرب بود، بدو گفتم: «ترا به سبب یاری و دوستی حقی بر من هست و این بعلاوه حقی است که مسلمان بر مسلمان دارد، پسر عمویت چنان کرد که با تو گفت، بکوش و رأی او را بگردان و عمل او را زشت شمار که بیم دارم اگر از امیر مؤمنان جدا شود خودش را و عشیره‌اش را به کشتن دهد»

گفت: «خدایت پاداش نیک دهد که نیکو یآوری، و نیکخواهی و رأفت آورده‌ای، اگر خیریت بخواهد از امیر مؤمنان جدا شود از او جدا می‌شوم و مخالفت می‌کنم و می‌گویم از اطاعت و نیکخواهی امیر مؤمنان نگرده و با وی بماند که بخت و هدایت وی در اینست.»

گوید: از پیش وی برخاستم و خواستم پیش امیر مؤمنان باز گردم و قصه را با وی بگویم که از گفته یار خویش اطمینان یافته بودم. به منزل خویش باز گشتم و شب را به سر بردم و روز بعد وقتی لختی از روز گذشت پیش امیر مؤمنان رفتم و مدتی در حضور وی نشستم، می‌خواستم گفته‌ها را در خلوت با وی بگویم. نشستیم طول کشید و پیوسته مردم بیشتر می‌شدند. نزدیک رفتم و پشت سرش نشستم، گوش به من فرا داد که آنچه را از خیریت شنیده بودم و با وی گفته بودم با سخنانی که میان من و عموزاده‌اش رفته بود با وی بگفتم.

گفت: «ولش کن، اگر به حق تسلیم شد و بدان رو کرد این را رعایت کنیم و اگر اصرار کرد ره‌ایش نکنیم»

گفتم: «ای امیر مؤمنان چرا هم اکنون او را نمی‌گیری که پیمان‌گیری یا بداری»
گفت: «اگر با همه کسانی که از آنها بدگمانیم چنین کنیم زندانهایمان از آنها پر شود. رأی من اینست که دستگیری و حبس و کیفرشان وقتی باید که مخالفت ما را علنی کنند»
گوید: خاموش ماندم و کنار نشستم و با قوم نبودم، مدتی چندان که خدا می‌خواست گذشت، به من گفت: «نزدیک من آی»

گوید: بدو نزدیک شدم آهسته به من گفت: «به خانه این مرد برو ببین چه می‌کند که هر روز پیش از این وقت به نزد من آمده بود.»

گوید: سوی خانه خربت رفتم، در خانه وی از جماعت کس نبود. بر در خانه‌های دیگر که یاران وی منزل داشتند بانگ زدم، هیچکس نبود. باز گشتم و چون علی مرا دید گفت: «مانده‌اند و ایمنند یا ترسیده‌اند و رفته‌اند؟»

گفتم: «رفته‌اند و مخالفت آشکار کرده‌اند»

گفت: «چنین کرده‌اند! خدا لعنتشان کند چنانکه قوم ثمود را لعنت کرد، اگر نیزه‌ها را به طرف آنها بالا برم و شمشیرها را به سرهایشان ریزم پشیمان می‌شوند، اکنون شیطان به هوسشان انداخته و گمراهشان کرده، فردا از آنها بیزاری می‌کند و رهانشان می‌کند.»

گوید: زیاد بن خصفه برخاست و گفت: «ای امیر مؤمنان، اگر زیان فقط جدایی آنان بود چندان مهم نبود که تأسف خوریم که اگر با ما بودند جمع ما را چندان نمی‌افزودند، از رفتنشان نیز شمار ما کاستی بسیار نمی‌گیرد. اما بیم آن هست که جمع بسیار از مردم مطیع ترا که پیش وی می‌روند به تباهی کشاند، به من اجازه بده که دنبالشان کنم و ان شاء الله آنها را سوی تو باز گردانم.»

علی گفت: «می‌دانی کجا رفته‌اند؟»

گفت: «نه، می‌روم و می‌پرسم و به دنبالشان می‌روم»

گفت: «خدایت رحمت کند، برو و نزدیک دیر ابوموسی فرود آی از آنجا مرو تا دستور من بیاید، که اگر آنها آشکارا و به جمع رفته باشند، عاملان من برایم خواهند نوشت و اگر پراکنده و نهانی رفته باشند یافتنشان آسان نیست، درباره آنها به عاملانم می‌نویسم» آنگاه متنی نوشت و برای همه عاملان فرستاد:

«اما بعد، کسانی که فرار برون شده‌اند و پنداریم که سوی بصره رفته‌اند از مردم دیار

خویش درباره آنها بپرس و به هر ناحیه از سرزمین خود خبر گیران گمار و هر خبری از

آنها به تو رسید برای من بنویس، والسلام»

گوید: زیاد بن خصفه سوی خانه رفت و یاران خویش را فراهم آورد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و

سپس گفت:

«اما بعد، ای گروه بکر بن وائل، امیر مؤمنان مرا به کاری فرستاده که برای وی مهم

است و گفته بدان پردازم، شما پیروان و یاران اوید که بیش از همه قبایل به شما اعتماد

دارد، همیندم با من حرکت کنید و شتاب کنید»

گوید: چیزی نگذشت که از آن قوم یکصد و بیست یا سی کس بر او فراهم آمد که گفت: «بس است،

بیش از این نمی‌خواهیم» و برفتند تا از پل گذشتند و به دیر ابوموسی رسیدند که آنجا فرود آمد و باقی روز

را به سر برد و منتظر دستور امیر مؤمنان بود.

عبدالله بن وال تیمی گوید: به نزد امیر مؤمنان بودم که پیک آمد و نامه‌ای از طرف قرظۀ بن کعب

انصاری به دست داشت که چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم»

اما بعد، امیر مؤمنان را خبر می‌دهم که گروهی سوار از اینجا گذشت که از کوفه می‌آمد و سوی نفر می‌رفت، یکی از دهقانان پایین فرات که مسلمان بوده به نام زاذان فروخ از پیش دایبان خود از ناحیه نفر می‌آمده که راه بر او گرفته‌اند و گفته‌اند «مسلمانی یا کافر؟» که گفته «مسلمانم»

گفته‌اند: «درباره علی چه می‌گویی؟»

گفته: «تیک می‌گویم، می‌گویم که او امیر مؤمنان است و سرور آدمیان»

بدو گفته‌اند: «دشمن خدا، کفر آوردی» آنگاه گروهی از آنها بدو هجوم برده و پاره پاره‌اش کرده‌اند.

مرد دیگری از اهل ذمه همراه او بوده که گفته‌اند: «کیستی؟»

گفته: «یکی از اهل ذمه‌ام»

گفته‌اند: «با این کاری نمی‌شود کرد»

نوشته بود: این ذمی پیش ما آمد و این خبر را با ما بگفت. من درباره این جمع پرسش کردم و کسی

چیزی از آنها نگفت، امیر مؤمنان رای خویش را درباره آنها بنویسد تا کار بندم، و السلام.»

علی بدو نوشت:

«اما بعد، آنچه را درباره آن گروه یاد کرده بودی که از آنجا گذشته‌اند و نکوکار

مسلمان را کشته‌اند و مخالف کافر را محفوظ داشته‌اند، بدانستم. اینان جماعتی هستند که

شیطان به هوسشان افکنده و گمراه شده‌اند و همانند آن کسان شده‌اند که پنداشته‌اند فتنه

نخواهد بود و کور و کر شده‌اند. شنوا و بینای اعمالشان باش و به کار خویش باش و به

گرفتن خراج پرداز که چنانکه گفته‌ای مطیع و نیکخواهی والسلام»

عبدالله بن وال گوید: علی همراه من نامه‌ای به زیاد بن خصفه نوشت، آن وقت جوانی نو سال بودم،

نامه چنین بود:

«اما بعد، من به تو گفته بودم که در دیر ابوموسی فرود آیی تا دستور من برسد زیرا

نمی‌دانستم که این قوم به کدام طرف رفته‌اند، اما خبر رسید که آنها سوی دهکده‌ای

رفته‌اند که نفر نام دارد. به دنبالشان برو و سراغشان را بگیر که یکی از مردم سواد را که

مسلمان بوده کشته‌اند. اگر به آنها رسیدی سوی من بازشان گردان و اگر نپذیرفتند با آنها

جنگ کن و از خدای بر ضد آنها کمک بخواه که از حق جدایی گرفته‌اند و خون حرام را

ریخته‌اند و راهها را نا امن کرده‌اند، والسلام»

گوید: نامه را از او گرفتم و مقداری راه، نه چندان دور، برفتم، آنگاه با نامه باز گشتم و گفتم: «ای امیر

مؤمنان وقتی نامه ترا به زیاد بن خصفه دادم با وی به طرف دشمنان تو بروم؟»

گفت: «برادر زاده! برو، به خدا امیدوارم که در کار حق از جمله یاران من باشی و بر ضد قوم ستمگران کمک کنی»

گفتم: «به خدا ای امیر مؤمنان چنینم و از جمله یاران توام و چنانم که می خواهی.»
ابن وال گوید: به خدا نمی خواهم بجای این گفته علی شتران سرخموی داشته باشم.
گوید: پس از آن با نامه علی پیش زیاد بن خصفه رفتیم، بر اسبی خوب و اصیل بودم و سلاح داشتم، زیاد به من گفت: «برادر زاده! به خدا از تو صرف نظر نمی توانم کرد، می خواهم در این سفر همراه من باشی.»
گفتم: «برای این کار از امیر مؤمنان اجازه خواسته ام و اجازه داده.»

گوید: پس از آن حرکت کردیم تا به نفر رسیدیم و سراغ آن جمع را گرفتیم.
گفتند که سوی جر جرایا رفته اند. به دنبالشان رفتیم، گفتند: راه مذار گرفته اند. در مذار بودند که به آنها رسیدیم. یک روز و شب آنجا بوده بودند، استراحت کرده بودند و علف داده بودند و تازه نفس بودند. وقتی به آنها رسیدیم خسته و کوفته و وامانده بودیم و چون ما را دیدند به طرف اسبان خویش جستند و بر آن نشستند و چون با آنها مقابل شدیم سالارشان خریت بن راشد به ما بانگ زد که ای کور دل و دیدگان! شما با خدا و کتاب وی و سنت پیمبرش هستید، یا با ستمگرانید؟

زیاد بن خصفه گفت: «ای کور دیدگان و کردلان و گوشان! ما با خداییم و از جمله آن کسانی که خدا و کتاب وی و پیمبرش را بر همه دنیا از هنگام خلقت تا به روز فنا ترجیح می دهیم.»
خریت گفت: «به ما بگویید چه می خواهید؟»

زیاد که مردی مجرب و ملایم بود گفت: «می بینی که ما خسته ایم و درباره مقصود ما آشکارا در میان یاران من و یاران تو سخن نمی توان گفت. فرود آی، ما نیز فرود می آییم و خلوت می کنیم و در کار فیما بین سخن می کنیم. اگر مقصود ما را موافق میل خویش دیدی می پذیری، اگر در سخنان تو چیزی یافتیم که برای ما و تو از آن امید عافیت توان داشت رد نمی کنیم.»

گفت: «پس فرود آییم»

گوید: زیاد به طرف ما آمد و گفت: «بر لب این آب فرود آییم»
گوید: برفتیم و چون نزدیک آب رسیدیم فرود آمدیم و متفرق شدیم و حلقه های ده و نه و هشت و هفت نفری شدیم که غذای خویش را در میان نهاده بودند و می خوردند، آنگاه سوی آب می رفتند و می نوشیدند.

زیاد به ما گفت: «اسبان خود را لگام بزنید.» که لگام زدیم. وی میان ما و آن قوم بایستاد، آن قوم برفتند و در جانب دیگر فرود آمدند.

زیاد سوی ما آمد و چون پراکندگی و حلقه زدن ما را بدید گفت: «سبحان الله، شما را می گویند مردم جنگی! به خدا اگر اینان در این وقت که شما بر این حالید بیایند چیزی بهتر از این نمی خواهند. بشتابید و به طرف اسبان خویش روید»

گوید: و ما شتابان برخاستیم، بعضی ها لباس خود را تکان می دادند و وضو می گرفتند، بعضی ها آب می نوشیدند، بعضی ها اسب خویش را آب می دادند و چون همه این کارها را به سر بردیم زیاد بیامد، استخوانی به دست داشت که گاز می زد. دو یا سه گاز بدان زد و قمقمه ای آوردند که آب داشت از آن بنوشید آنگاه استخوان را بینداخت و گفت: «ای گروه، ما با این قوم تلاقی کرده ایم، به خدا عده آنها همانند عده شماست. شما را با آنها سنجیده ام به خدا هیچ یک از دو گروه با دیگری بیشتر از پنج کس تفاوت ندارد، به خدا کار ما و آنها به جنگ می کشد اگر سر انجام کار چنین شد، گروه ناتوان م باشید.»

آنگاه به ما گفت: «هر کدامتان عنان اسبتان را بگیرید تا من به آنها نزدیک شوم و سالارشان را پیش من بخوانید تا با او سخن کنم اگر با من بر آنچه می خواهم بیعت کرد که بهتر و گر نه وقتی شما را خواندم بر اسبان نشینید و همگان سوی من آیید و متفرق م باشید.»

گوید: زیاد پیش روی ما رفت، من با وی بودم و شنیدم که یکی از آن قوم می گفت: «این جمع وقتی نزدیک شما آمدند خسته و وامانده بودند و شما تازه نفس بودید، گذاشتیدشان تا فرود آمدند و خوردند و نوشیدند و استراحت کردند، به خدا این درست نبود، به خدا سرانجام کار شما و آنها جنگ است.»

آنگاه خاموش شدند و ما به آنها نزدیک شدیم. زیاد بن خصفه، سالارشان را پیش خواند و گفت: «بیا به گوشه ای رویم و در کار خویش بنگریم.» آنها پنج کس بودند که سوی زیاد آمدند، من به زیاد گفتم: «سه تن از یارانمان را می خوانم که ما نیز به شمار آنها باشیم.»

گفت: «هر که را می خواهی بخوان»

گوید: من سه کس از یارانمان را خواندم که ما نیز پنج کس شدیم، در مقابل پنج کس»

آنگاه زیاد بدو گفت: «به امیر مؤمنان و به ما چه اعتراض داری که از ما جدا شده ای؟»

گفت: «یارتان را به امامت نپسندیدم و رفتارتان را نپسندیدم و چنین دیدم که کناره گیرم و با کسی باشم که به شوری می خواند، و چون کسان بر یکی همسخن شدند که مورد رضایت همه امت بود من نیز با کسان باشم.»

زیاد گفت: «وای تو، آیا کسان بر یکی همسخن توانند شد که در معرفت خدا و علم سنت و کتاب خدا

و قرابت پیمبر و سابقه در اسلام همسنگ کسی باشد که از او جدا شده ای؟»

گفت: «همین بود که گفتم.»

زیاد گفت: «برای چه این مرد مسلمان را کشتی؟»

گفت: «من او را نکشتم گروهی از یاران من او را کشتند»

گفت: «آنها را به ما بده»

گفت: «این کار نشدنی است»

گفت: «که اینطور می‌کنی؟»

گفت: «همانست که شنیدی»

گوید: ما یاران خویش را خواندیم او نیز یاران خویش را خواند و رو به رو شدیم. به خدا از وقتی که خدایم آفریده بود چنین جنگی ندیده بودم.

گوید: نخست با نیزه‌ها جنگیدیم چندان که نیزه به دستهایمان نماند، سپس با شمشیرها ضربت زدیم چندان که کج شد و بیشتر اسبان ما و آنها پی شد و بسیار کس از ما و آنها زخم‌دار شدند. دو کس نیز از ما کشته شدند، غلام زیاد که پرچم وی را به دست داشت به نام سوید و یکی از ابناء به نام وافد پسر بکر. از آنها نیز پنج کس را کشته بودیم. شب در آمد و از هم جدا شدیم، به خدا آنها از ما نفرت کرده بودند، ما نیز از آنها نفرت کرده بودیم. زیاد زخمی شده بود. من نیز زخمی شده بودم.

گوید: آن قوم به یکسو رفتند ما نیز به یکسو بیارامیدیم، لختی از شب گذشته بود که روان شدند و ما از پی آنها برفتیم تا به بصره رسیدیم و شنیدیم که سوی اهواز رفته‌اند و در یکی از نواحی آنجا فرود آمده‌اند و در حدود دویست تن از یارانشان که در کوفه مانده بودند و نتوانسته بودند با آنها حرکت کنند به ایشان پیوسته بودند و همگی به سرزمین اهواز اقامت گرفته بودند.

گوید: زیاد بن خصفه به علی نوشت:

«اما بعد، با دشمن خدا ناجی در مذار تلاقی کردیم و آنها را به هدایت و حق و کلمه انصاف دعوت کردیم، اما به حق تسلیم نشدند و دستخوش غرور گناه شدند و شیطان اعمالشان را در نظرشان بیاراست و آهنگ ما کردند، ما نیز به مقابله برخاستیم و از نیمروز تا غروب آفتاب جنگی سخت کردیم، دو مرد پارسا از ما شهید شد و پنج کس از آنها کشته شد و نبردگاه را به ما وا گذاشتند. بسیار کس از ما و آنها زخمی شده بود و چون شب در آمد آن قوم سوی سرزمین اهواز رفتند و خبر یافتیم که در یکی از نواحی آنجا فرود آمده‌اند. ما در بصره زخمیان خودمان را مداوا می‌کنیم و در انتظار دستور توایم خدایت رحمت کناد و درود بر تو باد»

گوید: چون نامه وی را پیش علی بردم آنرا برای مردم بخواند، معقل بن قیس به پا خاست و گفت: «ای امیر مؤمنان خدا ترا قرین صلاح بدارد. می‌باید همراه کسی که به تعقیب این قوم می‌رود در مقابل هر یک از آنها ده کس از مسلمانان باشد که چون به آنجا رسیدند نابودشان کنند که اگر جمعی برابر، با آنها تلاقی کند مقاومت آرند که مردمی بادیه نشینند که با جمع برابر خویش مقاومت کنند و آسیب زنند.»

گفت: «ای معقل برای حرکت سوی آنها آماده شود.» دو هزار کس از مردم کوفه را همراه وی کرد که

یزید بن مغفل ازدی از آن جمله بود. به ابن عباس نوشت:

«اما بعد، مردی سر سخت و دلیر و معروف به پارسایی را با دو هزار کس بفرست که از پی معقل برود و چون از ولایت بصره عبور می‌کند سالار همراهان خود باشد تا به معقل رسد و چون بدو رسید معقل سالار هر دو گروه باشد و او مطیع معقل شود و مخالفت وی نکند. به زیاد ابن خصفه دستور بده بیاید که زیاد مردی نکوست و مقتول وی مقتولی نکو بوده است.»

ابو سعید عقیلی گوید: علی به زیاد بن خصفه نوشت:

«اما بعد، نامه تو به من رسید و آنچه را درباره ناجی و یارانش که خدا بر دلهاشان مهر زده و شیطان اعمالشان را در نظرشان زینت داده بود و به خطا پنداشته بودند که رفتاری نکو دارند نوشته بودی با آنچه از ماجرای فیما بین یاد کرده بودی بدانستم. کوشش تو و یارانت در راه خدا بوده و پاداششان به عهده خدای تعالی است. شما را به ثواب خدای بشارت که از دنیایی که جاهلان بر سر آن خودشان را به کشتن می‌دهند بهتر است که آنچه پیش شماست فنا می‌شود و آنچه به نزد خداست باقی می‌ماند و او فرمود که اهل ثبات را پاداشی بهتر از عملشان می‌دهیم. اما دشمنی که با وی تلافی کرده‌اید، همین بسشان که از هدایت به ضلالت رفته‌اند و بدان پرداخته‌اند و از حق بگشته‌اند و لجوجانه به فتنه افتاده‌اند. با دروغشان بگذارشان که در طغیان فرو روند و تو شنوا و بینا باش. به زودی خواهی دید که اسیر می‌شوند یا مقتول. تو و یارانت پیش ما آید که مأجورید که اطاعت کرده‌اید و فرمانبر بوده‌اید و سخت کوشیده‌اید، والسلام.»

گوید: ناجی در ناحیه‌ای از اهواز مقرر گرفت و بسیاری از مردم کافر آنجا که می‌خواستند خراج را بشکنند با بسیاری از دزدان و گروهی از عربان که عقیده خوارج داشتند بر وی فراهم آمدند. شعبی گوید: وقتی علی علیه السلام نهروانیان را بکشت بسیار کسان با وی مخالف شدند و ولایت آشفته شد و بنی ناجیه به مخالفت وی برخاستند. ابن حزمی به بصره آمد، مردم اهواز بشوریدند و خراج‌پردازان طمع آوردند که خراج را بشکنند. پس از آن سهل بن حنیف عامل علی را از فارس بیرون کردند. ابن عباس به علی گفت: «کار فارس را به وسیله زیاد سامان می‌دهیم.» علی دستور داد که زیاد را آنجا فرستد. ابن عباس به بصره رفت و زیاد را با جمعی بسیار به فارس فرستاد که مردم فارس را سرکوب کرد و خراج دادند.

عبدالله بن فقیه ازدی گوید: من و برادرم، کعب، در سپاه با معقل بن قیس بودیم و چون می‌خواست حرکت کند پیش علی رفت که با وی وداع کرد و گفت: «ای معقل، چندان که توانی از خدا بترس که خدا به مؤمنان چنین سفارش کرده است، به مسلمانان تعدی مکن، به ذمیان ستم مکن، گردنفرازی مکن که خدا گردنفرزان را دوست ندارد.»

معقل گفت: «یاری از خدا باید جست»

گفت: «نکو یاوریست»

گوید: معقل روان شد، ما نیز با وی روان شدیم تا به اهواز رسیدیم و آنجا در انتظار مردم بصره بماندیم که تأخیر کرده بودند.

گوید: معقل میان ما به سخن ایستاد و گفت: «ای مردم! ما در انتظار مردم بصره‌ایم که تأخیر کرده‌اند. به حمد خدای جمع ما کم نیست و از کس باک نداریم سوی این دشمنان کم و زبون حرکت کنیم که امیدوارم خدا ظفرتان دهد و آنها را هلاک کند.»

گوید: برادر من کعب پسر فقیه به سخن ایستاد و گفت: «درست گفتی، خدا رای تو را قرین صواب بدارد، به خدا، امیدوارم که خدا ما را بر آنها ظفر دهد و اگر نه، مرگ در راه حق مایه آسودگی از دنیاست.»

گفت: «به برکت خدا حرکت کنید»

گوید: روان شدیم، به خدا معقل مرا محترم می‌داشت و هیچکس از سپاه را با من برابر نمی‌کرد و پیوسته می‌گفت: «چه خوش گفتی که مرگ در راه حق مایه آسایش از دنیاست، به خدا راست گفتی و نکو گفتی و توفیق داشتی.»

گوید: به خدا هنوز یک منزل نرفته بودیم که پیک به ما رسید که شتابان راه می‌سپرد و نامه‌ای از عبدالله بن عباس به دست داشت که چنین بود:

«اما بعد، اگر فرستاده من در جایی که هستی به تو رسید یا وقتی رسید که از آنجا حرکت کرده‌ای، از آنجا که فرستاده من به تو می‌رسد حرکت مکن تا گروهی که سوی تو فرستاده‌ایم برسد که من خالد بن معدان طایی را که مرد اصلاح است و دین و دلیری و شجاعت، سوی تو فرستاده‌ام، حرف او را بشنو و قدر او را بدان والسلام.»

گوید: معقل نامه را برای مردم خواند و حمد خدا کرد که از این سفر بیمناک بودند.

گوید: پس بماندیم تا طایی بیامد و پیش معقل رسید و به او سلام امارت گفت و هر دو در یک اردوگاه فراهم شدند. پس از آن حرکت کردیم و سوی آن قوم رفتیم و آنها سوی کوهستان رامهرمز بالا رفتن گرفتند که می‌خواستند به قلعه استواری که آنجا بود برسند، مردم ولایت بیامدند و قصه را به ما بگفتند و ما از پی قوم حرکت کردیم، نزدیک کوه رسیده بودند که به آنها رسیدیم و صف بستیم و با آنها رو به رو شدیم.

گوید: معقل، یزید بن مغل را بر پهلوی راست خویش نهاد، منجاب بن راشد ضبی را که از مردم بصره بود بر پهلوی چپ نهاد. خریت بن راشد ناجی عربان خویش را به صف کرد که پهلوی راست وی بودند. مردم ولایت و کافران و کسانی که می‌خواستند خراج را بشکنند و کردان همدستان به پهلوی چپ بودند.

گوید: معقل میان ما روان شد، ترغییمان می‌کرد و می‌گفت: «بندگان خدا! چشم به این قوم مدوزید، چشم فرو نهید و سخن کمتر کنید و دل به جنگیدن دهید و خوشدل باشید که در کار جنگ با این قوم

پاداش بزرگ دارید. با کسی می‌جنگید که از دین برون شده و کافران و کسانی که خراج نداده‌اند و کردان، به من بنگرید، وقتی حمله بردم حمله کنید.»

گوید: معقل بر همه صف گذشت و این سخن با کسان می‌گفت و چون بر همه کسان گذشت بیامد و وسط صف در قلب ایستاد. ما بدو می‌نگریستیم که چه می‌کند. پرچم خویش را دو بار حرکت داد. به خدا حریفان اندکی مقاومت کردند. آنگاه پشت بگردند و هفتاد عرب از مردم بنی ناجیه و دیگر عربان همراهشان و سیصد کس از کافران و کردان بکشتیم.

کعب بن فقیه گوید: در میان کشتگان عرب نظر کردم و دوستم مدرک بن ریان را کشته دیدم. خریت بن راشد فراری برفت تا به سواحل دریا رسید که گروه بسیار از قبیله وی آنجا بودند، پیوسته میان آنها می‌گشت و به مخالفت علی دعوتشان می‌کرد و می‌گفت که از او جدا شده و هدایت در جنگ با علی است تا بسیار کس از آنها به پیروی او آمدند.

معقل در سرزمین اهواز بماند و همراه من خبر فتح را برای علی نوشت و من بودم که پیش وی رفتم.

چنین نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم.

به بنده خدا علی امیر مؤمنان، از معقل بن قیس، درود بر تو باد، حمد خدایی می‌کنم که خدایی جز او نیست. اما بعد، با بی‌دینان تلاقی کردیم که از مشرکان بر ضد ما کمک گرفته بودند و آنها را چون قوم عاد و ارم بکشتیم. در صورتی که در مورد آنها از روش تو تجاوز نکردیم و از بیدینان، فراری و اسیر نکشتیم و زخمی را بیجان نکردیم. خدا تو و مسلمانان را ظفر داد و حمد خدا پروردگار جهانیان را.»

گوید: این نامه را پیش علی بردم که آن را برای یاران خود بخواند و با آنها مشورت کرد و رأی همگان یکی بود که گفتند به معقل بن قیس بنویس که به دنبال این فاسق برود و پیوسته به طلب او باشد تا خونس بریزد یا از ولایت برون کند که بیم داریم مردم را بر ضد تو برانگیزد.

گوید: علی مرا پس فرستاد و همراه من نامه‌ای نوشت به این مضمون:

«اما بعد، حمد خدای که دوستان خویش را کمک کرد و دشمنان خویش را زبون. خدا تو و مسلمانان را پاداش نیک دهد که خوب کوشیدید و تکلیفتان را انجام دادید، سراغ ناجی را بگیر اگر خبر یافتی که در یکی از شهرها مقرر گرفته سوی او برو و خونس بریز یا از ولایت برون کن که وی تا وقتی زنده باشد همچنان دشمن مسلمانان و دوست ستمگران خواهد بود و سلام بر تو باد.»

گوید: معقل از جایگاه ناجی پرسش کرد که گفتید در سواحل است و قوم خویش را از اطاعت علی بگردانیده و مردم عبد القیس و دیگر عربان مجاورشان را به تباهی کشانیده است. و چنان بود که قوم ناجی

به سال صفین زکات نداده بودند در این سال نیز ندادند و دو زکات دادنی بودند. معقل بن قیس با همان سپاه که از مردم کوفه و مردم بصره بود روان شد و راه فارس گرفت تا به سواحل دریا رسید و چون خربت بن راشد از آمدن وی خبر یافت به آن گروه از همراهان خود که عقیده خوارج داشتند پرداخت و نهانی با آنها گفت که عقیده شما دارم و علی نمی‌باید مردان را در کار خدا حکمیت دهد و به گروهی دیگر برای آنکه سرسختشان کند گفت: «علی حکمی معین کرد و بدان رضایت داد و حکمش که به رضایت تعیین کرده بود خلعش کرد من نیز به قضاوت و حکمیتی که بدان رضایت داده بود رضایت دادم.» وی با همین نظر از کوفه برون آمده بود و با آن گروه که طرفدار عثمان بودند گفت: «به خدا من پیرو عقیده شما هستم. به خدا عثمان به ستم کشته شد.»

گوید: بدین سان هر گروه را راضی کرد و چنان وانمود که هم عقیده آنهاست. به کسانی که زکات نداده بودند گفت: «زکات خود را محکم نگاه دارید و به وسیله آن به خویشاوندانتان کمک کنید یا اگر می‌خواهید به فقیرانتان دهید.»

گوید: در میان جماعت گروهی بسیار از نصاری بودند که مسلمان شده بودند و چون میان مسلمانان اختلاف افتاده بود گفته بودند: «به خدا، دین ما که از آن برون شده‌ایم بهتر است و از دین اینان به هدایت نزدیکتر که دینشان از خونریزی و راه بندی و مصادره اموال بازشان نمی‌دارد.» و بدین خویش باز رفتند.

گوید: خربت اینان را بدید و گفت: «وای شما، می‌دانید حکم علی درباره نصاری که مسلمان شده‌اند و سپس به نصرانیت باز گشته‌اند چیست؟ به خدا سخنی از آنها نمی‌شنود و عذری نمی‌پذیرد و توبه‌شان را قبول نمی‌کند و به توبه دعوت نمی‌کند. حکم وی درباره آنها چنان است که وقتی بر آنها تسلط یافت گردنشان را بزند.» و همچنان کوشید تا آنها را فراهم آورد و فرییشان داد و همه مردم بنی ناحیه و دیگر کسانی که در آن ناحیه بودند بیامدند و مردم بسیار بر آنها فراهم شدند.

ابو الطفیل گوید: من جزو سپاهی بودم که علی بن ابی طالب سوی بنی ناحیه فرستاد.

گوید: پیش آنها رسیدیم و دیدیم که سه گروهند سالار ما به گروهی از آنها گفت: «شما چه کسانی؟» گفتند: «ما نصارییم و دینی را بهتر از دین خویش ندیده‌ایم و بر آن ثابت مانده‌ایم.» به آنها گفت: «به یک سو روید.»

سپس به گروه دیگر گفت: «شما چه کسانی؟»

گفتند: «ما نصرانی بوده‌ایم که مسلمان شده‌ایم و بر اسلام خویش باقی مانده‌ایم.» گفت: «به یک سو روید.»

آنگاه به گروه دیگر گفت: «شما چه کسانی؟»

گفتند: «ما نصرانیانیم که مسلمان شده بودیم اما دینی را بهتر از دین خودمان ندیده‌ایم.» به آنها گفت: «مسلمان شوید.» اما نپذیرفتند.

به یاران خود گفت: «وقتی سه بار دست به سر خود کشیدم به آنها حمله برید و جنگاوران را بکشید و زن و فرزند را به اسیری گیرید.»

گوید: اسیران را پیش علی آوردند. مصقله بن هبیره شیبانی بیامد و آنها را به دویست هزار درم خرید و یک صد هزار درم پیش علی آورد که نپذیرفت و با درهمها برفت و اسیران را آزاد کرد و به معاویه پیوست. به علی گفتند: «اسیران را نمی‌گیری.» گفت: «نه» و متعرض آنها نشد.

حارث بن کعب گوید: وقتی معقل بن قیس پیش ما آمد نامه‌ای از علی برایمان خواند به این مضمون:
«به نام خدای رحمان رحیم

از بنده خدا، علی امیر مؤمنان، به هر کس از مؤمنان و مسلمانان و نصرانیان و مرتدان که این نامه بر آنها خوانده شود. درود بر شما و هر که پیروی هدایت کرده و به خدا و پیمبر و کتاب وی و زندگی پس از مرگ ایمان آورده و به پیمان خدا وفا کرده و از خیانتگران نبوده.

اما بعد، من شما را به کتاب خدا و روش پیمبر وی و عمل به حق که خدا در قرآن بدان فرمان داده دعوت می‌کنم. هر کس از شما که سوی کسان خویش باز گردد و دست بدارد و از این ملعون حربی که به جنگ خدا و پیمبر و مسلمانان آمده و در زمین به تباهی کوشیده کناره کند جان و مالش در امان است و هر که در کار جنگ و نافرمانی پیرو او شود بر ضد وی از خدا کمک می‌جوئیم و خدا را میان خودمان و او قرار می‌دهیم که خدا یاوری نکوست.»

گوید: معقل پرچم امانی بر افراشت و گفت: «هر که سوی آن رود در امان است مگر خیریت و یارانش که به جنگ ما آمده‌اند و با ما جنگ آغازیده‌اند.» و بیشتر کسانی که با خیریت بودند و از قوم وی نبودند از اطرافش پراکنده شدند.

گوید: آنگاه معقل سپاه بیاراست. یزید بن مغل ازدی را بر پهلوی راست گماشت، منجاب بن راشد ضبی را بر پهلوی چپ گماشت و سوی خیریت حمله برد که مردم قبیله‌اش از مسلمانان و نصاری و زکات‌نندگان با وی بودند.

ابو الصدیق ناجی گوید: آن روز خیریت به قوم خویش می‌گفت: «از حریم خویش دفاع کنید و برای حفظ زنان و فرزندان خویش بجنگید. به خدا اگر بر شما غالب شوند می‌کشندتان و اسیر می‌گیرند.» یکی از مردان قومش بدو گفت: «به خدا این بلیه را دست و زبان تو پدید آورد.»

گفت: «خدا خوب کرده‌ها، بجنگید که کار از این گفتگوها گذشته. به خدا قوم من عقلشان را از دست

داده‌اند.»

عبدالله بن فقیه گوید: معقل میان ما آمد و از میمنه تا میسر به ترغیب کسان پرداخت. می گفت: «ای مردم مسلمان! از پاداش بزرگی که در این جنگ به دست می آورید بیشتر چه می خواهید؟ خدا شما را سوی قومی روان کرده که از سر ظلم و تعدی زکات نداده اند و از اسلام بگشته اند و بیعت شکسته اند. شهادت می دهیم که هر کس از شما کشته شود بهشتی است. و هر که بماند خدا دیده او را به فتح و غنیمت روشن کند.»

گوید: چنین کرد تا به همه کسان گذشت آنگاه بیامد و با پرچم خویش در قلب بایستاد. پس از آن کس پیش یزید بن مغفل ریاحی فرستاد که در پهلوی راست بود و گفت: «سوی آنها حمله بر.»

یزید حمله برد که ثبات ورزیدند و سخت بجنگیدند آنگاه یزید باز گشت و در پهلوی راست به جای خویش بایستاد. پس از آن معقل کسی سوی پهلوی راست و پهلوی چپ فرستاد که وقتی من حمله کردم همگی حمله برید. آنگاه پرچم خویش را بجنابید و حمله برد. یارانش نیز حمله بردند که مدتی در مقابلشان ثبات ورزیدند پس از آن نعمان بن صهبان راسبی جرمی، خریث بن راشد را بدید و بدو حمله برد و ضربتی بزد که از مرکب بیفتاد، او نیز از مرکب پیاده شد. خریث زخمی شده بود، ضربتی در میانه رد و بدل شد و نعمان او را بکشت، یکصد و هفتاد کس از یاران وی نیز در نبردگاه کشته شدند و دیگران از راست و چپ گریختند.

گوید: آنگاه معقل بن قیس سواران را به اردوگاهشان فرستاد و هر که را به دست آورد اسیر گرفت، از مرد و زن و کودک اسیر بسیار بود. آنگاه در اسیران نگریست، هر که مسلمان بود آزاد شد و از او بیعت گرفت و زن و فرزندش را بداد، آنها که مرتد شده بودند، اسلام بر آنها عرضه کرد که باز آمدند و آزادشان کرد، زن و فرزندشان را نیز آزاد کرد، مگر یک پسر نصرانی به نام رماجس پسر منصور که گفت: «به خدا در عمر خویش خطایی نکرده ام جز اینکه از دین پاک خویش به دین بد شما آمدم، نه، به خدا تا زنده باشم دین خودم را رها نمی کنم، و بدین شما نزدیک نمی شوم.» و معقل گردنش را بزد.

گوید: آنگاه معقل کسان را فراهم آورد و گفت: «زکاتی را که بابت این سالها به عهده دارید بدهید.» و دو زکات از آنها گرفت. پس از آن نصرانیان را با زن و فرزند همراه برد. مسلمانان به بدرقه آنها آمده بودند و معقل بگفت که پسران فرستادند وقتی می خواستند رفت به همدیگر دست دادند و بگریستند: مردان با مردان و زنان با زنان می گریستند.

گوید: چنان نسبت به آنها رقت کردم که هرگز درباره کسی چنان رقت نکرده ام.

گوید: معقل بن قیس به علی نوشت:

«اما بعد، امیر مؤمنان را از کار سپاهش و دشمنش خبر می دهیم: سوی دشمن رفتم که در سواحل بود. آنجا با قبایلی انبوه و دلیر و کوشا رو به رو شدیم که بر ضد ما فراهم آمده بودند و آماده مخالفت ما بودند. آنها را به اطاعت و جماعت و حکم کتاب و سنت دعوت کردیم و نامه امیر مؤمنان را برای آنها خواندیم و

پرچم امان برایشان بر افراشتیم. گروهی از آنها سوی ما متمایل شدند و گروه دیگر به دشمنی باقی ماندند. از آنها که آمده بودند پذیرفتیم و با مخالفان جنگیدیم که خدا زبانشان کرد و ما را بر آنها ظفر داد. هر که مسلمان بود آزادش کردیم و برای امیر مؤمنان از او بیعت گرفتیم و زکاتی را که به عهده داشتند از او گرفتیم، هر که مرتد بود گفتیم به مسلمانی باز آید و گر نه او را خواهیم کشت، همه باز آمدند مگر یکی که او را کشتیم. نصرانیان را به اسیری گرفتیم و همراه می‌آریم که مایه عبرت دیگر اهل ذمه شود و این مردم حقیر و زبون از جزیه دادن سرباز نزنند و جرئت جنگ مسلمانان نکنند. ای امیر مؤمنان، خدایت رحمت کند و جنات نعیم را بر تو واجب کند و سلام بر تو باد.»

گوید: آنگاه اسیران را بیاورد تا بر مصقله بن هبیره شیبانی گذر کرد که عامل اردشیر خره بود. اسیران پانصد کس بودند. زنان و کودکان بگریستند و مردان بانگ بر آوردند که ای ابو الفضل! ای حمایتگر مردان و رها کننده رنجوران! بر ما منت گذار ما را بخر و آزاد کن.

مصقله گفت: «به خدا سوگند که آنها را تصدیق می‌کنم که خداوند تصدق کنان را دوست دارد.» این سخن به معقل رسید و گفت: «به خدا اگر می‌دانستم این را به همدردی آنها و تحقیر شما گفته گردنش را می‌زدم، گر چه این کار مایه فتنای قبیله تمیم و بکر بن وائل شود.» پس از آن مصقله، ذهل بن حارث ذهلی را پیش معقل بن قیس فرستاد و گفت: «بنی ناجبه را به من بفروش.»

گفت: «خوب، آنها را به یک هزار هزار به تو می‌فروشم» آنگاه و اسیران را بدو داد و گفت: «زودتر مال را برای امیر مؤمنان بفرست.»

گفت: «اکنون قسمتی را می‌فرستم، پس از آن قسمت دیگر را می‌فرستم تا چیزی از آن نماند. ان شاء الله تعالی.»

گوید: معقل بن قیس پیش امیر مؤمنان آمد و کاری را که در مورد اسیران کرده بود با وی بگفت. علی گفت: «نکو کردی و بجا کردی.» و همچنان در انتظار بود که مصقله مال را بفرستد. آنگاه خبر یافت که مصقله اسیران را آزاد کرده و از آنها نخواست که در کار آزادی خویش با وی کمک کنند و گفت: «به نظرم مصقله تعهدی کرده که خواهید دید از انجام آن عاجز می‌ماند.» آنگاه بدو نوشت:

«اما بعد. بزرگترین خیانت، خیانت با امت است و بزرگترین دغلی با مردم شهر، دغلی با امام است، پانصد هزار حق مسلمانان به عهده تو است، وقتی فرستاده من پیش تو می‌رسد آن را بفرست و گر نه همینکه نامه مرا دیدی بیا که به فرستاده‌ام گفته‌ام از آن پس که پیش تو می‌رسد نگذارند بجای مانی مگر آنکه مال را بفرستی و سلام بر تو باد.»

گوید: فرستاده ابو جره حنفی بود. ابو جره به مصقله گفت که هماندم مال را بفرستد و گر نه سوی امیر مؤمنان آید. و چون مصقله نامه را بخواند بیامد تا به بصره رسید و روزی چند آنجا بماند. پس از آن ابن عباس مال را از او مطالبه کرد و چنان بود که عاملان بصره از ولایات بصره پیش ابن عباس می‌فرستادند و او بود که پیش علی می‌فرستاد.

گوید: مصقله به ابن عباس گفت: «خوب، چند روزی مهلتم بده» پس از آن پیش علی رفت که چند روزی فرصت داد و سپس مال را از او خواست که دویست هزار بداد و از پرداخت عاجز ماند.

ابو الصلت اعور به نقل از ذهل بن حارث گوید: «مصقله مرا به محل خویش خواند. شام وی را بیاوردند و از آن بخوردیم. آنگاه گفت: امیر مؤمنان این مال را از من می‌خواهد که قدرت پرداخت ندارم.»

گفتم: «اگر بخواهی یک جمعه نمی‌گذرد که همه مال را فراهم توانی کرد.»

گفت: «به خدا کسی نیستم که آن را بر قوم خویش بار کنم و یا از کسی بخواهم.»

پس از آن گفت: «به خدا اگر پسر هند این را از من می‌خواست یا پسر عفان، این را به من می‌بخشید،

مگر ندیدی که پسر عفان هر سال از خراج آذربایجان یکصد هزار به اشعث می‌خورانید؟»

گفتم: «این، چنین نمی‌کند، به خدا، چیزی را که گرفته‌ای نمی‌بخشد.»

گوید: وی لختی خاموش ماند. من نیز خاموش ماندم. به خدا یک روز پس از این گفتگو سوی معاویه رفت و چون خبر به علی رسید گفت: «خدا لعنتش کند، چرا همانند آقا عمل کرد و همانند بنده فرار کرد و همانند بد کار، خیانت کرد. به خدا اگر مانده بود و توان دادن نداشت، بیش از حبس وی کاری نمی‌کردیم، اگر چیزی از مال وی به دست می‌آمد می‌گرفتیم و اگر مالی به دست نمی‌آوردیم رهاش می‌کردیم.»

گوید: آنگاه علی سوی خانه وی رفت و آن را بگشود و درهم کوفت. برادر مصقله، نعیم بن هبیره شیعه و نیکخواه علی بود. مصقله از شام همراه یکی از نصارای بنی تغلب به نام حلوان برای او نامه نوشت به این مضمون:

«اما بعد. من درباره تو با معاویه سخن کردم وعده امارت و امید حرمت داد. هماندم که فرستاده من

پیش تو آمد بیا والسلام.»

گوید: مالک بن کعب ارحبی فرستاده را بگرفت و پیش علی آورد که نامه را گرفت و بخواند و دست نصرانی را ببرید که بمرد. نعیم به مصقله برادر خویش نامه‌ای نوشت که شعری دراز است و چون نامه بدو رسید بدانست که فرستاده‌اش هلاک شده و چیزی نگذشت که مردم تغلب از مرگ حلوان خبر یافتند و پیش مصقله آمدند و گفتند: «تو یار ما را فرستادی و او را به هلاکت دادی، یا او را زنده کن، یا خونبهایش را بده.»

گفت: «زنده‌اش نمی‌توانم کرد اما خونبهایش را می‌دهم.» و بداد.

عبد الرحمان بن جندب به نقل از پدرش گوید: وقتی خبر شکست بنی ناجیه و کشته شدن خریث به علی رسید گفت: «مادرش بیفتد، چه کم خرد بود و چه با پروردگار خویش جسور. یک بار یکی پیش من آمد و گفت: در میان یاران تو کسانی هستند که بیم دارم از تو جدایی گیرند درباره آنها چه رای داری؟»

گفتم: «به سبب تهمت مؤاخذه نمی‌کنم و به موجب گمان عقوبت نمی‌کنم و جز با کسی که به مخالفت و دشمنی من برخاسته باشد و آشکارا دشمنی کرده باشد جنگ نمی‌کنم آنهم پس از آنکه دعوتش کنم و اتمام حجت کنم، اگر توبه کرد و به سوی ما باز گشت از او می‌پذیریم که برادر ماست و اگر نپذیرفت و به جنگ ما مصمم بود از خدا بر ضد وی کمک خواهیم و با او جنگ کنیم.» و آن کس چندان که خدا خواست از من باز ماند. پس از آن بار دیگر پیش من آمد و گفت: «بیم دارم که عبدالله بن وهب راسبی و زید بن حصین به تباهی روند. شنیدمشان که درباره تو چیزها می‌گفتند که اگر می‌شنیدی رهاتشان نمی‌کردی تا بکشیشان یا عقوبتشان کنی. مگذارشان که بیرون حبس باشند.»

گفتم: «با تو مشورت می‌کنم، می‌گویی چه کنم؟»

گفت: «می‌گویم آنها را پیش خوانی و گردنشان را بزنی.»

گوید: و من بدانستم که او نه پرهیزکار است و نه خردمند. گفتمش: «به خدا نه پرهیز کاری نه خردمند کاردان. به خدا اگر من قصد کشتن آنها را داشتم، می‌باید به من می‌گفتی از خدا بترس، چرا کشتن آنها را روا می‌داری که کسی را نکشته‌اند و از تو جدا نشده‌اند و از اطاعت بیرون نرفته‌اند.»

در این سال، قثم بن عباس از جانب علی علیه السلام سالار حج شد. این را از ابو معشر روایت کرده‌اند. در آن هنگام قثم عامل علی بر مکه بود، عامل یمن عبید الله بن عباس بود عامل بصره نیز عبدالله بن عباس بود. درباره عامل علی بر خراسان اختلاف هست. گویند خلیل بن قره یربوعی بود و به قولی ابن ابزی بود. شام و مصر در تصرف معاویه و عاملان وی بود.

پس از آن سال سی و نهم در آمد.

سخن از حوادث سال سی و نهم

از جمله حوادث مهم سال این بود که معاویه سپاهیان خویش را به قلمرو علی فرستاد. نعمان بن بشیر را چنانکه از عوانه روایت کرده‌اند با دو هزار کس به عین التمر فرستاد که مالک بن کعب با هزار کس در آنجا پادگان علی بود و اجازه داده بود که سوی کوفه آمده بودند و چون نعمان آنجا رسید بیش از یکصد مرد با وی نبود. مالک خبر نعمان و همراهان وی را برای علی نوشت. علی با کسان سخن کرد و دستور حرکت داد، اما سستی کردند. مالک با نعمان که دو هزار کس داشت مقابله کرد. وی یکصد مرد داشت به یاران خویش گفت که دیوارهای دهکده را پشت سر نهند و جنگ کنند و به محنف بن سلیم که نزدیک وی بود نوشت و از او کمک خواست.

گوید: مالک و گروه وی سخت بجنگیدند، مخنف پسر خویش عبد الرحمان را با پنجاه کس سوی او فرستاد و وقتی رسیدند که مالک و یاران وی نیام شمشیرهای خویش را شکسته بودند و دل به مرگ داده بودند. وقتی مردم شام، عبد الرحمان و همراهان وی را بدیدند، و این به هنگام شب بود، پنداشتند کمک کافی برای مالک رسیده و هزیمت شدند. مالک به تعقیبشان رفت و سه کس از آنها را بکشت و بقیه به راه خویش رفتند.

عمر بن حسان به نقل از پیران بنی فزاره گوید: معاویه نعمان بن بشیر را با دو هزار کس فرستاد که سوی عین التمر رفتند و به آنجا حمله بردند. عامل علی به نام ابن فلان ارحبی با سیصد کس آنجا بود که به علی نامه نوشت و از او کمک خواست. علی به کسان گفت که سوی او حرکت کنند اما سستی کردند. گوید: علی به منبر رفت. من وقتی رسیدم که تشهد گفته بود و می گفت:

«ای مردم کوفه وقتی بشنوید که گروهی از شامیان نزدیک شما آمده‌اند هر کدامتان به خانه خویش رود و در ببندد چنانکه سوسمار به سوراخ می‌رود و کفتار به لانه. فریب خورده کسی است که شما فریبش داده باشید.

هر که شما را داشته باشد تیر نارسا به دست دارد. نه به هنگام بلا آزادگانید و نه هنگام کمک معتمدان. انا لله و انا الیه راجعون! چه بلیه‌ها از شما می‌بینم! کورائید که نمی‌بینید، گنگانید که سخن نمی‌کنید، کرانید که نمی‌شنوید، انا لله و انا الیه راجعون.»

عوانه گوید: در همین سال معاویه سفیان بن عوف را با شش هزار کس فرستاد و گفت سوی هیت رود و به آنجا حمله برد سپس تا انبار و مداین برود و با جمع آنجا بجنگد. سفیان تا هیت برفت و کس را آنجا نیافت. آنگاه سوی انبار رفت که علی یک پادگان پانصد نفری آنجا داشته بود که متفرق شده بودند و بیشتر از یکصد کس آنجا نمانده بود که با آنها بجنگید، یاران علی اندکی مقاومت کردند اما سوار و پیاده بر آنها حمله بردند و سالار پیادگان، اشرس بن حسان بگری را با سی کس بکشتند و اموالی را که در انبار بود با اموال مردم آنجا بردند و پیش معاویه باز گشتند. خبر به علی رسید که برون شد و تا نخيله رفت. کسان گفتند: «این کار را به عهده ما وا گذار.»

گفت: «نه برای من کاری می‌سازید نه برای خودتان.»

گوید: سعید بن قیس را به دنبال قوم فرستاد که برفت تا از هیت گذشت و به آنها نرسید و باز گشت. گوید: در همین سال معاویه عبدالله بن مسعوده فزاری را با یک هزار و هفتصد کس سوی تیماء فرستاد و گفت که به هر کس از مردم بادیه می‌گذرد زکات او را بگیرد و هر که از دادن زکات مال خویش امتناع ورزید خونس بریزد، آنگاه سوی مکه و مدینه و حجاز رود و چنین کند. و بسیار کس از قوم عبدالله بر او فراهم آمد.

گوید: و چون خبر به علی رسید مسیب بن نجبه فزاری را فرستاد که برفت تا در تیماء به ابن مسعده رسید و آن روز تا نیمروز سخت بجنگیدند. مسیب به ابن مسعده حمله برد و سه ضربت به او زد که قصد کشتن او نداشت و می‌گفت: «فرار! فرار!» پس از آن ابن مسعده با بیشتر همراهان خود وارد قلعه شد و بقیه سوی شام گریختند و بدویان، شتران زکات را که همراه ابن مسعده بود غارت کردند. مسیب او و همراهانش را سه روز در محاصره داشت. پس از آن هیزم پای در ریخت و آتش زد که مشتعل شد و چون خطر هلاکت را بدیدند از بالا نمودار شدند و گفتند: «ای مسیب ما قوم توایم» و او رقت آورد و هلاکشان را خوش نداشت و بگفت تا آتش را خاموش کردند و به یاران خویش گفت: خبرگیرانی پیش من آمده‌اند و گفته‌اند که سپاهی از شام سوی شما می‌آید، و آنگاه همه به یکجا فراهم شدند شبانگاه ابن مسعده با یاران خویش شبانگاه حرکت کرد و سوی شام رفت. عبد الرحمان شیبب گفت: «برای تعقیب آنها حرکت کنیم.» اما مسیب نپذیرفت.

عبد الرحمان گفت: «به امیر مؤمنان خیانت کردی و در کار آنها نفاق آوردی.» گوید: و هم در این سال، معاویه، ضحاک بن قیس را روانه کرد و گفت از پایین واقصه عبور کند و به بدویان مطیع علی حمله برد و سه هزار کس همراه وی کرد. ضحاک برفت و مال کسان بگرفت و به هر کس از بدویان بر خورد خونش بریخت. از ثعلبیه گذشت و به پادگانهای علی هجوم برد و لوازم آنها را بگرفت و برفت تا به قسطنطنیه رسید. عمرو بن عمیس بن مسعود با گروهی از سواران علی از آنجا می‌گذشت و کسان خود را نیز همراه داشت که به آهنگ حج می‌رفت. ضحاک به همراهان وی حمله برد و از رفتن بازشان داشت و چون خبر به علی رسید حجر بن عدی کندی را با چهار هزار کس روانه کرد و به هر یک پنجاه بداد. حجر در تدمر به ضحاک رسید و نوزده کس از یاران وی را بکشت دو کس از یاران خود او نیز کشته شد. عاقبت شب در میانشان حایل شد و ضحاک با یاران خویش بگریخت. حجر نیز با همراهان خویش بازگشت.

در همین سال معاویه شخصا سوی دجله رفت و به آنجا رسید و باز گشت. این را از ابو ملیکه روایت کرده‌اند که به سال سی و نهم معاویه شخصا تا دجله رفت.

درباره کسی که در این سال سالار حج بود اختلاف کرده‌اند: بعضی‌ها گفته‌اند در این سال عبید الله بن عباس از جانب علی سالار حج بود. بعضی دیگر گفته‌اند، عبدالله بن عباس سالار حج بود.

ابو زید عمر بن شبه گوید: چنانکه می‌گویند به سال سی و نهم علی، ابن عباس را فرستاد که در مراسم حج حاضر باشد و با کسان نماز کند، معاویه نیز یزید بن شجره رهاوی را فرستاد.

گوید: اما به گفته ابو الحسن این درست نیست و ابن عباس تا وقتی علی علیه السلام کشته شد، در مراسم حج سمتی نداشت. به گفته او کسی که یزید بن شجره با وی منازعه کرد قثم بن عباس بود و عاقبت توافق کردند که شیبه بن عثمان با مردم نماز کند.

ابو معشر نیز روایتی چنین دارد که علی به سال سی و نهم عبید الله بن عباس را به سالاری حج فرستاد. معاویه نیز یزید بن شجره رهاوی را فرستاد که سالار حج باشد و چون در مکه فراهم آمدند منازعه کردند و هیچ کس از آنها تسلیم دیگری نشد و درباره شیبۀ بن عثمان بن ابی طلحه توافق کردند. در این سال عاملان علی بر ولایات همانها بودند که به سال سی و هشتم بوده بودند. بجز ابن عباس که در این سال در بصره نبود و زیاد را که عنوان زیاد پسر پدرش به او داده بودند جانشین کرده بود، او را بر خراج گماشته بود و کار قضا را به ابو الاسود دؤلی داده بود. در همین سال ابن عباس از آن پس که از کوفه به بصره باز گشت به دستور علی، زیاد را سوی فارس و کرمان فرستاد.

سخن از اینکه چرا زیاد به فارس فرستاده شد؟

عمرو گوید: وقتی ابن حزمی کشته شد و مردم درباره علی اختلاف کردند مردم فارس و کرمان به طمع افتادند که خراج را بشکنند و مردم ناجیه بر عامل خویش بشوریدند و عاملان خویش را برون کردند. علی بن کثیر گوید: وقتی مردم فارس از دادن خراج ابا ورزیدند علی درباره کسی که ولایتدار فارس شود با کسان مشورت کرد، جاریه بن قدامه گفت: «ای امیر مؤمنان! می‌خواهی مردی سخت سر و سیاستدان^۱ و با کفایت را به تو نشان دهم؟» گفت: «کی؟»

گفت: «زیاد» گفت: «این کار از او ساخته است.» و او را ولایتدار فارس و کرمان کرد و با چهار هزار کس آنجا فرستاد که بر ولایت تسلط یافت و به استقامت آمدند. شعبی گوید: وقتی مردم جبال بشوریدند و خراج دهان طمع آوردند که خراج را بشکنند و سهل بن حنیف را که عامل علی بود از فارس برون کردند، ابن عباس بدو گفت: «کار فارس را کفایت می‌کنم.» آنگاه سوی بصره رفت و زیاد را با گروهی بسیار سوی فارس فرستاد که به کمک آنها بر فارس تسلط یافت و خراج دادند.

پیری از مردم استخر گوید: پدرم می‌گفت: «زیاد را دیدم که سالار فارس بود و ولایت یک پارچه آتش بود، زیاد چندان مدارا کرد که مانند پیش به اطاعت و استقامت آمدند و به جنگ نپرداخت. مردم فارس می‌گفتند: رفتار این عرب همانند رفتار خسرو انوشیروان بود که نرمش و مدارا می‌کرد و می‌دانست چه کند.»

گوید: وقتی زیاد به فارس آمد کس پیش سران ولایت فرستاد و کسانی را که به یاری وی آمدند وعده داد و آرزومند کرد، جمعی را نیز بیم داد و تهدید کرد، بعضی را به جان بعضی دیگر انداخت، بعضی‌ها خطر

۱. تعبیر متن: عالم بالسیاسه.

گاه دیگران را گفتند، گروهی گریختند، گروه دیگر به جای ماندند. بعضی‌شان بعضی دیگر را بکشتند و فارس بر او راست شد، اما با گروهی مقابل نشد و جنگی نکرد. در کرمان نیز چنین کرد. آنگاه به فارس باز گشت و در ولایتهای آنجا بگشت و بکسان وعده‌های خوب داد تا مردم آرام شدند و ولایت به استقامت آمد. سپس سوی استخر رفت و آنجا فرود آمد و میان بیضا و استخر قلعه‌ای استوار کرد که قلعه زیاد نام گرفت و اموال را آنجا برد. بعدها منصور یشکری آنجا قلعه گی شد و اکنون قلعه منصور نام دارد.

پس از آن سال چهارم در آمد.

سخن از حوادث سال چهارم

از جمله حوادث سال این بود که معاویه بسر بن ابی ارقطه را با سه هزار مرد جنگاور سوی حجاز فرستاد.

عوانه گوید: معاویه بن ابی سفیان از پس حکمیت، بسر بن ابی ارقطه را که یکی از بنی عامر بن لوی بود با سپاهی روانه کرد که از شام حرکت کردند و تا مدینه رفتند. در آن وقت عامل علی در مدینه ابو ایوب انصاری بود که از مقابل آنها گریخت و پیش علی به کوفه رفت و بسر وارد مدینه شد.

گوید: بسر در مدینه به منبر رفت، کس در آنجا به جنگ وی نیامده بود و بانگ زد: «ای دیناز، ای نجار، ای زریق! پیرم! پیرم! دیروز بود، امروز کجاست؟» مقصودش عثمان بود.

پس از آن گفت: «ای مردم مدینه، به خدا اگر دستور معاویه نبود بالغی را در مدینه زنده نمی‌گذاشتم.» پس از آن با مردم مدینه بیعت کرد و کس پیش بنی سلمه فرستاد و گفت: «پیش من نه امان دارید، نه بیعت تا جابر بن عبدالله را پیش من آرید.»

گوید: جابر پیش ام سلمه همسر پیامبر صلی الله علیه و سلم رفت و بدو گفت: «رای تو چیست؟ بیم دارم کشته شوم که این بیعت ضلالت است.»

گفت: «رای من اینست. بیعت کنی، به پسر عمر بن ابن سلمه نیز گفته‌ام بیعت کند، به دامادم عبدالله بن زموه نیز گفته‌ام بیعت کند.» دختر وی زینب، دختر ابی سلمه، زن عبدالله بن زموه بود. پس جابر پیش بسر رفت و با او بیعت کرد. بسر چند خانه را در مدینه ویران کرد، پس از آن سوی مکه رفت. ابوموسی ترسید که او را بکشد. بسر بدو گفت: «من کسی نیستم که با یار پیامبر خدا چنین کنم.» و آزادش گذاشت. ابوموسی پیش از آن به یمن نوشته بود که معاویه سپاهی فرستاده که مردم را می‌کشد، هر کس را که به حکمیت معترف نباشد می‌کشد.

پس از آن بسر سوی یمن رفت که عبیدالله بن عباس از طرف علی عامل آنجا بود و چون از آمدن وی خبر یافت فراری شد و به کوفه پیش علی رفت و عبدالله بن عبدالمدان حارثی را جانشین کرد که چون بسر آنجا رسید او را با پسرش بگشت. و هم بسر، به بنه عبیدالله بن عباس برخورد که دو پسر خرد سالش آنجا بودند و هر دو را سر برید. بعضیها گفته‌اند دو پسر عبیدالله پیش یکی از مردم بنی کنانه بودند که بادیه‌نشین

بود و چون می‌خواست آنها را بکشد مرد کنانی گفت: «چرا اینها را که گناه ندارند می‌کشی؟ اگر می‌خواهی بکشیشان، مرا نیز بکش.»

گفت: «چنین می‌کنم.» و از مرد کنانی آغاز کرد و او را کشت، پس از آن دو کودک را کشت، آنگاه سوی شام بازگشت.

گویند: مرد کنانی بر سر دو کودک جنگید تا کشته شد. نام یکی از دو کودک عبد الرحمان بود و نام دیگری قثم. بسر در مسیر خود در یمن جمعی بسیار از شیعیان علی را کشت. وقتی علی خبر وی را شنید جاریه بن قدامه را با دو هزار کس و وهب بن مسعود را با دو هزار کس فرستاد. جاریه تا نجران برفت و آتش افروخت و کسانی از طرفداران عثمان را بگرفت و بکشت. بسر و یارانش از او بگریختند که به دنبالشان تا مکه رفت و به مردم گفت: «با ما بیعت کنید.»

گفتند: «امیر مؤمنان کشته شد با کی بیعت کنیم؟»

گفت: «با هر که یاران علی بیعت کرده باشند.» که سستی کردند و پس از آن بیعت کردند.

پس از آن جاریه سوی مدینه رفت که ابو هریره پیشوای نماز بود و از آنجا گریخت جاریه گفت: «به خدا اگر این ابو گربه را بگیرم گردنش را می‌زنم.» آنگاه به مردم مدینه گفت: «با حسن بن علی بیعت کنید» که بیعت کردند و یک روز آنجا بماند و سوی کوفه بازگشت. پس از آن ابو هریره بازگشت و باز پیشوای نماز شد.

در همین سال، چنانکه گفته‌اند، ما بین علی و معاویه از پس نامه‌ها که در میانه رفت، و کتاب از نقل آن دراز می‌شود، صلح افتاد که جنگ در میانه نباشد، عراق از علی باشد و شام از معاویه باشد و هیچ یک به قلمرو دیگری سپاه نفرستد و حمله نبرد و جنگ نیندازد.

زیاد بن عبدالله گوید: وقتی هیچ یک از دو گروه به اطاعت دیگری نیامد معاویه به علی نوشت: «اگر مایلی عراق از آن تو باشد و شام از آن من، و شمشیر از این امت بداری و خون مسلمانان را نریزی. علی چنان کرد و بر این، رضایت دادند. معاویه با سپاهیان خود در شام بود و خراج آنجا و اطراف را می‌گرفت. علی نیز در عراق بود، خراج آنجا را می‌گرفت و بر سپاهیان خود تقسیم می‌کرد.

در این سال عبدالله بن عباس از بصره برون شد و سوی مکه رفت، بیشتر سیرت نویسان چنین گفته‌اند. بعضیها نیز منکر آن شده‌اند و پنداشته‌اند همچنان در بصره عامل امیر مؤمنان علی علیه السلام بود تا وقتی که کشته شد. پس از کشته شدن علی نیز عامل حسن بود تا وقتی که با معاویه صلح کرد آنگاه سوی مکه رفت.

سخن از سبب رفتن ابن عباس به مکه و ترک عراق

ابی الکنود، عبد الرحمان بن عبید، گوید: عبدالله بن عباس بر ابو الاسود دثلی گذشت، که بدو گفت: «اگر از چهار پایان بودی بار بردار نبودی اگر چوپان بودی به چراگاه نمی‌رسیدی و راهبران چهار پا نمی‌دانستی.»

گوید: آنگاه ابو الاسود به علی نوشت:

«اما بعد، خدا جل و علا ترا ولایتداری امین و چوپانی پر تسلط کرد. ترا آزموده‌ایم که سخت امینی و نیکخواه رعیت، غنیمتشان را تمام می‌دهی و خویشان را از دنیای آنها بر کنار می‌داری. اموالشان را نمی‌خوری و در قضاوتشان به رشوه نمی‌گرایی، اما عموزادها بی خبر تو هر چه را زیر دستش بوده خورده و من کتمان آن نتوانستم کرد. خدایت رحمت کند در کار آنجا بنگر و رأی خویش را به من بنویس که چه می‌خواهی تا چنان کنم.»

علی بدو نوشت:

«اما بعد: کسی همانند تو، خیر خواه امام و امت باشد و امانتگزار و راهبر حق، به یارت درباره آنچه در مورد کارش نوشته بودی نامه نوشتم اما نگفتم که تو نوشته بودی. مرا از آنچه آنجا می‌گذرد و نظر در آن موجب صلاح امت است مطلع کن که شایسته این کاری و این تکلیف واجب تو است، والسلام»

و هم علی به ابن عباس در این باب نامه نوشت و ابن عباس بدو نوشت:

«اما بعد: آنچه به تو رسیده درست نیست من آنچه را زیر دست دارم مضبوط داشته‌ام و مراقب و حافظ آنم، پندارها را راست مگیر والسلام.»

گوید: علی به او نوشت:

«اما بعد: به من بگو چه مقدار جزیه گرفته‌ای و از کجا گرفته‌ای «و به چه مصرف رسانیده‌ای؟»

ابن عباس به جواب او نوشت:

«دانستم که به مسموعات خود درباره اینکه من از مال مردم این ولایت چیزی بر گرفته‌ام اعتبار داده‌ای، هر که را می‌خواهی برای عمل خویش بفرست که من می‌روم. والسلام.»

گوید: آنگاه ابن عباس دایبان خود، بنی هلال بن عامر را پیش خواند و ضحاک بن عباس و عبدالله بن رزین، هر دوان هلالی، بیامدند آنگاه همه مردم قیس بر او فراهم شدند و مالی همراه برد. ابو عبیده گوید: مقرریهایی بود که پیش وی فراهم آمده بود و آنچه را پیش وی فراهم آمده بود همراه برد، پنج ناحیه بصره کسان فرستادند که در طف به وی رسیدند و موضع گرفتند و می‌خواستند مال را بگیرند.

قیس گفت: «به خدا تا یکی از ما زنده باشد کس بدان دست نخواهد یافت. صبره بن شیمان حدانی گفت: «ای گروه ازدیانیان، به خدا قیسیان برادران مسلمان ما هستند، همسایگانند و در مقابل دشمنان، یاران مايند. اگر این مال را پس دهند اندک چیزی به هر کدام می‌رسد، آنها در آینده برای شما بهتر از این مال خواهند بود.»

گفتند: «رأی تو چیست؟»

گفت: «بروید و آنها را وا گذارید.»

گوید: قوم اطاعت وی کردند و برفتند، مردم بکر و عبد القیس گفتند، رأی صبره برای قومش نیک بود و آنها نیز کناره گرفتند.

مردم بنی تمیم گفتند: «رهاشان نمی‌کنیم و بر سر مال با آنها می‌جنگیم.»

احنف گفت: «کسانی که خویشاوندیشان با آنها دورتر بود از جنگشان صرف نظر کردند.»

گفتند: «به خدا با آنها جنگ می‌کنیم.»

گفت: «پس من با شما همراهی نمی‌کنم.» و از آنها کناره کرد.

گوید: تمیمیان، ابن مجاعه تمیمی را سالار خویش کردند و جنگ انداختند.

ضحاک به ابن مجاعه حمله برد و ضربتی به او زد. عبدالله به گردن وی آویخت که هر دو به زمین غلطیدند و همچنان در هم آویخته بودند، در دو گروه زخمی بسیار شد اما کس کشته نشد.

فرستادگان پنج ناحیه گفتند: «کاری نکردیم. کناره گرفتیم و آنها را وا گذاشتیم که بجنگند» و به جدا کردنشان پرداختند و به مردم بنی تمیم گفتند: «ما از شما گشاده دست تریم که این مال را به عموزادگان شما وا گذاشتیم و شما بر سر آن می‌جنگید. این قوم مال را آورده‌اند و به حمیت افتاده‌اند، اگر هم بدان دلبسته‌اید رهاشان کنید.»

گوید: پس تمیمیان برفتند. ابن عباس روان شد، در حدود بیست کس با وی بود، و سوی مکه رفت.

ابو عبیده گوید: ابن عباس از بصره برون نشد تا وقتی که علی کشته شد و پیش حسن رفت و هنگام صلح میان او و معاویه حضور داشت، آنگاه به بصره بازگشت که بنه وی آنجا بود و آن را با اندک مالی از بیت المال همراه برد.

راوی گوید: این را برای ابو الحسن گفتم که انکار کرد و گفت: «وقتی علی کشته شد ابن عباس در

مکه بود و آنکه هنگام صلح میان حسن و معاویه حضور داشت عبید الله بن عباس بود.»

در این سال علی بن ابی طالب علیه السلام کشته شد. درباره وقت کشته شدن وی اختلاف کرده‌اند.

ابو معشر گوید: علی در ماه رمضان، به روز جمعه هفدهم ماه به سال چهلیم، کشته شد. واقدی نیز چنین گفته اما علی بن محمد گوید: علی بن ابی طالب در کوفه به روز جمعه یازدهم ماه و به قولی سیزدهم ماه رمضان سال چهلیم کشته شد.

سخن از کشته شدن علی و سبب آن

اسماعیل بن راشد گوید: قصه ابن ملجم و یاران وی چنان بود که ابن ملجم و برک ابن عبدالله و عمرو بن بکر تمیمی فراهم آمدند و از کار مردم سخن آوردند و عیب زمامداران قوم گفتند و از کشتگان نهروان سخن کردند و بر آنها رحمت فرستادند و گفتند: «از پس آنها با زندگی چه خواهیم کرد که برادران ما بودند و مردم را به پرستش پروردگار می خواندند و در کار خدا از ملامت ملامتگر باک نداشتند. چه شود اگر جانبازی کنیم و سوی پیشوایان ضلال رویم و در کار کشتنشان بکوشیم و ولایتها را از آنها آسوده کنیم و انتقام برادران خویش را بگیریم.»

ابن ملجم گفت: «من به کار علی بن ابی طالب می پردازم» وی از مردم مصر بود.

برک بن عبدالله گفت: «من به کار معاویه می پردازم.»

عمرو بن بکر گفت: «من به کار عمرو بن عاص می پردازم.»

گوید: پس پیمان کردند و قسم خدا خوردند که هیچ کدامشان از کسی که سوی او می رود باز نماند تا او را بکشد یا در این راه کشته شود. آنگاه شمشیرهای خویش را بر گرفتند و زهر آگین کردند و هفدهم رمضان را وعده کردند که هر یک از آنها به طرف کسی که سوی او رفته حمله کند و هر کدام سوی شهری که هدفشان آنجا بود حرکت کردند.

ابن ملجم مرادی از قبیله کنده بود، به کوفه رفت و یاران خود را بدید اما کار خویش را مکتوم داشت مبادا راز وی را فاش کنند. یک روز با کسانی از طایفه تیم الرباب دیدار کرد که علی در جنگ نهروان دوازده کس از آنها را کشته بود و از کشتگان خویش سخن کردند. همان روز زنی از طایفه تیم الرباب را دید به نام قطام دختر شجنه که پدر و برادرش در جنگ نهروان کشته شده بودند. زنی بود در اوج زیبایی و چون ابن ملجم او را بدید عقلش خیره شد و کاری را که برای آن آمده بود از یاد برد و از او خواستگاری کرد.

قطام گفت: «زنت نمی شوم مگر آرزوهای مرا بر آری.»

گفت: «آرزوهای تو چیست؟»

گفت: «سه هزار، یک غلام و یک کنیز و کشتن علی بن ابی طالب.»

گفت: «مهر تو چنین باشد. اما کشتن علی بن ابی طالب را به من گفتی اما پندارم که مرا منظور

نداری.»

گفت: «چرا، باید او را غافلگیر کنی. اگر او را کشتی آرزوی خویش و مرا بر آورده ای و عیش با من ترا

خوش باد. اگر کشته شدی آنچه پیش خدا هست از دنیا و زیور دنیا و مردم دنیا بهتر و پاینده تر است.»

گفت: «به خدا برای کشتن علی به این شهر آمده ام و منظور ترا انجام می دهم.»

گفت: «کسی را پیدا می کنم که پشتیبان تو باشد و در این کار کمکت کند.»

آنگاه کس پیش یکی از مردم قوم خویش، تیم الرباب، فرستاد به نام وردان و با وی سخن کرد که پذیرفت. یکی از مردم اشجع نیز به نام شیبب پسر بجره پیش ابن ملجم آمد که بدو گفت: «می‌خواهی در کاری دخالت کنی که مایه شرف دنیا و آخرت باشد؟»

گفت: «چه کاری؟»

گفت: «کشتن علی بن ابی طالب.»

گفت: «مادرت عزادارت شود! چیزی وحشت آور می‌گویی، چگونه با علی مقابله توانی کرد؟»

گفت: «در مسجد کمین می‌کنم و چون برای نماز صبحگاه در آید بر او حمله می‌بریم و خونس را می‌ریزیم اگر نجات یافتیم به آرزوی خویش رسیده‌ایم و انتقاممان را گرفته‌ایم و اگر کشته شدیم آنچه پیش خدا هست از دنیا و هر چه در آن هست بهتر و پاینده‌تر است.»

گفت: «وای تو، اگر بجز علی بود، برای من آسان بود، که کوشش وی را در راه اسلام و سابقه او را با پیمبر دانسته‌ای و دل به کشتن وی نمی‌توانم داد.»

گفت: «مگر نمی‌دانی که او جنگاوران نهروان را که بندگان صالح خدای بودند بکشت؟»

گفت: «چرا؟»

گفت: «او را به عوض برادران مقتول خویش می‌کشیم.»

شیبب دعوت او را پذیرفت و پیش قطام رفتند که در مسجد اعظم معتکف بود. بدو گفتند: «برای کشتن علی هم سخن شده‌ایم.»

گفت: «وقتی مصمم شدید پیش من آید.»

گوید: پس از آن ابن ملجم شب جمع‌های که صبحگاه آن علی کشته شد، به سال چهارم، پیش قطام رفت و گفت: «اینک شبی است که با دو یارم وعده کرده‌ام که هر یک از ما یکی از سه کس را بکشد» پس قطام حریر خواست و سر آنها را ببست و شمشیرهای خویش را بر گرفتند و مقابل دری که علی از آنجا بیرون می‌شد نشستند و چون بیامد شیبب با شمشیر ضربتی به قصد او زد که به بازوی در یا به طاق خورد. ابن ملجم با شمشیر به پیشانی وی زد، وردان فراری برفت تا وارد خانه خویش شد و یکی از پسران پدرش پیش آمد و دید که حریر را از سینه می‌گشود. گفت: «این حریر و این شمشیر چیست؟»

وردان ما وقع را برای او گفت که برفت و با شمشیر بیامد و وردان را بزد و بکشت.

شیبب در تاریکی سوی کوچه‌های کنده رفت. مردم بانگ زدند و یکی از مردم حضرموت بنام عویمر بدو رسید. شمشیر بدست شیبب بود که آنرا بگرفت و روی وی افتاد و چون دید که مردم به تعقیب آمدند و شمشیر شیبب را به دست داشت بر جان خویش بیمناک شد و او را رها کرد و شیبب در انبوه مردم جان ببرد.

به ابن ملجم نیز حمله بردند و او را بگرفتند، اما یکی از مردم همدان به نام ابو ادما، شمشیر وی را بگرفت و ضربتی به پایش زد که از پای بیفتاد، علی عقب رفت و جعدۀ بن هبیره بن ابی وهب را پیش فرستاد که نماز صبح را با مردم بکرد. آنگاه علی گفت: «این مرد را پیش من آرید» و چون او را بیاوردند گفت: «ای دشمن خدا مگر با تو نیکی نکرده بودم؟»

گفت: «چرا»

گفت: «پس چرا چنین کردی؟»

گفت: «شمشیرم را چهل صبحگاه تیز کردم و از خدا خواستم که بدترین مخلوق خویش را با آن

بکشد.»

او علیه السلام گفت: «خودت با آن کشته می‌شوی که بدترین مخلوق خدایی.»

گویند: یک روز ابن ملجم از آن پیش که علی را ضربت زد، در محله بنی بکر وائل نشسته بود که جنازه ابجر بن جابر عجلی، پدر حجار را از آنجا عبور دادند. ابجر نصرانی بود و نصاری اطراف جنازه وی بودند کسانی نیز از (مسلمانان) همراه حجار بودند که پیش آنها منزلتی داشت و به یکسو می‌رفتند، شقیق بن ثور نیز میانشان بود. ابن ملجم گفت: «اینان کیستند؟» قصه را با وی بگفتند و شعری به این مضمون بگفت:

«اگر حجار بن ابجر مسلمان است

جنازه ابجر از او دور می‌باید بود

و اگر حجار بن ابجر کافر است

چنین کاری از کافر نا منتظر نیست

چگونه رضایت می‌دهید که کشیش و مسلمان

همگی به نزدیک نعلش باشند

که منطری بسیار زشت است

اگر آن مقصود که داریم نبود

جمعشان را با شمشیر پراکنده می‌کردم

اما با مقصود خویش تقرب خدا می‌جویم.»

محمد بن حنیفه گوید: به خدا آن شب که علی ضربت خورد در مسجد اعظم نماز می‌کردم، با مردم بسیار از اهل شهر که نزدیک در به نماز بودند، از آغاز تا انجام شب به قیام و رکوع یا سجود بودند و خسته نمی‌شدند، تا وقتی که علی برای نماز صبحگاه برون شد و می‌گفت: «ای مردم! نماز، نماز» نمی‌دانم از در برون آمده بود و این سخنان را می‌گفت یا نه، برقی دیدم و شنیدم یکی می‌گفت: «ای علی حکمیت خاص خداست نه تو و یارانت.» شمشیری دیدم، آنگاه شمشیری دیگر. و شنیدم که علی می‌گفت: «این مرد را بگیرید» و کسان از هر سو هجوم بردند.

گوید: هنوز از جای نرفته بودم که ابن ملجم را گرفتند و پیش علی بردند، من نیز با کسان وارد شدم و شنیدم که علی می‌گفت: «کس به عوض کس» اگر من بمردم او را بکشید همانطور که مرا کشته است، و اگر زنده ماندم رای خویش را درباره وی بگویم.»

گویند: مردم پیش حسن رفتند و از حادثه‌ای که برای علی رخ داده بود وحشت زده بودند، هنگامی که پیش وی بودند و ابن ملجم دست بسته مقابل وی بود، ام کلثوم دختر علی که می‌گریست به او بانگ زد: «دشمن خدا! پدرم چیزیش نیست و خدا ترا زبون می‌کند.»

گفت: «پس برای کی گریه می‌کنی؟ شمشیرم را به هزار خریده‌ام و به هزار زهر آگین کرده‌ام، اگر این ضربت بر همه مردم شهر فرود آمده بود هیچیک از آنها زنده نمی‌ماند.»

گویند: جندب بن عبدالله پیش علی رفت و گفت: «ای امیر مؤمنان اگر ترا از دست دادیم، و امید است ندهیم، با حسن بیعت کنیم؟»

گفت: «نه دستور می‌دهم و نه منع می‌کنم، شما بهتر دانید» آنگاه حسن و حسین را پیش خواند و گفت:

«سفارستان می‌کنم که از خدا بترسید و به دنیا رو مکنید اگر چه به شما رو کند. به چیزی که از دست رفته مگریید. جز حق مگویید، به یتیم رحم کنید، درمانده را کمک کنید. با احمق مدارا کنید. دشمن ستمکار باشید و یاور ستمکش. به مندرجات قرآن عمل کنید و در کار خدا از ملامت ملامتگر بیم مکنید.»

آنگاه به محمد بن حنفیه نگریست و گفت:

«آنچه را به دو برادرت سفارش کردم به خاطر سپردی؟»

گفت: «آری»

گفت: «ترا نیز چنان سفارش می‌کنم و اینکه حق دو برادر بزرگ خود را ادا کنی.»

دستورشان را اطاعت کن و کاری را بی مشورت آنها به سر مبر»

آنگاه گفت:

«سفارش او را به شما می‌کنم که برادرتان است و فرزند پدرتان، می‌دانید که پدرتان

او را دوست داشت.»

آنگاه به حسن گفت:

«پسرکم! سفارشت می‌کنم که از خدا بترسی و نماز به وقت کنی و زکات به موقع

دهی و وضو را کامل کنی که نماز جز با طهارت صورت نگیرد و نماز کسی که زکات ندهد

پذیرفته نشود. سفارش می‌کنم که از خطا درگذری و خشم خویش را فروخوری و رعایت

خویشاوند کنی و با نادان بردباری کنی، فقه دین آموزی، تحقیق نکرده کاری نکنی، قرآن بسیار خوانی، با همسایه نیکی کنی امر به معروف کنی و نهی از منکر و پرهیز از ناروایی‌ها» و چون مرگش در رسید وصیت کرد و وصیت وی چنین بود:

«این وصیت علی بن ابی طالب است: شهادت می‌دهد که خدایی جز خدای یگانه بی شریک نیست و اینکه محمد بنده و پیمبر اوست که وی را با هدایت و دین حق فرستاد که بر همه دین‌ها غلبه دهد و گر چه مشرکان خوش ندارند. و نیز نماز و عبادت و حیات و ممات من برای خدای بی شریک، پروردگار جهانیان است، چنین فرمانم داده‌اند و من از تسلیم‌شدگانم. آنگاه به تو ای حسن و به همه فرزندانم سفارش می‌کنم که از خدا، پروردگارتان، بترسید و بر مسلمانی بمیرید و همگی به ریسمان خدا چنگ زنید و پراکنده مشوید که شنیدم ابو القاسم، صلی الله علیه و سلم، می‌گفت: اصلاح میان کسان از نماز و روزه بهتر است. خویشاوندانتان را بنگرید و رعایتشان کنید تا حساب رستاخیزتان آسان شود. خدا را، خدا را در مورد یتیمان منظور دارید، گرسنه‌شان مدارید و پیش شما به رنج در نباشند. خدا را، خدا را در مورد همسایگان منظور دارید که سفارش‌شدگان پیمبرتان هستند. پیوسته سفارششان می‌کرد چندان که پنداشتیم برای همسایه ارث مقرر خواهد شد. خدا را، خدا را در مورد قرآن منظور دارید و دیگران در کار عمل بدان از شما پیشی نگیرند. خدا را، خدا را در مورد نماز منظور دارید که ستون دین شماست. خدا را، خدا را، در مورد خانه خدایتان منظور دارید و تا زنده‌اید آنرا رها مکنید که اگر متروک ماند چیزی جای آنرا نگیرد. خدا را، خدا را، در مورد جهاد در راه خدا با مالها و جانهاتان منظور دارید. خدا را، خدا را، در مورد زکات منظور دارید که خشم پروردگار را خاموش می‌کند. خدا را، خدا را، در مورد ذمیان پیمبرتان منظور دارید که پیمبر خدا سفارش آنها را کرده. خدا را، خدا را، در مورد مستمندان و بینوایان منظور دارید و در روزی‌های خویش شرکتشان دهید. خدا را، خدا را، درباره، مملوکان خویش منظوری دارید. نماز، نماز. در کار خدا از ملامت ملامتگر هراس مکنید تا خدا شر کسانی را که قصد شما می‌کنند و به شما ستم می‌کنند کفایت کند. با مردم سخن نیک گوئید چنانکه خدایتان دستور داده، امر به معروف و نهی از منکر را ترک مکنید تا اشرارتان کارها را به دست نگیرند که دعا کنید و اجابت نبینید. دوستی کنید و بخشندگی! از اختلاف و جدایی و پراکندگی بپرهیزید. در کار نیکی و پرهیز کاری همدلی کنید و در کار گناه و دشمنی همدلی مکنید. از خدا بترسید که خدا سخت مجازات است. خدا شما خاندان را حفظ کند و پیمبر را در شما باقی بدارد. شما را به خدا می‌سپارم و سلام و رحمت خدا را بر شما می‌خوانم»

آنگاه دیگر سخنی جز لا اله الا الله نگفت تا در گذشت، رضی الله عنه. و این به ماه رمضان سال چهارم بود. دو پسرش حسن و حسین و عبدالله بن جعفر او را غسل دادند و در سه جامه کفنش کردند که پیراهن جزو آن نبود. حسن نه تکبیر بر او گفت. آنگاه حسن شش ماه خلافت کرد.

و چنان بود که علی از اعضاء بریدن منع کرده بود، گفته بود: «ای بنی عبدالمطلب نبینمتان که در خون مسلمانان غوطه زنید و گویند: امیر مؤمنان را کشته‌اند، امیر مؤمنان را کشته‌اند، هیچکس بجز قاتل من کشته نشود، ای حسن بنگر اگر من از این ضربت جان دادم، ضربتی در مقابل این ضربت بزن. اعضای این مرد را مبر که از پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم شنیدم که می‌گفت: از اعضا بریدن بپرهیزید و گرچه در مورد سگ گزنده باشد»

و چون در گذشت، علیه السلام، حسن، ابن ملجم را پیش آورد که با وی گفت: «یک کار می‌کنی؟ به خدا هرگز با خدا پیمانی نکرده‌ام که وفا نکنم. به نزد خطیم با خدا پیمان کرده بودم که علی و معاویه را بکشم، یا در این راه جان بدهم. اگر مایلی مرا با معاویه واگذار و به نام خدا تعهد می‌کنم که اگر نکشمش یا کشتمش و زنده ماندم پیش تو آیم و دست در دست تو نهم»

حسن گفت: «به خدا نه، تا جهنم را معاینه بینی» پس او را پیش آورد و بکشت و کسان جثه او را بگرفتند و در حصیرها پیچیدند و به آتش سوختند.

برک بن عبدالله در آن شب که علی ضربت خورد در کمین معاویه نشست و چون بیامد که نماز صبحگاه کند با شمشیر بدو حمله برد، شمشیر به ران وی خورد، برک دستگیر شد و گفت: «خبری به نزد من هست که ترا خرسند می‌کند اگر با تو بگویم سودم می‌دهد؟»

گفت: «آری»

گفت: «یکی از یاران من در همین وقت علی را کشته»

گفت: «شاید به او دست نیافته»

گفت: «علی وقتی برون می‌شود برای مراقبت کسی همراه او نیست»

معاویه بگفت تا او را بکشتند و ساعدی را که طبیب بود پیش خواند که چون او را بدید گفت: «یکی از دو چیز را برگزین: یا آهنی سرخ می‌کنم و به جای شمشیر می‌نهم، یا شربتی به تو می‌خورانم که نسل را می‌برد اما به می‌شوی، که ضربتی زهر آگین است.»

معاویه گفت: «تاب آتش نیارم، بریدن نسل مهم نیست که چشمم به یزید و عبدالله روشن است.»

پس طبیب شربت را بدو خوراند که به شد اما پس از آن فرزند نیاورد. آنگاه معاویه بگفت تا بر محراب اطافک بسازند و شبانگاه کشیک بان نهند و هنگام سجده نگهبانان بالای سرش بایستند.

عمرو بن بکر آن شب در کمین عمرو نشست اما برون نیامد که از درد شکم می‌نالید و به خارجه بن حذافه که سالار نهبانان وی بود و از بنی عامر بن لوی، دستور داد که برون شد تا با کسان نماز کند. عمرو بدو حمله برد که می‌پنداشت پسر عاص است و ضربتی زد و او را بکشت، مردم دستگیرش کردند و وی را پیش عمرو بردند که سلام امارت به او می‌گفتند.

گفت: «این کیست؟»

گفتند: «عمرو بن عاص»

گفت: «پس من کی را کشتم؟»

گفتند: «خارجه بن حذافه»

گفت: «ای فاسق! به خدا پنداشتم کسی جز تو نیست»

عمرو گفت: «قصد من داشتی اما خدا خارجه را منظور داشت»

آنگاه عمرو او را پیش آورد و بکشت و چون خبر به معاویه رسید شعری برای عمرو نوشت به این

مضمون:

«سبب‌های هلاک بسیار است

اما سبب هلاک پیر لوی شد کشته شدن بود

ای عمرو آرام باش که از همه مردان دیگر

تو عمو و یار وی بوده‌ای

نجات یافتی اما مرادی شمشیر خویش را

از خون پسر پیر ابطح تر کرد

دیگری همانند وی را با شمشیر زد

و این برای ما ضربتی سخت بود.

اما تو هر روز و شب در قصر خویش

با زنان سپید آهو وش مغالزه می‌کنی»

گوید: «و چون خبر کشته شدن علی رضی الله عنه به عایشه رسید شعری بدین مضمون خواند:

«عصای خویش را بینداخت و به مقصد رسید

چنانکه مسافر به هنگام بازگشت آرام می‌گیرد»

آنگاه پرسید: «کی او را کشته؟»

گفتند: «یکی از قبیله مراد» و او شعری به این مضمون خواند:

«اگر دور افتاده بود خیر مرگ او را

نوجوانی داد که خاک در دهانش نبود.»

زینب دختر ابو سلمه بدو گفت: «درباره علی چنین می‌گویی؟»
 گفت: «من به فراموشی دچارم، وقتی چیزی را فراموش کردم به یادم آرید.»
 گوید: کسی که خبر در گذشت علی را آورده بود سفیان بن عبد شمس زهری بود.
 گوید: ابن عباس مرادی درباره کشته شدن علی شعری بدین مضمون گفت:

«ای که نیکی بینی ما بودیم، که
 حیدر ابو حسن را
 وقتی پیشوای نماز بود
 ضربت زدیم که در هم شکافت
 ما بودیم که وقتی
 گردنفرازی و جباری کرد
 با یک ضربت شمشیر
 نظام ملک وی را به هم زدیم
 صبحگاهان وقتی که مرگ
 جامه مرگ پوشیده بود
 ما بزرگان و نیرومندان بودیم.»
 و هم او شعری بدین مضمون گفت:
 «هرگز مهری که بخشنده‌ای
 از گویا و گنگ به کسی داده بود
 همانند مهر قطام ندیدم
 سه هزار و غلامی و کنیزی
 و ضربت زدن علی با شمشیر کاربر
 هیچ مهری هر چه گران بود
 گرانتز از علی نبود
 و هر کشتنی از کشتنی که ابن ملجم کرد
 کم‌اهمیت‌تر بود»

ابو الاسود دلی نیز درباره کشته شدن علی شعری بدین مضمون گفت:

«به معاویة بن حرب بگویند
 و هرگز چشم شماتت‌گران روشن مباد
 آیا در ماه رمضان

ما را به مصیبت بهترین کسان
 دچار کردید
 بهتر از همه کسانی را که بر مرکب نشستند
 و بار نهاده‌اند و به کشتی نشستند
 و پاپوش داشته‌اند
 و سوره‌های قرآن خوانده‌اند
 به خون کشیدید
 وقتی چهره ابو حسین را می‌دید
 ماه تمام بود که بیننده را خیره می‌کرد
 قرشیان هر کجا باشند
 می‌دانند که تو ای علی
 به حرمت و دین
 از همه‌شان بهتر بودی^۱»

درباره سن وی به وقت ضربت خوردن اختلاف کرده‌اند: بعضی‌ها گفته‌اند وقتی کشته شد پنجاه و نه سال داشت. مصعب بن عبدالله گوید: حسن بن علی می‌گفت: «وقتی پدرم کشته شد پنجاه و هشت سال داشت.» از جعفر بن محمد روایت کرده‌اند که وقتی علی کشته شد شصت و سه سال داشت. راوی گوید: و این از همه سخنان دیگر درستتر است.

هشام گوید: وقتی علی علیه السلام به خلافت رسید پنجاه و هشت سال و چند ماه داشت. مدت خلافت وی پنج سال چند ماه کم بود. پس از آن ابن ملجم که نامش عبدالله بن عمرو بود در هفدهم رمضان وی را بکشت که مدت خلافتش چهار سال و نه ماه بود، به سال چهارم کشته شد و در آن وقت شصت و سه سال داشت.

محمد بن عمر گوید: علی علیه السلام در سن شصت و سه سالگی صبحگاه جمعه هفدهم رمضان سال چهارم کشته شد و نزدیک مسجد جماعت در قصر امارت مدفون شد. و هم از محمد بن عمر آورده‌اند که علی علیه السلام شب جمعه ضربت خورد و روز جمعه و شب شنبه زنده بود و شب یکشنبه یازده روز مانده از ماه رمضان سال چهارم در سن شصت و سه سالگی در گذشت.

۱. شعر ابو الاسود از جمله آثار معدودی است که از سانسور دقیق و مستمر صد ساله امویان عبور کرده و احساس آن روزگار را نشان می‌دهد که قضیه توطئه خوارج پرده‌ای بوده که بر توطئه اموی کشیده‌اند و معاویه، ماکیاول عرب، با شمشیر یک خشکه مقدس نماز خوان قرآن خوان احمق، مانع و مزاحم رویای خلافت خویش را از میان برداشته است. م.

عبدالله بن محمد بن عقیل گوید: شنیدم که محمد بن حنیفه در سال جحاف می‌گفت: «سال هشتاد و یکم در آمد، من شصت و پنج سال دارم، از سن پدرم گذشته‌ام.»
 بدو گفتند: «وقتی کشته شد سن او چقدر بود؟»
 گفت: «وقتی کشته شد شصت و سه ساله بود.»
 محمد بن عمر گوید: و این به نزد ما معتبر است.

سخن از مدت خلافت علی

ابو معشر گوید: مدت خلافت علی پنج سال سه ماه کم بود.
 محمد بن عمر نیز روایتی چنین دارد.
 ابو زید به نقل از ابو الحسن گوید: خلافت علی چهار سال و نه ماه و یک روز بود یا چند روز.

سخن از وصف علی بن ابی طالب

اسحاق بن عبدالله گوید: از ابو جعفر محمد بن علی پرسیدم: وصف علی علیه السلام چگونه بود؟
 گفت: «مردی بود تیره و پر رنگ، با چشمان درشت و شکم بر آمده، و سر طاس، مایل به کوتاهی.»

سخن از نسب علی علیه السلام

وی علی پسر ابو طالب بود. نام ابی طالب عبد مناف بود، پسر عبد المطلب بن هاشم ابن عبد مناف.
 مادر علی علیه السلام فاطمه دختر اسد بن هاشم بن عبد مناف بود.

سخن از همسران و فرزندان علی

نخستین زنی که گرفت فاطمه دختر پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بود که جز او زنی نگرفت تا در گذشت. از فاطمه حسن و حسین را داشت. گویند فرزند دیگری از او داشت به نام محسن که در خردسالی در گذشت، با زینب کبری و ام کلثوم کبری.
 پس از فاطمه ام البنین دختر حزام را به زنی گرفت که عباس و جعفر و عبدالله و عثمان را برای وی آورد که با حسین علیه السلام در کربلا کشته شدند و به جز عباس دیگران دنباله نداشتند.
 لیلی دختر مسعود بن خالد را نیز به زنی گرفت و عبید الله و ابو بکر را برای وی آورد که به گفته هشام بن محمد در طف با حسین کشته شدند.
 اما به گفته محمد بن عمر، عبید الله بن علی به دست مختار بن ابی عبید در مذار کشته شد و هم به گفته او عبید الله و ابو بکر پسران علی علیه السلام دنباله نداشتند.
 و نیز اسمای خثعمی دختر عمیس را به زنی گرفت که به گفته هشام بن محمد، یحیی و محمد اصغر را برای وی آورد، چنانکه هم او گوید دنباله نداشتند اما به گفته واقدی اسما یحیی و عون را برای علی آورد.

بعضیها گفته‌اند محمد اصغر از کنیزی زاده بود. واقدی نیز چنین گفته است، به گفته وی محمد اصغر با حسین کشته شد.

و هم علی بن ابی طالب، از صهبا، ام حبیب دختر ربیع بن بجیر بن عبد که از جمله اسیران خالد بن ولید در اثنای حمله به عین التمر بود عمرو رقیه را آورد. عمر چندان بزیست که به سن هشتاد و پنج سالگی رسید و یک نیمه میراث علی علیه السلام از آن وی شد و به ینبع در گذشت.

و هم او علیه السلام امامه دختر ابو العاص بن ربیع را که مادرش زینب دختر پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بود به زنی گرفت که محمد اوسط را آورد.

محمد اکبر که او را محمد بن حنفیه گویند نیز فرزند علی بود از خوله دختر جعفر بن قیس از بنی حنیفه. محمد بن حنفیه به طایف در گذشت و ابن عباس بر او نماز کرد.

و هم او علیه السلام ام سعید دختر عروه بن مسعود ثقفی را به زنی گرفت که ام حسن و رمله کبری را از او آورد، هم او از زنان مختلف دخترانی داشت که نام مادرانشان را نگفته‌اند. از جمله ام هانی و میمونه و زینب صغری و رمله صغری و ام کلثوم صغری و فاطمه و امامه و خدیجه و ام کرام و ام سلمه و ام جعفر و جمانه و نفیسه که همگی دختران علی علیه السلام بودند و مادرانشان کنیزان مختلف بودند.

و هم او علیه السلام محیاه دختر امرؤ القیس بن عدی بن اوس کلبی را به زنی گرفت که دختری برای وی آورد که به خرد سالی در گذشت.

واقدی گوید: دخترک به مسجد می‌آمد بدو می‌گفتند داییهایت کیانند؟ می‌گفت: وه وه یعنی کلب (سگ).

همه فرزندان علی از پشت وی چهارده ذکور بردند و هفده زن.

واقدی گوید: پنج کس از فرزندان علی دنباله داشتند حسن و حسین و محمد ابن حنفیه و عباس پسر زن کلابی و عمر پسر زن تغلبی.

سخن از ولایتداران علی علیه السلام

در این سال ولایتدار علی بر بصره عبدالله بن عباس بود که اختلاف کسان را در مورد وی از پیش گفتیم، ابن عباس در همه ایام ولایتداری کار زکات و سپاه و کمکها را داشت و وقتی از بصره می‌آمد کسی را بر آن می‌گماشت چنانکه از پیش آورده‌ایم. کار قضای بصره از جانب علی با ابو الاسود دثلی بود. از پیش گفتیم که زیاد را بر بصره گماشت. پس از آن وی را به فارس فرستاد و بر جنگ و خراج گماشت و وقتی کشته شد زیاد در فارس و نواحی دیگر بود که به وی سپرده بود. عامل علی بر بحرین و نواحی مجاور و یمن و ولایت‌های آن عبید الله بن عباس بود تا وقتی که کار وی و بسر بن ابی اریطه چنان شد که از پیش گذشت. عامل وی بر طایف و مکه و توابع قثم بن عباس بود.

عامل وی بر مدینه ابو ایوب انصاری و به قولی سهل بن حنیف بود تا وقتی که هنگام آمدن بسر بن ابی اریطه کار وی چنان شد که از پیش گفتیم.

سخن از بعضی سیرتهای او علیه السلام

ابو رافع خزانه دار علی بر بیت المال گوید: روزی علی به خانه رفت، دخترش زیور گرفته بود و مرواریدی از بیت المال را بر او دید که از پیش می شناخته بود. گفت: «این را از کجا آورده‌ای؟ به خدا می باید دست او را ببرم.»

گوید: چون اصرار وی را بدیدم گفتم: «ای امیر مؤمنان به خدا من این را زیور برادرزاده‌ام کرده‌ام، اگر من نداده بودمش چگونه بدان دست می یافت.» پس او علیه السلام خاموش شد.

یزید بن عدی بن عثمان گوید: علی علیه السلام را دیدم که از محل طایفه همدان برون می شد دو گروه را در حال جنگ دید که آنها را از هم جدا کرد و برفت، آنگاه صدایی شنید که خدا را، کمک! و علی شتابان بیامد چنانکه صدای پاپوش او را شنیدم و می گفت: «کمک آمد،» و یکی را دید که در دیگری آویخته بود و گفت: «ای امیر مؤمنان جامه‌ای به نه درم به این فروختم و شرط کردم که درم سبک و بریده ندهد- شرط را همان روز کرده بودند- اینک این درمها را آورده‌ام که عوض کند، اما نکرد، گریبانش را گرفتم، مرا سیلی زد.»

علی گفت: «درمها را عوض کن.»

گفت: «شاهد سیلی کو؟»

گوید: وی شاهد آورد، و علی آن کس را بنشانید و گفت: «بیا قصاص کن.»

گفت: «ای امیر مؤمنان بخشیدم.»

گفت: «می خواستم در کار حق تو دقت کرده باشم» آنگاه آن مرد را نه تازیانه زد و گفت: «این حق حکومت است.»

ناجیه به نقل از پدرش گوید: بر در قصر نشسته بودیم که علی برون آمد و چون او را دیدیم از مهابت وی از مقابلش به یکسو رفتیم و چون گذشت از دنبالش رفتیم، در آن اثنا یکی بانگ زد خدا را کمک و دو کس را دیدیم که در هم آویخته بودند که مشتی به سینه این زد و مشتی به سینه آن دیگر زد و گفت: «دور شوید.»

گوید: یکیشان گفت: «ای امیر مؤمنان این از من بزی خریده و شرط کرده‌ام که در ناقص و بریده ندهد و درمی ناقص به من داده که پس آوردم و سلیم زد.»

علی به آن دیگری گفت: «چه می گویی؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان راست می گوید.» گفت: «به شرط او عمل کن.»

آنگاه به سیلی زنده گفت: «بنشین.» و به سیلی خورده گفت: «قصاص بگیر.»

گفت: «ای امیر مؤمنان یا ببخشم.»

گفت: «این مربوط به تو است.»

گوید: وقتی آن کس برفت علی گفت: «ای گروه مسلمانان بگیریدش.» پس او را بگرفتند و او را بر پشت یکی بار کرد، چنانکه شاگردان مکتب را بار می‌کند. آنگاه پانزده تازیانه به او زد و گفت: «این عقوبت تو است به سبب حرمتی که از آن شخص ببردی.»

ابو خالد بن جابر گوید: شنیدم که حسن وقتی علی علیه السلام کشته شده بود به سخن ایستاده بود و می‌گفت: «امشب، شبی که قرآن نازل شد و عیسی بن مریم عروج کرد و یوشع بن نون یار موسی علیه السلام کشته شد. مردی را کشتید که هیچ کس از اسلافش از او پیشی نگرفت و هیچ کس از اخلاقش به پایه او نرسد. به خدا که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم او را با دسته‌ای می‌فرستاد و جبریل به سمت راست وی بود و میکائیل به سمت چپ. به خدا زرد و سفیدی به جا ننهاده مگر هشتصد یا هفتصد که برای خرید خادماه‌ای نگهداشته بود.»

پایان جلد ششم

<http://bertrandrussell.mihanblog.com>

E mail: Farhad_1984@ymail.com

از خوانندگان گرامی به خاطر اشتباهات پوزش می‌خواهم و خواهشمندم با در میان گذاشتن دیدگاه‌های خود ما را در ارائه کارهایی بهتر یاری دهید.